كتاب كليات عماد في اول فاتحة الاخلاص

قد وقف هذه النسخة الشريفة والمجلة اللطيفة حضرة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
الاكرم الخواقين الكرام ناصب لواء الشرع في الآفاق سلطان السلاطين
في العالمين ظل الله [illegible] السلطان بن السلطان السلطان الغازي
محمود خان ايده الله بالنصر في سرير العدل والاحسان
لمن طالع واستفاد [illegible]
درويش مصطفى المأمور بتفتيش اوقاف
الحرمين الشريفين
عفي عنه

٤٠٥٤

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No.:
Eski Kayıt No.: 4054

كتاب كليات عماد

فاتحة الاخلاص

صفانامه و يا مونس الابرار

Bk. Ateş S. 374

اوداددن چغان نادر

کتاب فاتحة الاخلاص

حمد الهی بنگارای دبیر / چون رقم از مشک زنی بر حریر

نام خدا اول هر نامه ساز / عقد گهر رشته خامه ساز

فاتحه نامه بنام خداست / ختم رسالت بکلام خداست

هر که بنامش سخن آغاز کرد / نامه او را خرد اعزاز کرد

بر ورق از زر نتوان زد رقم / نام خدا تا ننگارد قلم

نام خدا باد سر نامه ام / حمد نگاری صفت خامه ام

نامه را شرف از نام اوست / راه سوی معنی از الهام اوست

اوست نماینده بدانا و فکر / روی عروسان معانی بکر

همدم هر کس که دمی میزند / در ره شوقش قدمی میزند

حافظ طفلی که رقیبش نیست / داروی دردی که طبیبش نیست

مونس آنکس که ندارد انیس / همنفس آنکه نیابد جلیس

غایت مقصود و امان دل / واقف اسرار نهان دل

رایحه بخش نفحات شمال / نقش نگار صفحات خیال

سرو سهی بنده آزاد اوست / در دهن شکر از یاد اوست

غنچه دلها ز نسیم هوا / خنده زن از روی چمن از صبا

در قدح فاکهه جلاب ازوست / رنگ عنب گونه عناب ازوست

لاله از و رنگ و چمن بو گرفت / مشک ختن نکهت خوش زو گرفت

جلوه ده شاهد گلروی مهر / شعله افروز رواق سپهر

غالیه ساز نفس مشک بید / روح فزا از نفحات امید

طعم شکر در لب شیرین نهاد / مهر بتان در دل غمگین نهاد

پیک فلک را جرس از زر دهد / حلقه گوشش از اختر دهد

یافت شفا هر دل رنجور ازو / شمع به پروانه پسند نور ازو

جیب گل و نافه معطر ازوست / رایحه سنبل و عنبر ازوست

طفل خرد زو ادب آموخته / جان طرب و دل فرح اندوخته

طلعت خورشید ازو با ضیا / پرده ناهید ازو با نوا

روز جهان از رخ پرنور ازوست / جعد سیاه شب دیجور ازوست

قدرت او تیره شب آورد و روز / از گذر اختر گیتی فروز

صیقلی آینه مهر تمام / شانه زن جعد شب مشک فام

وسمه کش ابروی باریک ماه / شمع سراپرده تاریک ماه

نازکش غنچه پرچین گل / گونه ده عارض رنگین گل

غالیه آمیز گل نوعروس / آنکه خور و میل سپیدش فنوس

رسم عبادت بتب آموخته / حرف شهادت بلب آموخته

شمع که با سوز غمش سر نهاد / بر سرش از زر فلک افسر نهاد

زانکه کمر خدمت او بسته است / زان نفسش مرهم هر خسته است

گل که بیادش نفسی می زند / از دل خوش خنده بسی می زند

جان صبا از گل توحید او / کرده مشام دو جهان مشک بو

فی المناجات

ای عسلی پرده ز زنبور تست / نافه چین نافه گل بوی تست

غنچه بذکر تو گشاده دهان / سرو چو نی بسته بخدمت میان

سوسن بگیوزه بقول فصیح / ذکر تو در مهد کند چون مسیح

سبحه لولوست که جیب آبست / شاخ بهاری ز تو بر جلوه دست

شمع شبستان مه از نور تست / پرتو مهر از دل منظور تست

جان کرم دانش وجود از تو یافت / بوی بقا رنگ وجود از تو یافت

جیب فلک راز تو گوی زر است / دامن گردون ز تو پر گوهر است

برقع عصمت ملمع ز تو / قرطه چرخست مرصع ز تو

صنع تو چون بوالعجبی کرد ساز / گل بشکرخنده دهن کرد باز

از شکر شکر تو طوطی روح / یافته در هر نفسی صد فتوح

ای صدف از جود تو گوهرفشن / وی نی از انعام تو شکرشکن

مرهم زخمی که طبیبش نیست / مونس شخصی که حبیبش نیست

فاتح بابی که خودش بسته / مرهم زخمی که خودش خسته

آنکه دهد مرهم ریشم توی / وانکه نراندست ز پیشم توی

همنفس هر که همی داندت / همدم هر کس که همی خواندت

کار عسا از تو بجایی رسید / گرد بلش از تو صفایی رسید

وایضاً فی المناجات

ای تو گشاینده هر بسته / وی رسلت مرهم هر خسته

راه نماینده هر غایبی / توبه پذیرنده هر تائبی

قاصر از ادراک تو فهم و خرد / در کرمت کرده طمع نیک و بد

هر که دوی پیش تو زد غافلست / وانکه نه نزدیک تو دور از دلست

آنکه ز خوف تو بلرزد چو بید / روز جزایش مکنی ناامید

دل که امیدی بتو دربسته است / جان او گر چه جگرخسته است

سینه ما را سحری آب بخش / شرح کتاب شرح الله بخش

عقده ام از کار زبان دراز / انده صنع تو گرهدست باز

مشکلم از مرحم بیاری رسان / وز یم جرمم بکناری رسان

قول مرا بخش قبول جهان / گرش گذر افتد ببسیط جهان

چشم دلم را ز خود نور بخش / ظلمت نادانی ازو دار دور

آنکه غریم در این مرحله / خسته روان در عقب قافله

زاد ز دولا غری زیر زین / هر قدمی راهزنی در کمین

گر نشود حفظ تو فریادرس / بار بمنزل نبرد هیچکس

ور نکند لطف تو دلداریی / جان نبرد ز جگرخواریی

هر که بخواریش برانی ز پیش / ره ندهد هیچکسش سوی خویش

وانکه کند لطف تو اش ارجمند / دست غم او را نکند پای بند

جرم و خطاام بگذشت از شمار / عذرپذیرا بکرم درگذار

دشمن بدگوی مرا لب بدوز / همچو چراغش زبان را بسوز

جان نکوخواه مرا شاد کن / خاطرم از بند غم آزاد کن

قوت بازوی عطاام بخش / دست دل جود و سخاام بخش

مهر تو ساکن شده در دل مرا / گوشه عزلت شده منزل مرا

چشم عسا از تو منور شده / صیت ضیایش بفلک بر شده

فی النعت

صلی علی قدوة اهل الصفا / صلی علی سیدنا المصطفی

مشعله افروز شب خاکیان	شمع سراپردهٔ افلاکیان
حاصل آمد شد خورشید و ماه	روشنی چشم سپید و سیاه
درّ گرانمایه و آنگه یتیم	با نفس عیسی و دست کلیم
حاصل دور فلک سالخورد	مرکز نه دایرهٔ لاجورد
باد صبا ناصر رایات او	ثبت بر اوراق دل آیات او
غاشیه انداز براقش ملک	در رهٔ او کهنه رباطی فلک
خلوت او منزل روح الامین	پیک او طایر سدره نشین
مدحت او طه و حم و بس	حشمت او کوثر و تسنیم بس
امت او قدوهٔ اهل بهشت	گلشن او جنت عنبر سرشت
گشته بر تربت او خاک زر	کرده فلک خاک درش تاج سر
پایهٔ درویشی ازو شد بلند	مرتبهٔ فقر بدو ارجمند
طایر قدسی تن خاکی او	وآب خجل گشته ز پاکی او
شسته دلش چهره بآب حیات	وز نفسش یافته جان کاینات
بنده اش آزادهٔ هر دو سراست	وانک کندی روش چشم راست
جسم جهان بی نفسش جان نداشت	کون و مکان بی نظرش آن نداشت
هستی عالم ز وجودش بود	دستگه بحر ز جودش بود
هست تمنای دل این گدا	یک نظر از خواجهٔ هر دو سرا
روز قیامت که ز شرم گناه	روی من دلشده گردد چو کاه
گر بشفاعت نکند سرخ روی	سوی جهنم نکشندم بموی
حاصلی ار نیست ز طاعت مرا	هست امیدی بشفاعت مرا

ایضا فی النعت

ای ز

ای ز کلامت خجل آب حیات	خاک درت تاج سر کاینات
چرخ زبرجد تنهٔ تو حلقهٔ	اطلس مه از علمت شقهٔ
گرد رهت را اثر توتیا	با همه قلبیم و تویی توتیا
خسرو اقلیم رسالت توی	صف شکن اهل ضلالت توی
بندهٔ درگاه تو آزادگان	امت شب خیز تو افتادگان
کون و مکان هر دو طفیل تواند	جان و جهان نیز ز خیل تواند
بو البشر آیین سجود از تو یافت	دست کرم پایهٔ جود از تو یافت
شمع شبستان ملک نور تست	شمسهٔ ایوان فلک نور تست
طور مناجات تو عرش آمده	بلکه ترا عرش چو فرش آمده
قاصد درگاه تو مقصود یافت	طالب تو طالع مسعود یافت
غم نخورد هر که شفیعش توی	پایه ده قدر رفیعش توی
جز تو نداریم بمحشر پناه	وای بما گر نشوی عذرخواه
ما که چنین نعت زن ایم	زمرهٔ یاران ترا بنده ایم
گشته ابوبکر و عمر را مطیع	یافته عثمان و علی را شفیع
مهر چنین در دل و عشق چنین	وین دو محبت بر ما فرض عین
تربت اصحاب تو پر نور باد	روضه صفت جلوه که حور باد
باد مقامات دل تنگ عماد	نور همان به که بود در سواد

فی مدح السلطان المغفور جلال الدنیا والدین شاه شجاع انار الله برهانه

حرز دعای که صباح و مسا	فرض بود بر همه اهل صفا
دعوت سلطان جهانست و بس	عادل دین پرور فریادرس
شاه جوانبخت سلیمان عصر	صاحب تایید الهی و نصر

شاه شجاع آیت فتح و ظفر   خسرو صاحب دل صاحب نظر
ملک جهانست مباهی بدو   نوبتگان دولت شاهی بدو
قاعدهٔ سلطنتش استوار   رابطهٔ مملکتش پایدار
از ازلش بخت جوان همنشین   تا ابدش فتح الهی قرین
عالم خاکی همه اسباب او   خطبهٔ آفاق بالقاب او
نوبت شاهانه علامش زده   سکهٔ اقبال بنامش زده
روشنی چشم سلاطین ازو   بردهٔ فلک نسخهٔ تمکین ازو
از همه اقطار جهان باج گیر   هر شهی از مخزن او تاج گیر
دیدهٔ دل آثار معالی درو   سرّ جمال و جلالی درو
گر ملکی بر صفت آدمیست   اوست که سر تا قدمش مردمیست
گل که بسی عطر در اوراق اوست   نسخه‌ای از دفتر اخلاق اوست
رسم تعدی همه برداشته   سطوت گرگ از رمه برداشته
شاه که سجاده بر آب افکند   بر رخ ناهید نقاب افکند
خشم گرفت از می چون آب مشک   تاک رز از هیبت او گشت خشک
روضهٔ دین یافت طراوت ازو   توبت نشد ورد تلاوت ازو
تا کف او ابر بهاران شد   روضهٔ امید دلم تا ن شد
بحر کفش گنج فشان کند   ملک و ملک ملک پستان کند
هرچه ز کان خیزد و از بحر نیز   گاه ببخشش نشمارد بچیز
بخشش و بخشایش از اوصاف اوست   غالیهٔ خاک در الطاف اوست
کوه گران نیز پر از زر شود   بحر محیط از همه گوهر شود
بخشش یکروزهٔ او بیش نیست   جزو دو شهر او پیش نیست

آنچه سلاطین بخزاین برند   وانچه بیغما ز مداین برند
بردهٔ بدریوزه گدایی ازو   یافته هر بی پر و پایی ازو
نعمت وافر بفقیری دهد   دولت ظاهر بحقیری دهد
منبع احسان کرم پیشگان   خانه برانداز بداندیشگان
جامع اوصاف کرم گستری   واضع الطاف خدم پروری
خلد برین کشور معمور اوست   ناصر دین رایت منصور اوست
چرخ برای علمش برده پیش   شقهٔ فیروزهٔ زربفت خویش
عکس سپر پرده بلعلش نکو   خرمن گل تخته در بزم خور
خرقه‌ای از اطلس خور دوخته   زهره بر او همچو گهر دوخته
لشکر او راعد و از نعل پیش   نعل خطا گفت از نعل پیش
روز وغا در ظلمات غبار   برق نعل سپهش شمع وار
یکه هر لشکرش از شکوه   در نظر خصم چو پولاد کوه
لشکر پوشیدهٔ او فوج فوج   بحری از آهن که درآید بموج
خلعت داودی در برش   طوق ز ماه نو و خود از خورش
سرخی عنابی او بر فلک   برده شقایق ز ریاض ملک
پرچم مشکین علمهای شاه   دستهٔ ریحان گریبان ماه
هول قیامت خبر رزم اوست   نزهت جنت اثر بزم اوست
عمر گرامی ز عطایای او   خلوت دلها ز زوایای او
نهضت او نهضت انس است و جان   جنبش او جنبش کون و مکان
کون و مکان باد بفرمان او   ماه و زحل قاصد و دربان او

در صفت شکارگاه

صبحدمی شاه جهان شد سوار / موکبش آورد به صحرا گذار
رایت منصور تحرک نمود / قبضهٔ فتحش به تبرک ربود
نهضت خیل فلک آسای او / جنبش جیش ظفرآرای او
کرده زمین را متزلزل اساس / همچو دل دشمن شاه از هراس
زلزله در کوه و بیابان فتاد / ولوله در طارم کیوان فتاد
رعشه در اعضای زمین شد پدید / لرزه در اجزای یکمین شد پدید
دشت پر از خنجر مسلول گشت / کوه پر از آهن مصقول گشت
عکس سراپردهٔ گلگون شاه / خرمن گل ریخته در بزم ماه
بس که زد از لشکر او سایه بان / روی زمین مخفی از آسمان
ساخته از جعد سپید لوا / نسترن گلبن باغ سما
بس که برآورده جرسها خروش / چرخ به محلوجه آکند گوش
جمله جلهای مرصع زمام / تافته از کیسوی حمرا تمام
یکه سواران چو کوه از شکوه / دشت و بیابان همه در زیر کوه
کوه تن گام زنش زیر زین / دور روی سپهر خرد دوربین
رخش زبرجد سم یاقوت رنگ / کوه شکاف فتح پولاد چنگ
بحرگذر پیسه که غواص اوست / ابلق یمن خورده که رقاص اوست
رفتن او رفتن کشتی بر آب / جستن او جستن تیر شهاب
روز وغا کرده به خون سم چو لعل / ماه نوش نعل و سها میخ نعل
پشت قوی کوته و گردن دراز / دم ز سراپای او مانع باز
گشته صهیلش به مثل نفخ صور / غلغله افکنده در اهل قبور
غاشیه بر دوش صبا داشته / سر به عنان فلک افراشته

دلدل آهن سم خارا شکاف / تازده با پویهٔ او برق لاف
بهر نشانی که بران برق رنگ / رانش انداخت چو نبت تیک
برگ گیا ریخت بر اوراق گل / یا ورق بید بر اقداح مل
موکب شه صید کنان شد روان / نسر فلک جسته ز بازش امان
میمنه را بر لب دریای علم / میسره با قطب شمال بهم
حلقه شد این آسیا پایگاه / نقطهٔ آن دایره کیهان شاه
یک طرفش دایره عمان شده / یک طرفش چشمهٔ حیوان شده
قاطع آن دایره پرگار مهر / یک طرفش خارج انوار مهر
کوکبهٔ کوه وشش لشکری / کرده فلک گرد کهی محوری
هر تنفس که به صحرا و دشت / داشت گذر داخل آن پره گشت
پیش پلنگان شده آهو دلیر / پهلوی رنگ آمده بر ران شیر
وحشی جهان اسیر سباع / کرد چراگاه قدمی وداع
ترک فلک جبه پر از تیر کرد / نفس زنان در پی نخجیر کرد
ابر غبار سپهش شد بلند / بر سر خور معجر مشکین فکند
روز جهان شب شد و شب تیره گشت / دیدهٔ خورشید و قمر خیره گشت
لمعهٔ تیغش که جهان بسوخت / برق صفت مشعله‌ای برفروخت
لوح زمین پاک شد از رنگ رنگ / کوه امان یافت ز چنگ پلنگ
طایر علوی بر شاهین شاه / کرد ز بالا سوی پستی نگاه
جز رمه بر کوه چرنده نیافت / خرپشه در دشت پرنده نیافت
لاله دلسوخته در آفتاب / خورده ز خون جگر صید آب
زان همه نخچیر که بر هم فتاد / سبزه درو دشت تو انگر نهاد

تا بود آراسته این رباط
باد کشیده ز عطایش بساط

همت او عالی و بخشش بلند
کام تنش آهوی سر در کمند

جام جمش بر کف و تاج کیان
بر سر و صمصام علی در میان

فی الخطاب

ای فلکت بنده و بخت غلام
درگه عالی تو دار السلام

چرخ برین تابع فرمان تست
گوی زمین در خم چوگان تست

آنکه بود بخت مطیعش توی
وانکه بود قدر رفیعش توی

فتح و ظفر ناصر رایات تو
مشرق و مغرب ز ولایات تو

ابر گرانی که سبک سایهٔ
بحر محیطی که گرانمایهٔ

هر که گدای تو بود پادشاست
وانکه تو برکش نبدی بی نواست

بخت جوان بین دیرینه ات
تاج زر مهر ز گنجینه ات

شد بنوا آراسته بازار ملک
جز تو کسی نیست سزاوار ملک

آب حسامت ز کمرها گذشت
بانگی از همه سپرها گذشت

تیر تو ناکرده برون سر ز کیش
چرخ گرفته سپرها پیش

تیر تو باران مصاف آهن
در سپرها موی شکاف آهن

بر سپرها بس که نی انداخته
رشته مژگان سیم ساخته

آب گل از خاک درت ریخته
غالیه با مشک تر آمیخته

مجلس تو مجلس اهل کمال
مجمع تو مجمع ارباب حال

رنگ شقایق ز رخ جاه تو
بوی گل از نکهت خرگاه تو

خیمه نزهت فلک آفتاب
سدره و طوبیت و میخ طناب

بزم تو آن روضهٔ عنبر سرشت
مجلس آن غیرت باغ بهشت

جلوه‌گه سرو چمن برنشین
پرده خورشید کمر زرنشین

غالیه کز طره حورا بریخت
باد صبا بر سر بزم تو بیخت

مجمره سوزی که درو دایرست
کون و مکان از گذرش عاطرست

داد شبی صندل سوده بباد
بام کیان برد که بر نی فتاد

عود تر از مر گند اخگری
گوی زر اندوده خور مجمری

ای ز حیای کف ابر بهار
کرده روان خوی ز جبین بر عذار

آز تهیدست ز سوال آنفت
طبع کریمت ز ملال آنفت

گنج و دفاین که ز قارون بماند
وانچه ز دارا و فریدون بماند

جود تو در کار مساکین فشاند
بر سر آن و قدم این فشاند

خدمت سگبان تو هر کس که کرد
نعمت دربان تو هر کس که خورد

طوق سگان ره از زر زند
حلقهٔ در با همه از زر زند

ای شه واثق که ضمیر عماد
دولت جاوید تو دارد مراد

همت او از تو ترا خواسته
دولت و جاهت ز خدا خواسته

میل بمالی و بجاهیش نیست
جز بدر فقر پناهیش نیست

در دل او غیر ثنایت نگشت
سبحه او جز بدعایت نگشت

تا گهر ناب بود در صدف
تا مه شب تاب رود در شرف

گوهر جاه تو شب افروز باد
نجم همت طالع فیروز باد

رفته برون لشکر تو از عدد
همت صاحب نظرانت مدد

نعمت نان پیش و پس جیش تو
خواسته از حق بدعا عیش تو

از سر اخلاص خضر با مسیح
گفته دعایت بزبان فصیح

جرم سپید قمر نقره فام
روزن ایوان ترا باد جام

چرخ مطیع تو و فرمان مطاع — مقود رخش تو ز خیط الشعاع
بندهٔ تو چرخ کهن سال باد — خاک درت منزل اقبال باد

فی فتح الفارس

پیک صبا با نفس عنبرین — می‌رسد از جانب خلد برین
یعنی از آن جنت عالی نهاد — خطهٔ شیراز که ویران مباد
در کف او نامهٔ فتح مبین — واسطهٔ وحی چو روح الامین
اول آن نامهٔ مشکین نسیم — نام خداوند کریم رحیم
کرده بیان در طی چینی پرند — نوک قلم عقد لآلی به بند
داده مر او شرح که اقبال و بخت — بر در هر کس بگشایند رخت
بخت که ریزد ز بر غافلان — تکیه زند بر در صاحب دلان
خفته به بیدار چه دارد رجا — غفلت و دولت ز کجا تا کجا
تاج وران که گرفتند باج — سر بکشیدند سحر در رواج
صبحدم از خواب گران تافتند — ملک به بیدار دلی یافتند
ده دهی و شهر ستانی کنند — رنج بری گنج فشانی کنند
فتح به تایید الهی درست — نصر باعراض مناهی درست
شاه که ساغر طلبد دمبدم — تا کشش از کف برود جام جم
ملکت و ظلم بهم داشتن — خاطر درویش بغم داشتن
خانهٔ اقبال برافکندنست — رزق باطراف پراکندنست
طالب ملکی پی انصاف باش — مقصدی بی مکر و اسراف باش
داد کن ار ملک طلب میکنی — روز درین فکر بشب میکنی
ملک نیابد که ملک جوی نیست — دل نکند صید که دلجوی نیست

ملک مسخر به شجاعت شود — فقر متغیر به قناعت شود
عاقبت خیر پسندیده است — نیک نکو دوست که بد دیده است
آنکه ز خم ملک و حشم پیش یافت — از مدد همت درویش یافت
ملک سپاهی نه به تدبیر ماست — داد خدا ملک به هر کس که خواست
در خم این دایرهٔ تیز رو — کاینهٔ صورت عدلست و جور
هر چه کنی با کسی از کین و مهر — باز نماید به تو روزی سپهر
تخت طلبکار جفا پیشه نیست — تخت سزاوار بد اندیشه نیست
شاه جوانبخت که شد مجتهد — گاه بود صاحب دل و که مقتصد
قابل تایید الهی بود — در صدد ملک پناهی بود
غله چو ارزان بفروشد امیر — کز گرانش شود اقلیم پیر
آنکه ذخیره جو و گندم نهاد — زود دهد خرمن دولت به باد
آنکه مراد دلش ارزانیست — ملک سلیمانش از ارزانیست
شاه که دلداری درویش کرد — مرهم زخم جگر ریش کرد
در حرم خاص مجالش دهند — وز کرم عام نوالش دهند
شاه که معمور کند خانقاه — ملک سلیمان بودش تختگاه
فاتحه ورد سحرگاهیست — کایت اخلاص شهنشاهیست
قلع خرابات که بیخ شریست — شاهد عدل شه دین پروریست
دست شهنشاه که مطلق بود — گر کشد از باده موفق بود
مفلس اگر منکر می خوردنست — توبهٔ عنین ز زنا کردنست
توبهٔ جانی که خدا را بود — در خور تشریف مدارا بود
دولت کبریش به دینی دهند — نور تجلیش به تقیی دهند

شه که بود عادل و درویش دوست / هم تک پیکان صباحیت اوست

صبحدمی هاتف غیبم بگوش / گفت کی تخته پذیرای هوش

سامع اگر نیک بدانم که کیست / حاصل آن نکته بگویم که چیست

گر ز من سوخته دل بشنوی / دین ملک آری و بدین بگروی

ملک جهان پیشکش عادلست / شاه که بیداد کند غافلست

ملک باندازه دین یافتند / داد گران تاج و نگین یافتند

داعیه از دین و از حق مدد / کوشش پیروزه و ملک ابد

شرح کمالات که کردم بیان / جمله بود شیمه شاه جهان

وین همه اوصاف که بی منتهاست / جزوی از اخلاق خداوند ماست

فی مدح السلطان الماضی طاب ثراه

عادل دین پرور گیتی ستان / شاه ملک خوی فلک آستان

خسرو منصور محمد که بخت / داده بدو تاج کیانی و تخت

معتقد هر که خداخوان اوست / جان هر کس که ز فرمان اوست

درگه او صبح که مقبلان / همره او همت روشندلان

گرچه بسی صف شکنان داد عرض / کوشش و جهد بر تن خود کرد فرض

کوشش او کوشش انست و جان / بخشش او بخشش دریا و کان

صرف شدش در همه حالی مدام / روز و شب او بصیام و قیام

شاه که بیدار نشینی کند / روز و شبش بخت قرینی کند

نصرتی از نو برسد هر دمش / بخت دهد مژده و ملک همش

تیغ زد و ملک سلیمان گرفت / تا نکنی فکر که آسان گرفت

صفت شهر شیراز

خطه

خطه شیراز که صحن چگل / هر نفس از خاک رهش شد خجل

عرصه او بهجت که اولیا / جلوه گری کرده درو اصفیا

موج زده علم چو دریا درو / کرده وطن مردم دانا درو

باد صبا گفت که رضوان سرشت / خاک مصلی بعبیر بهشت

کلبه عطار پر از عطر و طیب / گر شده از آن خاک نباشد عجب

در چمن او گل رنگین بود / شاخ پر از میوه شیرین بود

نکهت مشکین ریاحین او / کرده همه کوه و زمین مشک بو

ماه وش و دشت چو صحن بهشت / رسته درو سبزه اردیبهشت

هر طرفی چشمه آب حیات / روضه او پر ز معطر نبات

عقل بر آنست که باغ بهشت / رنگ برد ز آن گل عنبر سرشت

کوه پر از لاله خودرو درست / میوه رنگین گل خوشبو درست

پر ز بنفشه همه بستان او / طیره فردوس گلستان او

نفحه گل از گل او می دمد / بوی خوش از منزل او می دمد

چون صدفش خانه پر از گوهرست / چون ارمش خشت ز سیم و زرست

ناز پاکان سحر خیز او / دست کریمان درم ریز او

تسبیح در ایوان ملک فتاده / حاصل کان جمله بتاراج داده

آب حیاتست ز روی صفا / خاک امیر احمد موسی رضا

همچو حرم عرصه او دلپذیر / کعبه او تربت شیخ کبیر

صومعه شیخ مکرم درست / تکیه که روزبهان هم درست

ملکت خسرو اقلیم علم / ابر حیا بحر کرم کوه حلم

شافعی عهد و زمان مجد دین / راه نماینده اهل یقین

منزل سادات صحیح النسب / عالم و تقوی رو و اهل ادب
مملکت پور عزو پس از جمال / داد بخشر و کرم ذی الجلال

تاریخ فتح مبارک

سال عرب هفتصد و پنجاه و چار / رفته ز هجرت که شد اقبال یار
وز مه شوال گذشته سه روز / از گذر اختر گیتی فروز
بخت بر او شمس دولت گشود / طالع فرخنده جهانش نمود
رایت منصور درآمد بشهر / خلق امان یافته از تیغ قهر
جرم بخشید و گنه درگذشت / نامه جرمش ز کرم در نوشت
وانکه سزاوار عنایت نبود / تا عمل ملک رعایت نمود
خلعت شاهانه بدوشش داد / مرهمی از لطف بروشش داد
قسمت و تعمار زمیان برگرفت / نقش حرج از لوح زمان برگرفت
دفتر منشور رضا پیشگان / نسخه سطر بداندیشگان
هرچه نه مشروع بر آتش نهاد / وانچه نه معقول به بادش داد
رونق مدرسه و خانقاه / کرد بچشم دل بینا نگاه
منصب تدریس کمالی فزود / مرتبه فقر جلالی فزود
شاه جهان در پی او همچو برق / رفته درآمد ز قدم تا بفرق

دعاء سلطان مطاع شاه شجاع طاب ثراه

ملجأ شاهان و پناه گوان / پشت دلیران و سر خسروان
شاه شجاع آیت فتح مبین / جامع خلق و کرم و ملک و دین
زیور و آرایش تاج و سریر / آن نه ز زر آراسته وین از حریر
گوهری از بحر شهنشاهیت / شمه این پسند خوکامیت

عادل روشن دل خورشید رای / سایه او غیرت فر همای
بر سر او تاج زر آفتاب / خاک در او و سر آفتاب
گشته غلام در او اقبال و بخت / کرده مباهات بدو تاج و تخت
جمله شاهان جهان بنده اش / معتقد طالع فرخنده اش
تابع او سلطنت خاندان / سنت رو او حرز دل جاودان
خلق چه جزوی از الطاف اوست / لطف و کرم رمزی از اوصاف اوست
دولت او جامع ملکت و علم / حضرت او کوه وقار است و حلم
هیچ کمال نشنیدست عقل / کان کسی از شاه نکرد است نقل
آب شود یم ز حیای کفش / ابر خجل پیش عطای کفش
خلد برین رهگذر بزم اوست / کوی اجل و عدم که رزم اوست
از طرف بیشه چو دریافتش / قوت سرپنجه شاه دلیر
از فزع او تب لرزش گرفت / غرق عرق گشت که شیرش گرفت
هر سپاهی تا خطش گوش کرد / کینه و آزار فراموش کرد
قبضه تایید بچنگش درست / زلزله حشر بجنگش درست

صفت معرکه انار الله برهانه

در صف هیجا که غبار سپاه / تیره کند آینه مهر و ماه
دهر بپایان کرده در آن روز گرم / زلزلة الساعة شیء عظیم
لشکر چون مور شده صف نما / تیر پرنده چو ملخ در هوا
جوشش پیکان شعر التهاب / زهره شیران ژیان کرده آب
دشت پر آیینه جوشن شده / کوه و بیابان همه روشن شده
از پر دشمن بکشش تیر / گشته چو سوزن گذران از حریر

شب شده چون روز به انوار تیغ / روز چو شب گشته ز گرد و چو میغ
هر طرف از کشته بود پشته‌ای / بر سر هر پشته فتد کشته‌ای
زاغ و زغن چشم دلیران خورند / مور و مگس پیه دلیران خورند
سیل بدریا شد از خون ناب / مرغ هوا کرده بدم دم خضاب
سیل فرو رفته بخون تا بدوش / ناقه بصد حیله برون کرد گوش
مرکب خود شد به چون مرغ شناه / کرده دران بحر چو پای شناه
شاه درآمد بگدازی چو برق / مغز بداندیش برآرد ز فرق
حمله او چرخ درآرد ز پای / کوه برد صدمه تهورش ز جای
دیو سوارش بزند لشکری / فوج منی ارکان ز نار اخگری
گرچه بود لشکر دشمن هزار / بس بود از موکب او یک سوار
خانه از ارزن و مرغ اندکی / یک رمه از میش و ز گرگان یکی
صفدر شاهان جهانست شاه / حاصل بیداد و نهانست شاه
دید عدو روی شه و پشت داد / پشه توقف نکند پیش باد
دار فنا خانه اعدای اوست / کوی بقا جای احبای اوست
بحر گهر وام ز جودش کند / ملک تفاخر بوجودش کند
هم ملکش خوان ممالک ستان / هم قدرش گفته فلک آستان
جامع اخلاق پسندیده اوست / جمله شاهان بدن و دیده اوست
قوت سر پنجه بازوش هست / سکه زر زر ترازوش هست
زهره خصم آب شد از هیبتش / حادثه در خواب شد از هیبتش
مرغ خدنگش چو پرد از کمان / جز دل دشمن نکند آشیان
آمن از عهد وشش بر سریر / بخت جوان یافته و رای پیر

بنده که در کهش آزادگی / دشمنش عین بر افتادگی
رفت ز دوست آنکه از و سر کشید / تلخی غم زهر مذلت چشید
سینه دشمن هدف تیر اوست / پای عدو در خم زنجیر اوست
غاشیه اش بر کتف ماه باد / بر همه شاهان جهان شاه باد
شعله خور تقبس از رای او / تخت کیان عرصه زینهای او
حلق عدو بسته به پیچان کند / ماه نوش نعل خرامان کند
گوی قمر مجمره پیشین او / شمع فلک بر سر بالین او
دولت و اقبال همیشه بپای / چون خدمش بر در دولت سرای
سایه سلطان جهان بر سرش / بخت جوان تکیه زده بر درش
در کنفش شاه سوار دلیر / صفدر آفاق به تا باد و پیر

دعا شاه جوانبخت غیاث الملک

شاه جوان دولت محمود نام / آنکه شدش تیغ به مقصود رام
تاج سر تاجوران جهان / صف شکن صف شکنان زمان
از صف ارواح چو بی شد جدا / روی دل آورد بصف وغا
خنجر او پشت ظفر آمده / تیغ زن از پشت پدر آمده
در ازلش رغبت خنجر زدن / پیرهن اول او آهنی
بر تن او کسوت پولاد نرم / پوششش از جوشن کین گشته گرم
بر در هر قلعه که جولان نمود / حلقه دروازه به پیش ربود
تیغش افکنده برابر و گره / بستر او جوشن و بالین زره
خصلت جد عادت خود ساخته / نزل ندانسته و نشناخته
شب همه صیدگه کین چون کند / روز چو شد فکر شبیخون کند

بازی او چون گذاری شود | دشمنش از خوف حصاری شود
برکند خیمه ز پای حصار | تا نرساند سر دشمن بدار

تتمه ما سبق

خسرو دین پرور گیتی فروز | بتکده ویران کن اصنام سوز
شاه ظفر علم مسیحا دم است | خسرو شاهان همه عالم اوست
هرچه سلاطین ز خدا خواسته | واهل کرامت بدعا خواسته
در ازل از فضل خدا یافته | ملک ابد طول بقا یافته
ای تو آراسته ملک وجود | دست تو ابر کرم و بحر جود
سر قضا کلک ترا محرمی | خون عدو تیغ ترا همدمی
کوه وقاری که ثباتیت هست | تا خضری کآب حیاتیت هست
ابر درافشان کف تنگ مایه است | تاک را از تو تنک مایه است
عفو تو و جود تو برجای خویش | جنگ زده خصم تو در نای خویش
پای ستم بسته و دست زور | شیر ژیان گشته ز پاس تو گور
برق فروغی ز رخ عزم تست | کوه خلالی ز در حزم تست
ابر چو آوازه دستت شنید | برق چو آن تیغ جهان سوز دید
رفت که بر بحر نبارد دگر | جست که خنجر نگذارد دگر
شعشعه تیغ تو در صف کین | طنطنه صیت تو در راه دین
رنگ شفق بر رخ خورشید کرد | مشغله بر سپر ناهید کرد
از سر شمشیر تو روز نبرد | ماه سپردار که زخم خورد
گر نکنی مرهمی از لطف خویش | به نشود روی مه از خنگ ریش
سدره که وصفش بری از منتهاست | لوح که فهرست همه نامهاست

رایتی از لشکر منصور تست | آیتی از دفتر منصور تست
ملکت خصم گرفتن به تیغ | ریختن خون عدو بی دریغ
بازوی مدح تو ترا می سزد | تیغ جهانگیر ترا می سزد
نسخه احسان که چو جان در خور است | چشمه حیوان که روان پرور است
صفحه از نامه اوصاف تست | رشحه از خامه الطاف تست
صحن فلک روضه پر نسترن | عارض شمع زمرد لگن
یک طبق از گوهر عمان تست | یک ورق از عهد بستان تست
ملک که شاهان جهان داشتند | گنج که هر طایفه بگذاشتند
چرخ بیک چاکر تو داده است | در کف یک خازنت افتاده است
از من مخلص سخنی چون گهر | گوش کن ای خسرو صاحب نظر
تا ندهی دامن کوشش ز دست | کرده بدین ملک قناعت که هست
کانچه بنام تو مقرر شدست | بر ورق غیب محرر شدست
این که بدست آمده از صد یکیست | بلکه ز بسیار هنوز اندکیست
کشور ایران همه اقطاع تست | دور فلک تابع اوضاع تست
تاج ورا اهل هنر گفته اند | خرده شناسان که گهر سفته اند
کاهل نیازی که شب قدر یافت | روی ز حاجت طلبی بر نتافت
وانکه بیابد بر شاه بار | سر تمنا شودش آشکار
من چو رسیدم بجناب رفیع | هیچ صحابی بنزار القشیع
عرضه کنم حاجت خود بی نواز | تا شوم از مرحمت کامکار
از تو که سلطانی و فریادرس | می طلبم همت عالی و بس
گر تو بخاطر گذرانی مرا | زود بمقصود رسانی مرا

گر نبود همت تو یار من / سرد شود گرمی بازار من
گر نظرت هست همه چیز هست / این قدرم دانش و تمییز هست
همت صاحب‌نظران کیمیاست / خاک در اهل بصر توتیاست
رایحه گل نکند با صبا / با مس صافی نکند کیمیا
آنچه کند همت صاحب‌دلان / در مدد مرتبه مقبلان
همت اگر یار فقیری شود / صاحب تاجی و سریری شود
آنچه کند همت پیر فقیر / در مدد خسرو اقلیم‌گیر
پرتو خورشید کند با قمر / پرورش بحر کند با گهر
از اثر همت دولت‌پناه / باد برد کوه گران را چو کاه
همت اگر روی بدریا کند / تا قعرش خشک چو صحرا کند
می‌شود از همت اهل درون / رایت بیدادگران سرنگون
همت درویش درون‌سوخته / شعله نیران کند افروخته
همت شیران چو کند یاوری / مور درآید بسخن‌گستری
همت پاکان مبارک‌نفس / حوصله باز نهد در مگس
همت شاهی چو کند یاریی / کعبه شود کلبه بازاریی
دین الهی چو نظر می‌کند / جان ز تن زنده بدر می‌کند
گر نظر شاه که ظل خداست / جان بتن مرده درآرد رواست
ای دل معنی‌طلب نکته‌جوی / وقت شد ار نیست دعایی بگوی
تا نفس خوش دمد از نوگلی / تا سحری ناله کند بلبلی
باد شکفته گل اقبال شاه / دشمن او ناله‌کنان صبحگاه
خاطر صاحب‌نظران صید او / خصم بجان آمده در قید او

علم خضر یافته و عمر نوح / زنده جاوید شده چون روح
خلوت او جلوه‌گه حور عین / بخت جوان یار شه و دولت قرین
کرده نظر باز بحال عباد / یافته از دنیی و عقبی مراد

سبب نظم کتاب

روز جوانی که دلم شاد بود / مملکت خاطرم آباد بود
بخت جوان بر در اخلاص من / پیر خرد کارکن خاص من
آنچه مرادم همه در دست بود / جان من از جام طرب مست بود
طوطی طبعم شکری می‌شکست / نافه در مشک‌تری می‌شکست
چشمه حیوان سخن ملک من / در ثمین ریخته از کلک من
دل بسر گنج معانی نشین / تیشه او گنج‌فشانی نشین
کلک نمد عطر نخم در دیار / دست بدست آمده گلدسته‌وار
گر گذر کرد ز من همچو آب / وز در مردم درآمد چو خواب
داعیه عیشی داشتم / با می و ساقی هوسی داشتم
ساقی ما ساغر مل داشتی / نازکی جانب گل داشتی
طبع ملالت ننمودی ز مل / یک نفسم جان ننمودی ز گل
می نه می تلخ که باشد حرام / گل نه گل شوخ که آرد زکام
ساقی ما خضر و می آب حیات / شاهد ما رهرو کوی نجات
ناگه از آن وضع بگردید حال / گشت مبدل بخیال وصال
سیل حوادث بدیارم رسید / فتنه دو اسپه بکنارم رسید
دردی محنت دلم از هوش برد / مرغ نفسم غصه بدردی سپرد
دور مرا ساغر محنت چشاند / چرخ مرا بر سر آتش نشاند

دیدهٔ من چشمهٔ خوناب شد / در گذر گریه از او خواب شد
حال پریشان و دل دردمند / صید مرادم برمید از کمند
خاطر و طاق کدورت گرفت / راه تفکر بضرورت گرفت
داغ مصایب دل من ریش کرد / لشکر غم در پی درویش کرد
از مژه ام اشک روان همچو سیل / خون دلم شد ز گریبان بذیل
همچو پری از همه چشمی نهان / دشمن جان گفت که رفت از جهان
دست بلا قوتم از پای برد / باد چو بویم بهمه جای برد
بر من مسکین همه کس کرد جور / زهر بجای شکرم داد دور
نقل و می یک شبه موجود نه / شمع نه و قند نه و عود نه
پروانه از شوق شکر چون مگس / ناله کنان شب همه شب چون جرس
خون دل از دیده بجوش آمده / وز همه ام طعنه بگوش آمده
داغ بلا بر دل درویش من / جمله غمهای جهان پیش من
شاه و گدا پیر و جوان مرد و زن / تیغ جفا آخته بر روی من
یک نفسم مشفقی پیش نه / یار نه و دوست نه و خویش نه
جان من از سایهٔ تن در هراس / غصهٔ دل لا حد و غم بی قیاس
من بغم افتاده و دوران ستیز / دولت شاهم بسر آمد که خیز
بخت جوان چاره گر خاص تست / شاه جهان واقف از اخلاص تست
حضرت سلطان سلاطین عهد / کرد مسخر همه عالم بجهد
شاه شجاع آنکه بتیغ چو برق / زود مسخر شودش غرب و شرق
خاطر من جمع و دلم شاد شد / خانهٔ ویران من آباد شد
نزد خودم خواند و نوازش نمود / دم بدمم مرتبه می فزود

عاطفت و بخشش و الطاف کرد / بقعهٔ من مصرف اوقاف کرد
نام من از دفتر دیوان نوشت / نقش غم از ورق جان بشست
خاطر من چون فراغی گرفت / دست دلم دامن باغی گرفت
واقعهٔ شکر کرمهای شاه / جلوه کنان در دل من چند گاه
جز در معبود دری نی مرا / جز کرمش جان گری نی مرا
شورشی کرد دلم با سروش / صبحدم آوازی ام آمد بگوش
کای شده مشهور به بیچارگی / دست ز خود شسته به یکبارگی
در دل غم دیده تماشا بساز / مثنوی تازه بنایش بساز
دل ز خدا دولت توفیق جست / نغمه از گلشن تحقیق جست
وقت مصفا شد و دل شادمان / مثنوی کرد بنا در زمان
چون بصفا روی به انشا کرد / نامش از این روی صفانامه کرد
نام ز دیوان ادب یافته / مونس الابرار لقب یافته
باد مبارک قدمش بر عباد / یافته در مقدم او هر مراد

فی موضوع الکتاب

دوش خرد پیر من و رهنمای / آنکه عزیزست بر اهل رای
گفت که موضوع کتاب تو چیست / راوی این قصهٔ پرغصه کیست
گفتمش ای شمع منیر دماغ / ناظم نو و روشن چراغ
آتش فکرت که دلم بر فروخت / عود صفت جمله وجودم بسوخت
تا رسد امروز بهر انجمن / رایحهٔ عنبر انفاس من
نظم و نثر صد گهر پند را / جمع کنم موعظهٔ چند را
واقعه و قصهٔ شیخ عزیز / موعظه و حکمت و تاریخ نیز

جمله روایت ز بزرگان کنم | وانچه از ایشان شنوم آن کنم
با دوست آنکه ز خود گفت باز | گر تو حقیقت شنوی در مجاز
از من سرگشته نه منقول پرس | هرچه بپرسی همه منقول پرس
ای که اسیری بکمند هوا | روی خلاصیت نه ز بند بلا
بند من از بند برون آردت | در صف ارباب درون آردت
خاطر غمگین غم دوست شاد | از دو سه پندی که باصحاب داد
گرد رستی گرد بگلگلی سپاه | خواست که سرگشته آرد برا

مقالت اول در بیان حکمت و آن مشتمل است بر چهار فصل

فصل اول در شکایت زمان

از دمن غنچه ام آمد بگوش | دوش صبوحی که دلم برد هوش
کای شده مشغوف گل بوستان | خیز که رفتند همه دوستان
بر در این دیر خراب کهن | خامه نقاش نوشت این سخن
کای شده مشغول بعزی و لات | خیز که بگذشت بغفلت حیات
از ورق ما به خطی کبود | خواند شبی زهره و زد بر سرود
کای همه تا بند خیالی شوی | بدر نمانی و هلالی شوی
صبحدمی بر سر کوی طرب | خوش نفسی گفت سرودی عجب
کای همه کارت شده چون چنگ راست | با علت قول مخالف چراست
بر ورق سر گل عنبر سرشت | خامه قدرت سخن خوش نوشت
کانچه ازین مزرعه برداشتند | حاصل تخمیست که خود کاشتند
وقت گلی بر طرف لاله زار | گفت صبوحی زده در خمار
کز می روشن قدحی صبحدم | پیش خردمند به از ملک جم

ساقی از آن می که بیار دخمار | جرعه از بهر حریفان بیار
مطرب از آن پرده که جان پرورست | مجلس ما را علی در خورست
شمع که بر سر بوش تاج زر | باشدش آتش همه شب در جگر
بس که بمقراض سرش چیده اند | کشته و آویخته اش دیده اند
بر رخ او خون جگر میرود | از نفسش دود به سر میرود
خیمه شهرش شب پر دود دل | پای فرو رفته ز اشکش بگل
در دهن کاز همه شب سرش | کفش ز آهن کله از آذرش
رنگ چو آب و سرشک آتشی | چهره بر افروخته از سرخوشی
می چکدش خون جگر از مژه | می فکندش لؤلؤ تر از مژه
از جگرش رفته سر آتشی | همدم او سرخوشی و ناخوشی
رشته جانش چو پر آذر بود | مجلس اصحاب منور بود
گریه او از سبب خنده است | روز فرو مرده و شب زنده است
سوخت ز سر تا قدم آهی نکرد | دید عذاب ار چه گناهی نکرد
شمع چو از غصه ایام سوخت | رخ بر سر زد از آتش می برفروخت

ساقی اگر باده همه آتش است
کوزه از صافی آن خم خوش است

غنچه چه باشی به بهار ای چمن | چند زنی لاف ز سرو سمن
گل که بود در صحن تو نادای او | خار بود یار و هم آوای تو
لاله باغت که رخ او وخست | باد صبا گفت که دلسوخته ست
چشم چو چراغ تو اگر نرگس است | او بصر نیز چو من مفلس است
میوه باغت که چو شکسته ست | گر همه قندست که کمتر شکست

دیده خرد بر طرف باغ تو
بر دل لاله اثر داغ تو

بید که در کسوت سنجاب رفت
دوش زبی برگی از او آب رفت

گل که بود غالیه در دامنش
خرقه بصد پاره بود بر تنش

سرو که آزاده این مجلس است
گر بتحقیق نگری مفلس است

من که دم پاک دلی میزنم
هم بمی آلوده شود دامنم

می بمن خام ده ای می فروش
تا کندم پخته می نیم جوش

چنگ بساز ای صنم دلنواز
تا شود از ساز تو کارم بساز

زر که بود تاج سر خسروان
تخت نشینان زپی او دوان

کارگذاری صفت خاص او
در دل و جان همه اخلاص او

مملکت عزتش ازانیست
زانکه بر او سکه سلطانیست

کهنه و نو جمله سگانش غلام
حیلت او با پیر و جوان در کلام

زیور ماهی که عروسش کنند
تحفه طفلی که فسوسش کنند

افسر کسری و نگین جم اوست
این همه خود سهل بود خاتم اوست

تا کتفش غالیه آگین شده
تکیه زن سینه سیمین شده

مقصد صاحب هوسان بوده است
بارکش بند خران بوده است

با همه عزت برسد خواریش
بخت نویسد خط بیزاریش

دم بدمش سوز و گدازی رسید
رنج دلش از تب گازی رسید

عاقبة الامر لیسان دور
زیر زمین دفن کنندش بجور

کار زر اکنون که بزاری رسید
دل بسر باده گساری رسید

ساقی اگر می نرسیدست خیز
تنگ شکر در عرق بید ریز

مطرب اگر چنگ تو بی ساز ماند
از نفس نی نتوان باز ماند

ای فلک از دست تو سرگشته ام
چون تو در آفاق سمر گشته ام

هیچ غم سوخته حالیت نیست
وز ستم و جور ملالیت نیست

کج نهاده و طلبی همه
هیچ ستمی نه و اپسی همه

آنکه دورت بتسلسل کشید
وز تو بهر خانه تزلزل رسید

ماه تو هر ماه رود در وبال
مهر تو هر روز پذیرد زوال

بر من بیچاره جفا می کنی
این همه بیداد چرا می کنی

بس که ز زخم تو بلا دیده ام
خون جگر می چکد از دیده ام

ناله زارم به ثریا رسید
وز مژه ام سیل بدریا رسید

آتش محنت جگرم سوخته
وز همه عالم نظرم دوخته

مرهم این ریش ندارد دلم
طاقت از این بیش ندارد دلم

چند خورم غصه دوران تو
ای فلک از دست شدم الامان

جور تو اکنون بنهایت رسید
طاقت ما نیز بغایت رسید

از دل ما غم نبرد جز شراب
کآتش سوزان نشیند بآب

کو قدحی ساقی از آن آب منگ
تا شودم تربت خاک خنگ

هان نفس نی که باد از زیر
غم شود از خاطر من گوشه گیر

گل که چمن منزل عشاق اوست
عطر صبا جزوی از اوراق اوست

غنچه او حقه از عطر و طیب
مطرب شیرین نفسش عندلیب

از رخ چون شمع برافروخته
خرمن مرغان سحر سوخته

مست نوازی صفت خاص او
در دل بلبل همه اخلاص او

بلبل دلسوخته را شب چراغ — مجمرهٔ بزم عروسان باغ
خاص پسندیدش مقرر شده — عام ز دیپش مکرر شده
دلبر نازک تن با رنگ و بوی — جلوه گر باغچه و طرف جوی
مجلس شاه از نفسش پر عبیر — غالیه بو کرده مشام فقیر
شاه بهر خوی کرده زر در دهن — عشوه گر چاک دل خنده زن
لب زنخ لعو رخشی جام می — بی نفسش سوختی چنگ و نی
آخر کارش شود آتش مقام — و آب حیاتش بچکد از مسام
من چو شدم واقف احوال گل — دست ندارم دگر از جام مل

ساقی گلرخ می رخشان بیار
شربتی از چشمهٔ حیوان بیار

مطرب خوش گوی سرودی بزن — بنی نوازی کن و رودی بزن
هر گلی داد بدستش جهان — در ره او خار نهد در زمان
تاج کیان بی در و یاقوت ازو — تخت شهان تخته تابوت ازو
یک دل از غصه در آفاق نیست — ور بود از حلقهٔ عشاق نیست
دیده که از خون نچکیدست کو — دل که غم و رنج ندیدست کو
گفت درین ره قدمم یک سخن — خیمه زدی پیچ بکن کوچ کن
در چمن ار باد بهاری وزید — ساز کن آتش که زمستان رسید
آذر بهمن چو برافروختی — برگ تموز از کهنی سوختی
هر که غم هر نفسی زین رباط — رخت اقامت ببرد چون نشاط
شاد و حزینیم که شادی و غم — روی ندارند مگر در عدم
میگذرد راحت و زان هم رنج — زانکه نه افلاس بماند نه گنج

مست امیدم که چو شادی گذشت — غم کند آهنگ ره بازگشت
غم ز دل ما پی صبا می برد — کیست که ما را قدحی می خرد

ساقی از انوار می لعل فروز
روشنیی ده شب ما را چو روز

مطرب از آن تار دلاویز چنگ — غم ببر از خاطر ما بی درنگ
خامه که شد صاحب راز وزیر — باز سر خامه نهد بر حریر
صاحب ناطق صفت خاص او — گنج گهر پیکر غواص او
دم بدم از طی نکاتش خضروار — رفته بملک ختن از زنگبار
روی بدست آمده زو حبش — مصری و نیلش همانند عطش
دفتر ایام پر از گفته اش — درج زمان پر گهر سفته اش
راز دل من ز زبانش شنو — سر ضمیرم ز بیانش شنو
مست خرد و آب حیاتش کلام — طبع من الیاس و دواتش ظلام
مرسله اش گوهر بحر ضمیر — زمزمه اش ناله ز زیر صریر
عقد لآلی ز دواتش گشود — چشمهٔ خضر از ظلماتش گشود
درد من از نوک زبان میکند — خوش نفسی حاصل از آن میکند
اوست که دودی که ز دود چراغ — مست چو دیوانه حیاتش دماغ
دست دبیرش چو زبان می برید — از لبش این بیت دلم می شنید

ساقی از آن بادهٔ مجلس فروز
تیره شب غصه ام آور بروز

مطرب از آن نغمهٔ تمکین نواز — چارهٔ این بی دل مسکین نواز
جور ز حد می بری ای روزگار — خون دلم می خوری ای روزگار

آه ازین جمع پریشان تو / وین ستم آباد چو زندان تو
با که نشینم که ظریفی نماند / با که خورم می که حریفی نماند
چند بود عشق گری پیشه ات / آه که خون شد دل از اندیشه ات
جور ز حد رفت و جفا از حساب / بیش ندارد دل غمگین شکیب
دیدگه گنبد فیروزه رنگ / بر من آشفته جهان کرد تنگ
طارم نگر کز اثر دور خور / شام بود جای و جای سحر
مرد و دیوار که در ظلمت است / تنگ طرفش سور و یکی ماتم است
لی پر رقص طرب افغان گلش / دست خوش بزم حریفان عیش
آهوی چشمش که زند لاف سنگ / نازد او قطب خوش خدنگ
گوهر نگهش که نماید خوشاب / تازه فنا دست ز چشم سحاب
کار من از باد گشاید گمر / زانکه زمین زهد نیاید دگر
طعم ازین وضع بجان آمد / خسته دلم هم بفغان آمد

ساقی مجلس قدحی پی بده / دور مکن رطل پیاپی بده

مطرب عشاق بزن نوبتی / تا کنم از توبه ز نو توبتی
نی که شکر بود در آغوش او / رقص کنان شخص قصب پوش او
بر لب آبش چو صنوبر مقام / بر کتفش کسوت زنگار فام
باد فنا از بن و بیخش کند / خور ز فلک بر سر میخش فکند
شد ز کفش برگ و نوا منهزم / ناله از باد و هوا منهزم
پای و سر او چو قلم کرده اند / همدم او اهل قلم کرده اند
با لب خوبان نفسی میزند / ناله دلسوز نی میزند

گرچه ز سر تا بقدم دیده ایست / کاو ز مه ار کام دلی دیده است
هر نفسی بر کشد از سینه آه / تیره کند آینه مهر و ماه
رفته برون عیسی شکر ز مهد / خانه زنبور شده جای شهد
صوفی دل ناله زارش شنید / خرقه در افکند و گریبان درید
جامه پشمین بجامی فروخت / دانه خرید آتش و دامی فروخت

ساقی از آن صافی صوفی فریب / پیش نماند اهل صفا را شکیب

مطرب از آن لهجه شیرین ادا / چند صبوری کند این بی نوا
فصل بهار است گلستان روم / بر پی بلبل بگلستان روم
جامه غم از سر دل بر کشم / جام می روح فزا در کشم
باده خورم خانه فروشی کنم / مست شوم چون خم و جوشی کنم
موسم نوروز زمان خوش است / گوشه گلزار مکان خوش است
کرده حکایت ز نعیم بهشت / رنگ می و بوی گل و طرف کشت
صحن چمن پر ورق سیم شد / وز زر و شنگرف چو تقویم شد
طرف چمن لاله نعمان گرفت / گل ز هوا لؤلؤ عمان گرفت
باغ ز اشجار پر از کاخهاست / سبحه در مرسله شاخهاست
آهوی چین برگ ریاحین خورد / بر ورق سنبل مشکین چرد
بر صفحات گل عنبر سرشت / خامه صنع آیت قدرت نوشت
بلبل دل بوی گلستان شنید / مرغ صفت در قفس تن طپید
جلوه کنان بر سر کوی مراد / باده ز ساقی بطلب چون عماد
ساقی مجلس می گلرنگ کو / صیقل غم باده چون زنگ کو

مطرب خوش نغمه نوایت کجاست — زمزمهٔ روح فزایت کجاست

فصل دوم در مواعظ و آن مشتمل است بر صد پند

پند نخستین که کم آزاریست — اول بنیاد نکوکاریست

هر که کم آزار ملک شیمت است — نفع رسانست که با قیمت است

هرچه ز ارکان مسلمانیست — وانچه در و تخته ایمانیست

جمله بجای آر و مقصر مباش — تا به نکویی شوی ای خواجه فاش

طالب دین باش اگرت همت رای — تا دهد از ملک نصیبت خدای

هر که رود در پی دین کامل است — وانکه نه دین‌دار بود جاهل است

گر طلبی دولت حسن الثواب — روی دل از بندگی حق متاب

بندهٔ آزاده عبادت کند — ورد شب و روز زیادت کند

راه کرم رو که بجایی رسی — برگ چو سازی بنوایی رسی

رسم کرم قاعدهٔ انبیاست — هر که ندارد کرم از اشقیاست

تا مروت کندت عقل فاش — تیغ نه روی بتاب از تراش

اهل دل آنست که نگرفت داد — این سخن از اهل دلان دار یاد

با علما گر بودت حسن ظن — خلق تو نیک است که باشد حسن

گر تو ندامت بری از خود بری — تا که بدین زمره گمان بد بری

عز و علا دولت بی منتهاست — دولت آنکس که کثیر الدعاست

هر کس از دعوت اگر مفلسی — تا کس او باشی اگر ناکسی

همت از ارباب صفا می طلب — خاطری از اهل خدا می طلب

گر نتوان تخم عمل کاشتن — دست ز خواهش نتوان داشتن

مرگ فراموش مکن ساعتی — تا نرود عمر تو بی طاعتی

قصهٔ بی فایده کوتاه کن — یاد قدم توسع علی الله کن

صبر کن ای دل که صبوری خوش است — ور غم بی فایده دوری خوش است

شربت صبر ارچه مرارت نماست — چون شکرش نوش که عین دواست

کار خود ای دل بخدا کن رها — گرچه بود در پی تو اژدها

ور بروی با سپهی در گرفت — دل ز سبب نتوان بر گرفت

گر تو نداری بقضای رضا — راضی از افعال تو نبود خدا

هر که رضایی بقضا می دهد — سر بهمه حکم قضا می نهد

گر تو محاسب نشوی خویش را — شاد کنی خصم بداندیش را

شام و صباح آنچه کنی باز بین — زانکه جزا میرسد از مهر و کین

کار گر امروز بفردا افتاد — کار تو فردا برود هم بباد

کار مکن بی نفسی باز پس — غافل و ضایع منشین یک نفس

گرچه نشاید بجز از راست گفت — واعظ ما چون سخن آراست گفت

فرض نباشد که تو حال معاش — راست کنی پیش همه خلق فاش

گر ز تو صد نقل حکایت کنند — به که دروغ از تو روایت کنند

آنکه پذیرفتهٔ اهل صفاست — لب نگشاید ز سر الابراست

تا نکنی جور و ستم زینهار — گرچه قوی دستی و مردم نزار

هر که بموری رسد از وی جفا — تیغ عالم دهد او را جزا

تا نکنی فکر زبان بسته دار — گوش بقول من دلخسته دار

هر سخن گفته بر او دست نیست — ور تو برانی که ترا راحت نیست

جانب حق در همه کاری بگیر — زانچه نه حقست کناری بگیر

هر که کند جانب حق اختیار — چرخ مطیعش بود و بخت یار

راز تو با حضرت پروردگار — چند نمانی شود آشکار
تا دل تو صاحب رازی بود — میل ضمیرت به نیازی بود
می‌رسد از غیب خبرها بتو — وز ملکوتست نظرها بتو
غافل ازین نکته مشو در نگاه — تا نشود چهره ز شرمت چو کاه
با خرد آنکس که دلش آشناست — میل کند دست بسوگند راست
وانکه در افتد بیمین دروغ — شمع دیانت شودش بی فروغ
مصرف احسان پدر و مادرست — گفتم اگر این دوست درست
دولت خشنودی خویشان طلب — سلطنت از خدمت ایشان طلب
دست دل از جیب غریبت مدار — تا کند اسباب ترا پایدار
در پی رخصت نرود تیز هوش — وین سخنم از ملک آمد بگوش
اشک یتیمان چه تیزتر ابر — وآه اسیران فروبسته کار
موج محیطست تو بگریز ازو — وآتش تیزست به پرهیز ازو
بندگی حق بشب تار کن — رغبت مزدت چو بود کار کن
با من سرگشته شبی یار به — گفت که شب خیز بود روز به
هر نفسی یاد خداوند کن — حلقه گوش دل ازین پند کن
هر که کند یاد خدای جهان — یاد کند حضرت او در زمان
بحر دو چشمت چو زند موج خون — چهره زرد تو شود لاله گون
وقت دعا نزد خدا آن دمست — وان نفست حاصل این عالمست
یک نفس از فکر جدایی مکن — وز در دل ترک گدایی مکن
هر که باندیشه کند کارها — بر دلش از غم ننهد بارها
گر تو کشی العطش آیی برون — زود شوی قدوه اهل درون

دفتر اعمال چو بسیار شد — خواجه امام همه ابرار شد
نام عظیم الحکمی هر که یافت — مهر صفت بر همه آفاق تافت
خیمه زد او آن چو بحکمت درست — کار حکیمان ز همه بهترست
ای که نزاع تو جبلی افتاد — خصم تو مغلوب و ذلیل اوفتاد
جنگ تو هر که بقانون بود — کشت یقین کاشتیت چون بود
زود ز خشمت چو بود بازگشت — در دو جهان کار تو با ساز گشت
خشم فرو خور بنهان ملکه فاش — در پی عافین من الناس باش
صوفی اگر ترک تکلف کند — زیبدش ار ذکر تصوف کند
ور نتوان ترک تکلف گرفت — خوش نبود راه تصوف گرفت
با ادبی شیوه درویش نیست — اصل تصوف ادبی بیش نیست
آنکه رخ از شهوت غضب تافت — قربت حضرت بادب یافت
خنده زیادت ز تبسم مکن — گوش بافسانه مردم مکن
از لب خندان چه گشاید ترا — دین گره بیش بیاید ترا
گر ز سوال تو تعلم بود — مسئلات نحو ز مردم بود
بحث کنی مسئله آموز باش — بسته زبان خرد اندوز باش
گر علما را تو مذکر شوی — در ره دین همسر حیدر شوی
شاخ پر از میوه چو آید بدست — زود بفشان که نباشد بکشت
از تو چو تعلیم بجاهل رسید — بازره افتاده بمنزل رسید
پرتو خورشید هدایت ترا — شمع هدی نور ولایت ترا
بهره از شام غریبان مباش — غافل از اکرام ادیبان مباش
هر که درین پرده غریبی نواخت — کار سراپرده عقبی بساخت

گر نظرت هست بحال پسر / باش یتیمان جهان را پدر
خواجه که غمخوار یتیمان بود / طفل وی از جمله گریان بود
بشر و طلاقت چو نماید حزین / معتقدش زود شود خرده بین
خاطر غمگین چو نماید سرور / دشمن اگر غصه خورد نیست دور
گر سخنت محکم و شیرین بود / گفتهٔ تو معجزه آیین بود
خوش سخنی شیوهٔ اهل دل است / وانکه نه خوش گوی بود جاهل است
راز رفیقان نتوان فاش کرد / بگذر ازین کس که فلاش کرد
سر عزیزان چو کنی آشکار / زود شوی در نظر خلق خوار
حسن وفا سیرت بگزیده است / زانکه جفا کس نپسندیده است
یار به از یار وفادار نیست / جانش فدا هر که جفاکار نیست
بار کشیدن صفت اصفیاست / وانکه تحمل کند از اولیاست
بارکشی به ز سبکباری است / قاعدهٔ دوستی و یاری است
هر که عزیز است تو خوارش مدار / وانکه نه خرد است بزرگش شمار
خصلت غیرت چو پسندیده‌اند / به ز همه خوی خوشش دیده‌اند
هر که بود خرد بر او رحم کن / بشنو ازین خرده‌شناس این سخن
رحم کنان رحمت حق یافتند / مهرصفت بر همه کس تافتند
وقت امانت چو امینی کنی / زیبدت ار گوشه‌نشینی کنی
حرص رها کن چو امانت نهند / ورنه گواهی بخیانت دهند
گرچه ترا شاه جهان برکشید / جامهٔ تقوی نتوان برکشید
بر تو که پرهیز کنی از حرام / تا که برآید به بزرگیت نام
مؤمن مخلص که حیا باشدش / رتبهٔ اهل صفا باشدش
ور ز حیا هیچ ندارد نصیب / مومن جاهلش نخواند ادیب
خیز و پی مصلحت خویش گیر / ور پی کاری شوی جد پیش گیر
هر که بهوش هوسی داده‌اند / خلق جهان در پیش افتاده‌اند
پیر مرا گفت شبی کای جوان / پند من ولش بشنو بجان
هست بروح و بدنت اهتمام / قلت آشام گزین و طعام
خسته مکن دل بغم روزگار / وین سخن از غمزده یادگار
آنچه کند با دل درویش غم / با جگر آتش نکند دست هم
راه روی بر سر کوی طلب / گفت بیاموز ادب از ادب
هرچه بچشم تو نیاید پسند / شرط نباشد که شوی کاربند
خاطرت آزار نبیند ز کسی / از تو چو آزرده نباشد کسی
خانهٔ مردی که کم آزار نیست / بر سر بازار نکوکار نیست
گرچه درشتی ز تو بگزیده نیست / نرمی بسیار پسندیده نیست
خوش بود و در حسن و جمال / مردی اگر بگذرد از اعتدال
تا رسد آسان بتو وجه معاش / پیش خود از زمرهٔ اغیار باش
گر به بزرگی رسی از کوچکی / لاف مزن پیش کس از زیرکی
هر که نیازی بدرت عرض کرد / چارهٔ خود بر کرمت فرض کرد
همت نیکوش که دل آزرده است / حاجت خود چون بتو آورده است
گفت مرا اهل دلی گاه پند / نیست پسندیدهٔ کس خودپسند
هست منزه بر اهل دیار / هر که بود در نظر خویش خوار
موعظه آمد از دل نکوش / کامد ازان ذوق دماغم بجوش
کاهل دلی دشمن جهال باش / دوستی با علما ورز فاش

عزت هر قوم بچیزی بود   واقف این نکته عزیزی بود
عزت اشراف بفضل و ادب   عزت مؤمن بفراغ از طلب
ای که دم از علم زنی روز و شب   گوش کن این نکته ز اهل ادب
یاری یک کس چو کنی اختیار   گر به پیش خصم شوندت هزار
آرزوی نفس مهل صبر کن   بشنو از ارباب خرد این سخن
زنده بود هر که درین راه مرد   کام دو عالم ز بدی صبر برد
مذهب خود را بغلو رد مکن   دشمنی سنت احمد مکن
هر که درین راه میانه نزیست   من ز کسش نام نپرسم که چیست
موسم پیرا و زنان ربیع   هر که بپوشید لباس شنیع
اهل نظر اهل بصرش خوانده اند   خود بشناسان ز درش رانده اند
گفت نکو نفسی از ارباب عقل   با من بیدل که چنین است نقل
وای بر آن نفس که آماده است   خوی بدش دشمن خونخواره است
اهل دل این موعظه ام گفته اند   می دهم انصاف که در سفته اند
هر کش از صحبت آموزگار   ورنه ترا پند دهد روزگار
دوش مرا گفت سرا بتیغ   بند غم از سینه گشا بتیغ
زود بامید رسد ناامید   چون ز شب تیره بروز سپید
دل که گل روضه روحانیست   زنگ ز خاطر بر رحمانیست
تیره چو آیینه بزنگش مدار   وز غم بیهوده به تنگش مدار
هر که جز او گوهر معنی نسفت   با همه الطاف ز خویش نگفت
ترک بدی نیک نهادی بود   و آخر غم اول شادی بود
زود شود شاد بهر دولتی   غم مکن اظهار بهر محنتی

کین صفت مردم نادان بود   شیوه پسری که ز صبیان بود
هر که زند از یاری اغیار لاف   گر دو زبان با دل او اختلاف
پیش خردمند منافق بود   زانکه نه با عقل موافق بود
پیر من آن قدوه اهل بصر   عالم صاحب دل صاحب نظر
گفت که خود را ز نظر افکنی   غمزه با برو و بچشم ار کنی
هر که خطایی بزبان آورد   از تو چنان به که خجل بگذرد
گرچه کلامش بود و بهتر   بشنو و از راه کرم در گذر
بر سر هر کوی اگر مجلسیست   چون برسی بگذر و آنجا مایست
محرم هر قوم نباید شدن   واقف اسرار نشاید شدن
گر بنشینی بر جمعی ز پای   گر بودت خوف گران مپای
حد زیارت بملاحظ است   خیز چو بنشستی و آنگه مایست
از کرمی گر تو پدیدار شد   بنده بنعمت چو گران بار شد
آن کرم از روی یقین باطلست   حضرت معبود بدین قابلست
ای که کلام تو بود با نظام   دست مجنبان چو سرایی کلام
همچو در این موعظه در گوش کن   وانچه نه پندست فراموش کن
هزل و جد آمیخته با هم مکن   مدح کنی در پی آن ذم مکن
پهلوی گوهر ننهد کس شبه   بر در مسجد ننهد مصطبه
هر که بود یار تو در روز نشاط   طی کند اندر شب غم آن بساط
دل ننهد اهل خرد بر وفاش   بلکه براند به تیغ جفاش
هر که بقوت ز تو باشد فزون   با تو به پیکار چو آید برون
چاره تو معذرت آوردنیست   موسم اخلاق و کرم دیدنیست

اهل نظر و دین که دانشند | در حرم خلق که ره دانشند
هرکه بپوشید نظر بد ز پند | کام دل آن دید که در خود پسند
هرکه ز آداب بود باخبر | یافت از اهل بصیرت نظر
اهل خرد را چو دهی مرحمت | ترک ادب عین ادب دان درست
گر تو کنی رحم بر افتادگان | برخوری از رحمت آزادگان
گر تو ببخشی گنه عذرخواه | بر تو ببخشند بمحشر گناه
غمزده با من درویش وش | موعظه گفت پذیرای هوش
شاد مشو از غم یار قدیم | تا ز غمت شاد نگردد ندیم
دست چو کردی بعطایی دراز | بیشتر از جمع مکش دست باز
شیوه اهل حلقه جمع این بود | آنکه مقیم در تمکین بود
گر تو بترسی ز خدای کریم | اهل جهان جمله بترسند از توهم
آنکه نترسد ز خدای جهان | خلق بترسند از وی کمان
هرکه ندارد بکرم اهتمام | پیش همه خلق بود از لئام
در بکرم فاش بود نام تو | بر همه واجب بود اکرام تو
راز بر یار مگو زینهار | زانکه بود یار ترا نیز یار
سر درون هرکه بر یار گفت | یار وی از یار نخواهد نهفت
رغبت شهوت چو نباشد تمام | نزد خردمند بود چون حرام
شهوت بی داعیه جانهاست | نفس مکن پیش خرد خار زیست
دشمنی دشمن دین پیشه کن | ریختن خون وی اندیشه کن
معتقد مردم دین دار باش | منکر بدکیش خطاکار باش
پیش نکوکار زسر با یمن | گرچه ترا نبود از و فایمن

خدمت دین دار خدا را کند | سفره بپارند و مدارا کند
صبحدم از خانه چو آیی بدر | در غم محنت زدگان کن نظر
تا رسد از حال خودت خبری | در پی احسان شوی و مردمی
گاه خلال ار تو بنوشی دهن | در ادب نفس تو باشد سخن
صوفی ازین خرده که داشتست | در دل اهل تخم دغا کاشتست
دست مکن بر وجه پیش کس | در نظر اهل ادب هر نفس
کین صفت از کوی وقار است دور | لاجرم از ادب کار است دور
خواجه که انگشت بهم در کند | عیش بر اصحاب مکدر کند
این حرکت وضع خردمند نیست | لاجرمش حاجت این پند نیست
آنکه بود محترز از معذرت | جز بر دانا نبرد مشورت
خانه خود را بعدارا نواخت | با همه عالم بتودد بساخت
سروری از دولتیان کرم است | کز پی محنت زده رفتن بهست
پند که با قند نشیند عماد | قیمت شکر بود و شیر افزاد

فصل سیم در حکم و مواعظ متعدده اول

هست فضایل که بود در بشر | پیش همه اهل دل اثنا عشر
چار گرفتست تعلق بجان | چار بتن چار جدا زین و آن
عفت و عدلت و شجاعت چو علم | خاصه جان ضبط کن ای اهل حلم
قوت و صحت شده و حسن و جمال | آنچه تن از وی بپذیرد کمال
وانچه ندارد بتن و جان نیاز | هست نسب با تبع و مال و جاه

آخر

گروه شد از چار کتاب اختیار | چار سخن دان تو ز من یادگار

اهل تفسیر نقل چنین کرده اند   آنچه ز توریت گزین کرده اند
سیر شود هر که قناعت کند   بشنود آن بنده که طاعت کند
وانچه گزین شد ز کتاب زبور   فایده زان یافته نزدیک و دور
هر که بری شد دلش از آرزو   فتنهٔ ایام از و تافت رو
وانچه ز انجیل بود اختیار   هر که زبان بست بود رستگار
وانچه ز قرآن همه را شد دلیل   هر که کشیدست کسی زین سبیل
هر که توکل بخدا می کند   یاری او در همه جا می کند

آخر

پند که لقمان به پسر داده است   در ره من اهل دل افتاده است
گر تو ز من بشنوی ای هوشمند   مردم عاقل ز تو گیرند پند
گفت که مال از پی دنیا طلب   تا نکشی از غم فاقه تعب
کوشش بسیار کن از بهر دین   تا نشوی غمزده روز یقین
چون بودت حاصلی از دین و مال   گر نبود هیچ ملالت منال

آخر

صاحب عشقی که چو گل می شکفت   رفت بر صاحب عبا و گفت
کز خورش و پوشش اهل دیار   طبع شما را چه بود اختیار
صاحب عبا در زبان برگشاد   گفت که ای یار مبارک نهاد
لقمهٔ من آنچه فقیران خورند   خرقهٔ من آنچه اسیران درند
از همه انواع لباس و طعام   این دو گزیدست بنزد کرام

آخر

گفت بزرگی که شباب از خضاب   می نتوان یافت چو آتش ز آب

صحبت صحت بدو آدم ندید   آنکه بسی رنج و مشقت کشید
ال شود در هوس کیمیا   صرف و در آید حکیمان ز پا
عاقبة الامر نیابند کام   عمر به بیهوده شود والسلام

آخر

چشم مدار از سه چیز از سه کس   مردم هشیار مبارک نفس
حسن وفا از زن نامهربان   کاهل دل آیند ز جورش بجان
موعظه از دشمن خونخوار خویش   آنکه از و شد جگر خسته ریش
حرمت از آن شخص که فاسق بود   نیم نفس یار منافق بود

آخر

خواسته اند اهل دل خوش نفس   در همه ایام سه چیز از سه کس
عدل ز سلطان و عطا از کریم   شربت شافی ز طبیب حکیم

آخر

اهل خرد را سه علامت بود   تا وطنش کوی سلامت بود
مت نخست آنکه بکشش زبان   در سخن آید چو گشاید دهان
با همه احباب بود سازگار   روی نتابد ز صغار و کبار
در همه کار ضروری شود   بارکش رنج صبوری شود

آخر

با من سرگشته یکی راه رو   گفت که خوش گوی بود خوش شنو
هر که بود خوش سخنی خوی او   اهل جهانند ثناگوی او
گر چه سخن را خطری چند هست   خیز و بیا بشنو از اهل نشست
هر که بموقع نسراید سخن   یا بتبسم نگشاید دهن

پیش خردمند پسندیده نیست / نزد من و پیش بگزیدنیست

زانچه پسند نیست مگو ای پسر / تا نشمارند کلامت هذر

گر ز تو خواهند نصیحت بگوی / ورنه ورقهای مواعظ بشوی

آخر

یار نکونام گرفتن خوشست / صحبت تهمت زده چون آتشست

هست معاش تو معاش قرین / داعیه‌ات داعیهٔ همنشین

در غلط از مرتبهٔ خود مباش / تا بخورت نکند عقل فاش

اخر

آنکه زرش داد خداوند رای / پای نشاطش بزد غم ز جای

داد خلاصش همه عمر از طبیب / چربی و شیرینی و حمام و طیب

آنچه ضرورت بود از وی حذر / متن و غبارست و دخان ای پسر

هرکه ازین جمله نماید کنار / پیش اطباش نیفتد گذار

اخر

هاتف غیبی که ز ما رخ نهفت / با من بیدل سخنی دوش گفت

هیچ نکردند بزرگان عاد / بر زن و فرزند و فرس اعتماد

هرکه ز ما گشت پذیرای پند / چرخ بلندش نکند پای بند

فصل چهارم در نصیحت فرزند

شمع دل افروز منی ای نور چشم / چشم و چراغ دل و منظور چشم

مرغ دل اهل صفا صید تست / دل نشنیدم که نه در قید تست

بخت که پیوسته بود تنگ حال / مصحف روی تو گشاید بفال

خاطر روشن دل صافیت هست / روی مبارک دم شافیت هست

از پدر طالب آموزگار / موعظه بر ورق دل نگار

گر نرود پند منت از ضمیر / سر مکش از دولت اهل سریر

دین بکف آر و غم دنیا مخور / خادم پاکان شو و دولت ببر

بندگی حق کن و آزاد باش / جز غم عقبی مخور و شاد باش

اوج کمالی که در امکان بود / گر تو کنی ترک ز نقصان بود

خلق محمد دم عیسی طلب / آب خضر با کف موسی طلب

بر ورق پردگی خاص باش / آینهٔ صورت اخلاص باش

کار تو گرچه ز سبب در گرفت / دل ز سبب نتوان بر گرفت

خواسته‌ام بهر تو وقت دعا / گریه کنان شام و صباح از خدا

صدق و صفا لطف و کرم عقل و دین / مهر و وفا فضل و نسیم خلق و لین

ترک مکن گر بامیری رسی / خدمت پیران که به پیری رسی

آنکه بهر داد و نظر آفرید / سوی کسی دید که در خود ندید

دیده که در زحمت خود بینی است / دل که گرفتار سخن چینی است

آنکه از عیب خود آگاه نیست / وای که نزدیک کسش راه نیست

دیدن عیبهاست که در خود پدید / نیک سرانجام که خود دید پند

هرکه نهد روی بفرماندهی / زود دلیر شود و دشمن بری

رخ ز مشایخ نتوان تافتن / دولت ازین زمره توان یافتن

خدمت پیران طریقت گزین / پیش رو اهل حقیقت گزین

قبلهٔ ما خواجه که مولوی است / در ره ما مشعلهٔ او بس است

دست بفرزند گرامیش ده / همچو پدر سر بعلا پیش نه

روی متاب از نظر اهل علم / سر مکش از خاک در اهل علم

هر که بود صائمِ تو گشت فاش / در بدوش کوش بحسن معاش
گر دهی عمر بغفلت ز دست / سر بنهد پیش تو هر کس که پست
ماه با خرم سان بی صیام / شام میاور بسحر بی قیام
فرض بجای آر و سنت گرای / بر سر سجاده زمانی بپای
حلقهٔ خود نام ز دو ذکر کن / خاطر خود جلوه گه فکر کن
صبحدم اوراد و وظایف بخوان / جزوی از احیاء و عوارف بخوان
غسل کن آئینه و گل بوی شو / سرو روانی بلب جوی شو
نان بگدا جاه بدرویش ده / مرهم احسان بدل ریش ده
گر ز تو مضبوط بود خانقاه / غره مشو دولت تکیه گاه
سفره به پیران مسافر بیار / پاس جوانان مجاور بدار
غم مخور از غصه و رنج دراز / پاک شو و زر چو به پیند گداز
موسم هر کار غنیمت شمار / مزرعه نم کن و تخمی بکار
بر طرف جوی نهالی نشان / آب بصحرا بر و دانه فشان
اهل صفا باش و کدورت مجوی / طالب معنی شو و صورت مجوی
بحر روانی چه پذیری غبار / پیکر جانی چه شوی سایه دار
تندی و تیزی صفت آتش است / زین مپسندیده مدار آنچه هست
همدمی اهل خدا پیشه کن / وز نفس اهرمن اندیشه کن
از بد و از نیک امانت مگیر / راه خطا رسم خیانت مگیر
همدمی حاکم خونخو مکن / گوش سوی مشورت او مکن
هر که گریزد ز قضایای ملک / سر نکند در سر سودای ملک
راز دل خویش مران بر زبان / کانچه زبان گفت نماند نهان

صحبت احداث پسندیده نیست / قدوه بجز پیر جهان دیده نیست
صحبت نوکیسه نیاید بکار / این سخن از پیر کهن یاد دار
گفت حکیمی پسر خویش را / دفع تعدی بد اندیش را
کای پسر از حزم تغافل مکن / بر کرم خلق توکل مکن
نقره بی مهر بخازن مده / صرهٔ مختوم بخائن مده
زر بامین هر که دهد بی شمار / شاهد رعنا کندش در کنار
با زر اگر خانه کنی بر فلک / وز دو پاید ز پیت چون ملک
بی زر اگر خواب کنی در سبیل / مشعل شب پیش تو سوزد دلیل
تفرقه آرد زر اگر جمع گشت / سکه زند هر که ز زر در گذشت
بار اسیران کش و ناز یتیم / خصم لئیمان شو و یار کریم
حاتم طی گفت بابنای خویش / هر که ایادی کم اعادیش بیش
گر پدرت سیم نهادی و زر / بر در او بخت نبستی کمر
نقدی اگر ماند ازین پیر باز / بر تو که بر وی گذاری نماز
در کنف صحبت مردان گریز / شام بدرویش ده و صبح خیز
بشنو اگر مرد رهی از عماد / بر زن و نامرد مکن اعتماد
هر که دلش چیره از مرد نیست / صحبت او موجب رنج و زر دنیست
من چو کنم نقل بدار المعاد / تا که ازین منزل کون و فساد
گو بتو تسبیح نثارم فرست / سبحهٔ نعنا و نزارم فرست
نزل تلاوت بروانم رسان / تحفهٔ اخلاص بجانم رسان
قوت روانم بثوابی فرست / پاره نان شربت آبی فرست
دامنت از لوث گنه پاک باد / عطف تو از اطلس افلاک باد

حق ز تو راضی و خلایق مطیع / روز حساب آل رسولت شفیع
مسکن تو روضهٔ خلد برین / همدم تو فضل جهان آفرین

مقالت دوم و آن مشتمل است بر چهار فصل فصل اول در تاریخ احوال شیخ الاسلام قدس سره

حسن عنایت چو شود آشکار / از کرم و رحمت پروردگار
صورتی آید ز شهادت ز غیب / صافی از آلایش و خالی ز عیب
معنیش آرایش دین را سزد / زیور ارباب یقین را سزد
نصرت ارباب حقیقت کند / تقویت اهل طریقت کند
حجت حق باشد و هادی خلق / در صف بالا بود و زیر دلق
گشته سفیر ملکوتش لقب / ملک عجم برده و دین عرب
منصب ارشاد مقرر بر او / قوت تکمیل مخمر در او
روی خلایق بره دین کند / مصطبه را صومعه آیین کند
در نظر او اثر کیمیا / خاک درش را شرف توتیا
سنگدلان را بنفس کرده نرم / کوه که سوخته از آه گرم
گر نظر از عین عنایت کند / جان بسر کار کفایت کند
چون نظری کرد سوی این دیار / حضرت بیچون خداوندگار
از عدم آباد بملک وجود / گشت روان قبلهٔ ارباب جود
خواجهٔ احمد دل محمود نام / دین نبی عربی را نظام
سال چو از عمر رسیدش بهفت / در صدد زمرهٔ حفاظ رفت
فقه و حدیث و طب و تفسیر و نحو / هیچ نکرد از ورق سینه محو
علم تصوف ز تعرف گرفت / گوشه و ترک تکلف گرفت

کلک و دواتش گه و بیگاه بس / کرد کتب خانه پر از خط خوش
کشور تقویش مسلم شده / نزد خداوند مکرم شده
رفت چهل سال که در راه دین / پهلوی او کرده وداع زمین
رخ که مکرر بدین گوشه کرد / خورده از خوان پدرش توشه کرد
این طرف از جمله ویرانها / بی در و بی سقف همه خانها
روز گذشتی که کسی زین دیار / بر سر این کوی نکردی گذار
خواجه درین زاویه گاه سکون / یافتی آرایش ملک درون
یاد گرفتی سبقی در زمان / زحمت تکرار ندیدی زبان
در عمل جای دگرگون شدی / نوبت تکرار وی افزون شدی
تا کشش آمد سحری در ضمیر / داد ز هستی ز ارادت تیر
خواجه که زو بین علیه السلام / کرد بحالش نظری در مدام
رفت اشارت که ازین تنگنای / رخ بعراق آر و بکام و ورای
حضرت با نصرت قطب زمان / قدوهٔ صاحب نظران جهان
قبلهٔ ارباب صفا زین و دین / هادی و سر حلقهٔ اهل یقین
رفت حوالت بوی ارشاد تو / حکم چنین رفته در اینجا و تو

فصل دوم در رفتن قدس سره بنامق و به انکرمان عزه الله تعالی

کرد عزیمت بدیار عراق / کرد گروهی ز کبار اتفاق
حضرت شیخ از ره کشف و یقین / گفته بر خلوتیان گزین
مژده که یک جوهر پاک نفیس / با دو سه همراه کریم انیس
آرزوی صحبت ما کرده اند / روی بدین زاویه آورده اند
خطهٔ کرمان که بود دلپسند / گشت خجالت که این گوشه گیر

خواجه دران ره شبی از در در / هیچ نیاسود دمی تا سحر

شیخ بگاموته خبردار شد / فاتحه خوانان بسر کار شد

صبحدمش داد خلاص از صداع / کرده ام این قول ز پیران سماع

خواجه بگاموته چو نزدیک گشت / آمده از زاویه جستی بهشت

شیخ فرستاد به پیش رهش / راه نمایان بجلالت کشش

پرسش و اعزاز و چو تقدیم رفت / هرچه کنی فرض ز تعظیم رفت

نفحه نمودند که گاه صداع / کرده شد این نکته ز حضرت سماع

قصه برون شدن از شهر نیز / گفت بشرح آن دو سه یار عزیز

جمله روان گشته سوی خانقاه / کرده فراموش همه رنج راه

گاه درو کعبه اهل صفا / شد لب آن طایفه را بوسه جا

خواجه بتایید خداوندی / برده بدان بقعه فرخنده پی

بر در آن قطب زمان بار یافت / دین او و دولت بیدار یافت

بر سر آن شمع چو مقراض راند / خرقه بپوشید و بخلوت نشاند

با نفس گرم و دل آتشی / کرد دران بقعه ریاضت کشی

کار ریاضت بنهایت رساند / رتبه فقر بغایت رساند

پرده کش خلوت خاص آمده / کاشف اسرار خواص آمده

گشته بتشریف نوازش عزیز / خرقه و سجاده و مقراض نیز

یافته منشور خلافت ز پیر / کرده بدو روی غنی و فقیر

یافته در رتبه کاملی / پایه تکمیل ز صاحب دلی

عزم وطن در رهش آمد پدید / مرغ دلش سوی نشیمن پرید

شیخ چو شد واقف سر ضمیر / دل نگران گشت بحال فقیر

داد اشارتش که روانه شود / بر در آن قطب یگانه شود

فصل سیم در مراجعت قدس سره و بناء خانقاه

رفت اشارت که یکی خانقاه / در وطن از بهر فقیران راه

سعی نمایند و عمارت کنند / یاوری اهل زیارت کنند

داد اشارتش که رباط خراب / کز پی تکرار زمان شباب

گشت بمقام تو و انجا نعال / زود نشینی بتفت در خیال

نیت ان گوشه بجا کرده اند / در از لشکر و نوا کرده اند

خاطر ازان زاویه آسوده دار / فکر مکن گوشش بفرموده دار

خواجه چو آورد بکرمان گذار / کرد مشرف بقدوم این دیار

شد ز پی کار کل خانقاه / رفت باتمام دران چند گاه

صومعه و مسجد و محراب ساخت / مطبخ و سقایه و پایاب ساخت

جای مسافر بنوا شد درو / حاجت درویش روا شد درو

مجلس او جای مسافر نشین / منزل خوش شیخ مجاور نشین

چون دراین بقعه میمون گشود / ششصد و شصت و ششمین سال بود

منزل حجاج شد و اهل علم / مسکن شایسته ارباب حلم

سدره او گشته محط رحال / منزل ابدال و مقام رجال

خلوتیانش ملکوتی مقام / پرده کیانش جبروتی خیام

وقف پدید آمد و ادرار نیز / مجمع پاکان شد و ابرار نیز

سبحه و سجاده و طاعت درو / فوت نشد ورد و جماعت درو

بوده درو مجمع اهل صفا / کنج نشینی ز مقیمش جفا

فصل چهارم در تاریخ وفات قدس سره و کلمه چند در احوال خود

مقصد و پنج ز هجرت چو رفت / وز صفر از روز سه تا که هفت
منزل او روضهٔ فردوس گشت / نامهٔ شادی دلم در نوشت
تکیه بفرزند برادر که داشت / آنکه چو فرزند گرامیش داشت
محرم خاصیش پدر این گدا / رفت سه ماه هفته ز دار الفنا
بندهٔ بی توشه درین گوشه ماند / کشته دررو زنده و همچون خوشه ماند
غمزدهٔ بی دل و دشمن هزار / گلشن از زاغ و چمن پر ز خار
سیل جفا روی بدین خانه کرد / کلبهٔ درویش چو ویرانه کرد
کوشش و جهد از مدد روحی / کرد درین تعبیه بسی این فقیر
صحبت هر طایفه یافته / خرد بیابان نشتافته
از علما و فضلای زمان / گشته دل غمزده ام شادمان
چاکر ارباب حقیقت شدم / وز پی اصحاب طریقت شدم
دست دلم خادم جان هر نفس / مروحه لاحول شیاطین مگس
خرقه بکامی که گرفتم ز پیر / آنکه در آن عهد نبودش نظیر
قدوهٔ اقطاب که دین را امام / حضرت او بود علیه السلام
با من بیچاره برادر رفیق / بود و ندیدم بجز او کس شفیق
یاری از او دیده ام و اتحاد / تا عن خدمت وی شرط وداد
بی اخوان صفا مجد دین / کامل صاحبدل عزلت گزین
همدم و همخرقهٔ من پیش پیر / بر صفت راست روی گوشه گیر
شمع بود چون بشبستان رسد / ابر بهاری چو ببستان رسد
هر که برادر بود و یار غار / زود بیابان شود و شکار زار
مرگ که بر موی تن درد ناک / یافته ام طعنه زنی زیر خاک

هر طرف شهر که کردم گذر / تربت جمعی بدم در نظر
آنکه دل ریش من آزرده است / با سببی کن فیکون کرده است
آنکه درین ره قدمی کج نهاد / دست قضا او بپر او بباد
غرقهٔ این بحر بساحل نرفت / که ره این دشت بمنزل نرفت
هر که جوان بود و غمش پیر کرد / وانکه کمان کرد بزه تیر خورد
بس که کشم لاشهٔ دشمن بخاک / ترسم از آلودگی جان پاک
گرچه مرا تیز وفاتست پیش / عمر من از عمر عدو باد بیش
خصم همه مرده و من زنده ام / طالع خود را سپر انداخته ام
هست امیدم که در انجام عمر / چون سپری گردد م ایام عمر
لطف خدا در نفس آخری / آورد م در صف ذاکری
حرف شهادت بزبانم دهد / دولت ایمان بروانم دهد
روی متابا ز در خدمت عماد / گر طلبی دولت روز معاد

مقالت سیم در بیان واقعات و آن مشتملست بر ده واقعه واقعهٔ اول

دوش مرا هاتفی از غیب گفت / دولت از آید تو برو خوش بخفت
دولتی آنست که نابرده رنج / بیچه شبهای فرو شد بگنج
خفته ضعیفی و بفضل خدای / بر سر او سایه فکنده همای
دولتیان گنج سعادت برند / محنتیان رنج زیادت برند
دولت و بخت همچو آن است / چند نشان ز نکو اختریست
ای دل اگر بخت کند یاریت / سهل بود کار که نه کاریست
در ازل آنرا که نشد بخت یار / طاعت صدساله نیاید بکار
ره رو ما گرچه نکو میرود / کار ز بخت ایش او میرود

در ره هر که درین راه بود / ورد توکلت علی الله بود
من که همه لاف تحمل زنم / شاید اگر دم ز توکل زنم
بس پرورده نعمت منم / وانکه کند خواهش رحمت منم
هر که ز نعمت سخنی گفته است / گوهر شکری بثقل سفته است
آنکه تحدث بنعم می‌کند / شکر خداوند کرم می‌کند
من هم از انعام کریم قدیم / گر سخنی عرضه کنم بر حکیم
عیب نباشد بر اهل نظر / تا شود از بخشش من باخبر
ماه رجب یک شب روشن چو روز / شمع هدایت شه مجلس فروز
هندسم از رویت قوس الهلال / رفته ز هجرت الف و پس دال
دیده گریان مرا برده خواب / تا غم غدارم شه محروم از آب
روی سوی قبله و دل دردناک / شسته بخوناب جگر چهره پاک
گشته پر از نور زافق تا افق / بسته ز انوار فلک را تتق
کون و مکان پر ز نسیم بهشت / گشته معطر همه صحرا و گشت
باد عنایت چو وزیدن گرفت / دشمن انگشت گزیدن گرفت
پیک ولی آمد و گفت ای فقیر / غمزده گشته بدامی اسیر
در گل و دیوار گرفتش کسی / ناله رسانید بگردون بسی
سر ز گل تیره برون کرده است / وین از این واقعه خون کرده است
لطف کن از راه کرم نه قدم / بر سر نه طاق فلک زن علم
سر بنه و دست شفاعت برآر / ناله کن و قطره اشکی ببار
جان سبک روح چو قربت نمود / جذبه لطفش ز مکان در ربود
چون بسراپرده عزت رسید / دید ز الطاف و کرم آنچه دید

دولت دیدار میسر شدش / دیده غم دیده منور شدش
واقف اسرار ز پیچیده حال / داد بتشریف خلاصش مثال
طرفه نگر کز بر من تا اسیر / بعد مکان نقش نبستی بصیر
تا که ازان ورطه چو کردم نگاه / خواجه برون رفت چو یوسف زچاه
دین پناه چو در آمد ز خواب / من شدم از اشک روان غرق آب
دین مرا داد و جهان در کنار / از کرم و رحمت پروردگار
آنچه دل غمزده دید از فتوح / قالب پوسیده نه بیند ز روح
گر نفسی مست شد از آن دمست / وین دم جانبخش از آن عالمست
هر که ندارد قدم و دم دریغ / رحمت حق بر سرش آید چو میغ
روی دل از خلق جهان تافتن / از قدم صدق توان یافتن
سر مکش از هر که در آید ز پای / تا ز دو پای تو سر کز زجای
گر نرود بند عادت زیاد / حافظ تو لطف خداوند باد

واقعه دوم در دیدن سید کاینات صلوات الله علیه

روزی از ایام جوانی بخواب / مردم چشم شده زیر نقاب
جبهه فرخنده همکام جاشت / بخت نظر با من سرگشته داشت
دیده من چون نفسی گرم شد / بخت جوان در پی آزرم شد
حضرت پرنور شفیع الوری / شمع رخش خواجه پرده پیرا
پرده برافکنده ز روی چو خور / کرد نظر با من چون خاک را
از در حمام برون آمدن / در نظر اهل درون آمدن
رفته بره فوطه و طاسش ز دست / من شده چون خاک دران راه پست
گیسوی چون مشک فرو هشته بود / باد صبا عطرفشان گشته بود

گشته روان خواجه کونین کان / آب گل از سنبل مشکین چکان
گرد شفاعت من خدمت پرست / تا بدهد فوطه و طاسم بدست
گرچه من که بشتابش شدم / شیفته لطف و کمالش شدم
گر شدمی سوی یمین از کمین / طاس گرفتی بشمال از یمین
گرچه میسر نشد این خدمتم / گرد عزیز از نظر رحمتم
دید مرا بی دل و خسته جگر / گفت که دامن بنمای ای پسر
بنده سرگشته چو دامن گشود / گرد ز خرما پر و احسان نمود
هر سه خرما قدری خار بود / جانم ازین بخت خبردار بود
خواجه کونین علیه السلام / رفت و مرا گفت برو با مقام
حاصل انعام رسول کریم / هست محقق بر قلب سلیم
یعنی اگر عاقلی از روزگار / راحت بی رنج توقع مدار
هست درین منزل شادی و غم / درد و دوا نعمت و محنت بهم
دیده ام از خواب چو سر بر گرفت / چشم ازو دامن گوهر گرفت
من چو بکام کنون رخ نهم / طاس بدست دگران کم دهم
هر که بود رهرو اندیشه اش / پی روی خواجه بود پیشه اش
سرکش از سنت خواجه عماد / گر تو شفیعی طلبی در معاد

واقعه سیم در دیدن امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

راه روی از غیب بکرمان رسید / جان بتن گنج بویران رسید
کلبه ما گشت مشرف ازو / در دو شب روز موظف ازو
خاک رهش چشم مرا توتیا / ما همه چون مس و او کیمیا
معبد او مقصد صاحبدلان / درگه او مجلس که مقبلان

خلوت

خلوت او غیرت خلد برین / وز نفسش باد صبا عنبرین
وقت وداع از من پیر ضعیف / کرد تمنای عصای لطیف
گفت عصایی که مرا دست داد / خاطر من در ره سالک نهاد
کرد وداع من و بر بست بار / گشت روان راهرو پرهیزگار
سنت مقبوله مرا دید بست / رونق بازار حواسم شکست
دید غم دیده من چون غنود / حضرت صدیق چو حالم نمود
یار نبی مونس غار رسول / داده همه مال و نگشته ملول
هر چه خدا ریخته در سینه اش / ریخته در سینه بی کینه اش
گشت ز سر حلقه ایمانیان / خلد برین کلبه زندانیان
پنج عصا بود بدست امیر / یار نخستین بشیر نذیر
داد بدستم دو عصای گزین / شاد شد این خسته روان حزین
بنده نوازی بنهایت رساند / قاعده لطف بغایت رساند
فکرت صایب دل صافیم داد / مرتبه موی شکافیم داد
چشم پر آبم چو بر آمد ز خواب / شد دلم از آتش فرقت کباب
گشت مقرر که درین کشت زار / می دهم تخم باضعاف بار
هر که کمی داد دو بارش دهند / عیش ابد عمر درازش دهند
گوی ز میدان بکرم برد عماد / تا رودت نام نکو در بلاد

واقعه چهارم در دیدن خضر علیه السلام

در شبی از اول عهد شباب / دیده من دید خضر را بخواب
آنکه نهد بر سر راه نجات / بر کف تر تشنه لب آب حیات
وانکه بموسی ادب آموخته / علم لدنی ز وی اندوخته

مونس هر کس که نبود زر او / چاره‌گر هر که ندارد نوا او
کان بگشتی کلیم آمده / که بسر گنج یتیم آمده
دم ز سکندر زده در کاینات / وان سر چشمهٔ آب حیات
خواجه نشسته بمزار شریف / گریه کنان شد بسرش این ضعیف
من بسلامش چو نمودم قیام / گفت جوابم که علیک السلام
دست برآور که مقام دعاست / مشهد نورانی اهل صفاست
من بگشودم کف عجز و نیاز / کرد تضرع چو زبان نماز
بنده دعاگوی و ثناخوان شیخ / وز خضر آمین سوی کیوان شیخ
گفت که ای چارهٔ بیچارگان / راه نمایندهٔ آوارگان
جز تو اجابت نکند کس دعا / حاجت هر سوخته دل کن روا
درد درونها ز تو یابد دوا / رنج روانها ز تو بیند شفا
حاجت مردم ز خدا خواستم / نزل اجابت بدعا خواستم
بخششی از خضر نبی یافتم / صحبت آن پیر ولی یافتم
بر من سرگشته از آن وقت باز / هیچ نکرده در معنی فراز
اهل کمال نظری می‌کنند / بر من مسکین گذری می‌کنند
من که بسی خون جگر خورده‌ام / بر سر هر کوی گذر کرده‌ام
کار دلم از در خدمت گشود / بخت مرا راه بدین در نمود
هر که ازین طایفه یابد نظر / بر در او بخت ببندد کمر
بر در خدمت بنشین چون عماد / کز گذر بخت بیابی مراد

واقعهٔ پنجم در دیدن روحانیان

دیدهٔ من گشت شبی مست خواب / کار حواسم همه گشته خراب

دل که شد از بی‌سر و سامانیان / یافت دمی صحبت روحانیان
پردگی خلوت ایشان شدم / در صدد قربت ایشان شدم
نقطه از دایرهٔ اعتقاد / حلقه از سلسلهٔ اتحاد
آنکه در آن دایره حلقه بود / از همه در فضل فزونی نمود
کرد اشارت سوی راوی که هان / از سخن تازه چه داری بخوان
راوی خوش‌خوان غزلی دلپذیر / زود فرو خواند باهنگ زیر
کرد تخلص بعماد آن غزل / پاک و منزه ز خطا و خلل
پیر بپرسید ز من کای پسر / این گهر از جیب که آمد بدر
گفتمش ای کعبهٔ روحانیم / حاکمی ار چاکر خود خوانیم
ناظم گوهر نشناسم که کیست / سر سؤال تو ندانم که چیست
گفت که ابکار معانی تست / آیت اعجاز بیانی تست
در تتق غیب شوم جلوه‌گر / نام از صلب ضمیرت بدر
زود بود کز رخ این آفتاب / دست مشیت بگشاید نقاب
چهره نماید بضمیر منیر / وآورمش نی به بیاض حریر
دل چو ازین نکته خبردار شد / خواب برفت از سر و بیدار شد
قافیه بر خاطر و وزنم بیاد / شعر ولی رفته بکلی زیاد
سال ازین واقعه شد بلکه بیش / من تهی از رونق و خاریش
تا که از خلوت تنگ ضمیر / گشت عیان چهرهٔ بدر منیر
شاهدی آمد بشهادت ز غیب / صاف از آلایش و خالی ز عیب
گفت دلم کان غزلت رخ نمود / زانکه برین قافیه و وزن بود
خوش بنشان آن غزل دلنشان / گرچه ازین وزن نباشد بخوان

غزل

کمر فرشته رحمت در آمد از در ما … که شد بهشت برین کلبه محقر ما
مقررست که نوالش قدسیان آ شب … چراغ صبح فروزد ز شمع منظر ما
ملک تحفه کروبیان عالم غیب … بخار عود برد مر نفس ز مجمر ما
بروح بخشی از آب حیات برگذرد … اگر بخاک رسد جرعه ز ساغر ما
چه احتیاج بتاجست و التفات بتخت … همای بخت چو افکند سایه بر سر ما
ز نقش بند خیالم خوش آید این معنی … که صورتی بنگارد بشکل دلبر ما
برفت نقش وجود از خیال ما لیکن … خیال او نزد و هرگز از برابر ما
نسیم عطر وفا تا بروز حشر آید … ز هر گلی که دمد از گل معطر ما

عماد رونق عطار گل صبا بگجیت
که ساخت عطری از انفاس روح پرور ما

این گل مسکین چو در آمد بباغ … همچو پری رفت بپیش چراغ
بر من شوریده آشفته حال … داده دل خسته بدست خیال
گشت معین که معانی بکر … آمده در چمن عبارت بفکر
نقل حریفان شراب الست … عاقل دیوانه و هشیار مست
از شرفات ملکوت آمدست … روح ترا مایه قوت آمدست
خاطر صافیست گذرگاه او … منظر جانست نظرگاه او
گرچه دلم گفت که فرزند ماست … نزل از انعام خداوند ماست
ول از فتوحات الهی عماد … دور نباشد که بیابد مراد

واقعه ششم در دیدن سکرات موت الهم علینا

شد سحری از سر حال تمام … برزخ بیداری و خوابم مقام

مردم چشمم شده مشغول خواب … بسته ز شور مژه مشکین نقاب
خفته دلم آگه و بیدار بود … خواب نمی کرد که بیدار بود
ناگهم از منزل کروبیان … گشت عماری فرشته عیان
با من سرگشته بیچاره گفت … سر حق از بنده نشاید نهفت
مدت عمرت بنهایت رسید … وعده بسر کار بغایت رسید
شخص من از هیبت او گشت آب … سنگ شود ز آتش سوزان مذاب
مغز سرم کرد بناخن گذار … ناخن من رفت بسر چون بخار
قالب من در سکرات اوفتاد … بر گذر سیل وفات اوفتاد
مرغ زبانم ز سخن بازماند … جان من از یاری تن بازماند
غرق عرق گشته سراپای من … خون شده در بر دل شیدای من
در تن من جز رمقی هیچ نه … وز بدنم جز عرقی هیچ نه
دل بدر خواجه کاموش شتافت … زانکه بجز او هیچ وسیلت نیافت
پرچو از حال من آگاه شد … با من دلسوخته همراه شد
واو شهادت بزبان دلم … نور یقین گشت از او حاصلم
شربت توحید بجانم رساند … ذوق شهادت بروانم رساند
دیده دران حال برآمد ز خواب … گشته وجودم ز قدم تا بسر آب
رابطه هوشم ز جانم گسیخت … وز مژه ها اشک روانم بریخت
نیمه افتاده و بی خویشتن … روح تو گویی که برون شد ز تن
عاقبة الامر بآهستگی … یافت شفا جانم از آن خستگی
حمد خدا گفتم و شکر و سپاس … ور دل من هست هنوز آن هراس
حاصل این واقعه هول ناک … هست عیان بر دل صاحبان پاک

یعنی اگر بسته شود بر تو راه / روی دوا از تربت پیران نگاه
پرتو گر مرشد کامل بود / راه نمایت بمنزل بود
دست ندارد ز تو در هیچ حال / تا نشوی از زمرهٔ اهل کمال
هر چه من خسته روان یافتم / از گذر قطب زمان یافتم
گنج قبولست که در کنج عهد / یافت عماد از نظر پیر عهد

واقعهٔ پنجم در دیدن حشر اجساد

آخر عهد اول و در نیم شب / حالی افتاد مرا بس عجب
فکرت کیفیت حشرم گرفت / غصهٔ بعث و غم نشرم گرفت
جستمی از اهل حقیقت بیان / بر دلم آن نکته نمی‌شد عیان
از سخن مبهم اهل جدل / مشکل این حال نمی‌گشت حل
پیر مرا راه ریاضت نمود / گرچه مرا طاقت خلوت نبود
چون دلم از خلق عنان تاب شد / دیده شبی مست خوش خواب شد
روح من از جسم کناری نمود / در نظرم تن چو غباری نمود
ناگه از افلاک سروشم رسید / نفخه از صور بگوشم رسید
جملهٔ ذرات تن ناتوان / گشت همه جمع و روان شد روان
من چو گیا بر زدم از خاک سر / کرده در اجسام خلایق نظر
وین غم دیرین برآمد ز خواب / گشته روان از مژه‌ام خون ناب
مشکل دیرینهٔ من گشت حل / گرد کدر در دل تنگ این محل
مایهٔ گز و شیره بند چو سیم / نسبت صوری شد و تخم رمیم
گر تو کنی گوش حدیث عماد / دل شودت درج در اعتقاد

واقعهٔ ششم در دیدن عزیزی از متعلقان

محرمی از زمرهٔ خویشان من / واقف احوال پریشان من
در حرم خاص مرا محرمی / مونس شادی و غمم همدمی
بحر گهر پرور فرزند من / واصل سررشتهٔ پیوند من
رفت ز دنیی بسرای بهشت / خانهٔ گل منزل فانی بهشت
شام و سحر دیدمی او را بخواب / با لب خندان رخ چون آفتاب
در بر او حلهٔ اهل بهشت / دامن او پر گل عنبر سرشت
روز ملالی که غمی داشتم / خواب در افتاد بسر چاشتم
باز همان صورت حورا مثال / پرده برانداخت ز رخش جمال
گفتمش ای مونس جان این توئی / یافته احوال من نیکوئی
یا ز خیالی که بر سم بری / دست برآورده بعشوه‌گری
گفت بجان و سر تو کین منم / گشته مصفی ز کدورت تنم
گفتمش ای یار دلیلی بیار / تا دل سرگشته بیابد قرار
گفت دلیلیت بگویم ز غیب / تا بزداید دلت از زنگ ریب
خیز و برون آی که در خانقاه / اهل دلی این نفس آمد ز راه
بر سر سجاده نشسته نماز / کرده دلش عرضه بحضرت نیاز
خواب برون شد ز سرم در زمان / پای برهنه شدم آنجا دوان
بود همان پیر ولی در نماز / گشته روان بر رخش اشک نیاز
یافت دلم پایهٔ عین الیقین / از خبر مردم زیر زمین
گشت مرا کشف که اهل قبور / واقف حالند ز نزدیک و دور
جان چو ز تن رفت زبان شد ز کار / هست ولی سامعه‌اش برقرار
هر که نصیحت شنود از عماد / هست امیدم که بیابد مراد

واقعهٔ نهم در دیدن شخصی که بجهت او صدقه داده بود

از عقب رفته این سوخته / داد یکی جامهٔ نادوخته
خفته خاکم سحر آمد بخواب / جامهٔ من در بر او دین پر آب
گفت که این جامه و عریانیم / وز غم این واقعه حیرانیم
خلعت تشریف توام شاد کرد / خاطرم از بند غم آزاد کرد
حاصل این واقعه در راه دین / نیست بجز آنکه فرا آید چنین
تا تو کنی یاد ز اهل قبور / وز تو بهر روح رسد روح نور
سوخته یابد ز آتش خلاص / وز چمن روضه گزیند مناص
طرفه نگر کز دم عنبر شمیم / روضه شود مسکن اهل جحیم
هر که ازو حق سلامیت هست / سابقهٔ خیر کلامیت هست
چون برود یاد کنش هر صباح / ورد دعایی بدهش در رواح
نزل دعایت بروان عباد / باد روان تا بزمان معاد

واقعهٔ دهم در دیدن کتب خانه

دوش که این لشه راحت خواب / بست در حجرهٔ چشم پر آب
دید که در گوشهٔ ویرانهٔ / ساخته هر بوم درو خانهٔ
جای کتبخانهٔ خود کرده بود / گشته پراکنده که بد گرد بود
بادهٔ خوابش چو ز سر شد برون / گشت زیادت غم و فکرت فزون
لب بدعا و دست بیارب گشود / تنگ دلی کرد و تضرع نمود
از صدف دیده فرو ریخت دُر / دامنش از لؤلؤی تر گشت پر
سبحه بکف بر سر سجاده پای / روی سوی قبله و دل در خدای
تا کشش آمد ز در دین باز / خواب که غافل کندش از نیاز

طایرش از عالم سفلی پرید / در حرم غیب به پیری رسید
گفت که ای پیر مبارک نفس / راه به تعبیر تو دانم و بس
اول شب بود که خوابم ربود / لحظهٔ این دیدهٔ تر بغنود
جان سراسیمهٔ این تنگ دل / سیر همی کرد ز زندان گل
بر در کتبخانهٔ ویرانهٔ / طرفه حدیثی و خوش افسانهٔ
واقف این راز نه‌ام گفت / حاصل این خواب ندانم که چیست
گفت که ویرانه بود آشیان / نیست بر اهل خرد جز جهان
هست کتبخانهٔ دل حق شناس / آنکه بود معرفتش بی قیاس
هر که نخواهد که مشوش بود / دمبدم از غصه بر آتش بود
دل چو به پیچا نهد در جهان / تا سود وحشت جای تو از آسمان
منقطعان را که تعلق کمست / خاطر آسوده و دل بی غمست
هر که درین مرحله دل بسته است / روز و شب از غصه جگر خسته است
آنک رخش خشم و چراغ شماست / رخنه از باغ فراغ شماست
را، روا را بل زر و بل مخزنست / قلعه‌اش از زدی و در از امنست
وانک قدم دارد و مال و حشم / رخنه بود بی عددش در حرم
هر غمش از رخنه آید بدل / با دل پر درد رود زیر گل
گفت و ز پیشش نظرم دور شد / همچو پری غایب و مستور شد
گشت مروح دلم از گفت پیر / رفت سر اندیشه برون از ضمیر
جان عنا واز نفس و بستان / گشت معطر چو گل بوستان

خاتمت کتاب

ای که طریق تو سلوکست و سیر / خاتمت کار تو بادا بخیر

گر بسر گنج معانی رسی / زود ببازار نهانی رسی

فکر تو گر خاطر صافی نیافت / قاعده موی شکافی نیافت

تیرگی از خاطر خود دور کن / خلوت تاریک پر از نور کن

هر که تعلق بهوایی گرفت / من نشنیدم که نوایی گرفت

دست خوش وسوسه کاهش شوی / گر پی هر مال و جاهی شوی

صورت ایمان چو پذیرد کمال / شاهد معنی نماید جمال

گر نشوی با غم دنیا قرین / گوشه‌نشین باشی و عزلت‌نشین

تن شوی در صومعه دل سروری / پای درین رابطه بر سر بری

خلق فریبان که بخلوت درند / خانه ببازار دریاسی برند

خلوتی از ره زن پنهانیست / ساکن مسکنه شیطانیست

اهل کمال از غم ناقص بخور / ور نه بیا آنچه نداری ببر

گوشه‌نشین از پی عشرت چشید / رخت ببازار فضیحت کشد

از ره انصاف در ای ای ادیب / تا ز در فضل بیابی نصیب

جلوه‌گر بکر ضمیرم مکن / زاده اقلام دبیرم مکن

هرچه ز شمع خردش نیست نور / یا بود از قاعده شرع دور

آنچه ز نوک قلمم چکید / وانچه ز عطر نفسم شد پدید

گر همه قندست بآتش درآر / ور همه عودست بآتش سپار

گوش مکن هرچه ز خود گفته‌ام / در نبود آنچه منش سفته‌ام

من ز بزرگان چو روایت کنم / نغز بود هرچه حکایت کنم

نامه‌ام از خامه بعنوان رسید / درد من خسته بدرمان رسید

هر که نهالش به ثمری رسید / قطره ابرش بگهری رسید

دست دعایش باجابت رسید / کلک تراوش بنجابت رسید

شکر خداوند جهان گو بگوی / جز بره حمد و ثنایش مپوی

هفتصد و پنجاه و ششم سال بود / کآخر این نظم نکو فال بود

تم

کتاب صحبت نامه

بنام خدایی که توفیق ازوست   دل زنده را نور تحقیق ازوست
خدایی که شاهان با تخت و تاج   سجودش کنند از سر احتیاج
حکیمی که در ثمین سخن   برون آرد از درج لعل دهن
قدیم توانا که جان و جهان   ازو تازه دارند نام و نشان
گل عقل نوباوه باغ اوست   بر نام آن دل که بی داغ اوست
شناسای سرّ سویدای صدر   شکسته ازو دست بالای زور
بدان آرزو علم او ره برد   که در خاطری پیشه بگذرد
شکر را بنی داد و گوهر به یم   دل را بشادی دل را به غم
روان در بدن شوق ازو یافته   زبان در دهن ذوق ازو یافته
عنان سخن زو بدست زبان   جهان بدن زو بفرمان جان
نگارنده قبه نقره کوب   برآرنده لاله و گل ز چوب
منابع گشای سراب جهان   کزو باغ تن یافت آب روان
سرای جهان کلبه شوق اوست   همای خرد قمری طوق اوست
در ادراک او عقل جان باخته   سخنورش تحقیق نشناخته
در اوصاف او فهم خود ناشناس   نیارد گشودن زبان سپاس
ثناگستر مبدع کاینات   زبان جماد و روان نبات

که هیچ او غنچه بگشود لب   غنا دل هم از و گر نغنود شب
ز شکرش تغافل مکن صبح و شام   که پرورد ما را بانعام عام
زبان سزاوار حمدش کجاست   ثناگوی ذات خدا هم خداست
نسیم سحر مشک پیمای اوست   گل خوش نظر مجلس آرای اوست
کند نافه آهوی چین جای مشک   گل تر برون آرد از خار خشک
چو از پیه پر کرد سر شمع چشم   منور شد از کلکش شمع چشم
دهد عاصیان را برحمت نوید   که از مغفرت بر کنید امید
برآید ز جانهای معصوم آه   چو عفوش تبسم کند با گناه
عطای جزیلش بری از ریا   له الملک و الحمد و الکبریا
مظر اگر چهره گل تویی   گره بند گیسوی سنبل تویی
صبا از شمامه فروشان تست   چمن خلوت سبزپوشان تست
بذات روح و فردوس خور از تو یافت   هوا نار و خورشید نور از تو یافت
عطا و گدا را ثنای بخش   سزاوار حمدش زبانی ببخش

فی المناجات

کریما ز عفوم مکن ناامید   که لرزانم از بیم خشمت چو بید
بجشر که بنود گنم بار خویش   که خواندم اگر بران ز پیش
نداند دل از خطا از صواب   چو طفلی که نشناسد آتش ز آب
درابر گذشت از سر آب گناه   در آتش رود گر نداری نگاه
الهی فرو ماند دل پیسم   شد قافله پیش ما از پسم
کنون گر نه خفلت شود یار ما   پیغمبار و ناکهان بار ما
ز جام غرور یم افتاده پست   شده درد آز چون خاک پست

بصید مگس عنکبوتانه دام | نهاده درین مستراح لئام
خلاصم ده از بوتهٔ حرص و آز | کزین آتشم روز و شب در گداز
بهر در برایی که خواند مرا | بلطف ار بخوانی که راند مرا
ندارم برون از تو فریادرس | مرا در دو عالم توئی یار بس
کسی را ندانم ز درویش و شاه | که بر دامنش نیست گرد گناه
همان به که از شرم یاران جمع | بشویند رخ را بباران دمع
الهی بپاکان درگاه تو | که سر پای سازند در راه تو
بانوار روشندلان فلک | بارواح صافی تنان ملک
بآه جگرسوز ارباب شوق | بچشم گهربار اصحاب ذوق
بصبح تهجدگزاران دین | بشام غمرپان خوارخوین
که مرغ روانم ازین آشیان | ببال سعادت بجنت رسان
چو گردد روان از بدن جان ما | ز شیطان نگه دار ایمان ما
عطاوار سعادت رفیقت شود | ره شرع خواجه طریقت شود

فی نعت رسالت صلی الله علیه وسلم

سلام علی خاتم الانبیا | سلام علی سید الاصفیا
محمد که عالم پر از نام اوست | سجود ملایک ز اکرام اوست
رخ او چراغ شبستان دین | قد او نهال گلستان دین
شفیع گنه‌کار در عرصه‌گاه | که بی نور ماند رخ مهر و ماه
چراغ عجم بود و شمع عرب | که با نور او شد سیاهی ز شب
محب مساکین و محبوب حق | که از شرم رویش کند گل عرق
طفیل وجودش زمین و زمان | منور ز رویش مکین و مکان

چگویم در اخلاق و الطاف او | که شد عقل حیران ز اوصاف او
زهی رفته تا قاب قوسین او | براق تو از برق برده گرو
بگامی گذشته ز هفت آسمان | زده خیمه در عالم لامکان
سر انگشتی از سدرة المنتهی | برید امین پیش نهاده پا
ز حضرت چنان بازگشته سبک | که جای تو وارت نگشته خنک
نه بیند کسی آنچه چشم تو دید | نه کس بشنود آنچه گوشت شنید
ز نور تو شمع فلک برده ضو | دوال ز نعلین تو ماه نو
سحرخیز نور تو شبهای داج | نهد در زوایای گردون سراج
ترا در جهان این تفاخر تمام | که گفت خداوند بیچون سلام
غلام تو شاهان روی زمین | تو با بی‌نوایان امت قرین
برضوان سزاوار اصحاب تو | بفردوس شایسته احباب تو
جگرگوشگان تو جان و دلند | گل و لالهٔ بوستان دلند
عطاوار غافل و خودپرست | مده دامن مهر ایشان ز دست
درین راه اگر سالکی خاک شو | چو عیسی مریم بر افلاک شو

فی مدح غیاث الدنیا والدین طاب مثواه

الا یا نسیما غدا فایحا | بایام ریاض الحمی رایحا
خوشت باد ای باد عنبرنسیم | که بوییت روان می‌دمد در رمیم
ز بوی تو هر صبحدم در چمن | پر از مشک چینست جیب سمن
تویی چارهٔ کار بیچارگان | نمایندهٔ حال آوارگان
قدم رنجه کن گر بود فرصتی | ز بخت همایون طلب همتی
گذر کن سحرگاهی از بی‌توان | بایوان دستور سلطان‌نشان

نیاز و زمین بوس پس عرضه دار   به درگاه آن آسمان اقتدار
جناب خداوند تیغ و قلم   که چون صبح بر آسمان زد علم
جناب امیر وزیران ملک   مراد ضمیر فقیران ملک
وزیر جوانبخت سلطان نشان   که چرخش نهد روی بر آستان
محمد پناه زمین و زمان   که دین را مغیث است و حق را امان
سراپرده قدر اسلاف اوست   که این اطلس چرخی اعطاف اوست
صبا برده را جان و دل در نسیم   ز اخلاق او گر بیابد نسیم
رخ دولت اوست چون آفتاب   فروزان تا صبح یوم الحساب
ز قدرش فلک رفعت اندوخته   ز عزش صبا رفعت آموخته
جهانگیر صیتش چو باد بهار   شکفته دل خلق ازو چو غنچه وار
گل و بید مشک حیا و کرم   بباغ هنر وصل کرده بهم
تعصب خصم او و جانها عتاب   حسودش رخ زرد و گون انقلاب
ملک بر فلک داعی جان اوست   سر خلق بر خط فرمان اوست
نوشته نهاده به مهر سپهر   که تا در بود مشعل او در شهر
بساط افکن بینوایان ز راه   عمارت کن مسجد و خانقاه
غریبان بیچاره را خویش اوست   که مسکین نواز است و درویش دوست
از آنش دل اهل دل منزل است   که درویش پرس و توانگر دل است
بر اهل زمان شکر او فرض عین   که کفران نعمت بود عین شین
نشر مناقب شده میل او   فزون از کواکب شده خیل او
زحل پاسبانی ز ایوان اوست   حمل نیز بریانی از خوان اوست
بر خلق او گل گیاهی بود   بر حلم او کوه کاهی بود

گر از روی او نور گیرد سها   بخورشید رخشنده بخشد ضیا
فلک کاسه خوان انعام اوست   در اقصای عالم از آن نام اوست
چو عالم ز انصافش آباد شد   ز عدلش دل ملک و دین شاد شد
وزارت بمجد شد از مسکنش   برون کرد دوران سر از عزمش
زهی فکر تو راست رو چون تیر   ز عدلت کمان تیر را گوشه گیر
بر لفظ تو گوهر آن سنگ   بر حلم تو کوه بادی سبک
کمربسته جاه حلم تو قاف   وجود تو پیرایه نون و کاف
شکفت در عطار برده آب بحار   نوا از خلقت نسیم بهار
ز خلق تو گل پیرهن کرده چاک   ز کان دست جودت بر آورده خاک
وفاق تو پیرایه سروری   نفاق تو سرمایه مدبری
عدوی تو از غصه جان می دهد   روانش ز دو رخ نشان می دهد
نگین نایبت در صف آصفت   فلک با جناب تو در یک صفت
جهان بی وجود تو جان بداشت   تن دولت و دین روان بداشت
جهان گر ز منت آبش تویی   و گر آسمان آفتابش تویی
حکومت بدور تو رونق گرفت   جهان زیب باغ خورنق گرفت
جناب تو شد جفت طاق سپهر   ضمیمه تو زد طعنه بر ماه و مهر
بدیوان تو تیر دفترکش است   سوی بزم تو زهره مزهرکش است
و بر خاک پای تو نور بصر   برد نوک کلک تو آب گهر
تویی روشنایی چشم جهان   ز رایت منور زمین و زمان
فروزنده شمع احسان تویی   بر آرنده کار انسان تویی
ز کلک تو حل گشته هر مشکلی   ز لطف تو خرم شده هر دل

جناب تو شد سجده‌گاه ملوک / کرمت آستانت پناه ملوک

زهی خاک پای تو تاج فلک / دعا و ثنای تو ورد ملک

تو آتش‌نشان زن و خاکی نهاد / چو کسری درین عهد طاقی نهاد

ز صیت تو عالم است گوش و زبان / ز رای تو پرنور چشم جهان

جلال ترا پایه جایی رسید / که در جنب او شد فلک ناپدید

بدریای مدحت چنانم غریق / که دل سپی نداند بساحل طریق

عبادا این محیط از دار و کنار / دعاییت ورد تو پیوسته بار

الهی بدان اسم اعظم که هست / بر قدر او پایهٔ عرش پست

بمهری که بر کتف بوالقاسم است / بسری که در سینهٔ خاتم است

که از آتش و آب چون خلیل / چراغ هدایت کن او را دلیل

دلش همچو آیینه پرنور دار / ز دود آه روشن‌دلان دور دار

کلید در گنج و فتح و یسار / بگنجینه‌دار زمینش سپار

ز سرچشمهٔ دولتش آب ده / نصیبی ز جاهش باحباب ده

نکوخواه او را سرافراز دار / بدو پیش در خرمی باز دار

فی حسب الحال

در ایام ماضی و عهد قدیم / که نجم قرین بود و دولت ندیم

سعادت برین در کمربسته بود / وزین غصه دوران جگرخسته بود

فلک سر نه چین از رای ما / زرافشان خورشید در پای ما

دلم با طرب صحبتی ساخته / بدین غم و غصه نشناخته

مشام دلم از نسیم امل / برآسوده چون کام طفل از عسل

مرادی که محبوب خاطر شدی / بیک طرفة العین حاضر شدی

از

ازین گوشه چون زمان دور بود / که خلوتگه شیخ مغفور بود

همی ترسد از روضهٔ شاه این گدا / که در بحر مدحش نماید شنا

که او را اگر مدح گفتی کسی / ازو دل گران نمودی بسی

نگار پدر گشته ماوای من / شه چشم روشن‌دلان جای من

مقام خلافت مسلم بدو / ندیدم کسی را مقدم بدو

سلاطین فرمان‌بر روزگار / نشسته شب و روز در انتظار

که زان پیشوایان اهل صفا / اشارت چه خواهد رسیدن بما

بغیرت جهان کرد تا که نگاه / زجان عزیزان برآورد آه

یکی هفته از دار دنیا شدند / بروضات فردوس اعلی شدند

درین خانقاه این گدا ساکن است / کتاب توکل فروخوان است

درین گوشه گشته عهدی بعید / که یوم جدید است و رزق جدید

بود ابر لطف حق ادرار ما / ز خورشید رخشان دینار ما

مشرف شده این خجسته مقام / بسادات و زوار بیت الحرام

گروهی بزرگان خودبین شناس / که گویند اهل خرد شان سپاس

توجه بدین آستان می‌کنند / برسم مریدان نشان می‌کنند

قناعت گزینان درویش کیش / خرابه‌نشینان فتوی‌نویس

یکی گشته معروف در زاهدی / یکی یوسف مصر در شاهدی

یکی کرده حل مشکلات علوم / یکی واقف از سر سیر نجوم

یکی در ریاضی شیخ بوعلی / ولی در ریاضت امام و ولی

یکی کشور لطف را قهرمان / شده صیت اخلاق او در جهان

یکی زهره را داده در زخم چنگ / ولی گوش ننهاده بر صوت چنگ

یکی طبع نظمش نظامی مثال … لطیفه رسانی مجدد کمال
یکی بر سپهر کرامت دلیل … در آتش شده بارها چون خلیل
یکی پیشوا گشته حجاج را … غنی کرده مسکین و محتاج را
بخدمت نی آسا کمر بسته اند … دوای غریبان دلخسته اند
نیاید پریشانی از جمع ها … که از نور طاعت بود شمع ها
ولیکن ز احداث دوران دون … که اهل هنر را کند دیده خون
رفیق عزیزم سفر کرده است … که از داغ هجرش دل آزرده است

مکتوب

الا ای نسیم صبا عزم کن … گذاری باطراف خوارزم کن
ز پیران و پیر از جوانان بپرس … ز حال غریبی نشانی بپرس
در آفاق بی خان و مان گشته … سراسیمه گرد جهان گشته
یتیمی که در آب دندان اوست … عزیزی که یوسف ثناخوان اوست
مه اختری رفته از برج خویش … فتاده برون دری از درج خویش
جدا مانده از بوستان بلبلی … جدا برده از طرف بستان گلی
چو تشنه دوان از قفای سراب … برای لب نان و یک جرعه آب
شده مست دردی و در حبس … زده رفته بیرون ز خود بی نفس
سفر با چنان عشره دشوار بود … که او در حضر نیز بیمار بود
ز دریا در آرند و چرخ لئیم … بدریا فرو بسته در یتیم
گلی بود صد برگ بر شاخسار … ز بستان برون شد ز دست نزار
شکوفه است بر شاخسارش بجوی … نه سروست در جویبارش بجوی
مرا از لب او پیامی بیار … بیر نامه یا سلامی بیار

که هم تو با محرم خاص ها … کنی شرح فصلی ز اخلاص ها
ز گلبرگ رویش بشویان غبار … بگیسوی عنبر دم مشکبار
بگو ای بجورت سپهر لئیم … جدا کرده از دوستان قدیم
نداده نشانی از تو در غیب وثوق … نه پیوند با دوستان تا بند برق
بخوارزمت اکنون نشان داده اند … سلامی بخدمت فرستاده اند
سلامی درو مدغم اسرار شوق … سلامی درو مضمر آثار ذوق
سلامی چو انفاس باد صبا … که گل گویدش صبحدم مرحبا
سلامی ز نامحرمان بسته روی … سلامی بخون جگر شسته روی
سلامی پر از غصهای فراق … سلامی سراسر همه اشتیاق
سلامی ازو برده عنبر نسیم … سلامی و منبع روان در یتیم
قلم را ببوز و زبان در دهن … گر از آتش شوق راند سخن
نه در نامه گنجد غم اشتیاق … نه خامه نویسد حدیث فراق
دل دارم از تاب غم سوخته … وجودی ز سر تا قدم سوخته
تنی دارم از موی باریک تر … دو چشم از شب تیره تاریک تر
فراخست غم در دل تنگ من … از آن بوی مرگ آید از رنگ من
ز هجر تو بر دیده ام آن گذشت … که بر دیده پیر کنعان گذشت
تو از دیده من رفتی و جان از تن … نبخشای بر جسم بی جان من
تو باز آ که جان نیز باز آیدم … دل ریش غمگین بیاسایدم
ملولست طبعم ز داروی صبر … مپندار کس در جهان روی صبر
گرت یک نظر باز بیند عباد … بر آید ز دنیا و دینش مراد
وگر در فراق تو گردد هلاک … برد با خود این آرزو زیر خاک

لئن بان وصلاً اصحاب الکرام | وان بانت شوقا فعلیک السلام

فی شکایة الزمان ومفارقة الاخوان

الا ای که در صحبت دوستان | زنی وقت گل خیمه در بوستان
بروی چمن شادمانی کنی | ببوی سمن کامرانی کنی
ز سرچشمهٔ شربتی خورده گیر | بهر منزل عشرتی کرده گیر
ببین سبزه خط رنگین عذار | که شد خاک در زیر سبزه زار
ببین سرو بالا که شد زیر گل | نراند چو گل غنچهٔ کام دل
بسی موی چون مشک و روی چو ماه | فرو برد گیتی بخاک سیاه
ازان گل زند در چمن جامه چاک | که بیند بسی لاله رخ زیر خاک
اگر چشم نرگس ببیند رواست | که در خاک تیره بسی چشمهاست
بسا کلهٔ اهل فرمان و زور | که شد مسکن مار و ماوای مور
جهان سست مهری جفاپیشه است | که تفریق احبابش اندیشه است
سلیمان داود ازو بی سریر | غلامان نمرود ازو کامگیر
ز شادی رخی ارغوانی نکرد | که بازش ز غم زعفرانی نکرد
بخون جامهٔ نازنین بتول | بیالود و شد سرخ شد از رسول
کجا رفت آن نازپرورد دل | کزو گشت حاصل مراد دل
ازو رحمت حق نباشد بعید | که مرحوم باشد شهید غریب
مرا تا کی آخر درین غمکده | که شد جای این قوم ماتم زده
زند طعنه هر کس که دارد زبان | زند تیر هر کس که باید کمان
سپهر جفاپیشهٔ هرزه گرد | ندانست جوری که با من نکرد
مشامم ندارد نسیم وفا | ز کوی بتان اهل صفا
رفیق وفادار ثابت قدم | نیامد بکم در وجود از عدم
من آن شادمان روی غمگین دلم | که از غصه خون گشت مسکین دلم
جفا برده و بر نیاورده آه | ستم دیده و کرده در خود نگاه
دلم صحبت اهل دل یافته | که روی از زبان چگل تافته
توان یافت بوی گل صحبتم | ز خاری که بر روید از تربتم
بهر ظن که در بوستان نعیم | فرامش کنم دوستان قدیم
مرا مجمر دل پر از آتش است | که چون شمع با آتشم سرخوش است
عنان از شکایت برون قدم | قل الحمد لله شکر النعم
ز پیران معنی سعادت بجوی | بچوگان دولت توان برد گوی

سبب نظم کتاب

شبی فکرت از دیده خوابم ببرد | سرشکم روان گشت و آبم ببرد
سحر بود و بادی خیابان نوید | که در قالب مرده جان میدمید
چراغی که شبهاش میسوختم | ز کبریت آهش بر افروختم
ز بیداد دوران غمی داشتم | که امید شادی نمی داشتم
دلم پای بند کمند هوا | سراپای من زیر بند بلا
تنم همچو مویی و در موی خم | فتاده چو کاهی پس کوه غم
نگه دار از رخ حقیر و نزار | که از دیده پنهان که آشکار
خرد در فنایش مکانی نداشت | تو گویی که نام و نشانی نداشت
گرفته دلم بر سر کوی جور | قدحهای بیهوش داروی دور
لگدکوب پای جفای سپهر | سراسیمهٔ موج دریای مهر
کشش کوش شاهین فرمان عشق | گهش خرد خایید دندان عشق

همی سوخت بر آتش غم چو عود / گهی ناله اش زیر و گه بم چو رود
دلم زان دهان رمزی آموخته / تنم زان میان سری اندوخته
رفیقی سبک تر ز آب زلال / خفیفی سبک تر ز شخص زلال
من از دردی و رو حیران و مست / نه دل در تصرف نه دلبر بدست
که ناگاه بختم در آمد ز خواب / که بنمایدم تیره شب آفتاب
همی گفت آهسته جانان من / بناخن در بیت احزان من
ز جا بر جستن مروت نبود / ولی پای را هیچ قوت نبود
روان خواستم شد به پهلوی گر / که بختم برون جست و گمشو ز در
درآمد ز در یار پیمان شکن / که از من جدا بود چون جان ز تن
سحرخاسته جام می خواسته / رخ آراسته زلف پیراسته
زغمزه‌ش خدنگ و ز ابرو کمان / گشاده سر زلف و بسته میان
رخی همچو ماه و قدی همچو سرو / لبی آب برده ز خون تذرو
تن نازنینش چو جان ملک / لب شکرینش چو کان نمک
پری و آدمی گشته حیران او / پریشان زلف پریشان او
بشادی گرفتم چو جان در برش / ببوسید دست من و من سرش
بر مردم دیده بنشاندمش / روان گهر بر سر افشاندمش
فلک برد و برچسب حالم حسد / که رفته روان آمدم با جسد
گدایی که در فاقه موی شکافت / شنیدی که ناگاه گنجی بیافت
جگر سوخته تشنه را که دید / که بی رنج رفتن بجیحون رسید
حزین شادی و مرده جان یافت / کمس شد و آدم جنان یافت
کسی یابد ای خواجه گنج مراد / که رنج صبوری کشد چون عماد

التماس صحبت نامه

چو از مهر شد روی آفاق زرد / زر اندود شد قبهٔ لاجورد
برافکند مشاطهٔ صبحدم / ز رخسار عالم نقاب ظلم
برون آمد از حجله مشک فام / عروس پری چهرهٔ مهر نام
نگارم در درج در باز کرد / ز مرجان گهر ریزی آغاز کرد
که ای قبلهٔ مقبلان کوی تو / مبارک بر اهل صفا روی تو
بردانه سر روز بر سپهر / برایت آورده گلگون مهر
دلم کرده اهل زمانرا وداع / ز دکان طبعت گشاده بقاع
درین عصر صوفی صافی توی / در اشبلی و بشر حافی توی
مرا تربیت نه لایق است / که بر روی صحبت دلم عاشق است
کسی را که بود ادب رهنما / گر آید بجمعی نباشد روا
بدو گفتم ای دل بغفلت مانیم / کنم مشورت با کتاب قدیم
بزاری کنم استخارت ز حق / که تا خود چه آید اشارت ز حق
شبانگه که فراش این چار طاق / ز گردون در آویخت قندیلها
من خسته با خویش پرداختم / دمی با خرد خلوتی ساختم
دلم با خرد ساعتی راز گفت / پس آن ماجرا سر بسر باز گفت
بطیره خرد گفت کای بی نوا / تو و این حدیث از کجا تا کجا
بضاعت نداری تجارت مکن / قناعت گزین استعارت مکن
دلم دامن از دست او در ربود / توجه بدرگاه بیچون نمود
درین فکر می سوختم همچو شمع / ز چشم روان گشته بر چهره دمع
چو زاری بحد نهایت رسید / تضرع باقصای غایت رسید

را هاتف غیب وقت سحر / ندا کرد در گوش دل کای پسر
برو همت از روح آبا بجو / بشرطی که از خود نگویی بگو

گلجند در شرح حال دل و عشق

چو سر برزد از خاطرم این طلب / که ترتیب وصلی کنم در ادب
برآرم ازین کار کرد جامه / بگیرم درین ملک بیگانه
درین مصطبه باده نوشی کنم / درین رسته گوهرفروشی کنم
درین راه گفتم شود دل رفیق / که اول رفیقست و آنگه طریق
شدم پیش دل گفتم اسرار خویش / که بودم فرومانده در کار خویش
دل یافتم در بلا خون شده / همی خورده وز خویش بیرون شده
ز مهری نگاری چو مه کاسته / ز خواب عدم مست برخاسته
مغیلان غم رفته در پای او / بپایان محنت شده جای او
غمش درنهاد آتش افروخته / چو شمعش ز سر تا قدم سوخته
نظر کرد چون اژدهایی بمن / که آید برون آتشش از دهن
که برخیز ای کودک خودپرست / که جام می غفلت کرد مست
بگویش افتاده یار این سخن / که تدبیر افتاده یاران بکن
درین ورطه کین مفلس عاشقست / نزارش مده گر بود لایقست
تو هم گر سعادت طلب میکنی / درین فکر روزی بشب میکنی
برو کیش آن غمزه مست گیر / که هستی بود در جهان دستگیر
ز پروانه کم مباش ای پسر / بدست آر شمعی و دولت ببر
نظر بر سپهر افکن و کار او / که از مهر گرمست بازار او
چو بلبل نوا در غم گل زند / چنین لاف آزاد از بلبل زند

ندارد خبر عاقل خودپرست / که شادی عالم بدین غم درست
درین ره اگر خاک گردم چه باک / که عاشق ندارد غمی از هلاک
ازین باده دل ناگهی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد
دران خانه آتش بود بیکران / که از روزن آن برآید دخان
خوشا عاشقان جگرسوخته / ز شادی برین غم اندوخته
چنان گشته بیخود ز جام الست / که در محشر آیند شیدا و مست
نبوده دمی غافل از یاد دوست / بنالیده از دست بیداد دوست
گروهی شده فتنه بر روی غم / گزین وطن بر سر کوی غم
گهی مه فشان لب بسبب خوش بود / گهی سینه شان جای آتش بود
بخندند گاهی چو برق از طرب / بگریند گاهی چو ابر از تعب
بسوزند شب تا سحر همچو شمع / که پرنور گردد شبستان جمع
دل از راحت خویش برداشته / غم دوستان شادی انگاشته
مراد آنچه باید درین ره عماد / که او را بود نامرادی مراد
ز دستان برون شد عنان سخن / ندارم دل ای خواجه عیبم مکن
که در خانه ام بود مهمان عشق / نهادم برین خوان نمکدان عشق
شدم دور یکدم ز بازار خویش / دل آمد بسر کار خویش

گلجند در صحبت و وفا

بیا ای طلبکار راه صواب / مشو غایب از من که من غایب خاب
گر آزادگی بایدت بنده باش / چو خورشید بر خلق تابنده باش
درین مجمع ار راه یابی چو شمع / همی سوز در روشنایی جمع
ور این آرزو یابی اندر دماغ / بمسجد فرست ای پسر صد چراغ

چو پروانه شو گرد شمعی برآ — ز هر شمع آتش صفت بر برآ
برو صحبت اهل دل کن گزین — کز ایشان توان یافت دنیی و دین
سما زان سپهر عالم آراست — که با کوکب از خود و همدمست
کز او به نزاید در آسمان — که کس شان ندانست نام و نشان
اگر در جوانمردی پی کنی — به پیری رسی بایزیدی کنی
بهر بیت گرامی روی چون ردیف — نشاید که با صدر باشی حریف
چو ماه ار بهر خانه منزل کنی — سیه رویی از بهر حاصل کنی
درین صحبت آن بی طرق کی کند — که هر صاحبی را رفیقی کند
دو رویی و بدعهدیش ظاهرست — که هر روز در مجمعی حاضرست
گوای پسر بانک چنگ جلیست — کسی یافت بویی که یکرنگ زیست
ز جایی که لاف ارادت زدی — دم از مخلصی و عبادت زدی
بران باش گر می کشندت ز دور — که با خود بری آن محبت بگور
ز فتراک روشن دلان دست مهر — نباید گسستن چو ذره ز مهر

حکایت اصحاب کهف

چنین دیدم اندر کتاب قدیم — ز احوال اصحاب کهف و رقیم
که در عهد ماضی یکی شاه بود — که دستش ز اسلام کوتاه بود
سیاهی کفرش گرفته دماغ — چو مشکات بر دود بی چراغ
مسلم برو پادشاهی کفر — حریم دلش پر سپاهی کفر
دران وقت چون لات معبود بود — چو فرعون و هامان و نمرود بود
ملوک نکوسیرت از اهل کیش — فرستاده پیش وی ابنای خویش
که ایشان ببندند آنجا کمر — شود دفع شری ز آبا مگر

قضا را ملک داد یک روز بار — سپاه ایستاده یمین و یسار
ازانجا که فرمان تقدیر بود — نزاعی میان سپه نیز بود
دو دیدند تا که دران بارگاه — ز پیکار ایشان تبه شد سپاه
ز پیوند نیفتاد و بیهوش شد — خدایی و ملکش فراموش شد
جوانان دران حال حیران شدند — چو گیسوی خوبان پریشان شدند
که شاهی که از گربه دارد هراس — نشاید که گویند او را سپاس
ازان بارگه زود بیرون شدند — طلبکار یزدان چو گردون شدند
ز شادی و راحت گرفته کنار — ولی بخت و اقبالشان یار غار
ز یزدان هراسان و توفیق جوی — مقلدشناسان تحقیق گوی
دران راه شان گشته کلبی رفیق — بتی برده بر دوستان شفیق
وفا پیشه قانع پاسبان — نجادین شب و روز راه دوان
ز چنگال او گشته مجروح گرگ — سپرده دران خستگی روح گرگ
همان دین زو شیر در کارزار — که از باز عصفور و از گربه فار
نرفتی ز پیش و نماندی ز پس — که دوری نجوید ز حلوا مگس
بجوشش براندند دوری گزید — بسنگش زدند و صبوری گزید
یکی گفتش ای خصم جان غریب — نداری ز مهمان نوازی نصیب
نه لایق حق پرستان پاک — دگر گشته گردی بنفت آب و خاک
ز دکان قصاب روزی مجوی — درین راه ازین پیش با ما مپوی
برآورد کلب حزین آه و گفت — که راز دل اکنون نخواهم نهفت
همان کس که محبوب جان شماست — منش نیز اگر دوست دارم رواست
جدا تا نخواهم گزید از شما — وگر جانم از جسم گردد جدا

قدم چون درین ره نهادم نخست / ز جان گرامی دلم دست شست
شنیدم که گفتند ارباب دین / بزرگان عالم ز روی یقین
که چون مجمع محشر آید پدید / کز آنجای خیر از شر آید پدید
شمارش شود صورت آدمی / که بود اندرو معنی مردمی
چو کلبی طریق ارادت سپرد / ز مضمار کوی سعادت ببرد
ز کلبی درین راه کمتر مباش / که شد در جهان نامش صحبت و فاش
من و دامن رهروان از دو دست / که از کاروانها زنان دزد بست
مکن پیش ازین وقت ضایع عماد / برافکن نقاب از جمال مراد
ز تطویل بیم ملالت بود / تمامست اگر ده مقالت بود

مقالت دوم در آداب اهل حکم و فرمان با اهل صحبت و ابنای زمان

الا ای سزاوار تخت کیان / بفرمان تو بخت بسته میان
مزن از زر و نقره تاج و سریر / مکن تخت و مسند ز عاج و حریر
ز زر گوشوار بد اندیش کن / ز نقره مدارای درویش کن
اگر هست گاهی ترا باک نیست / که آرامگاه تو جز خاک نیست
بانصاف و احسان توان یافت ملک / گزین هر دو نوشیروان یافت ملک
بزرگی بداد و مروت خوشست / جهان پهلوان بفتوت خوشست
حکومت بلشکر توان یافتن / که بی تن محالست جان یافتن
باحسان ملکزاده سلطان شود / که لشکر ز احسان فراوان شود
شه از عهد ملک ناید برون / چو همت نجوید ز اهل درون
جوانا روا از همت پیرزن / مدد جوی و بر لشکر تیر زن
بکش سر ز مردانه از رای پیر / دلی را بدست آر و ملکی بگیر

چو خورشید روشن دل ملک باش / گشاینده مشکل ملک باش
ز سوز و نیاز گدایان بترس / ز درد دل بی نوایان بترس
کنون جز جگر قوت درویش نیست / با خورد یک جگر بیش نیست
سوی اهل دل کن بتمکین نظر / غم بینوایان مسکین بخور
نشاید ترا خسرو شام گشت / اگر صبح خیزی تو بی شام خفت
چو آیینه روشن دلی پیشه کن / ز آه سحرگاهی اندیشه کن
ترا بحر و بر داد پروردگار / زمین داری آب تخمی بکار
چو وحشی نعمت تراگشت صید / بزنجیر شکرش در آور بقید
که این آهوان دم که جست از کمند / ندیدم که بارش نهادند بند
گرت سر بکارست دستار بخش / ورت هست اقبال دینار بخش
اگر خاطری را پریشان کنی / طرب خانه حکم ویران کنی
برو کار دینها مدارات کن / وزو هرچه دل خواست زو خواست کن
ز احوال مردم خبر گیر باش / شناسای ارباب تزویر باش
تویی راعی این دم غنیمت شمار / غنم را ز گرگ ستم باز دار
منور بروی منافق مبین / که شومست دیدار فاسق یقین
گر انصاف داری جهان آن تست / سر خلق بر خط فرمان تست
وزیر خردمند هشیار جوی / که باشد صبا را ز گلزار بوی

حکایت سلطان محمود علیه الرحمة والرضوان

شنیدم که وقتی شه غزنوی / که در سلطنت داشت دستی قوی
جهانبخش سلطان محمود نام / که بودش ز حق مقصود رام
نمازی محراب روی ایاز / بکوی او داده عمر دراز

بپا راست جشن و بپیکار شد — بفال همایون سپه کار شد
بتأیید بخت و بعون ظفر — بحکم قضا و بامر قدر
گرفت از سوارانش آزاده — درآورد کو پادشازاده
شبانگه که عنقای زرین جناح — بمغرب گزید آشیان رواح
شهنشه بخلوتگه خاص شد — فروزان شمع اخلاص شد
چو منشور طاعت بعنوان رسید — طریق عبادت بپایان رسید
یکی از وزیران باریک بین — که رایی قوی بود او را قرین
شنیدی حدیثش بجان شهریار — چو پیکی که آید نو از شهریار
دران پرده با شاه همراز بود — که خورشید ذوی وش آواز بود
بگو مشورت کرد با شه وزیر — که اندیشه کن برای اسیر
بتیغش بریزیم خون همچو صید — که باید بکشتن رهایی ز قید
و یا زین کندش خلاصی ز بیم — ز بند بلایش خلاصی ز بیم
وزیر خردمند بگشود لب — که ای نام جوی سعادت طلب
که از رای خسرو اشارت بود — که او پای مال حقارت بود
مثال عبیدش برم در نخاس — چو عقلش فروشم بیک دو کاس
که امثال این بی هنر را به تیغ — اگر بگذرانند باشد دریغ
ز زیر پیم خویش شمشیر کین — که روبه نخست شیر عرین
چو آهخت ترک فلک تیغ زر — بیفکند هندوی ظلمت سپر
نهاوند آهن ترک آسا پس — چو هندوش بردند سوی نخاس
بپرسید شه زاده نازنین — که ای سرفرازان چه جایست این
یکی گفتش ای بوده بخت غلام — نخاس شه کشورست این مقام

چو بشنید شاه حزین این سخن — برآشفت و گفت از تعب و حزن
مرا زان فرستاد اینجا مگر — که او را پدر رفت ازینجا بدر
بیاوردی اینجا مرا رای او — اگر پستی جای آبای او
یکی رفت و اینجا چرا گفت باز — سرا بر سر شاه گردن فراز
چو زین گفت و گو شاه را شد خبر — فتاد از غمش آتشی در جگر
بنوک قلم گو سرانگشت سفت — زبان برگشود از سر خشم و گفت
کشیدیم بر نام دستور خط — که رایش خطا بود و فکرش غلط
پشیمان آن لحظه سودی نداشت — که این نقش بر لوح جانها نگاشت
بشه مشورت با خردمند کن — بکش خصم و بدخواه را بند کن
ز بدخواه مردم برآور دمار — که سر کوفتن را نزاکت مار
مکن تربیت شخص بد اصل را — که شاخی بباید بکند وصل را
شرف کن آزاد تشریف خاص — که گر ریزیش خون بجوید قصاص
بشاعر فرست اسپ زرین لگام — که می بگذراند ز شهرت نام
ترازوی پر زر سخن سنج راست — مرنج از سخن ور ز تو گنج خواست
زبان آوری یار باید گرفت — که بی تیغ عالم نشاید گرفت
مراد ای ایران غربت برآر — مجو یکدم از اهل صحبت کنار
بر ارباب دولت شکوهی طلب — بزاوار صحبت گروهی طلب
ز هر کشوری نامداری بخوان — ز هر لشکری شهریاری بخوان
عقیق از یمن خواه و در از عدن — گل از بوستان جوی سرو از چمن
پی خوش نوایی چو داود گیر — ز عشق ایازی چو محمود گیر
چو خسرو بده دل بشیرین لبی — چو فرهاد بی دل بسر بر شبی

رفیقی بدست آر صاحب جمال / ز غلمان غلامان حور امثال
پارای مجلس باهل نسب / که دارند خطی تمام از ادب
ندیمان خلوت سرای سرور / برون جسته از تنگنای غرور
لطیفان کلبوی شیرین سخن / ظریفان دلجوی شیرین دهن
گهی با ندیم و گهی با انیس / دمی شعرخوان و دمی خط نویس
گران بار احسان کن این جمع را / که از نور پرتو رسد شمع را
عماد این گرامی در شاهوار / شود حلقه گوش بر شهریار
اگر بند تو کار بندد کسی / کند شادی و کامرانی بسی

مقالت دوم در آداب اهل طریقت

طلبکار دولت بجایی بپا / ز اخیار رفت جدایی چرا
چو پروانه در پای سر شمع جمع / بسوزار شدی فتنه بر شمع جمع
ز خواب بر چشم دل بسته دار / که دارد برو چشم پیوسته یار
میا در شبستان با شمع وار / گرت نیست با گریه و دمع کار
مزن قهقهه همچو کبک دری / که با شاهبازان بخلوت دری
زمانی برون کن ز دل فکر غیر / مگو غایبانرا مگر ذکر خیر
سزاوار صحبت کسی را شناس / که گوید چو رنجیش باشد سپاس
درین ره باخلاص کن روی دل / که سازند جای تو در کوی دل
درین خانه بی آشنایی میا / چو خورشید بی روشنایی میا
گزین کن درین خانه ضعف نال / که روزی به بدری رسی چون هلال
گرت هست رایی زیاری گریز / که جایی نشیند که گویند خیز
چو پیر خردمند گوید سخن / دو زانوی جان دیده آتش دهن

بهر سو میفکن نظر زینهار / که غیبت کند عاقل هوشیار
چو حاضر شوی نزد ارباب حال / نباید گشودن زبان سؤال
با عالم فاضل ذو فنون / که در نکته سهل گردد زبون
میان بزرگان خجالت کشد / دلت زان خجالت ملالت کشد
اگر درع دین را مشکلیست / در مدرسه در جهان پسندیده نیست
حدیثی که اربر دهانی گذشت / مروت بود آن سخن در نوشت
وگر خود دگری کنی اختیار / ز روی بزرگان شوی شرمسار
چو درج مضاحک کسی برگشود / ترا هم نباید تبسم نمود
که آنجا اگر روی در هم کشی / بطبع ظریفان رسد ناخوشی
چو بر خوان نشینی مدار ایثار گوش / وگر ز تریاتی چو جلاب نوش
طعامی که حاضر شود در میان / چنان کن که آگه شود میزبان
گر آمد پسندیده خاطرت / وگر نیست بگزین خاطرت
میارای تن را بمکین شعار / ولی جامه را پاک و خوش بوی دار
چو گل جامه تو شبنم نشست / چمن صحبت او باخلاص جست
چو بلبل نوای نوا زد حجاز / بخاموشیش کن مدد چیو باز
مگو گرچه تحسین آوازه است / که قولت زمانه افکن سازه او
مکن رقص وقتی که ذوقیت نیست / مزن نفس کامی که شوقیت نیست
چو گریان شود چشم اهل بصر / با تنگار که شک زبان ای پسر
بران بام ابری که بدشت سیل / که از ناودانش چکیدست سیل
هم او راه و اوقات اصحاب شو / سزاوار طاعت چو محراب شو
ادب نیست در صحبت یار به / نوافل گزاری زیاران که

گر از جمع طاعت زیادت کنی
چنان به که در خانه عادت کنی

عبادت نهان در جهان خوشتر است
که اسرار گفتن نهان خوشتر است

مده جمع را مزه با انتظار
که در موت احمر روانیست بار

ور آیی بصحبت شبی ای پسر
که با ما بری پاسی از شب بسر

از آن پیش باید برون شد عجول
که گردند یاران ز صحبت ملول

شبانگه که جمع استراحت کنند
وی مرسبی بر جراحت کنند

چو مرده بباید دم اندر کشید
زمانی چو ماهی در آب آرمید

شو همنشین با جهان ای ادب
که از دیده ات می برد خواب شب

مرا آنکه بر ریش زد نیشتر
از آن که خوابم ببرد از بصر

نفس چون بلند آیدت گاه خواب
کرم کن بخلوتگه خود شتاب

که اصحاب در نوم و راحت روند
بتشریف غیبت مشرف شوند

حدیثی که گویند تصدیق کن
تهمت مکن آخر که تحقیق کن

مکن عیب پنهان کس آشکار
که از کرده خود شوی شرمسار

حکایت عیسی روح الله علیه السلم

شنیدم که عیسی علیه السلام
که با آفتابست در یک مقام

سبک روح عصر و روانبخش عهد
مبارک دم وقت و گویای مهد

ز حواریان کرد روزی سؤال
که ای پیشوایان اهل کمال

اگر ناگه آید درین انجمن
برهنه تنی از محبان من

در آن حال تدبیر یاران جمیع
چه باشد بگویید روشن چو شمع

بعلم آنکه سر دفتر جمع بود
بپا ایستاد و زبان برگشود

که ای پیکرت جان جانهای پاک
ترا گفته حوری که روحی فداک

بپوشیم هر یک برو گوشه دلق
برونش فرستیم با زر دلق

مسیح جهان گرد خلوت نشین
ز مرجان روان کرد در ثمین

که اندام او گر شود آشکار
ز مردم نگردد خجل شرمسار

گر پیدا شود عیب پنهان او
گران غصه آید بلب جان او

تنش را چه پوشی مکن عیب فاش
که عرض خدا بود گو لباسش مباش

مکن فاش رازی که پنهان بود
که گر سر کنی فاش کفران بود

اگر پند من بشنوی مستملی
بخندد ز بستان صحبت گلی

الا ای هنرمند معنی طلب
از این طبله بر عقد فر ادب

کشیدم درین رشته هر گوهری
ز دریای طبع هنرپروری

یک بار کردم نثار شما
که هر لحظه آید بکار شما

عادا این صدف را بجان میخرند
نه زین ساحلش رایگان میبرند

مقالت سیم در آداب طالب علمان

خوشا وقت دانای آموزگار
که ضایع نشد یکدمش روزگار

ازو یافت مرباغ دل آب علم
وزو تازه شد جان ارباب علم

نزد دم که فکر بدایع نکرد
به بیهوده اوقات ضایع نکرد

بهر گوشه یادگاری گذاشت
ندید آب و خاکی که تخمی نکاشت

برو حل شده مشکلات علوم
گشاده نقاب از بنات نجوم

شناسای هر روشن اختر که یافت
نگهدار هر نکته کو هر که یافت

مسایل ز قانون او آشکار
جوازا و خمس ازو یادگار

بتقوی مقوی اصحاب شرع
بمعنی مزین ارباب شرع

دل آشفته بر حسن طبع لطیف
طلبکار صاحب دلان ظریف

نه در درس کودن عجول آمده — نه از گفت و گویش ملول آمده
خوشست آتش فکر و دود چراغ — چو سودای دانش بود در دماغ
کسی طالب علم دین می‌شود — که بخت بلندش قرین می‌شود
چه خوش گفت دانای شیرین مقال — که بی دانش انسان نیابد کمال
الا ای جوان سعادت طلب — شرف در جهان جوئی و در نسب
نگیرد ترا دست علم پدر — چو نبود نصیبت ز فضل و هنر
گرت هست در سر هوای شرف — برین درس بنشین از برای شرف
بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد بشیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر — که آرد ز صف نعالت بصدر
چو علمت بود جهد کن در عمل — که در کار دینت نیاید خلل
حدیثی درست است در باب علم — که طاعت خوش آید ز ارباب علم
در ایام پیشین و عصر پسین — بر اهل دین طاعت آید گزین
اگر خوش نباشد ترا با وجود — نیرزد وجود تو قلب وجود
ترا گر بود علم و تقوی بهم — سرافراز عالم شوی چون علم
میاموز علم از برای جدل — که فردا بمانی چو خر در وحل
ز میدان کسی برد گوی قبول — که فارغ شد از گفت و گوی فضول
مباش از فضولان گردن فراز — وظیفه پرستان کاهل نماز
مدارس نشینان تزویر جوی — مقابر پرستان تکیه گوی
عمامه درازان کوته نظر — دل عامه را برده از ره بدر
حذر کن ز نا اهل محراب کوب — که کس در نمازش نیازد بچوب
فرامش مکن حق استاد علم — که بر ذمت اوست بنیاد علم

گرت ذهن و ارشاد استاد هست — بدست امید تو خواهد نشست
ادیب تو گر عالم و مشفق است — ازو سر مکش چون ملازم ترست
که این زمره را هر که محکوم شد — بسی بر نیامد که مخدوم شد
نگه دار ادب با ادیبان خویش — جدائی مجوی از رفیقان خویش
درین باب بشنو نظیری غریب — که باشی مؤدب گر با ادیب

حکایت جوان مؤدب

شنیدم که وقتی جوان ادیب — که بودش ز آداب صحبت نصیب
زمین دلش پر نبات کرم — نموده درین ره ثبات قدم
منور زده دو چراغش ضمیر — ز روشن عذاران باغش گزیر
گهش خواند این کو مروج علم — گهش گفته آن اختر برج علم
چو در پاکیش نی سفینه نبود — جز از در علمش دفینه نبود
حذر کرده طبعش ز آزار مور — گذاری نکرده به بازار زور
تن از تواضع دو تا چون کمان — چو تیرش هنر راستی در زبان
شبی از برای وضو ساختن — بنام خداوند پرداختن
بسر چشمه رفت و تجدید کرد — گذاری بصحرای توحید کرد
کسی آمد و گفتش ای خرده دان — که نامت بدانش شد اندر جهان
عجب گر نتابد ز تو بخت رو — که بالای استاد کردی وضو
جوان چون ازین حالت آگاه شد — ز خجلت رخش زرد چون کاه شد
بپهلو بغلطید تا پیش پیر — بگردون رسانید آه و نفیر
بانصاف و شکرانه عذرش بخواست — که بی حرمتی با بزرگان خطاست
جوان مؤدب پر از خنده گاه — که سوی سرای جهان یافت راه

بخوابش کسی دید و گفت ای پسر
ترا جنت آمد مقر یا سقر

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
پذیرفت عذر این مشت خاک

مرا از کبایر نپرسید است
بانصاف استاد بخشید است

کسی را ادب رهنمایی کند
که او با خرد آشنایی کند

ولی را که باشد نشان ادب
بود روز و شب در میان طرب

کمش سر ز رای و پایان عماد
که بنمایدت بخت روزی مراد

مقالت چهارم در آداب اهل دنیا

الا ای گرفته روان جهان
فرو برده دندان بکام جهان

دلت همچو مهرست در بند زر
ز مهر زرت روی مانند زر

پر از سکه زر درست دلت
شماری ازین زر بود حاصلت

بیت ندانم عزیز الوجود
که پیمانیان کم از بجود

توی بر زر و سیم خود پاسبان
چو دست تصرف نداری بران

کمش پیش ازین سیم و زر در درون
که دشمن پس مرگت آرد برون

منه گندم و جو که کرمان خورند
بده تا گریان کرمان خورند

میاور رجال جهان در خیال
که رو نیز ندای برادر خیال

زر آمدی از مغانی ببار
که شرطست راحت رسانی بکار

منه بار قطار شتر زان تست
که بارش تحقیق بر جان تست

بگوشش شتردار صاحب هوس
بود ناله چنگ بانگ جرس

بجاه نوبت شادی آید پدید
که عمرت شد و غم زر آ رسید

زیانی که از سود زر برده
ندانم که از هیچ شر برده

ربا خوار خون بشر میخورد
بشر جمع کرد و بشر میخورد

طمع در گرانی گندم کنند
بشمشیر کین قصد مردم کنند

مثال ضعیفان و ماتین برند
ازان خون ایشان خوا آمین خورند

بکو شحنه ترک مانند خوست
که ترکا ازین روستایی بکشت

محصل بتیرش ازان مرغ کشت
که ارزن بریزد و بیوزن زر مشت

یکی داد سیم و خرید نعیم
یکی کرده بخل و گزید جحیم

یکی را بهشت از زر باغ و رز
یکی را بدوزخ ز زر داغ درد

شب از فکر نغنوده زردوستان
کرا خفته تا روز در بوستان

گدایم ما و توئی محتشم
ولی در کرم نیستم از تو کم

چو ما را ز مال تو باشد گزیر
تو خواهی غنی باش و خواهی فقیر

ز سیم تو ما را چو مقصود نیست
مکن فکر بر ما که محمود نیست

گر از فاقه ام بر دل آید سنان
نجویم ز دونان دو نان سه نان

گدا یا درم ده با عیار و بار
که حاصل همین است ازین روزگار

ز درویش همسایه آگاه باش
چراغ زن بیوه چون ماه باش

مکن خوار حجاج محتاج را
که آغاز شرطست حجاج را

برو دست از ارباب دولت بشوی
ولی سرفراز ازان ملت بجوی

چو بلبل ثناخوان گلزار باش
خروس سحروار بیدار باش

مکن سردی و آب گرمی ببار
ز کردار بیهوده شرمی بدار

دعا گوی خود ساز درویش را
میازار مسکین دلریش را

درم را حصاری بساز از زکات
که یابی ز تشویش غارت نجات

بدرویش ده جبه قاقمین
که باید بر آتشت پوستین

شود تخم عمر تو بی بر چو بید
که امیدوارت شود نا امید

همای سعادت از آن بوم رفت / که سایه ز انعام محروم رفت
دلش آنچنان گشت مسکین بجور / که او خود شکست از بجور دور
درم را بدشمن ده و جان دوست / که جان زان این درم زان اوست
بکن دون رسد صیت احسان تو / چو دشمن خورد در جهان نان تو

حکایت دنیادار بخیل

درین سکه قلبی درم دوست بود / که سر تا قدم چون شکم پوست بود
جمالی نه و نان اندوخته / کمالی نه و قال آموخته
بیازار دعوی نهاده دکان / بانکار معنی گشاده زبان
جوان دولت عهد را عیب جوی / ولی نعمت وقت را نقص گوی
بآزار این زار بسته کمر / بدیدار دین دار خسته جگر
گدا طبع کم عقل بسیار خوار / ز دل دور و نزدیک اخبار خوار
تفحص کن رازها چون عسس / برش خوش آواز خود چون جرس
درین بام کنو جا نه / گرفته بتزویر هر خانه
نکاری گزین ز اهل زمان / ولی وقتها آمدی با میان
کسی را که جان در قدم باختش / چو درویش شد باز نشناختش
قناعت گزین ضیافت طلب / ز خوف شکم خورده حلوا بشب
چو گربه بسوی طعام آمدی / بر و بام بازی تمام آمدی
نه برخوان او دیده دید طعام / نه بوی طعامش شنیدی مشام
تهی مغز و دل پر از کین خلق / شکم و بسیج وار تمکین خلق
لب داده دل حرص بازارش / علف داده چون گاو پرواریش
شتر لاطپوشی زوجه زکات / بشکل نبین و عمل چون نبات

بر آن جسم پیراهن روح رنگین شعار / چو پیراهن گل بر اندام خار
چو او در لباس تفاخر شدی / ز خجلت جانرا دهان پر شدی
تحمل نمی کرد یاری ظریف / خرامیدنش در لباس لطیف
بدو گفتم ای همدم شیخ و شاب / بیا تا برون آرمت زین حجاب
سراپای او را بخلعت بپوش / ز زر حلقه سازش از بهر گوش
که گر کسوت او منقش بود / چو زان تو باشد دلت خوش بود
جانرا فدای جانان ار کن / زرش بخش و روشن دینار کن
درم دوست را نزد ما قدر نیست / که در قلب شایسته صدر نیست
نه آن پایه دارد بر ما جهان / که آریم نامش گهی بر زبان
دریغا که گردی ازین مشت خاک / نشستست بر دامن جان پاک
ولی چون شود طی کتاب اجل / فرو شوید این گرد آب اجل
عما ذا این نفس را غنیمت شمار / به مهر جانست تخمی بکار

مقالت پنجم در آداب آستانه داران

الا ای گشاده در خانقاه / بخدمت میان بسته بیگاه و گاه
گرت خوی خوش هست زر گو مباش / که شیرین من را شکر گو مباش
ورت هست نان تنگ غم مدار / تکلف مکن هرچه داری بیار
منه بر طبق کاسه انگبین / گرت سرکه ظاهر بود در جبین
ترش روی اگر خوان حلوا نهاد / چو زنبور زد نیش و نوش داد
کسی کاندرین راه صدیق یافت / نشایدش رخ ز زندیق تافت
طلبکار شاهی منال از سپاه / که در بوستان گل بود با گیاه
بدو زاندرین جامه چشم عیوب / بپارای سیرت باخلاق خوب

مبین در کس الا بچشم خرد — که نیکو نماید بدان دیده بد
شکایت ز کلک قدر می‌کند — که انکار حرف بشر می‌کند
اگر سر برد با جوانان گناه — بگیرد شود خالیش خانقاه
تحمل بباید کهن سال را — که قوت ضرورت آن حال را
نداری تحمل مرقع مپوش — تو طفلی شراب مروق منوش
مقصر بامر خداوندگار — مرنج ار بقولت نکردست کار
چو قول رسولش نیامد بسمع — بود خاطرش جمع از انکار جمع
ازان بیخبر چشم احسان مدار — که غافل شد از امر پروردگار
شقاوت دران بین ظاهر بود — که در طاعت حق مقصر بود
اگر می‌شود فوت اشراق تو — نکوهی نیاید ز اخلاق تو
درین باغ با کلخداران مباش — درین بزم با میگساران مباش
ترا صحبت مردم خوب روی — کند در جهان خوار چون خاک کوی
رفیق پری رخ رفیق تو نیست — طریق تعشق طریق تو نیست
مداوات بیمار غمخوار کن — ز نظاره چشم بیمار کن
کسی کز پری پیکران دور شد — بعصمت ملک‌وار مشهور شد
تو در بندهای مبند نام فقر — تو مست هوایی مخور جام فقر
مشو با مباحی بدکیش دوست — که با دشمن دین عداوت نکوست
مرو در پی جیفه چون کلاب — که ناگه بمانی چو خر در خلاب
تنت جامه فقر پوشیده است — دلت جام تزویر نوشیده است
به تلبیس از ابلیس بردی سبق — نه از خلق داری حیا نی ز حق
به بیگانگان نان ارزن دهی — بر خویش مرغ مسمن نهی

من از شیخ نامی ندارم هراس — که اعمی محالست گوهرشناس
ولایت ندارد طلبکار جاه — که چون گل بود کس نبودی گیاه
ز صوفی صافی کدورت خطاست — که نور و ظلام از کجا تا کجاست
صفا چشم داریم از اهل صفا — که بوی خوش آید ز مشک خطا
چو رنجیده شد یار باز آورش — بخلق حسن باز آورش
وگر هم برنجد کسی بی‌گناه — بانصاف و شکرانه عذرش بخواه
ز آزار موری پشیمان شوی — درین ملک همچون سلیمان شوی
تو راحت رسان باش و آزار کم — ز شیخ کله بخش دستار گیر
در آزار هیچ آدمی کم مکوش — که آزار بد باشد از خرقه‌پوش

حکایت سلیمان علیه السلام

در ایام عدل سلیمان مگر — گدایی همی رفت در رهگذر
ز روی سالوس حیران و مست — برشته چو گوی و چوگان بدست
طمع کرده در خلق و پوشیده دلق — نکرده بدل توبه و کرده حلق
تنش از قدم تا سر آراسته — دلش از سر خیر برخاسته
بصر سرخ کرده بجای رنج — بویرانه ساکن ز سودای گنج
جهان پر خروش از تن دوستش — ز هم رفته از فربهی پوستش
قضا را سگی بر گذر خفته بود — که تیر سپهرش بر کتف بود
بزد سیخ گویش چو کان فقیر — بر آورد کلب پریشان نفیر
بنزد سلیمان شد و راز گفت — بترتیب این ماجرا باز گفت
همان دم سلیمان علیه السلام — بخواند آن گدا را و پرسید نام
بدو گفت کای گرگ گم کرده راه — چرا میزنی کلب را بی‌گناه

شر صحبت با تو درین رهگذر	ندانسته در جهان این قدر
که گشت بر شیخ جاهل درست	که آمد از و بی طریقی نخست
سلیمان تعبیدش اشارت نمود	که دارد چشم شهره را قید سود
سک خود، وان گفت قیدش منه	مرقع بگیر و قبایش بده
که من چون قبا پوشش هم زود	پری وار گردم ز حیثش نفود
مرا خرقه او امان داده بود	بگوی سلامت نشان داده بود
کمانش و تیر و گرز و چماق	ز قندیل و زنبیل و دلق و وثاق
که بیرون نیابت شود با درون	ز زیر شمشیر تو زیر خون
قبا بند خون ریز بیکار جوی	به از خرقه پوشان آزار جوی
عما وا اندرین راه راحت رسان	اگر هستی از سماحت نشان

مقالت ششم در آداب مسافران

ولا تا گزیدی وداع وطن	مصاحب شدی با رفیق حزن
چو دال ز دولت گرفته کنار	چو لام میان بلا ناله زار
شنیدم ز آوازه در سفر	که شام غریبان ندارد سحر
مسافر نه بیند تنم بخواب	که سیراب نتوان شدن از سراب
کمینه غمی در سفر این بود	که هر دم وداعیت آیین بود
تو بیگانه را آشنایی کنی	بصد رنج بازش رهایی کنی
چه خوش گفت دانای صحبت پرست	که غمهای گیتی بغربت درست
الا تا نگردی درین ملک خوار	فراق عزیزان مکن اختیار
کسی را که رحلت ضروری بود	خلاصش چو من در صبوری بود
سر و مال بر کف کجا میروی	ز نجدی از کس چرا میروی

چو من هر که برگردد ش بخت یار	بر او گر سفر باشدش اختیار
سفر از پی علم تا چین رواست	که در خانه جاهل نشستن خطاست
مسافر که دارد امید فلاح	نباید بریدش ز اهل صلاح
از آن گرد آتش فروغی بهست	که خود را بصد رشته بر شمع بست
مشو ساکن الا در آن زاویه	که در جنت آید از آن هاویه
ز صاحبدلان حال و همت طلب	نه چون غافلان مال و نعمت طلب
خردمند از اهل خبز آن خواست	که جز وصل جستن ز جانان جفاست
ز عطار جز مشک اذفر مجوی	که جز آب عاقل نجوید ز جوی
ز صحبت دلت با تمتع بود	چو مقصود نعمت توقع بود
نباید گذشت از هزار آرزو	که روزی نماید مرادیت رو
بدان نیت اندر جهان کن سفر	که یابی ز اهل ولایت نظر
مقلد مزار او تحقیق نیست	که خلد برین جای زندیق نیست
شناسای اسرار ارواح باش	نه در بند بازار اشباح باش
چنان رو درین راه اگر رهروی	که تسبیح کوه و زمین بشنوی
مگوی اندرین پرده راز مجاز	که از خود بگوید خردمند باز
اگر شربت آب دادت کسی	ثنا گوی در مرتبتهاش بسی
بگوی اهل خلق و کرم را سپاس	که محبوب دلها بود حق شناس
ولی نعمتان را ثنایی بگوی	جوان دولتان زاد راهی بگوی
اگر حق منعم ندانی خطاست	که کفران نعمت ز مردان جفاست

حکایت جوان حق شناس

جوان فرومانده تنگدست	که دورش ز دردی غم گرد دست

بجان آمد از بی نوایی دلش / که قوتی نشد در جهان حاصلش
بدزدی و پوشش شبی راه زد / شد و نقب در مخزن شاه زد
ز لعل بدخشان و در ثمین / همی کرد پر دامن آستین
میان جواهر یکی پاره سنگ / نهایت گران لوح و فاش تنگ
بصد خرمی در دهانش فکند / که گوهر عزیز است و در ارجمند
خود آن سنگ تر و خرد خوار بود / نمک ریزه از نمکزار بود
چو از ذوق من زان نمک شور شد / ز بخت بد خویشتن شور شد
بیفشاند لولو و مرجان بریخت / بتعجیل از آن خانه بیرون گریخت
که اینجا چو خوردم نمک واجب است / از این مال شستن بیکبار دست
زمین چون لباس سیه کرد باز / فلک بر قبا دوخت زرین طراز
برآمد ز درج افق لعل خور / نهان کرد گردون شاخ گهر
غلامی که شه جوهرش خازن بود / زر و سیم در پایش افشان بود
خبر یافت ناگاه و آگاه شد / که دزدی سوی مخزن شاه شد
سراسیمه در مخزن شه دوید / جز از نقب نقش خیانت ندید
ز گنجینه ده بدره زر بر گرفت / برآورد آه و فغان در گرفت
که دزد آمد و برد ده بدره زر / ولی بر قرار است لعل و گهر
جوان چون از این حالت آگاه شد / جسارت نمود و سوی شاه شد
حدیث زر و لعل و در و نمک / بیان کرد نزدیک شه یک بیک
شه از جوهر خازن این ماجرا / بپرسید آهسته اندر خلا
در اول از آن کار انکار کرد / به آب نمک آخر اقرار کرد
مرید جوان گشت شاه جهان / زر و خلعتش داد اندر زمان

عقیقش بپرداد و جوهر شبت / خوارزم بد و داد و جوهر نجبت
فرامش مکن حق نان و نمک / که عالی شود پایه‌ات چون ملک
می تلخ خواری کسی نوش کرد / که حق عزیزان فراموش کرد
حرامست بر خوردن انعام آن / که مردم دعایش نگوید بجان
مگو ای سنائی ز وعد و وعید / حدیثی که از عقل باشد بعید
دگر معنی دین باشی غریب / که بر اهل صورت نماید عجیب
مگو کان برابر بود با دروغ / کند شمع عرض ترا بی فروغ

حکایت پیرسافر

جوان دولتی از نژاد کیان / که بد خانه پرور چو ماکیان
نشانی ندید از گنج هنر / گرانی گزین ز رنج سفر
ندیده صیف و شتا گرم و سرد / نه واقف ز دوران و آگه ز درد
شنید از جهان دیده خرده‌دان / که آتش خورد مرغ هندوستان
تو گویی که باور نکرد آن سخن / برآشفت طبعش ز پیر کهن
مگر گفت با همدمان قریب / که کذب از مسافر نباشد غریب
از آن طعنه چون گشت آگاه پیر / برون شد ز مجلس چو از قوس تیر
پس یک سال شد سوی هندوستان / برخبر و آورد مرغی از آن
که بر دعوی او گواهی دهد / برش شرح عذر خواهی نهد
یکی گفتش ای پیر خود ناشناس / سزاوار تحسین و شکر و سپاس
کلامی چرا آوری بر زبان / که سالی سفر باشدش ترجمان
مگو ای برادر بهر مجلسی / حدیثی که باور ندارد کسی
چو دریا گهردار و خاموش باش / صدف وار سر تا قدم گوش باش

عمارت بر بندی دهن سپه باز شو تا نگشت چشم تحقیق باز

مقالت هشتم در آداب اهل فتوت

الا ای که داری پسر غالبی اگر نازلانی بجان طالبی
بخدمت میان مروت ببند پرهیز و بند فتوت ببند
جوانمرد اگر پارسایی کند عجب نبود ار پادشاهی کند
حدیث ملک سیرت خاکیست که بنیاد این کار بر پاکیست
کسی را شرف میرسد بر ملک که نامش برآید بنان و نمک
چه خوش گفت مقبول اهل نظر که شاخ کرم را قبولست بر
شنیدم ز صاحب دلان عجم که جان جهانند اهل کرم
چنین گفت آزاده مستفی که مجلس سعیدست و مسکن شقی
ز قرآن بگویم نه از قول ولیل که عالم کریمست و جاهل بخیل
بجان جوانمرد سوگند هاست خداوند احسان خداوند ماست
بصد رنج حاصل کند درم فشانند اهل سپه را قدم
درین خانه هر روز مهمان چو دود که فرصت درین مجازی بجود
گر از صدق دم میزنی چون صبح وار درست زر سرخ با خود بیار
گرت هست صحبت خاص هاش جگر خسته و داغ اخلاص باش
بباید چو دریا ترا گوهری بباید چو کشتی ترا لنگری
کرم پیشه را گنج قارون سزاست که بی مال ابرار کار خطاست
برو وینک سودا مپز بی درم درین ره میا گر نداری قدم
درین حلقه بی زر ز بر دوست نیست که گردون نوازی بسر دوست نیست
نداری گر نام مردی بسر که بی شاخ بر گز نیابی ثمر

فتوت به بذلست و مردی بجود کرای ابر باران ندارد وجود
ترا در دل اهل دل جای نیست گرت صحبت مجلس آرای نیست
چو چرخ فلک مهره بازی مکن چو تو صعوه شاهبازی مکن
تواضع گزین در تکبر مپیچ تصور روا کن که هیچست هیچ
مشو با پری پیکران همنشین که با دیو عاقل نگردد قرین
حیا باید و جود و صدق و صفا نه بی شرمی و کذب و بخل و جفا
ز مردان نه گر حیا نیستت ز زن کمتری گر وفا نیستت
مکن صاحبی گر نداری ریاست که جهلست تنها شدن در طریق
چو صاحب ارادت ز رفیقت شود چنان کن که راه طریقت رود
برافروز در مجلسش همچو شمع وز روی رسان روشنایی جمع
بود پیر زن زان جوانمرد به که دارد نظر بر زر یار که
ادب کردن اندر خلا بهترست ولی تربیت بر ملا بهترست
مکن راز او فاش و عیبش مپوش بدش نیک پندار و زشتش خوش
ز هر خرده باز خرد بر ملاش پیر باش پیش خدنگ بلاش

حکایة صاحب که دست فدا کرد

شنیدم که وقتی جوانی سخی بداد و روش گشت در روم اخی
کرم پیشه از نژاد علی باحسان حاتم بداد علی
بخلق و کرم بی نظیر جهان جوان دولت و وقت و پیر زمان
ز نقش رخش کوکب فزون ز نقش میل خاصیت بیرون
وشاق سر لاجوردی گلیم شه در صف مغروانش مقیم
ز هر شمع او شمع نور گهر ز قندیل او طاق گردون منیر

قضا را جوانی سخی زاده بود / که آن بدستان اخی داده بود
شبی دیو شیطانش از راه برد / زری چند از مخزن شاه برد
چو گنجینه‌داران خبر یافتند / جوان را گرفتند و زر یافتند
سپردندش آن شب بدست عسس / که شبگیر دارش کند در قفس
چو از گوشهٔ سبزه‌زار سپهر / شکفته برآمد گل سرخ مهر
جوان از خجالت گل زرد شد / دلش گرم گشت و دمش سرد شد
بدرگاه شاهش کشیدند زود / تقطیع عضوش اشارت نمود
اخی را خبر شد ز حال رفیق / که غافل نباشند اهل طریق
سوی قصر فرمان‌ده روزگار / روان شد پراکنده و شرمسار
بر دست می‌داد مشتی درم / که با ساعدش پنجه ماند بهم
از آن بود زرمی ندادش خلاص / وز آن قید ممکن نبودش مناص
بزاری اخی گفت با آن گروه / که ای سرفرازان صاحب شکوه
جوان با من آید درین اندرون / کنم دست او را ز زر زان برون
گر او چون ببیند که خون می‌چکد / بترسد دل و زهره‌اش تر کند
چو در خلوت آمد اخی با جوان / برون کرد دست خود اندر زمان
کشید ابلهی کارد بر دست او / ز لعل روان ساخت بر دست او
برون آمد آن پیشوای طریق / از آن خانه بی‌دست و سالم رفیق
درین عرصه شد شاه چون دست باخت / یک دست غالب شد و سر فراخت
سرافراز شد چون فدا کرد دست / که او نیست اکنون و این نام هست
کرم‌پیشه از جان خود بگذرد / ورش تیغ بر سر زنند بد نشمرد
در خلد بر مسکنان باز نیست / نه پیوند ثبت آنکه جانباز نیست

چو مسکین نمی‌یار از نان گذشت / نخواهد بتحقیق از جان گذشت
چنین صاحبی را رفاقت سزاست / وگر در رهش جان ببازی رواست
جوانا ز فتراک صاحبدلان / مدارید دست وفا مقبلان
اگر خاک گردی از آن برمگرد / که رویت به پاکان این راه کرد
غنیمت شمر صحبت اهل دل / دوا جوی از تربت اهل دل
اگر چاشنی‌گیر صحبت شوی / قدح‌نوش جلاب نعمت شوی
درین خانه آتش چو برق آوری / شوی شمع وانگه بفرق آوری
ارادت بخدمت مقرر شود / سعادت بحکمت میسر شود
ز صحبت بحکمت رسد ذهن دل / اگر باشد از خویشتن کین دل
عیاذ این که روی از جهان تافتیست / هم از صحبت مقبلان یافتیست

مقالت ششم در آداب اهل عشق

خوشا دور مستی و عهد شباب / که دل شادمان بود و جان کامیاب
خوشا صوت بلبل در ایام گل / خوشا نغمهٔ مطرب و جام مل
خوشا لطف جانان و قرب رقیب / خوشا کوی محبوب و شهر حبیب
دریغا که بگذشت دور صبی / چو بر طرف بستان نسیم صبا
بپای حوادث دلم گشت پست / که عهد شبابش برون شد ز دست
کی باشد آنکه ز دردم کند داد / شب وصل و روز جوانی بیاد
زمانه جوانست و بارنگ و بو / ولی پیر گشتند یاران او
غریبست این حالت اندر جهان / که فرزند پیرست و مادر جوان
شکایت از آن دارم از روزگار / که شادی یکی دادم و غم هزار
غنیمت شمر روزگار شباب / که ناگه بریزد بهار شباب

گذاری کن آنگه به بستان عشق / گل عیش چین از گلستان عشق
قبای بقا بر قد عاشق است / نشان صفا در خد عاشق است
مرا عاشقی صادق آموخته است / که عاشق چو شمعی برافروخته است
گرت زرد شد رخ مزن آه سرد / که ما پاسخ روی سیم از این روی زرد
شبستان دل را چراغ هوا / نبیند فروغ و نیابد صفا
حیات دل از عشق جانان بود / که در پیکر دل هوا جان بود
محبت بجان می‌خرند اهل دل / که با او بسر می‌برند اهل دل
گل عیش عاشق بود در جهان / بهاری که هرگز نبیند خزان
شنیدم ز عشاق صاحب نظر / که عاقل ندارد ز عشرت خبر
خرد بسته چشمست تا دید باز / درین صید که چشم عشقست باز
خرد با کیاست و غفلت است عشق / خرد خلوت تنگ و صحراست عشق
خرد جسم و عشقت جان جهان / خرد خاک و عشقت آب روان
خرد کوکب و عشق بدر منیر / خرد کودک و عشق پیر کبیر
گر از عشق بادی وزد در جهان / ز مرقد برآرند سر خاکیان
خرد خود بگریست بگریز ازو / به پرهیزکاری به پرهیز ازو
حریف تو عشقست با او نشین / که تن را به از جان نباشد قرین
اگر باده نوشی ز جام وداد / کنی عشرت اندر مقام مراد
شراب محبت کسی نوش کرد / که پند ادیبان فراموش کرد
چو صاحبدلان عشق بازی کنند / بجان در ره دوست بازی کنند
کسی را که جانان پذیرفته است / سر افکندن و ترک جان گفته است
قبول ار کند دل ز من دوستان / بشکرانه جان آورم در میان

درین ره کسی گردن افراخته است / که در پای جانان سر انداخته است
غم دوستان خوشتر از شادی است / که این بندگی به ز آزادی است
نباید برون جستن از دام دوست / که کام تو گر عاشقی کام اوست
ازو دعوی عاشق صادق است / که بر هر چه جانان کند عاشق است
نپیچد ز فرمان محبوب سر / گرش تیغ بر سر نهند یا تبر
ره خواب بر دیده بسته است / که در ابروی دوست پیوسته است
چو صبح ار نه در شب روی راغبی / گر از مهر دم میزنی کاذبی
حدیث شناسای این فن بود / که عاشق کریم و فروتن بود
محبت ندارد گزیر از کرم / چو سلطان ز تیغ و وزیر از قلم
نجوی نمکدان و خوان خلیل / که شایسته عشق نبود بخیل
بجانان سپد سر که جان میدهد / نه آن بی‌مروت که نان میدهد

حکایت عاشقی که جان فدا کرد

شنیدم که شوریده‌ای زینهار / شد از عشق شیرین لبی بی‌قرار
نگارش دهان پر شکر داشتی / خیال رخش در نظر داشتی
شب از عشق او سوختی شمع وار / ز دریا که در ریختی بر کنار
دماغش پر از جای خیل خیال / دلش گشته ماوای میل وصال
شده رخت صبرش بیغمای عشق / دلش غرقه موج دریای عشق
نهال غمش رسته از باغ دل / نهالینش پر گل از داغ دل
ز ضعفش بجایی رسیده بدن / که رفتی ز چشم ار نگفتی سخن
میان سرشکش تن ناتوان / چو کاهی که افتد بر آب روان
ز طوفان آتش حذر کرده بود / که آبی ز دل بر نیاورده بود

زد و نیم عقبی مرادش همین
که با دوست گردد دمی همنشین

شبی رفت ناگه نگارین او
برسم عیادت ببالین او

شعاع رخش شمع بزمش زپیش
بیگانه همراه با او نه خویش

گل عارضش در گلاب آمده
زمشک ختن در نقاب آمده

بپرسید سرگشته خویش را
نهاد از وفا مرهمی ریش را

چو آواز جانان رسیدش بگوش
برآورد مسکین بیدل خروش

که من کیستم تا که اندر جهان
که آیی تو در کلبه ناگهان

مرا نیم جانیست اکنون و بس
فدای قدومت کنم این نفس

روان نقد جان پیش جانان نهاد
بیوسید پای وی و جان بداد

بیا شیوه عاشقی یاد گیر
گر این آرزو داری اندر ضمیر

کسی بشنود لاف عشق از دلست
که از جان گذشتن بود مشکلست

عنا آنکه بر فوت خود عاشقست
گر از عشق دم میزند صادقست

مقالت نهم در آداب خوب رویان

الا ای نهال برومند دل
تویی در جهان خویش و پیوند دل

ز باغ جمالت خزان دور باد
ز روی تو آفاق پر نور باد

بروی تو روشن جهان بین من
فدای لبت جان شیرین من

جمال تو محراب هر زاهدی
خیال تو محراب هر شاهدی

ز رویت در آتش نشان شمع ها
ز مویت پریشان دل جمع ها

گذرگاه عشاق کوی تو باد
نظرگاه مشتاق روی تو باد

گل بوستان ملاحت تویی
جهان جمله رنجست و راحت تویی

ز مهر تو بی نور شد شمع ها
چو لؤلوی منثور شد دمع ها

شبم روز کن از چراغ جمال
بنی و رستم ز باغ وصال

چو زد زهد را چشم مست تو راه
خرابات شد خلوت خانقاه

در ایام آن غمزهٔ نیم مست
بیکبار بازار تقوی شکست

هوایت چو بگرفت قصر دماغ
ز شغل اوفتادم بعصر فراغ

مرا بند کی تو آزادیست
که در دست داغ غمت شادیست

زهی زلف و خالت ز مشک و عبیر
بدان دام و این دانه مرغی بگیر

چو بلبل مشو مست گلزار چمن
که ماهی بود روز بازار چمن

ز دوران نزدیک آگاه باش
طلبکار رضای جانان درگاه باش

ز جام اندرین دور دوری گزین
ز ارباب عشرت صبوری گزین

پری روی مهمان غافل بود
که آتش بپنبه مشکل بود

مگو گفت که با مردم بد نشین
که مردم در غیبت یاد و تو بین

منه کاسهٔ شهد را بی حجاب
که ناگاه در کاسه افتد ذباب

مبر ظن که غفلت نداند کسی
که گفتند بدبین که رازی بسی

کسی بر شتر سر فرو داشتست
که چمنش را گور پنداشتست

دل آیینه صورت حال تست
نماینده نقش اعمال تست

ز حجت نگویند آهسته است
گر آیینه گویای لب بسته است

تو جان داری از چشم افعی بترس
تو هاروتی از سحر دینی بترس

ز اول بافسون بزد دست زراه
بافسانه داد از دست آن فرنگاه

ترا شیر خوانند و زینت نهند
درستت شمارند و سیمت دهند

ز نخچیربانان خویش افسانه ایست
که گویند گفتار در خانه ایست

مکن پیش این نیم مردم درنگ
کزانها که برآرند از نام و ننگ

چو زو به بود صید فتراک تو   ملوث کند دامن پاک تو
برو در لحد روی بر خاک نه   که کورت ز دیدار ناپاک به
ترا صحبت اهل دل در خورست   گرت آرزوی صفا در سرست
دل پاک چشمان نگه گوش دار   ز بی چشمی تست کند هوش دار
ز چشم و زبان آفاتی بتر بس   ز بدنامی و نامرادی بتر بس
ز شیرین دهن تلخ گویی خطاست   که با زهر ترکیب شکر خطاست

حکایت خوب روی زشت خو

درین کوی سروی گل اندام بود   که صاحبدلان را دلارام بود
پری پیکری از نژاد ملک   به بیداد و جور او سپاه فلک
سخن گفتی از لب شکر ریختی   ز درج عقیقش گهر ریختی
حریم درش جای ارباب دل   خم ابرویش طاق محراب دل
سیه چشم او غیرت حور عین   پسندیدنی ذهن خرده بین
به دیدار او شادمان شیخ و شاب   چو بلبل بگلزار و تشنه بآب
نهال سرافراز خودروی بود   دریغا که بی مهر و بدخوی بود
نکردی نظر در رخ بیدلان   گذشتی سراسیمه چون غافلان
به آزار عاشق کمر بسته بود   بدیدار صادق جگر خسته بود
نظر با گدایان منت نداشت   درین مزرعه تخم دولت نکاشت
مرا از شکر چون نمکسار من بود   کهم شوخ و که لا ابصر خوانی بود
چو دوران حسنش بپایان رسید   شب تیره آمد ز روزش پدید
همان هفته حکم قضا و قدر   بگوشش فکند از کنار پدر
ز میراث مالی که بودش بدست   برون شد ز دستش چو ناوک ز شست

عزیز جهان ناکسان خوار شد   بدام شقاوت گرفتار شد
چو سگ بر سر کویها جان سپرد   پس پیچ و تابها و عمر بپایان نبرد
اگر با وفا آشنایی نکرد   برفت از جهان تا گدایی نکرد
درین ره میازار زنهار دل   وگر سرفرازی بدست آر دل
حدیث پراکنده تبلاست   که افتاده اهل دل برنخاست
ز ابرو و غمزه چه گویی سخن   کمان داری و تیر صیدی مکن
مکن جور عادت بهشتی روی   که خوبی چو دولت رود کوبکوی
چو مال و جمال و جوانیست هیچ   همه مایه کامرانیست هیچ
مشو غافل که روز بازار تست   مکن غافلی موسم کار تست
دل عاشق پاک دامن بجوی   که گردد ز بستان صبا مشکبوی
منه بر دل دوست داغ جفا   گرت هست شاخی ز باغ وفا
حیا زیور پیکر حسن ساز   که زو پای جنس هوس بی طراز
شود دیده دل ز کحل حیا   منور چو مهر دو عین از بویا
چو جنگ اندرین پرده سر بر میار   که گیرند اهل هنر در کنار

حکایت خوب روی صاحب حیا

ملک زاده‌ای در عراق عرب   بیاراست وقتی وثاق طرب
ز قند لب آب شکر ریخته   ز خط غالیه بر قمر بیخته
گل عهد او داده بوی وفا   بدوران رها کرده خوی جفا
ندیمی نکس انگشتش ز دور   غم روزگار از قریش نفور
بصر چو پا ز نهال قدش   قمر شرمسار جمال خدش
نظرزار کعبه روی او   نمازی محراب ابروی او

روان تشنه و وصلش آب روان
گل باغ تکوین و جان جهان

نزد و کسی با رخش نام گل
نکرده کسی با لبش ذکر مل

در ایام چون چنان شاهدی
نبیند کس از جهان زاهدی

پدر کردنش را بعقد نکاح
ز ناسفته در کرد ناگه وشاح

زمین گشت او را بتی نامزد
که صد طعنه از طره بر شام زد

مبارک شبی همچو روز امید
هوا عنبرین چون دم مشک بید

بداماد دادند دست عروس
که بستان ز شیرین لبش داد بوس

پری پیکری همچو حور بهشت
که او را ملک عشق بی نوشت

از آنجا پس از مرده جان یافت
روان از نسیمش روان یافت

در آن حجله یک دسته نرگس کمر
ملک زاده را آمد اندر نظر

تتق بود و آن شب از دلبرش
که شرم آمد از دیدن عهدش

شنیدم که وقت سحر گفته بود
بخادم که نزدیک در خفته بود

که امشب نپرسی که نرگس چه کرد
که مانند جادو بچشم بخورد

پر از حیا تا بدین حد رواست
که بی شرمی از خوب رویان خطاست

ز امرد وقاحت نشان بد است
به از شرم ما را کانی بدست

توان یافت در چشم مردان حیا
چو در چشمهٔ مهر رخشان ضیا

عماد از حیا باغ دل تازه دار
جهانرا ز طاعت پر آوازه دار

مقالت دهم در آداب مغنیان

بیا ای که سوز دل از ساز تست
پر آوازه عالم ز آواز تست

نوای تو عشاق را داده ذوق
ز صوت تو گریان شده اهل شوق

توی همدم خستگان فراق
گهی در حجاز و گهی در عراق

ز صوت خوش و روی زیبای تو
سر افکنده عشاق در پای تو

چو چنگم سر افکنده داری مدام
ولی بر کنارم نسازی مقام

چو عودم در آتش همی افکنی
گهم می نوازی و گه می زنی

زهی قوت جان نغمهٔ عود تو
اصول طرب ضرب معدود تو

درین پرده ات گر امید نواست
مخالف مشو با بزرگان راست

چنان کن عمل در بسیط جهان
که قولت خورند اهل معنی بجان

خوشا نغمهٔ چنگ و آواز دوست
نیاز دل عاشق و ناز دوست

چنین است آواز اندر جهان
که آواز خوش می بود قوت جان

بخوان این غزل مطرب اندر عراق
که دیگر کم افتد چنین اتفاق

غزل

شب وصل و گیسوی جانانست
حریفان ز جام می عشق مست

نباشد غریب از جوانان خوش
که برخیزد افغان ز اهل کنشت

نباید زدن لاف نقدی که هست
فدای قدوم تو جان که پست

نمی یارمش وصف کردن بشرح
که کم شود روی و زبانم ببست

ز وصف سر زلف او قاصرم
اگرچه سخن را درازست دست

نیابم خلاص از کمند غمش
کزین دام هرگز شکاری نجست

بدستت نیاید دگر دل عماد
که تیر از کمان جست و آهو ز شست

غنیمت شمر فرصت روزگار
که بلبل غنیمت شمارد بهار

برآور ازین نغمه بم و زیر
مرا ده امید و امید فقیر

تو ماهی بیک خانه منزل مکن
ز خورشید خود نور حاصل مکن

فتوح اندرین ره زان کی پست که چشمش بر انعام هر سفله است
توقع مدار از کس دون مجوز طمع بکسل و گنج قارون ببر
کهن را فرامش کن و نو بگوی که از مشک دیرینه خوشتر نبوی
مگو قول مشهور عهد بعید که لذت نیابی مگر از جدید
مکرر کن اندر پس آن سخن که خوش گشت از وقت پر کهن

حکایت مغنی جاهل

مرا همنشینی خوش آواز بود که چون عود صوتش طرب ساز بود
زدی طعنه بر باربد در ادا که شیرین نفس بود و بلبل نوا
شبی زد نوایی درین انجمن چو بلبل که گل بیند اندر چمن
جگر تفته را از غوغاش کر چو مجمر برآمد دخانی ز بر
چو پردازی ذوق مدهوش شد مغنی ندانست و خاموش شد
فشاند آستینی بر و پر پست که شد دامن جد و حالش ز دست
مغنی گرفتار تیمار گشت چو چشم خوش خویش بیمار گشت
الا ای خطا اهل دل گوش دار تو ساقی این مجلسی هوش دار
درین پرده داد گدایان بده مرا و دل بی نوایان بده
عطا و آنکه جوید نوا در جهان خرد صحبت بی نوایان بجان

درخاتمت

الهی چو کردی مرا ارجمند بدین گونه نظم دانا پسند
مکن کم در آفاق ذکر مرا بلنسین من بکر فکر مرا
بدل کرده ام کار را جزی مه بوصلم رسان داغ هجرم منه
زبورم بداود و ادای قرست ایازم بمحمود و رای قرست

رفیقی قرین کن ز عصمت مرا طبیبی گزین کن ز حکمت مرا
قرین کن مرا با محبان خویش مرانم بهر ناپسندی ز پیش
غلام توام شادمانی ده مرا ز بند غم آزادیی ده مرا
در فتح بر دشمنم بسته دار بداغ بلا جان او خسته دار
ز چشمش نگه دار عیب مرا ز چنگش برون آر جیب مرا
بر علم تو بی گمان ظاهر است گزین گفت و گویم چه در خاطر است
بود کز محبان شوریده حال کهی پند گیرند اهل کمال
بیا کاتش افروخت گشته براه آمد از راه برگشته
شنیدم که صاحب دل هوشمند همی گیرد از نقش دیوار پند
تو زنبور بگذار و بردار شهد تو عیسی بدست آر و بگذار مهد
نظر کن که مضمون این نامه چیست چه پرسی که آرنده نامه کیست
زمن دعوی تربیت باطل است که کحال شب کور بی حاصل است
شنیدست رنجور اغراض دان بدیعت مجمور متعارض ران
موافق بود مشورا را هنر که لایق بود در سنا را بصر
عطا داد از شهد دست نیاز برآور بدرگاه دانای راز
فروغی ز شمع هدایت بخواه نگاهی ز عین عنایت بخواه
که این پندها را شوی کاربند که شرط است مردی ز بستان پند
ز هجرت شش و مقصد سی و یک شد این مثنوی حرز و ورد ملک

بآخر رسید این همایون مثال
بتوفیق باری بتاریخ دال

کتاب محبت نامه

الحمد لله الذی ابدع الخلق محبة لعرفانه و اودع فی محبة عرفان احسانه و اکرمنا بعزایب رغایب فضله و امتنانه حیث قال یحبهم و یحبونه فی احسن بیانه والصلوة والسلام علی حبیبه الذی اصطفاه و اولاه سیف اللسان و لسان السیف فاطع قاطع برهانه والتحیة والرضوان علی آله و اصحابه و خلفائه بحکم آنکه فیض فضل ذی الجلال و کمال لطف لایزال از جوهر نامه محبت که علما و حکما باصناف عبارات و اختلاف اشارات آنرا یاد می کنند و هر طایفه بر مقتضای رای خویش نامی می نهند و نشانی می دهند در هر جبلتی ودیعتی کان سرّ فی الحجر و در هر بنیتی عطیتی کالنور فی الشجر کامن و مستکن گردانیده و مذاق جان هر موجود را بحسب تفاوت استعداد چاشنی رسانیده لاجرم بتمنای اقتضای ذات آن نعمت و تولای اقتضای اثر آن منحت میل وافی بمرکز مطلوب اوست و بیشتر مرجعی سوی منزل محبوب او تا او آن امکان تمنی اتصال و زمان وجدان تجلی جمال هیچ حرکت را انجامی و هیچ عاشق را آرامی پدید نیست و بهر وقت نفوس مستعد و طباع مستکمله را سابقه موالات عهد ازل و جاذبه مواخات فطرت اول سلسله می جنباند و داعیه می آرد تا استحضار ذکری از معاهد مالوف حمی معرفت و استفسار خبری از منازل مانوس سقط اللوی محبت می نماید و بنابر اوضاع این باب یکی از اکارم احباب که با این ضعیف سوابق معرفت و دلا را بلواحق حسن عهد

و وفا متصل و مقدمات مودت و اخا را بر نتایج صدق و صفا مشتمل دارد التماس نمود که قصه در شرح مراتب تعلق و محبت و نسخه در وصف مقامات تعشق و مودت تالیف می باید کرد چنانچه سالکان منهج طریقت را تمثیلی بود و طالبان مقصد حقیقت را تنبیهی شود و چون این درویش از آن گنج شایگان جز طلسم نیمی و از آن بحر بی کران جز نام نشنیده هر چند در استعفا و اعذار و تقاعد و اضطرار مبالغت بیشتر نمود آن عزیز در اقتراح و الحاح زیادت فرمود آخر الامر در موقف عجز و حیرت از حضرت صمدیت توفیق عنایت و هدایت خواست و بر حسب استطاعت و قدر بضاعت درین غرض شروع کرد و چون اکثر داستانهای محبت و مغازلت و رسایل مودت و معاشقت از منشآت افاضل قدما و مخترعات اکابر شعرا بر عبارات و حکایات اهل قیل و قال مبنی است این محبت نامه بر مقتضی لسان الحال اصدق من لسان المقال بر اشارات و کنایات لسان اهل حال موضوع گردید و اصناف تعلقات و تعشقات که میان ارواح علوی و اجساد سفلی و جمادات و نباتات و حیوانات واقع است در هشت باب بطریق مناظره در سلک بیان منخرط گشت

برین منوال که مفصل می گردد و هذا تفصیلها

باب اول	باب دوم
در بیان جرم علوی با جسم سفلی	با جوهری علوی
باب سوم	باب چهارم
در بیان تعلق جمادی با جمادی	در بیان تعلق جمادی با نباتی
باب پنجم	باب ششم
در بیان تعلق نباتی با نباتی	در بیان تعلق حیوانی با جمادی

باب هفتم
در بیان تعلق حیوانی با نباتی

باب هشتم
در بیان تعلق حیوانی با حیوانی

امید از کرم عمیم افاضل عصر و لطف جسیم اماجد دهر آنست که در مطالعهٔ
این صفایح هرکجا بر زلتی و عثرتی مطلع شوند تشریف عفو و اصلاح ارزانی
فرمایند و اذیال صفح و اغماض شامل گردانند و اداء تربیت و انصاف را
دافع مواد میل و اعتساف سازند تا موجب ثنای جمیل و ثمر ثواب جزیل
تواند بود والله اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب.

فی التوحید

بنام آنکه در کاشانهٔ دل ‌‌ محبت را متین کرد منزل

حکیمی نقش بند ما در ارحام ‌‌ که در آغاز داند پس انجام

نگارینی ز آب و گل نگارد ‌‌ محبت نامه آتش بر دل نگارد

لب شیرین و خوش گفتاری دوست ‌‌ نمودار ز شیرین کاری اوست

خرد را با روان زو آشنایی ‌‌ سواد دیده را زو روشنایی

جهان یک پرتو از خورشید جودش ‌‌ نهاده جمله سر در سجودش

خداوند زمین و آسمان اوست ‌‌ تن و جان آفرین انس و جان اوست

چراغ آسمان زو شد منور ‌‌ دماغ این و آن زو شد معطر

فلک اختر صدف گوهر ازو یافت ‌‌ شکوفه نکهت عنبر ازو یافت

قمر زو نور دید و بوستان نور ‌‌ زمین از وی سکون و آسمان دور

نسیم عود مشکین از شکر کرد ‌‌ عذار لاله رنگین از قمر کرد

قبای سبز بر قد شجر دوخت ‌‌ دل بلبل ز تاب مهر گل سوخت

رخ خورشید رخشان لعل ازو گشت ‌‌ ز نو غنچه چون لعل ازو گشت

ز انعامش دهان نخل پرنوش ‌‌ ز جودش کرم پیله پرنیان پوش

صبا عنبرفشان از نکهت او ‌‌ حیا گوهرنشان از نعمت او

مه تابان ز مهر او منیر است ‌‌ چراغ چشمها زو نورگیر است

به انسان داد تشریف کرامت ‌‌ نمودش در جهان راه سلامت

عبیرافشان ازو باد شمالت ‌‌ نگارستان ازو باغ جمالت

ز سنگ خاره صنعش گل برآورد ‌‌ خروش و ناله از بلبل برآرد

تعالی الله حکیمی کز طبایع ‌‌ نماید حکمتش چندین بدایع

شفابخش درون دردمندان ‌‌ دواافزای درد مستمندان

خریدار نیاز اشک ریزان ‌‌ سزاوار نماز صبح خیزان

توی دانای اسرار ضمایر ‌‌ شناسای تمنای خواطر

رفیق و همدم دلبستگانی ‌‌ شفیق و مرهم دلخستگانی

غم و شادی اهل عالم از توست ‌‌ که ریش خستگان و مرهم از توست

تو آگاهی ز هر رازی که دارم ‌‌ ز انجامی و آغازی که دارم

تن خاکی ما جان از تو دارد ‌‌ ریاض خلد رضوان از تو دارد

برآرد حکم تقدیر تو هر روز ‌‌ ز خاور آفتاب عالم افروز

افق را خلعت زربفت پوشد ‌‌ متاع نور در عالم فروشد

عادی زبان چون حمد خواند ‌‌ حدیث غیر لا احصی نداند

فی المناجات

الهی یک نظر در کار ما کن ‌‌ مداوای دل بیمار ما کن

که ما را دیدهٔ معنی ضعیف است ‌‌ تن تقوی و شخص دین نحیف است

در آب معرفت و شهد مطلوب ‌‌ حرارت در مزاج ذوق مرغوب

دوتا شد پشت و روییم در جنایت ‌‌ دهن در آب و استسقا بغایت

من آن محروم مسکین ضعیفم ‌‌ که ضایع گشت اوقات شریفم

سپرده جان باخلاق سباعی ‌‌ غنم در چنگ گرگ و خفته راعی

٥١٠٦٨

زمرد بی حد و افعی نظر باز / کبوتر بسته بال و پر که زو باز
ملخ در کشت و کتان پیش مهتاب / قلم در آتش و طومار در آب
سفر در پیش و پای ما شکسته / گذر بر چاه و پا را دین بسته
بیابان دور و ما را توشه نه / ز کشت خیر ما را خوشه نه
دمیده صبح و ما را خواب برده / دهاقین خفته و کشت آب برده
جهان پر نور و ما را خانه تاریک / سبو بشکسته جان از آب نزدیک
مشام بسته و عنبر بدست / صراحی پر می و ساغر شکسته
بدست آینه و نور بصر نه / جهان پر صوت و گوشم را خبر نه
دهانم در دماغ و جیب پر مشک / لبم بر شاطی آب روان خشک
ز لازل بخت و ایوانم خراب است / ندارم کشتی و طوفان آب است
هوا ارزان ده و دل بی کفایت / ملک بی رای و کافر در ولایت
الهی در کمند حرص و آزم / بغفلت صرف شد عمر درازم
ندارم حاصلی غیر از ندامت / نمی بینم طریق استقامت
ز جنگ نفس و شیطانم امان ده / بدار الملک ایمانم نشان ده
کسی کز رحمتت دل برنگیرد / طمع دارد که با یاد تو میرد
کریما فیض رحمت بی قیاس است / دل از سطوت خشمت هراس است
عطا از دیده‌ام بار اشک خونین / که محرومم و پریشان و غمگین
سزد گر بار غم چون بید لرزی / که در بازار دین یک جو نیرزی
دل از اهل کرم این نکته دیدند / که بر عیبی گران جانم خریدند
ز طاعت نیست ما را بضاعت / ولیکن دارم امید شفاعت

فی النعت

در نعت این خبر کز مغرب آید / صبا کز وی نسیم یثرب آید
خوشا بادی که بر خاکش گذر کرد / که با او باغ جنت سربسر گرد
سزد گر پا نهد بر فرق فرقد / که مرقد محمد راست مرقد
گل خوش منظر بستان عالم / تن بی سایه او جان عالم
حدیثش گوهر درج رسالت / جبینش اختر برج رسالت
ز والای فلک روشن ز نورش / کمینه خاک منزل زینت حورش
گذشته ز آسمان چون تکیه از اشیا / بساحل برده زورق راز دریا
نشسته در کمان قاب قوسین / فتاده تا کنارش غرض عین
ز خیلش قدسیان ماندند خسته خیر / بر آتش برق را آموخته سیر
بشیر و عون اهل تشفیع اوست / گنه‌کاران امت را شفیع او
چو الطافش نماید عذر خواهی / نترسد عاصی از نامه سیاهی
لبش در حالت نزع امتی گوی / ضمیرش عاصیان را رحمت جوی
شفاعت خواه ارباب کبایر / برون آرنده شرک از ضمایر
شکسته قرص مه بر خوان نیلی / چو قدسی منزلان قرص خلیلی
دماغ دل معطر شد ببویش / چراغ جان منور شد ز رویش
ازو بنیاد دین آباد گشته / جهان از بند کفر آزاد گشته
دهان در جهان عنبر فشانست / که نام خواجه اش کام زبانست
ازو خوان ادب زو شد مرتب / که از تأدیب یزدان شد مؤدب
گواهی بر رسالت داد سنگش / صبا یاری نموده گاه جنگش
ثنا خوانم صبای مشکبو را / که یاری داد با بیماری او را
چو جانش دوست می دارم از آنش / که ورزد دوستی با خاندانش

دل و جانشند یاران پیمبر — ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
حسن همچون حسین اندر دو عالم — چراغ دین و اولاد آدم

گله چند در شرف انسان و وصف عشق و ستایش سخن و دعاء حضرت پادشاه اسلام

الا ای گوهر کان طبایع — نهال سروبستان بدایع
چو عرعر قامتی منصوب داری — چو کوثر نباتی مرغوب داری
لب شکرفشانند در تبسم — گره بر باد بندد در ترنم
ز مرجان درفشانی پیشه تست — تفکر در صفات اندیشه تست
تویی کز قعر این دریای پرنور — کنی دامن پر از لولوی منثور
رموز حکمت عالم تو خوانی — کنوز سیرت آدم تو دانی
ز اسرار زمین و راز افلاک — نباشی غافل از یک نکته چالاک
جهانرا از وجودت سرفرازیست — که در خلقت نشان عشق بازیست
مشو غافل ز اسرار تعلق — که نبود بیهوده کار تعشق
گر افلاطون محبت را مرض گفت — تو نشنو کین حکایت از غرض گفت
طبیبان خلق را بیمار خواهند — که مردم خویش را بر کار خواهند
حدیث عشق جز عاشق نداند — غم عذرا بجز وامق نداند
هوای عشق در دل آشیان کرد — چو دل نبود کسی را چون توان کرد
کسی را کز گلستان آگهی نیست — خبر از قامت سرو سهی نیست
بیان عشق از منصور پرسند — که احوال بهشت از حور پرسند
حدیث عشق اگر مجنون نویسد — به آب دیده پر خون نویسد
بیان عشق از نرگس شنیدم — وزین خم ساغری هم در کشیدم

روایات بزرگان باز گفتن — بود لولوی سفته باز سفتن
ز نو گفتن باشدم گزیع — ازین با بالغان نو رسیع
تحقیقش نمی دانم چه چیز است — ولی دانم که همچون جان عزیز است
ندیدم در جهان سنگ و گیاهی — که نشنید از لب او مرحبایی
حدیثی کز محبت بر زبان رفت — چو آه عاشقان بر آسمان رفت
سخنهای خوش از دیوان عشقست — که این گلدسته از بستان عشقست
سخن جسم جهانرا همچو جانست — سخن باغ دل و آب روانست
سخن باران و دل ابر مطیرست — سخن لولوی دریای ضمیرست
سخن آرایش بازار عقلست — سخن نوباوه گلزار عقلست
سخن سری ز اسرار الهیست — سخن دری ز درج پادشاهیست
بحمدالله مرا زین خوان نصیبست — دلم در مکتب دانش ادیبست
جهانگیرست صحبت نامه من — که از وی گرم شد هنگامه من
چو روی خویش سوی آن درگاه کردم — محبت نامه اش همراه کردم
چو دیدم کاه و پیکه در طریقش — برادر خوانم کردم رفیقش
خرد داند که در عالم غریبند — بطبع عالم و عامی فریبند
غریبانند و دشمنشان بود کلب — ولی حراف و اندر راج از قلب
محبت نامه من چون نوشتست — که نقشش آب رنگین بهشتست
از و بگشای هر بابی که خواهی — ببین در صنع یزدان چون الهی
معانی از عبارت حله پوشند — لطیف و خوب منظر چون سروشند
گلستانیست پر گلهای رنگین — شکسته رونق بتخانه چین
ز هر شاخش بگوش هوش بشنو — که نالد عندلیبی بر گلی نو

محبت نامهٔ صاحب ولایت   که مقبول روان مقبلانست
گهی دل را سکندر خواند او را   گهی دریای گوهر خواند او را
شبی کین گنج در طبعم همی یافت   ز اقبال سلطانی همی تافت
مرا بود استماع از اهل رازی   که چون گنجی بیابد از نوایی
همان ساعت شود بر همتش فرض   که بر سلطان کند این قصه را عرض
مرا بر وفق این معنی باریک   که با عقل خردمندست نزدیک
پسند آمد در شهوار سفتن   دعای خسرو آفاق گفتن
خداوند خداوندان عالم   چراغ چشم فرزندان آدم
در شهوار بحر پادشاهی   که فرمانش شد از مه تا بماهی
علای دولت و دین آن شهنشاه   که بر اوج فلک زد خیمه جاه
سعادت بوسعیدش نام داده   جهان را تیغ او آرام داده
جنابش بوسه گاه تاجداران   بحکمش سر نهاده شهریاران
جهان را زیب و نور از تخت و تاجش   فرستاده ز چین خاقان خراجش
بدستش کز فلک مهد مبارک   نهفته تاج و خورشیدش ز تارک
جهان در سایهٔ خورشید رایش   سلاطین جهان بوسیده پایش
به تیغ معدلت عالم گرفته   دل ظلم از نهیبش غم گرفته
فلک در ظل شادروان جاهش   جناب دولت او بوسه گاهش
ز عدل شاملش در عالم امروز   که هر روزش ز شادی باد نوروز
گهی با باز تیهو گشته همراز   گهی با شیر آهو گشته دمساز
نسیم لطف او مشکین نوازست   سموم قهر او دشمن گدازست
بشمشیرش مسخر شد ممالک   برون آورد بخشش از مهالک

ملوک مصر و خوارزم و خراسان   ز تیغ مملکت گیرش هراسان
ملک از خط حکمش سر نپیچد   فلک هم روی دل زو بر نپیچد
الهی تا بود خرگاه خورشید   فراز بارگاه تیر و ناهید
منور دار چون خورشید رایش   سرای زهره در پرده سرایش
لوای جیش او منصور بادا   سرای عیش او معمور بادا
همه آفاق تا حشرش آبادان   بجز دشمنان او شتابان

سبب نظم کتاب

شبی فرخ لقا چون روز مسعود   نموده روزگارم روی مقصود
هوا عنبرفشان چون جعد دلبر   عطارد در قران سعد اکبر
قمر را کوکبش بر اوج ناهید   نموده طالع دیدار امید
نهال دل ز آب شادمانی   شده سرسبز در باغ جوانی
قدح در دست ساقی گل اندام   چو مهر از چرخ تابان می ز انجام
فتاده زهره با جمع ظریفان   نوای چنگ در سمع حریفان
حوادث خفته و محبوب سرمست   مرادم حاصل و مطلوب در دست
یکی از محرمان دلنوازم   که بودش سینه درج در رازم
روان کرد از دو مرجان در شهوار   که دارم چشم از آن طبع گهربار
که در محراب عشق آری نمازی   برون آری ز طرز نو طرازی
نشانی از بیان هر تعلق   بیان از نشان هر تعشق
حدیث ماجرای عشقبازان   تمنای دل صاحب نیازان
سؤال دلکش نازان شاعر   جواب دلنوازان مناظر
حدیثی از زبان بی زبانان   رموزی از نشان بی نشانان

پایان حسرت مشتاق محروم / نشان حیرت عشاق مظلوم
کنی در مدت ایامی تماشش / نهی آنکه محبت نامه نامش
همان ساعت بتایید سعادت / ببوی مبدع فکر و ارادت
کتاب عشق را سر باز کردم / همایون نامه آغاز کردم
بنام خواجه تاج الدین عراقی / که بادا جاه و دانش نام باقی
جهان مکرمت جان وزارت / گل سیراب بستان وزارت
پناه جود او خوان سخاکین / عطایش رشک احسان سلاطین
فلک یک کاسه از خوان عطایش / جهان یک رشحه از بحر سخایش
ز رشک رای او خور چون هلالست / هلال از نعل کرانش مثالست
سرای مکرمت را کرده آباد / جهان را جود حاتم برده از یاد
ندانم مستحق را درین بوم / که از انعام عامش گشت محروم
بیارد بودن آصف در صف او / که دریا ممسک آمد با کف او
ملک خوی همه عصمت آمد / سزاوار جلال و حشمت آمد
نهال بوستان جلالت / که برگش دانش و بارش کفایت
چو کسری عدل او طاق اوفتادست / از آن صیتش در آفاق اوفتادست
ز راه عدل گردون می فرازد / بگاه بذل دشمن می نوازد
جهان در ظل عدلش آرمیده / فلک در عالمش همتا ندیده
مشرف گشته از ذکرش مجالس / عمارت دین از خیرش مدارس
خراب آباد کرمان کرد معمور / باحسان در ممالک گشته مشهور
بسال قحط جوش خوان نهاده / به بذل عام داد عام داده
جدا از ساز حشمش شد خراسان / که چون عنقای مغرب گشته پنهان

ز مهر رای او نوری کبیرست / نسیم خلق او رشک عبیرست
ز شرم لفظ او گشت آب گوهر / ببوی خلق او شد خاک عنبر
گل مشکین دم از خاک عراقست / که عنبر با نسیمش هم وثاقست
رخ مجرم که گردد زعفران وش / لب عفوش نماید خنده خوش
سخا و حلم و عفوش پیشه باد / که رحمت بر کمال خلق او باد
سعادت نامه اقبال ماش است / که با شادی جانش خواجه تاش است
زهی روشن دل پاکیزه منظر / که در آفاق محبوبی چو گوهر
نهال دولت در سرفرازیست / که کار رحمت مسکین نوازیست
بجود و لطف و احسانت مسلیت / شش در چشم اختر کرد خلیت
غنی گشت از عطایت سایل آز / که شد در گوش جودت قایل راز
صبا از خلق تو عنبر فروش است / هوا از نطق تو گوهر فروش است
ز لطفت شهد و شکر می توان یافت / ز کلکت در و گوهر می توان یافت
خطت چون خط یاقوت درفشان / که ریحان در سوادش گشته حیران
سزای گاهی ار با اهل جاهی / بجای چتر اگر در خانقاهی
بصورت نور می بخشد صفاتت / ز خوشه باج می گیرد نباتت
تویی نجبا و دهر پسند گزین / طریق سنت احمد گزین
دولت درجای عالی گر نشیند / که دریا خانه در پستی گزیند
بگیر از من این درج جواهر / که آوردم برون از کنج خاطر
نخست مدح تو می دارم امید / که شهره جهان گردد چو خورشید
بهای این سکه جهان گرد / که تشبیهش بفکرت می توان کرد
رود حیثیت بروزی دارم امید / ز شرق بوی مغرب همچو خورشید

درونوگر تو سیحون بوی باباد / نیک ساعت زچین آید بغداد
اساس نظم من وضعی غریب است / زمعنی و عبارت با نصیب است
بود اشعار من در دو زبانها / که کمتر بست بر اوراق جانها
نشان لفظ روشن معنی آنست / که چون خورشید مشهور جهانست
مرا قانون محنت نیست در چنگ / که نشنیدست زاهد ناله چنگ
ولیکن در دعای صبحگاهی / بخواهم از برایت هرچه خواهی
الهی تا سپهر آینه رنگ / نماید نقش تصویرات ارژنگ
فلک را گرد گیتی دور باشد / چمن را نور شاخ از نوبهار باشد
سعادت بخش میدارش فلک خوار / مه و مهرش هواخواه و فلک یار
بروی شرح این عالم منور / زخلقش طبع دوران معنبر
زخاشاک ریا سرچشمه اش پاک / مقیم درگهش پاکان افلاک
سعادت همدم و بختش قرین باد / فلک را مهر او مهر نگین باد

باب اول در مناظرهٔ روح و بدن

شبی این قالب پر درد مجروح / بآواز حزین میگفت با روح
که ای عنقای قاف قدس چونی / که در دام گران جان زبونی
کلاهی چون تو در جایی که دیدست / همایی چون تو در دامی که دیدست
توی جان با مسما و من اسم / توی گنج روان و من طلسم
بهشت پیکرم حور از تو دارد / چراغ دیده ام نور از تو دارد
نه در درجی بود شبه تو گوهر / نه در برجی بود مثل تو اختر
توی آب روان من بوستانم / توی مهر منیر آسمانم
ترا هر لحظه باشد صد تأسف / که در چاهی فتادی همچو یوسف

چنین یوسف نه بیند هیچ زندان / چنین گنجی ندارد هیچ ویران
تو آن حوری که از جنت برون شد / بکنج گلخنی رفت و زبون شد
مرا تا با تو افتاد آشنایی / همی ترسم شب و روز از جدایی
مکن با زا زمن خاک بدن خوی / که با آب روان ضایع بود جوی
چو در خاکم جدا گردی ز مخلص / هنوزم باشد امید تو در دل
مرا بار فراقت سخت بار است / که از جان در گذشتن صعب کار است
وصالت خوشتر از ملک جهانست / مرا پیوند تو پیوند جانست
چو بشنید این حکایت جان غمگین / بپاسخ گفت کای محبوب دیرین
دلم دارد به پیوند تو شادی / که بس بیجان و خاکی نهادی
تو دعوی میکنی در عشق بازی / ولیکن مهر تو باشد مجازی
تو بر من نیستی عاشق ولیکن / مرا مهر تو در دل گشت ساکن
بامیدت ز مهر صحبت بریدم / وطن بگذاشتم غربت گزیدم
غم تو نفس با من بد از آنست / که ننگ خصم غریبان جهانست
بیازارم از آن طبع تو ساعت / که میلت سوی اخلاق تباعت
زهر آلایشی گر پاک گردی / چو عیسی لایق افلاک گردی
دلم را با تو پیوندی چنانست / که آزار تو نیش آزار جانست
چو با من میزنی لاف ارادت / مکن اخلاق بد امروز عادت
که در آتش بود فردا مکانت / بود همراه تو غم دین جانت
ز آزارت چو آزارست ما را / مجوی آزار ما زین پیش یارا
درین معنی ز مجنون جگر سوز / نظیری بشنو و یاری بیاموز

حکایت مجنون

شنیدم از کسی وقتی که مجنون | که بود از دار لیلی بود مفتون
نهال بوستان محبت | گل باغ و بزرگان محبت
قدح نوش شراب شوق لیلی | خراب چاشنی ذوق لیلی
مقیم خانقاه بی‌نوایی | گرفته با ریاضت آشنایی
بیاد دوست در کنجی نشسته | در خاطر بروی غیر بسته
ز دوران درد در دوش پیاله | دم سرد و رخ زردش حواله
دلش چون گیسوی لیلی مشوش | فتاده از غدار او در آتش
ز دام خلق چون عنقا رمیده | بویرانه چو بوم آرمیده
خیال روی لیلی همنشینش | برون آورده دست از آستینش
چنان از جام سودا گشت مدهوش | که گشتش دنیی و عقبی فراموش
ز رنگش سرخ گشت و عارضش زرد | روان از قالبش عزم سفر کرد
چو عزرائیل کرد آهنگ قبضش | طبیبی آمد و بگرفت نبضش
برون آورد نشتر تا کند فصد | ز روی مرحمت لا از سر قصد
گرفتش نیشتر از دست مجنون | که لیلی را نریزد بیکسی خون
چو دست خویش دست دوست بنداشت | رسانیدن بدو آزار نگذاشت
ز مجنون این قدر در عشق بازی | بیاموز ای بدن در دلنوازی
ترا چون هست با من اتحادی | نباید جستن اینجا مرادی
که فردا زان ترا آزار باشد | ز آزارت مرا تیمار باشد
چو بشنید این حکایت چشم بگریست | که در شهوت پرستی جرم من چیست
مرا چون همنفس نفس است و شیطان | نیاید هیچ کار از من بسامان
مرا زیشان رهایی ده زبانی | که از وصلت دلم یابد نشانی
مرا تا نفس باشد از تو مانع | بود سعی من بیچاره ضایع
درین باب بگویم قصهٔ خویش | ز سرگشتهٔ لیلی مهوش

حکایت لیلی

بخاطر دارم از تاریخ لیلی | که مجنون با وصالش داشت میلی
چراغ چشم گوهربار مجنون | مداوای دل بیمار مجنون
کمان گوشه‌گیران ابروی او | مجانین را سلاسل گیسوی او
دهانش در ملاحت داد داده | لبش تنگ شکر را سر نهاده
بقصد خون مشتاقان سحرخیز | لبش بر ریش مسکینان نمک‌ریز
گذشته از دل مجروح تیرش | ز شست آهوان شیرگیرش
لب شیرین او در دلنوازی | بسی با جان مجنون کرده بازی
نمک کاسد از آن لب در قبیله | رخش چون شمع و زلفش چون فتیله
که بر مجنون شبی ناگه گذر کرد | بحال زار آن مفتون نظر کرد
چو آن وحشی بدام افتاده او را | شگفت آن غزال مشکبو را
که ای رویت چراغ دیدهٔ دل | توی اندر جهان بگزیدهٔ دل
چرا از من جدایی پیشه کردی | هلاک جان من اندیشه کردی
ترا باید مصاحب گشت با من | چو دانش با روان روح با تن
بپاسخ گفت لیلی کای وفادار | که گشتی در فراقم زار و بیمار
مرا در صحبت اولیست بودن | حدیثت را بسمع دل شنودن
ولیکن زمرهٔ با من قرینند | که با من گاه و بیگه همنشینند
مرا هم جنس و همدم در قبایل | بصحبتشان طبیعت گشته مایل
از ایشان دل نمی‌یارد بریدن | که مجبولست با جنس آرمیدن

اگر بختم دهد زیشان رهایی / نیابم با وصالت آشنایی
برای جان هم اندر عالم خاک / که دردی نیست با وای تو غمناک
گروهی بدسرشتند و مساز / چو حرص و حقد و خشم و شهوت و آز
از ایشان گر شود ممکن خلاصی / نیابم خوشتر از کویت مناصی
ولی تا پر نباشد مرغ را باز / بود معذور اگر ناید به پرواز

مقصود سخن

دلا از کوی نااهلان گذر کن / زناجنسان بالمعنی حذر کن
که گر در وادی افتی همچو آهو / گریزند از تو در ساعت به هر سو
ز شهر مردمی وحشی چو رنگند / همیشه کینه ور همچون پلنگند
گهی از حسدشان دل گزیدن / چو ماهی شان دل اندر بر طپیدن
گهی در آب رانندت چو کشتی / نمانندت چو باد از راست رشتی
وگر در ورطه افتی خطرناک / بساحل شان بود رغبت چو خاشاک
گرت چون نی میانت تنگ بندند / وگر خاری خوری چون گل بخندند
مگس وارت بگرد شهد جوشند / وگر نبود شکر زهرت نوشند
چو جمع شپره ماند شمل ایشان / که بادی شان کند ناگه پریشان
عمادا از تو جدایی گر گزینند / نظیرت در همه عالم نبینند
ترا هر گوشه زیشان به هزارند / ولی ایشان چو تو یاری ندارند

باب دوم در مناظره ذره و خورشید

شنیدم از ملک خوبی پری چهر / حدیث ماجرای ذره و مهر
که ذره گفت با خورشید انور / که ای روشن دل ای گنج گوهر
توی شمع شبستان زمانه / گل خوش رنگ بستان زمانه

زوایای ممالک روشن از تست / خراب آباد عالم گلشن از تست
توی قندیل گردون معلق / چراغ نه مشکات مطبق
منور طلعت مشهور آفاق / لوای صبح تو منصور آفاق
من آن گردم که از راه تو برخاست / بنور روی زیبای تو پیداست
دل سرگشته در مهر تو بستم / خیالی شد وجود و نیست هستم
چو با مهرم بود پیوند جانی / نزد گردم زنم از مهربانی
نه آن شخصم که در چشم کس آیم / که در کوی حقارت گشت جایم
سر و پایی ندارم چون توان کرد / دل و رایی ندارم چون توان کرد
دلم سرگشته باشد در هوایت / بامید و تمنای لقایت
ز خاکم جذبه مهر تو برداشت / بیکدانه مرا محروم نگذاشت
منم رقاص بزم چون جنانت / معلق باز زرین ریسمانت
گهی گیرد صبا تنگم در آغوش / گه این از باده مهرت مدهوش
گهم گوهر فشاند ابر بر سر / گهم مست از عاشقان طلعت حور
مرا در مهر تو کامی برآمد / که با نام تو ام نامی برآمد
تو یار سست مهر بی وفایی / که هر شب می کنی از من جدایی
ندانم شب در آغوش که خفتی / کجا باشی و در دست که افتی
خوشا آنکس که مهمانش تو باشی / برخ شمع شبستانش تو باشی
چو بشنید این سخن خورشید رخشان / رخش شد سرخ چون لعل بدخشان
ز کینش گرم گشت و گفت کین چیست / که با مهرش میسر شد چنین زیست
من آن شاهم که از تیغم چکد خون / نهاده زین برین گلگون اشکون
نهفته در نقاب آسمانی / عذار لاله رنگ ارغوانی

وطن در عالم علوی گزینم / امید از خطهٔ سفلی برینم
کسی در من نیارد دیدن از دور / که دارم دورباشی روشن از نور
کسم هرگز به جایی ندیدست / فلک چون من هم آوایی ندیدست
بسوز ای فرخ از طعنه نخستم / ز تصنیف بداندیشان نرستم
ترا در حق من چون این گمانست / زهر ار دوم زنی لاف زبانست
درین معنی نظیری یاد دارم / که بر لوح ضمیرش می نگارم

حکایت ورقه

چو شد کشتی نوح روح ورقه / ز طوفان غم گلشاه غرقه
نهنگ غم کشید اندر دهانش / بگرداب هلاک افتاد جانش
نمودش دستگه بی آشنایی / دل میرد بکوشش وقت واهی
دل از جان گرامی برگرفته / غم جانان چو جان در بر گرفته
نه زین بحر کشش ساحل نمی برد / ز بحرش عشق او از یاد می برد
سپهرش خیمه بود و مشعله ماه / شرابش آب چشم و همنفس آه
تنورش دل برون از قطره خون / که آن هم رفته بود از دیده بیرون
چو خاکش از جهان مهجور و محروم / وطن در کنج ویران کرد چون بوم
شبی آمد سوی خرگاه گلشاه / نگر آن شب چه داعی داشت آن ماه
ز صندل گشته پیشانیش احمر / چو بر و پاچه لوحی از زر
تو گویی ورقه را در ذهن بنوشت / که چون ماهش کجا دیدی بر جبین هست
همان دم در دل گلشاه اثر کرد / که مهرش اندکی از دل بدر کرد
یکی طاس گلاب خوش نفس جست / گل سیراب را در آب گل شست
چو شست آن همه چون ورقه دریافت / که گلشاه از گمان او خبر یافت

زمین عذرخواهی را ببوسید / بر و گلشاه همچون گل بخندید
که چشم عاشق از هر عیب منظور / نباشد بسته دایم باد بی نور
کسی از شاخ وصل دوست برچید / که زهرش شکر و عیبش هنر دید
ترا در چشم ما تا ریب باشد / هنر در دیده ات چون عیب باشد
ز سر عشق ارت آگه شود جان / هنر باشد بچشمت عیب جانان
ترا ای فرخ هم این بدگمانی / گواهی داد بر نامهربانی
چو بشنید این سخن فرخ برآشفت / ز باب مهر او هم قصه ای گفت
همه از الطاف گلشاه سمن بوی / نگارین پری روی ملک خوی

حکایت گلشاه

شبی گلشاه شاه کشور حسن / که جسمش بود جان پیکر حسن
عذارش ماه را در تاب کرده / خیالش ورقه را در خواب کرده
نمود سنبلش عنبرفشانی / چو یاقوت لبش گوهرفشانی
صبا آن طره را چون رام کرده / وز و مشک تتاری وام کرده
ز خرم روی او مه چون هلالی / هلال از طاق ابرویش مثالی
ز مشکش بر قمر خال اوفتاده / لبش را با شکر فال اوفتاده
رخش نازکتر از برگ سمن بود / قدش رعناتر از سرو چمن بود
نمانده ماه را رونق ز رویش / شکسته مشک را قیمت ز مویش
درون حجله بود آرمیده / بر او خفته طفلی ها رسیده
بیام حجله اش ورقه شتابان / دو خفته چون خجسته رشید تابان
دل گلشاه پنداری خبر یافت / که ورقه سوی بام او گذر یافت
تصور کرد کز روزن بتاب / به پیدا خفته در جامه خواب

زپیش من گرش چه دور چند
غباری بر دل پاکش نشیند

از آن خادم که کافورش لقب کرد
بناگه شمع کافوری طلب کرد

که امشب در مزاج انحرافست
نه شمع افروزیم از بهر لافست

چو روشن کرد خلوتخانه کلشاه
دل غمگین و رنجه گشت آگاه

که طفلی بار سپیده همدم اوست
ز خویشان قریب و محرم اوست

پری رویان دل عشاق حیران
چنین چه بیند ای خورشید رخشان

تو هم بیرون مرو از ناظر من
که باید تهتی در خاطر من

چو آمد این نظر خوش بپایان
فروشد مهر و در گشت حیران

مقصود سخن

دلا در پرده تهمت نشستن
نباشد جز ضلال خلق جستن

ز طاعت در شبستان چراغی
بدست آور ز بدگویان فراغی

اگر شخصی ز غفلت بدگمانست
تو اندر آتشی او در دخانست

نباید شد قرین بی شکوهی
که در آتش برد با خود گروهی

می مهر فضول دل نهوشد
که پیش خلق عیب خود نپوشد

چو راز خویشتن کرد آشکارا
کجا دارد نهان اسرار یارا

کسی را کز خدا اندیشه نبود
برون از طعن خلقش پیشه نبود

کسی جاوید درد و رنج بیند
که گوید آنچه در مردم نپسند

چو مرآت ار چه بینی نقشهای دل
نسازد آتش درون سینه منزل

نگو نقشی که در خاطر نشیند
که آیینه نگوید آنچه بیند

نگاه اسرار مردم را مکن فاش
که این شیمه نیاید جز ز اوباش

باب سیم در مناظره آهن و مغناطیس

خوشا آن دم که روشن گشت بر من
زبان حال مقناطیس و آهن

چنان در تاب رفت آهن که بنهفت
ز من اسرار و مقناطیس را گفت

که ای سنگین دل بی رحم تا چند
بجورم در سلاسل داری و بند

دلت کی از دم ما گرم گردد
اگر چه سنگ از آتش نرم گردد

ز هجرانت بسی سختی کشیدم
چه محنت ماند کز هجرت ندیدم

سمندروار آتش قوت گشتم
شبه بودم ولی یاقوت گشتم

مرا از نار شد عارض چو گلنار
که بود نور دور از شعله نار

دم گرم هوا در من اثر کرد
ز خلوتخانه ام ظلمت بدر کرد

ز آتش شد تن سنگین من آب
چو چشم عاشقان از شوق احباب

عقاب آهنین بالم بمنقار
سوی سندان کشید از کوی ناز

ز پای ضربهای بی محابا
تحمل کردم و بودم شکیبا

تو پنداری که آهن آمد از کوه
نداند کز تو دید این رنج و اندوه

من از چشم جهان شرمسارم
که از تو مهربانی چشم دارم

ندانش شدست رایی
که جستم ز یار سنگین دل وفایی

دلت سخت و درحمت نیست بر من
که در آتش گدازد مردم تن

چو مقناطیس بشنید این حکایت
که گفتش آهن از باب شکایت

بگفتش کای گرانجان سخن سخت
که برگشت از تو ناگه دولت و بخت

ندیدم در زمانه عشقبازی
که گستاخی کند با دلنوازی

چه گویم با سبک روحان دوران
که دارم عاشق جلف گرانجان

ثقیل عشقباز اندر جهان نیست
که عاشق جز ضعیف و ناتوان نیست

ترا زان گشت کوهی معتبر کار
که در قرآن بود ذکر تو بسیار

و یا منصب ز تمشیت رسیدست
که جنس تست و خواجه اش برکشیدست

و یا زان روی داری جاه و در سر
که در میزان شدی با زر برابر

نیابی وصل با دردمند خوبی
ز ناز آمد دل و بخت کرپی

بدرد و هجر میرد شوربختی
که با شیرین نهان گفت سختی

درین باب بگویم قصه خویش
که اندازم دگر بارت در آتش

حکایت ویس

چنین دیدم که وقتی ویس دلبند
که رامین داشت با او مهر و پیوند

نگهدار سپاس عهد یاران
سزاوار سپاس و پند از آن

شناسای رموز دلربایی
طلبکار نشان آشنایی

گهی شمع شبستان ظریفان
حریف آب و دندان لطیفان

گهی ساقی بزم شهریاران
نهال خفت تخت تاجداران

کمند دلبری افکنده بر دوش
کمان عنبرینش تا بناگوش

ز چشم مست او عشاق مخمور
بشوخی گشته در آفاق مشهور

بجز وی جسمی از رامین نرنجید
بکلی دامنش از وصل برچید

یکی انگیخت هر دم صد بهانه
که دارد در فراقش جاودانه

نوشتش ده تحیت نامه رامین
که نتوانست برد از خاطرش کین

تو کردی چشمه تیغ زبانم
نمی ترسی که از خویشت برانم

چو بشنید این سخن آمد گران شد
تو پنداری که مولش از زبان شد

بزاری گفت کز احوال ایشان
تو هم یک قصه بشنو زین پریشان

حکایت ایس

شبی همچو سپهر مهر رامین
که بودش آستان ویس بالین

قبای لطف بر قامت برین
ز شوقش ویسه پیراهن درین

به طلعت شمع جمع عشقبازان
بقامت سرو باغ دلنوازان

جهان زو دین رسم عشقبازی
چو از ویسه اساس دلنوازی

چراغ صحبت مجلس نشینان
نوای پرده های نازنینان

پریشان خم گیسوی ویسه
که بودش سر بخاک کوی ویسه

دلش شیر محبت خورده در مهد
بپایان برده در کوی وفا عهد

فتاده صیت عشق او در آفاق
بر او خوانده ارادت نامه عشاق

به بزم ویسه آمد مست تا رخ
نشان زخمش از چهره واضح

برسم عشرت و تندی بسی کرد
شکر لب ساغر زهرش همی خورد

حدیثی چند گفتش گاه خفتن
که آنجا عیب باشد باز گفتن

سحر کز خواب مستی گشت بیدار
کرا یاد آمدش زان خشم و پیکار

بویسه گفت کای مقبول خاطر
چه گشت امشب ازین شوریده صادر

جوابش داد کای درد تو دوا
کلام اللیل یمحوه النهار

اگر داری هوس بنشین و ببوس
خطا پوشی ز سیرت نامه ویس

تندی گر ز من آمد گناهی
ز سر عفو تو دارم عذرخواهی

سزد گر عفو تو عذرم پذیرد
که لیلی خورده بر مجنون نگیرد

چو مغناطیس دید این عذرخواهی
که بر صدقش هوا دادش گواهی

کشیدش در کنار و عذر میخواست
که چون باز آمدی شکرانه بر ماست

مقصود سخن

دلا گر ناپسندی کرده ای خیز
سحرگاهی ز اشک حسرتی ریز

بر آمد صبح و خوشی در خوابی ای دل
درت بازست اگر در یابی ای دل

زبان معذرت بگشای اینجا | که وقت عذرخواهی نیست فردا
بانگ سرخ روی زرد می شوی | تضرع می نمای و عفو می جوی
گذشت عمر در بیهوده کاری | زهی چشم تو کز اشکی نباری
توجه کن بدین حضرت صباحی | بباید ظفر جوی افتتاحی
نداری عزمی رو خوش خوش چون باش | چو منعم مال بخشد در کمین باش
تو نیز بی نوبت در کنجی فتاده | حاجت بی دریغ آنجا نهاده
در منعم گشاده دست و تو درویش | نزو کن دست خواهش آوری پیش
عاو از دست شد عمر گرامی | چرا در کوی غفلت می خرامی

باب چهارم در مناظرهٔ کاه و کهربا

خبر داری که که با کهربا هی | همی گفت از غم دل ماجرای
که ای سنگین دل جانی تن آلغر | ندانم تو شم چرا کردی ز خاطر
ز هجرانت برآرم هر نفس آه | که بار هجر تو کوهست و من کاه
من آن سرسبز بودم در بساتین | که روشن شد ز من چشم جهان بین
تماشاگاه عالم روی من بود | گذاری اهل عشرت سوی من بود
چمن زان در کنارم پرورید است | که مردم از من آب زندگی دیدست
زمین پیدا شد آن دانه که آدم | فتاد از دست او در دام عالم
زمانی خرمن عمرم را داد | یا در روی زیبای تو بر باد
بداس غم جدا شد بندم از بند | چو شخص دشمن جاه خداوند
گرفت اندر کلم عمری هوا آیت | که پیش کس نگفتم ماجرایت
کنون زرد و نزار و سوگوارم | که یکدم نیست آرام و قرارم
عنان اختیارم نیست در چنگ | که هر دم بادی آرد سوی آهنگ

گهی غلطانم بر خاک صحرا | گهی اندازدم در موج دریا
برو فتم همی آرد شبیخون | که پرو نم برد از ربع مسکون
من اندر بحر حیرت بی قرارم | خیال صورتت در دیده دارم
گهی را میل دل سوی تو باشد | که رویش زرد چون روی تو باشد
تو خود در ابستهٔ بر ساعد شاه | کجا یاد آوری از محنت کاه
توی در حلقهٔ لؤلؤی لالا | نیاری یاد کاسه بادپیما
گهی در صورت شتران بر آیی | اگر که مر از تو زان هیبت جدایی
خیالت اینکه بر دارم دل از تو | اگرچه ضعف دارم حاصل از تو
چو اندر کهربا تو لش اثر کرد | رخش از غصه چون کاه شد زرد
بخشش گفت کای بی وزن لاغر | که برگشتت ز درد ساغر
ترا چون نیست در عشق استطاعت | بیاید ساختن صبر و قناعت
مرا با صحبت شاهان دهد دست | نخواهم در گدایی چون تو پیوست
ز من گردد رخ بر شاه نمایی | شفا از علت صفرا نمایی
من آن حلبای بی قدر کم ز کوه | کشیدم مردم از دوران صد اندوه
که از تف سموم شد جگر گرم | گهی سنگین شدم چون موم شد نرم
گهی از زمهریرم شد نفس سرد | وجودم گشت سنگ از شدت درد
گهی آهوی چین بر من گذر کرد | گهی شیر عرینم سینه بر کرد
چو در سختی تحمل پیشه ام بود | صبوری در بلا اندیشه ام بود
برآمد ناگهانم فال امید | ز بی همت انوار خورشید
مرا باطن ز نور تصفیت یافت | که بر من از کمال تربیت تافت
کنون در سلک گوهر کشیدم | بفیران زربری کشیدم

ز خاک تیره نجمم بر گرفتست	سراپای مرا در زر گرفتست
سعادت چون نجم شد مساعد	که دارم خطی از سیمین سواعد
تو هم گر سر نپیچی از صبوری	مگر یابی خلاص از درد دوری
درین باب نظیری خوش بگویم	مراد خاطرت آنگه بجویم

حکایت وامق

شنیدم از خردمندی که وامق	که بر دیدار عذرا بود عاشق
سرافراز جهان عشق بازی	گرفتار کمند دلنوازی
ضمیرش پرده اسرار عذرا	دل و نیش فدای کار عذرا
چو لعل دوست چشمش گوهر افشان	دلش چون طره جانان پریشان
دماغش پر ز گرد از خیل سودا	نشان محنتش بر چهره پیدا
دلش در خلوت غم گشته مرتاض	زیاد غیر جانان کرده اعراض
گرش کسوت نبودی بر تن زار	شدی پنهان ز هر چشمی پری وار
ز آتش گشته پر دود آسمانها	زده آتش خروشش در روانها
چو مجمر دود داد از انگشت خویش	چو شمعش در زبان پیچیده آتش
بدین پایه رسید از دوست عذرا	نکرده راز دل بر کس هویدا
شدی الکن چو عذرا لب گشودی	که با او قدرت نطقش نبودی
چو مرجان ریختی یاقوت عذرا	فشاندی جزع او لولوی لالا
نراندی بر زبان چون و چرایی	نگفتی قصه و ماجرایی
تو اول گفت و گو آغاز کردی	شکایت نامه را سر باز کردی
عجب گر ز وصل من گردد دلت شاد	که از من روی بر تابی بهر باد
چو گاه زر درو این قصه بشنید	ز غم بر خاک راه او بغلطید
بزاری گفت کز الطاف عذرا	تو هم رمزی بشنو زین ناشکیبا

حکایت عذرا

شبی آن گلعذار ناز پرورد	که رویش طعنه زد بر لاله و ورد
چراغ دین پندار وامق	مداوای دل بیمار وامق
گل سیراب بستان لطافت	سوار عرصه میدان ظرافت
رخش در دلنوازی داد داده	لبش تنگ شکر را سر گشاده
دهان او نمکدان ملاحت	رخش گلبرگ بستان صباحت
شفابخش لبش چون شهد فایق	ضمیرش لوح نقش عهد وامق
دل عشاق غمگین پریشان	چو یوسف کرده در چاه زنخدان
ز روی او چراغ دل منور	ز موی او مشام جان معطر
نگر در خلوتی بود آرمیده	گروهی همرهش مهمان رسیده
چو روضه حجله پر حور و غلمان	ستاده خادمان چون حور رضوان
هوای مجلس از عود قماری	زده صد طعنه بر مشک تتاری
بگوشش آمد از بیرون خرگاه	ندای بی نوای خسته ناگاه
چنان پنداشت کامد وامق انجا	ز شوق دیدن آن روی زیبا
نیارست بیرون شد ز خرگاه	که گشتندی ز اسرار وی آگاه
ز گوشش آورد بیرون حلقه زر	مرصع کرده از یاقوت و گوهر
خراج کشور قاآن بهایش	وزین کمتر نشایستی عطایش
بخادم داد و گفت این پیش او بر	که زو از مفلسی بانگی برین در
اگر وامق بود از ناشناخت	وگر درویش حال نیم ناخت
بپا آیین دلداری بیاموز	طریق لطف و غمخواری بیاموز

میازارم که خود زارم و ضعیفم / ز سودای تو چار و نحیفم
ازو چون گل بدین قصه شنید / بچشم رأفت و رحمت در و دید
وجودش گرم گشت از تاب رنگ / کشید اندر کنارش ناگهان تنگ

مقصود سخن

دلا در عشق زاری سودمندست / درین ره هر که خوارست ارجمندست
بباید خوار شد چون خاک کویت / اگر خواهی که باشد آب رویت
تواضع پیشه کن در عشق بازی / که مسکین را رسد سرفرازی
گرت می باید از جانان تمتع / بباید تافتن روی از تصنع
دل از دامن ز شادی درکشیدست / که جانش چاشنی غم چشیدست
درین کوی ار چو خاک افتاده باشی / خدا را بندهٔ آزاده باشی
فزون تر در جهان محبوب جانست / سبک روح ار بود خود بس گرانست
درین ره خاک شو تا پاک گردی / چو عیسی لایق افلاک گردی
دلا از غم نباید تافتن روی / که بی غم شادی نبود درین کوی

باب پنجم در مناظرهٔ نخلی با نخلی

بنخلستان گذشتم صبحگاهی / خوشم آمد بگوش از نخل آهی
که می نالید و با نخلی همی گفت / که بودش همنشین و همره و جفت
که ای چشم مرا سرو حدیقه / ازین سرگشته بشنو یک دقیقه
مرا از غم فرو شد پای در گل / مپرس و آگه از تو بر کنم دل
چو خار غم مرا در دامن آویخت / دل از شادی عالم نیز بگریخت
نمودم در هوایت سرفرازی / بدین از لطف عاشق نوازی
نخوردم بی تو هرگز شربتی آب / که بود خوش شکر بی وصل احباب

دو تا شد سرو قدم در هوایت / ز شوق آنکه بوسم خاک پایت
نخواهم هرگزت از دست دادن / دل و سر در سرت خواهم نهادن
دلم را میل تا سوی تو باشد / پریشان همچو گیسوی تو باشد
همیشه پای در پای تو بستم / کشیدم بار و از پشت نجستم
ز تو بردن جفا ناچار باشد / که خرما در جهان با خار باشد
ترا تا همدمی باشد چو بلبل / نمایی از فغان من تغافل
چو نخل ماده زو این قصه بشنید / ز شادی همچو شاخ نو بنالید
بدو گفت ای وفادار قدیمی / که کردی مدتی با من ندیمی
منال از غم گرت میل وصالست / که بی گرما رطب خوردن محالست
من ار بار آرم از بوی تو آرم / ور آبی دارم از جوی تو دارم
ور از بلبل حدیثی می کنم گوش / بنازش شب نمی گیرم در آغوش
ورت دست اجل از پا در آرد / دلم مهری دگر در دل نکارد
وگر از من کسی باری بگیرد / دلم غیر از تو دلداری نگیرد
توئی پیوسته‌ام در پیش افتاده / شب و روزم برابر ایستاده
نیارم یکدم از دستت برون جست / که دایم میزنی در پهلویم دست
درین مدت اگر دیدی که باری / گرفتم با کسی دیگر کناری
غرامت را بپای ایستاده باشم / چو خاکت در قدم افتاده باشم
وگرنه بی سبب پرخاش جویی / نباشد جز جفا و تندخویی
ترا این سرکشی زانست در سر / که بی هجران وصالت شد میسر
کسی داند بهای آب حیوان / که تشنه جان سپارد در بیابان
درین معنی نظیری آمدم یاد / ز شیرین قصهٔ شیرین و فرهاد

حکایت فرهاد

چنین دارم روایت از نظامی   که او را می‌سزد میر الکلامی
خداوند سخن گویان عهد او ست   چو عیسی در جهان گویای مهد او ست
معانی و عباراتش غریب ست   بذهن روشنش صافی قریب ست
ز لفظش ذوق شکر می توان یافت   ز شکر نیز خوشتر می توان یافت
بمدح خسروی و وصف شیرین   شکسته قدر نظم ویس و رامین
کلامش مونس غربت گزینان   حدیثش همدم صحبت نشینان
بنغمه بازگوی قول عشاق   دلیل شهرت خوبان آفاق
بزرگ و خرد را مداح و وصاف   که طبعش بود در سر سکه صراف
ببحر شعر غواصی نموده   ببزم عشق رقاصی نموده
فرو حیران طبع موشکافش   معانی حله پوش از دست بافش
که چون فرهاد کرد از شور شیرین   روان در کوه نامی جوی شیرین
ز تاب مهر او می سوخت چون شمع   روان بر چهره اش سیلاب از دمع
ز آه سرد خود چون شمع مرده   برنگش آب روی زر ببرده
تنش چون کاهی افتاده در آن کوه   سراسیمه دلش از دست اندوه
بامید وصالش کوه می کند   که بودش رخنه امید پیوند
ننالیدی ز درد اشتیاقش   نگفتی پیش کس شرح فراقش
ترا ای نخل چون دولت قرین بود   سعادت یار و دولت همنشین بود
نگردی روز یک شب با خیالم   ندانی لاجرم قدر وصالم
چو بشنید این حکایت نخل عاشق   سخن گفت آنکه بازی موافق
تو هم زین داستان یک قصه بشنو   ز سیرت نامه شیرین و خسرو

حکایت شیرین

چو خسرو خورد جام مهر شیرین   ز مهرش بر گذشت از جان شیرین
بیاد روی او گلدسته بستی   ز شوق قامتش در سرو جستی
میان خواب و چشم او جدایی   فتاده با خیالش آشنایی
ملول از صحبت یاران پیشی   دلش با عشق شیرین کرد خویشی
هوایش در دل شیرین اثر کرد   خیال غیرش از خاطر بدر کرد
کشیدش سوی خود با خشم گریان   گرفته جذبه مهرش گریبان
وداع دوستان همنشین کرد   خیال روی خسرو را قرین کرد
غزالی سر نهاده در بیابان   غزالی در جمالش گشته حیران
بملک خسرو آمد بی رقیبی   فرود آمد بقصرش چون غریبی
سعادت گر بود در کار عاشق   چنین پیشش برد یار موافق
من آن نخلم که چون خسرو درین کار   سعادت شد مطیع و دولتم یار
بیایی در کنارم پروریدی   میان همسرانم برگزیدی
مرا دولت بدین منزل رسانید   بمقصود و مراد دل رسانید
ز سعی تن کاری بر نیاید   مگر توفیق حق یاری نماید

مقصود سخن

ولا دولت بتوفیق الهیست   سعادت از عطای پادشاهیست
خرد داند که از بخت رهایی   نباشد جز بتأیید خدایی
بکوشش بر نمی آید مرادی   گر از تدبیر بنود امدادی
ترا از دشمن ار دولت بود دوست   که چون مارش برون آرد ز سر پوست
وگر جمله جهانت یار گردند   چو دولت شد همه بیزار گردند

چو دولت گرد بر چار بالشت — بدست خود زند بر روی خود مشت

نباشد یکدمش از غم رهایی — نماند با نشاطش آشنایی

وگر دولت کسی را رخ نماید — مرادش زانکه نازش در آید

اگر آگه بود و ناپسش داند — وگر ابکم بود گویاش خواند

علاوه را با تو سلطان خشمناکست — چو دولت می‌دهد یاری چه باکست

باب ششم در مناظره شمع و پروانه

شبی در صحبت پروانه و شمع — بسر بردم گشوده دیده و سمع

گهی عاشق کشی از شمع دیدم — گهی اسرار پروانه شنیدم

بزاری نیم شب می‌گفت با شمع — که ای کشته روانت چهره‌ات جمع

گرت دل بر من بیچاره بگریست — سپند آتشم در دل زدن چیست

ترا بر حال من گر گریه آید — زدن در جان من آتش نشاید

وگر با جان من در کار زاری — چرا بر حال زارم اشک باری

توئی آن گلعذار سرو قامت — که می‌میرم ز بالایت قیامت

من آن جانبازم بی صبر و قرارم — که در دل آتش عشق تو دارم

دلم تا در طریق عشق پوید — طواف کعبه کوی تو جوید

مرا تا جان بود گرد تو گردم — وگر برگردم از آتش نه مردم

تو قدر دوستان هرگز ندانی — که دشمن چون خرد بر سر نشانی

مرا زیبد که مهرت برگزینم — که خود را کشته در پای تو بینم

وگر در بندی از بامت درآیم — وگر در پات آتشم بر سر آیم

ز عشقم آتشی در دل فتاده است — که با آن آتش این شعله چو باد است

مرا هست آتشی در دل از این درد — که این شعله نماید پیش او سرد

بدین مجلس مرا آتش دلیلست — که دل او را و او دل را خلیلست

دلم بر سوختن زان دل نهاده است — که یار آتشین رویش فتاده است

مرا مردن حیات جاودانست — از آنم آتش آب زندگانست

چنین دیوانه در آتش نشستم — وگر باور نگیری آتش پرستم

مرا دل سوخت تن هم گر بسوزد — چو شمعم چهره‌ها گر برفروزد

چو آمد شمع را این قول در سمع — بتجدیدش ز دیده شد روان شمع

بنوک آتشین گوهر همی سفت — ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت

که ای پروانه جانسوز بی غم — مرا با سوز خود بگذار یکدم

وگر بگذاری امشب این فسانه — زبانت افکند در این زبانه

مرا بر حالت خود گریه آید — وگر خون آید از دیده شاید

من آن صاف تنم کاندرونم — که همچون اندرون باشد برونم

بیک پای ایستم هر شب بمحراب — ز دست آتش از چشمم روان آب

بر صوفیان راهم از آنست — که خوی تن کاهم در میانست

بود در سوختن مسلم از آن تاب — که روشن کرده از من چشم اصحاب

چو از من روشنایی کم نباشد — اگر جانم بسوزد غم نباشد

گهی در حلقه خاتم نشینم — گهی آیینه نقش نگینم

بود بر روی من مهر امانت — که تا هرکس نیندیشد خیانت

نخورده مال کس زچار سویم — درآویزند بقالان بمویم

نبخشایند بر موی سپیدم — بسوزانند در آتش چو بیدم

چو دزدان روز بر معلاق باشم — چو شب شد در غم احراق باشم

اگرچه صد غم از دور پیش است — دل پرسوزم از فکر تو ریش است

ز دست خاطری دارم مشوش / که خود را میزنی بر تیغ آتش
ملال خویش بایدنی وصالت / که با آتش امیدست اتصالت
ز احوال رباب و رعد بلند / بگویم قصه گر بشنوی پند

حکایت رباب

رباب از آرزوی طلعت رعد / که پنهان داشت گل در سنبل جعد
همی نالید چون نی در جدایی / غمش داده چو چنگ بی نوایی
چو جعد رعد بودش دل مشوش / فتاده همچو عود از غم در آتش
ز چشمش مرغ جان پروازی کرد / وزین خاکی قفس خو بازی کرد
لب خشک از سرشک دیده تر داشت / وگر میل غذا کردی جگر داشت
رخش زرد و تنش زار و دلش ریش / خیال او بوزن از شخص او بیش
نپیچش بردی از کوی بکوی / تنش پنهان شدی در زیر موی
ز شخصش زخم بودی گران تر / که بود از چشم موری بی نشان تر
شبی آمد سوی کاشانهٔ رعد / چو اندر برج طالع کوکب سعد
بدو گفت ای رباب این ناله تا چند / گل زرد رخت پر ژاله تا چند
چو جان از دست شد جانان چه حسرت / که جانان با وجود جان عزیز است
چو بنود دیده با آینه پرزنگ / چو بنود گوش با ناسوخته چنگ
اگر عمرت درین محنت سر آید / امیدم از وصالت بر نیاید
تو ای پروانه هم گر جان ببازی / نیابی از وصالم دلنوازی
ازو پروانه چون این قصه بشنید / دلش چون شعلهٔ آتش بلرزید
برازی گفت کز احوال ایشان / تو هم یک قصه بشنو پریشان

حکایت رعد

شبی بیمار شد رعد پری وش / عنا و آب تنش از تب در آتش
گرفته از رباب آهنگ ناله / خوی اشکش بچهره چون بلاله ژاله
ز تاب تب گل رویش عرق کرد / رباب از بیم جانش جامه شق کرد
ز سر بازش گذشت و گفت یا رب / ز من جان بازگیر و از تنش تب
وگر باقیست از عمرم دو ساعت / فدای جان شیرینش این بضاعت
مرا ای شمع هم تشویش آنست / که رویت زرد و شخصت ناتوانست
تنت پر آبلهاست و جسم لاغر / دماغت آتشین گونت اصفر
از آنت بی نفس بر سر گذشتم / فدایت گشتم از جان در گذشتم
سزد گر با وجودت من نباشم / مرا این بس که در عشقت فنا شم
روان روشنت پاینده بادا / شبت تا روز لب پرخنده بادا
در آتش شد چو گفت این قصه خونباد / ببوسیدش سر و در پایش افتاد

مقصود سخن

ولا بگذر ز جان گر عشقبازی / که با خوبان نباشد عشقبازی
کسی یابد مراد از وصل جانان / که بتواند گذشتن از سر جان
میان سرفرازان گردن افراخت / که در پای نگارینی سر انداخت
مکن پروانه وار از دوست اعراض / چو شمعت گر بجنبد سر بمقراض
ز جان بگذشته جانان چون توان یافت / ندیده درد درمان چون توان یافت
بکیش تن پرستان جان عزیز است / وگر پیش اهل دل چه چیز است
بر صاحبدلان از جان گذشتن / چو پیش جاهلست از نان گذشتن
بر جانان حدیث جان نگویند / که وصف زیره در کرمان نگویند
چو شمعت گر شود با سوز سر خوش / چو پروانه بیندیشی ز آتش

عنا واز جان گذشتن نیست مشکل
چو در گیسوی جانان بسته دل

باب هفتم در مناظره گل و بلبل

شبی در بوستان بودم که بلبل
بآواز حزین میگفت با گل

که ای نازک تن خوش رنگ خوشبوی
که میخندد دهانت بر لب جوی

ترا بر گریهٔ من خنده آید
عجب گر غفلت از خنده آید

من از شوق رخت شب ناغنوده
تو روز و شب بخنده لب گشوده

مرا این غصه میبرد هوش
که هر شب می کشد خارت در آغوش

عجب ای در جهان بگزیده من
که گشتی یار خار دیدهٔ من

مرا از خار غم ناچار باشد
که در گلزار گل با خار باشد

ولی از لطف طبعت بس عجیب است
که آن سرتیز را صحبت نصیب است

ترا مدح و ثنای من خوش آید
که با برگت نوای من خوش آید

ترا از چه نیرزم کامرانی
نوای مطربان رایگانی

مرا از چه جمال از دور دیدن
بچشم پاک در منظور دیدن

بشفقت حق قاصر ندارم
که شهوت با تو در خاطر ندارم

من و پروانه زان سر میفرازیم
که در عشق بخوبان پاکبازیم

مرا صنع الهی در ضمیر است
که نقشت پیش چشمم دلپذیر است

شوم غمگین چو بینم بر سر شاخ
که می بوسد دهانت باد گستاخ

مرا زان روی خون در دهان است
که مانند توام زر در میان است

غزلخوان کار من زار اوفتاده است
که یارم شوخ و زردار اوفتاده است

چو بشنید این حکایت گل بخندید
ز شادی همچو شاخ نو بیالید

بخنده گفت کای مسکین مشتاق
که در عشق منی مشهور آفاق

چمن را گر نوای مستانست
مرا هم گر نوای مستانست

نوای آن مطرب خوش گو که گلزار
بآواز تو دارد گرم بازار

زنایت بوستان را جنگ باشد
ولت از عشق رویم ننگ باشد

تو آن شب خیز خوش خوانی که احباب
بآواز تو برخیزند از خواب

خوشت در گلستان اوفتاده است
نوایت در بیابان اوفتاده است

منم آن نازنین نازپرورده
که نامم گل بسی خوانند و گه ورد

ببالین هفته مهمان باغم
شبستان نباتین را چراغم

عروسی نازنین با رنگ و بویم
ز عصمت در زمانه سرخ رویم

تبسم می کنم در روی عالم
ولی دارم از آن لحظه صد غم

بصد خواری فرو اندازدم از شاخ
برندم سوی مزبلدار و مرکاخ

ز شادی دور باد آنجان گل چین
که دور از طبع او با گلستان کین

دریده بادش از چنگال غم پوست
که مقراض اجل چون ناخن اوست

گهی پیش حرم بنهد ببر در تختم
فرو چیند سراپای بختم

گهم در بزم نامحرم آرد
میان مجلس شهها گذارد

که آرد نازنین جسم در آتش
که یابد از نسیم گلشنی خوش

مرا چون دل پر از اندیشه باشد
چه غم گر بلبلی غم پیشه باشد

ترا از محنتم چون آگهی هست
نباید داشتن زین گفته کوهست

درین معنی نظیری یادم آمد
سروری در دل ناشادم آمد

حکایت هند

بشهر آمد شبی ناگه بشارت
که دارد هند در خاطر زیارت

برون خواهد شدن فردا بصحرا
که آمد موسم عیش و تماشا

تماشای خیمه‌اش سوی صحرا است / که آمد سبزه و صحرا بیاراست
جهان خرم شد و فصل ربیع است / درین وقت از در انجمن بعید است
خوی بر صبح بر گلبن بریدند / پرند سبز در صحرا کشیدند
گریبان هوا پر مشک چین است / صبا را غالیه در آستین است
نسیم صبحدم عنبر فروش است / چو حور از دختر گل حله پوش است
برون آمد ز خانه بشر دل / گزین در کنار هند منزل
شه چون دید با بام بلندی / نمود در هوایش سر بلندی
عیان شد ناگهان نور تجلی / برآمد بادی از فردوس اعلی
سواد مهد هند از دور بنمود / بیاض روز را نوری درافزود
رخش زیر نقاب ارجمندی / کشد غمزه او تیغ هندی
فروغ روی او و نور خورشید / مثال جرم ماه و جام جمشید
غزال مشکبو مجنون غزاله / تنش در جامه چون در می پیاله
تن صافی او چون روح حورا / خلایق واله و او همچو عذرا
حدیثش شکر اندر آب می ریخت / نسیمش مشک در آفاق می بیخت
بصر بر چشمهای سرو روان دید / چو در صحرا قد آن دلستان دید
چو گل می چید خاری زیت ناگاه / در انگشت هلال آسای آن ماه
دل بشر اندر آن حالت بیازرد / مغیلان بچشم خود فرو برد
که چون انگشت هند از خار شد ریش / مرا هم شرط باشد در بصر نیش
الا ای بلبل از بشر ار تو آنی / طریقت یاد گیر و مهربانی
مرا صد خار غم در دامن آویخت / ترا امید در وصل من آویخت
نداری آگهی از حال زارم / دل خواهی که گیری در کنارم
مرا صد کوه غم در سینه تنگ / تو خوش بر ساز کرده صبحدم چنگ
چو بشنید این سخن بلبل بنالید / چنان کز ناله او گل بپالید
بزاری گفت کز هند پریوش / تو هم زین بیش بشنو قصه خوش

حکایت بشر

شبی مجنون نهان بشر ز دل / که بود از آسمان هند منزل
در از خلق جهان بر روی بسته / چو زلف هند بر آتش نشسته
چو گنجی کنج ویرانه گرفته / دلش در کوی غم خانه گرفته
شهاب آه او برق یمانی / غلط گفتم چراغ آسمانی
تعوذی در عرب گشته نشانه / زده شمع رخش شهباز بانه
نه زین سوی هند الا پاکی / درو پیدا نشان دردناکی
بخلوتگاه هند آمد زمانی / که یابد از وصال او نشانی
چو با او در مکان وصل بنشست / همی گشت از شراب شوق او مست
یکی از محرمان خاص آن ماه / در آمد ناگهان کاین بخرگاه
خبر برد سوی گوش او سر / هراسان گفت با آن ماه پیکر
که رفتت ماه درازونی همدم / بیا کر پی کنی ترتیب ماتم
چو از روی این حکایت هند بشنید / ز بشر این غم نهفتن مصلحت دید
که این بیچاره حالی شادمانست / زمانی از وصالم کامرانست
ازین حالت اگر آگاه گردد / تنش از کوه غم چون کاه گردد
دلش زین غصه چون گیسو برآشفت / ولی از بشر دل را راز بنهفت
که با وصلش برآرد کام خویش / نکرد او همچو زلفا و مشوش
الا ای گل ز هند مجلس افروز / طریق لطف و دلداری بیاموز

اگر رنجم نباید از تو راحت / بنک باری مزن زخم بر جراحت
چو برد این داستان بلبل بآخر / فروغ مهر رخشان گشت ظاهر
گهی آمد بعزم چیدن گل / برون رفت از چمن شورین بلبل

مقصود سخن

دلا در عشق اگر زاری چو بلبل / بروی دوستان میخند چون گل
چو از محنت بباید چشیدن / ندارد سود رخ درهم کشیدن
ز دوری درد و غم گر در پیاله است / بر آشامش بشادی چون حواله است
مرا با آنکه شد در پای دل خار / لبم خندد چو گل در روی اغیار
چو دشمن از غمم شادی نماید / اگر خود را غمین دارم نشاید
مرا چون کام دینی نیست حاصل / تبسم در لبست و غصه در دل
مکن زنهار اگر داری غمی فاش / برغم دشمنان شادی نما باش
مرا شادی نمودن زان غنیمت / که از شادی من دشمن غمینست
بنوش ای دل غم و شادی مکن اظهار / که باشد رنج خصم و راحت یار
عادار صد غم از ایام دارد / می شادی دلش در جام دارد

باب ششم در مناظره پشه و پیل

صبا می گفت وقتی بر لب نیل / شنیدم ماجرای پشه با پیل
که در گوشش همی گفت از غم دل / که ای یار بزرگ از من مکن مل
من آن مرغ ضعیفم در هوایت / که سرگردانم از شوق لقایت
دلم دل برگرفت از شادمانی / که کار من نشد وصل تو یا نی
چه دارم از تو چشم گوش داری / که دایم مروحه از گوش داری
دل در پای پیل افتاده باشد / که منظورش طویل افتاده باشد

بد اندیشان من گفتند پشت / که پشه زخم خواهد زد به پشت
تو حال قول گویان شنیدی / وگر نه داستان در خواب دیدی
ز وحشت این فسانه گر نمیرد / که از تشویش پشه پیل میرد
کجا پیلی ز تشویش پشه مرد / و یا موری از او در عالم آزرد
چو آگه گشت پیل از این حکایت / که گفتش پشه از باب شکایت
جوابش گفت کای مسکین بی زور / که فهم زیر پایت گشته چون مور
خوشت وقتی و بازاری فتادست / ضعیفی را توی یاری فتادست
چنان میپندد دلم این عشقبازی / که با شاهین کند عصفور بازی
و زین پرده نوای زیر تا کی / چو بلبل ناله از شبگیر تا کی
دم ما بر نمی گیری حذر کن / امید وصل ما از دل بدر کن
یقین دانم که گر فرصت بیابی / سوی قصر و باغ من شتابی
شبستان فکرم سر بر آری / چو نمرودم ز خواب خود بر آری
کسی که طپانچه بایدم خورد / وداع جان شیرین بایدم کرد
ز تو جز زحمت و شر نیست ممکن / درخت پشه را بر نیست ممکن
ترا گر دولتی در کار باشد / سعادت همنشین و یار باشد
حدیث وصل من بگذار از یاد / که نامد پشه اندر معرض یاد
برو یاری طلب خود از هم جنس / که باشد طیر با طیر انس با انس
در این باب بگویم یک حکایت / که تو بینی دگر فصل شکایت

حکایت یوسف علیه السلام

چنین دیدم که یوسف شاه کنعان / که رویش بود رشک ماه تابان
دو هفته ماه برقع بند عالم / که مثلش نیست در فرزند آدم

سکون خاطر شوریده حالان / علاج درد جوع قحط سالان
زده در مصر خوبی دولتش کوس / شه خورشید و ماهش آستان‌بوس
شه زندان نشین ماه چاهی / که طفلی داد بر عصمت گواهی
برون آمد ز چاه آن ماه انور / چو از گرداب خاور کشتی خور
خواتین ز رنگ طلعتش رو / بهای خویشتن دیدن در ترازو
شه از جام جنونش بیگمان مست / برید چون ترنج از دست تا دست
صبا گشت از نسیمش غالیه‌بوی / که برد از طره‌های عنبرین گوی
درون خلوتی شد با زلیخا / که درها بسته بود از زیر و بالا
چو روضه حجله خوش گل‌بسته / زلیخا تازه بر مسند نشسته
دل یوسف در آن حالت بر آشفت / نمود از درج مرجان گوهر و گفت
که هرگز این حکایت ناید از من / نیم فاسق خیانت ناید از من
چو با جنس خود انسان در نیاید / تمنای زلیخا بر نیاید
مرا هم نیست خوش با پشه یاری / نمی‌دانم طریق دوستداری
کجا با پشه گردد پیل دمساز / کند هم جنس با هم جنس پرواز
چو بشنید این حکایت پشه از پیل / گشاد از دیده سیحون تا به نیل
بزاری گفت کای یار توانا / تو هم بشنو ز من حال زلیخا

حکایت زلیخا

چنین دارم ز اهل دل روایت / که شد حال زلیخا بد نهایت
ز هجر یوسفش شد دیده تاریک / تنش از تندخویی گشت باریک
چو پشه باد بر می‌بر هوا آتش / کشیدی پیل غم در زیر پایش
ز آتش هجر جان افتاده آتش / چو شمعش در زبان افتاده آتش

وطن در کوی بدنامی گزیده / دل و دین داده و یوسف خریده
برو رحمت نمود و چرخ بد مهر / شده از عکس اشکش سرخ رخ مهر
هلال از منحنی قدش مثال / که بودی در نظرها چون خیال
چو دور محنتش آمد به پایان / برو دشوار عالم گشت آسان
چراغ دیده‌اش را نور دادند / مراد جانش از منظور دادند
بنای عمر او آباد کردند / بوصل یوسفش دلشاد کردند
برآمد باد مهر از کوی جانان / فشاندش گرد غم از دامن جان
مرا هم روز محنت کی سر آید / ز باغ دل گل شادی برآید
امید از طالع فرخنده دارم / که با وصلت نصیب زن دارم
بزد پشه این قصه تا آخر / که ناگه تندبادی گشت ظاهر
ز شهر کابلش برد جا به جایی / که تا با شد نه پیدا آشنایی

مقصود سخن

دلا دور طرب بی ثباتست / گلی در معرض باد خزانست
منه بر شادمان جهان دل / که جز محنت نداد از وی نشان دل
درو شادی کمست و غم فراوان / کم افتد سورش و ماتم فراوان
بشادی بر نیارد هیچکس دم / که تا کو در نیاید از درش غم
درین منزل طرب بی غم نباشد / که بی شب روز در عالم نباشد
نمی‌آید طرب بی محنتی پیش / که گل با خار باشد نوش با نیش
کسی با دوست یکدم بر نیارد / که چرخش دشمن از در در نیارد
دلم از صحبت غم زان نترسید / که غم را شادمانی در قفا دید
چو غم را عاقبت بهتر ز شادیست / اگر با غم بسازم اوستادیست

عنان دار کام دل چو بی ز ایام   بناکامی باید ساخت ناکام

در بیان اختلاف تعلقات انسانی و خاتمت

جهان باغیست پر گلهای رنگین   چمن با سوسن و با لاله و نسرین
نشسته گلبن و سرو ایستاده   ز مرغان غلغلی در وی فتاده
پر از زر و بر پر زعفران را   حریر سرخ در بر ارغوان را
شکفته لاله و مینو پسین   در و هر کس مراد خویش دیده
یکی نالان چو بلبل در غم گل   یکی شوریده از گیسوی سنبل
یکی از ساغر صهبای زر مست   بهر شاخی زده چون کودکی دست
یکی امرود خواهد دیگری به   یکی را سیب از امرود و به به
یکی بر رنگ لاله گشته گریان   یکی از بوی ریحان گشته حیران
یکی از جام نرگس مست گشته   یکی در پای عرعر پست گشته
یکی را نغمه بلبل خوش آید   یکی را ناله صلصل خوش آید
یکی را عشق کبکی در قفس کرد   یکی را ناله ساری هوس کرد
یکی مشغول چون باغبانست   ولش فارغ ز باغ و بوستانست
و یا آراسته خوانی شاهی   سماطی شامل از مه تا بماهی
برو اصناف مردم گشته حاضر   تمنای دل خود کرده ظاهر
یکی در کاسه از جوع او فتاده   دهن چون کاسه از هم بر گشاده
یکی را بر نمکدان دیده مانده   بپستان حدیث شکر خوانده
یکی چرخی شش از بهر حلوا   یکی بر بوی آشی پخته سودا
در آتش برده این را مرغ بریان   پیازی کرده آنرا دیده گریان
یکی را آب در چشم آید و پس   یکی را لقمه نان باید و بس

یکی در سر زبان نطق کرده   ز شوقش جامه بر تن پاره کرده
و یا ملکی که در وی هر صناعت   بود در دست ارباب صناعت
نهاده در دکانها صنایع   متاع چار بازار طبایع
درین مصر اهل سودا آرمیده   یکی نیل و یکی شکر خریده
یکی را مهر مرجانست بر جان   یکی از شوق مروارید گریان
دل این را فرح گشته یاقوت   روان آن ز نقدی یافته قوت
یکی را دیده خون از شوق لعلی   درین غم منحنی گشته چو نعلی
یکی را چین در ابرو از پی مشک   وزین سودا شده خون در دلش خشک
یکی چو پسته در دکان نشسته   یکی چون گنج در ویران نشسته
یکی گشته مجاور در مدارس   حدیث وعظ گفته در مجالس
یکی را روی سوی خانقاهی   یکی را پیش اهل مهر جاهی
یکی را کرده جام باده مست   یکی را چشم ساقی برده از دست
یکی کیدش یکی هندو خریده   یکی رومی یکی ترکی گزیده
یکی در بر گرفته چنگ را تنگ   چو زهره در سه گاه انگنده آهنگ
یکی را با رباب سرود خوش   یکی از نغمه عودی در آتش
یکی را دل سوی مر اسپ تازد   یکی با هر کبوتر عشق بازد
یکی در قید مهر گوسپندی   ز جان افکنده در حلقش کمندی
یکی بار شتر بر جان نهاده   متاع خویش در ویران نهاده
کشیده ناقه در پی مهارش   نموده همچو گل از دین خارش
یکی بر مالک ملکت عاشق   ز مهرش دم زده چون صبح صادق
درین صحرا بقدر همت خویش   گرفته هر یکی راه دگر پیش

گهی موسی عمران رفته بر طور | شده مست خراب از ساغر نور
گهی عیسیش مهمان خورشید | بر ویش کرده روشن چشم امید
بر مین در رتبت صدر رسالت | که عشق حضرت او را شد حوالت
شبی روز سعادت کارسازش | بمهتاب رخ خواجه نیازش
صبا بنیاد عطاری نهاده | دکان مشک تاتاری نهاده
در آمد پیک حضرت در وثاقش | ز گردونها خود آورده براقش
که برخیز و فلک را پی سپر کن | دمی در عالم علوی سفر کن
نشاندش بر براق و برد چون برق | نهاده اختر از پای بر فرق
فلک زین حال در حیرت فتاده | مثال قطب بر جای ایستاده
چو ماهی جرم مه در شست مانده | عطارد را قلم در دست مانده
فتاده از نگاه زهره مزهر | شده سر تا قدم غرق عرق خور
فکنده تیغ کین از دست بهرام | طپیده مشتری چون حوت در دام
زحل از مقدمش مسعود گشته | فلک مجمر کواکب عود گشته
رفیقش در مقام سدره مانده | و ما منا ز را عذر خوانده
وز آنجا جذبهٔ لطف خدایی | بحضرت کرده او را رهنمایی
دلش در منزل وصل آرمیده | سلام از حضرت بیچون شنیده
بخلوت پردگی خاص گشته | ببحر معرفت غواص گشته
گذر بر چرخ چون پیمان کرده | جمال لطف حق نظاره کرده
ببین گاه این عالم رو سپید | مقام خویشتن را کرم دید
عنان از حد بر گستاخی اکنون | منه از پایهٔ خود پای بیرون
ترا در پردهٔ معراج ره نیست | که جای بی‌نوا در بزم شه نیست

ولی گرین جویی و تبرک | بدین حضرت بود واجب تحرک
کنون این درج گوهر یافت نامی | کرامت از مسک معراجش ختامی
نظامی گرچه اکنون رخ نهفتست | برای این کتاب این بیت گفتست
عروسی کو مری با تخت و با تاج | سر و پا بسته در توحید و معراج
چنین شاهانه بیند هیچ عاشق | چنین عذرا نه بیند هیچ وامق
عروسی را زیور و مشک روح | مبارک باد بر داماد و ممدوح
جهانگیرست دولت در رکابش | سعادت یار تا روز حسابش
بدولت خانه کز در در آید | رخ شاهی ببرد و زن نماید
گلاب مشکبوی خانقاهی | صفاهانش داده بر پاکی گواهی
نسیمش طرهٔ مشک تتاریست | عبیر افشان چو باد نوبهاریست
نه در وی بیت کز خمخانه باشد | که با او غصه هم کاشانه باشد
مبادا هیچ نکبت در قدومش | که کوته بین نیارد گفت شومش
جمالش بر جهان فرخنده بادا | مرا نام از وجودش زنده بادا
همایون باد بر ممدوح فالش | که از دیدار او بنود ملالش
بپایان آمد این منشور میمون | که باد از همه عالم همایون
بود این مثنوی تاریخ ایام | که تاریخش موافق گشت با نام

محبت نامهٔ صاحب ولایت
که تاریخ کتاب مقبلانست

९·

९-

کتاب مصباح الهدایه

بنام آنکه جان را دانش آموخت / بنور عقل شمع دل برافروخت
ز انعامش یکی جان عزیز است / چه گفتم جان درین حضرت چه خیز است
تن هر کس که استعداد جان یافت / ازو جان گرامی رایگان یافت
دل در سینه بی فکر او نیست / که جای حلقه بی ذکر او نیست
چمن تشریف نوروزی ازو یافت / که نام شب افروزی ازو یافت
صدف را ابر جوهر بخش گهر کرد / دهان غنچه پر لولوی تر کرد
چمن را چون سمن سیمین بری داد / نهال نخل را شیرین بری داد
گل رنگین ازو بویی گرفته / صنوبر هم لب جویی گرفته
ز بلبل در چمن [illegible] برآید / که در ذکرش گل از گلبن برآید
دوات از یاد او مشکین نهادست / ز خشک قلم رطب اللسان است
بحکمت کرده سرگردان فلک را / موکل بر سرشت آدم ملک را
قمر را بارگیر تیزرو داد / فلک را گوشوار از ماه نو داد
دلیل هر که از راهی فتادست / انیس هر که در چاهی فتادست
براق وهم اگرچه تیزگام است / سمند فکر اگرچه خوش خرام است
درین میدان نماید سست جولان / درین مضمار باشد تنگ میدان
چو یادش گوشه گیران را انیس است / سعادت با مجالسش جلیس است

وجودی از ثریا تا ثری نیست / که با تسبیح و تقدیسش بری نیست
در و دیوار حمدش می سرایند / زمین و آسمانش می ستایند
زبان بی زبانان گفته بی عد / که التسبیح و التقدیس و الحمد
دل و جانم فدای نکته دانی / که ذکرش بشنود از هر زبانی
گدای درگهش را ملک عقبی است / کمینه بخشش او دین و دنیاست
بآب عفو شسته لوح عصیان / کشیده بر جرایم خط نسیان
مذاق از جود او طعمی چشیده / مشام از لطف او بویی شنیده
ثنای او در سخن شیرینی نوش / کشیده لولوی الفاظ در گوش
زهی احسان که بستان از تو دیدست / که نرگس را کلاه زر رسیدست
بصر را مایه بینایی از تست / زبان را قدرت گویایی از تست
دهان از خوان جودت چاشنی گیر / زبان از حکمتت با حسن تقریر
ز شوقت مطرب الحان نکته ساز / ز عشقت دیده مردم نظرباز
رسولت اهل دل را نور دیدست / چراغ چشم ما زو نور دیدست
ثنا و آنجا کجا یارد ثنا گفت / که لا احصی امام انبیا گفت

فی المناجاة

الهی واقف اسرار مایی / شفابخش دل بیمار مایی
نظر در حال بی سامان ما کن / دوای درد بی درمان ما کن
ز کوی معصیت بازآر ما را / اسیر بند غم مگذار ما را
مقیم برزخ خوف و رجاییم / ز خود بیگانه با غم آشناییم
زده اخلاق بد در جیب ما چنگ / گهی نفس و گه با دیو در جنگ
اسیر عالم کون و فسادیم / گهی در زرع و گاهی در حصادیم

پریشانست وقت ناخوش ما / ز دست نفس شد سرکش ما
بلطفت مشکل ما جمله حل کن / پریشانی بجمعیت بدل کن
برون بر یاد جاه و مال از دل / که تا باشد درو ذکر تو منزل
چو اعمی مردم از جاهم نگه دار / چو کمکان ز شبه از نامم نگه دار
پریشان وقتم و شوریده احوال / فرومانده بکار خود چو اطفال
چو کودک از بلا در خطرم آور / بشیر لطف و احسانم بپرور
خداوندا بحق راستکاری / که رویم سوی راه راست آری
چراغ عقل من در عهد سالف / صیانت کردی از باد مخالف
می از نور تو باشد حیاتم / کزو روشن شود راه نجاتم
مرا هیچ آرزو در دل نیاید / که از لطف توام حاصل نیاید
تمنایی که در دل دارم اکنون / بود روز جزا دیدار بیچون
الهی این امیدم هم وفا کن / مرا با حضرت خویش آشنا کن
عزیزم کرده خوارم مگردان / بهر دامی گرفتارم مگردان
عماد از غم برون آورده تست / چو گوهر در صدف پرورده تست
نهالی را که دهقان می نشاند / و باد آب و خاکی می نشاند
چو من پرورده انعام خاصم / سزد گر ز غم بخشی خلاصم
بیا و غم بکش شمع ضمیرم / چراغم حیف باشد گر بمیرم

فی نعت سید المرسلین و قاید غر المحجلین علیه افضل الصلوات

زهی از نور تو عالم منور / جهان از نکهت خلقت معطر
شفاعت خواه ارباب نجات / چراغ افروز مشکات هدایت
ستون پایه‌ات شاخ ظلال / فضای درگهت فردوس اعلی

فکنده در مقام سکنت فرش / زده خرگاه دولت برتر از عرش
بمعجز در حدیث آورده حصبا / زبان گنگ گویی کرده گویا
چراگاه براقت باغ رضوان / زده صف در رکابت حور و غلمان
صبا عطاری از بوی تو آموخت / چراغ انجم از نور تو افروخت
چو شرعت سایه بان دین برافراخت / ز مشرق تا بمغرب سایه انداخت
چو گل گر روی بنمودی درین گل / ترا در قاب قوسین است منزل
گزین پایه درویش پرسی / زده تخت شرف بالای کرسی
گرفته خانه در کوی فقیری / ولی بخشنده تاج و سریری
اگر موسی کلام از حق شنیده است / تو دیدی آنچه هرگز کس ندیده است
مراد از عالم و مقصود از آدم / تویی نزد خرد والله اعلم
نه زو گر سایه بر عالم نینداخت / وجودت زانکه قدر خویش بشناخت
تو روحی روح را سایه نباشد / کسی را لحق این پایه نباشد
شفیعم چون تویی روز قیامت / سزد گر دارم امید سلامت
تحقق شد که هادی سبیلی / که هر گم کرده را راهی دلیلی
بزرگان جهان صاحب یقین اند / که یاران تو چار ارکان دین اند
ولی ریش عماد و جان غمگین / فدای آل طه باد و یاسین

دعای دولت مبارز الدنیا والدین نور الله ضریحه وطاب مرقده

مرا دولت نویدی می دهد خوش / که آرم چون زرت بیرون ز آتش
همین پیکه القاب شاهی / کنم مشهور از مه تا بماهی
فریدون زمان کیخسرو عصر / که منصور بیزدانست و هم نصر
سر آرای ملک شهریاری / طراوت بخش در تاج داری

یگانه خسرو غازی منصور / که دارد پایه دارا و فغفور
برافرازنده رایات شاهی / برافروزنده دین الهی
پناه ملک و سلطان سلاطین / که زو هم ملک رونق دید و هم دین
معین الحق بالکرم العمیم / مبارز دین ذی الفضل العظیم
محمد شهریار و خسرو عهد / که منشور خلافت یافت در مهد
یگانه خسرو گیتی ستان اوست / جهان سرتا بسر جسمست و جان اوست
ازل آغاز ایام جلالش / ابد انجام دوران کمالش
زمین و آسمان در سایه اوست / فراز عرش و کرسی پایه اوست
جناب او خلافت را پناهست / فزون از بحر و کانش دستگاهست
تعالی الله زهی ظل الهی / که مبسوطست از مه تا بماهی
فلک طاق رواق کبریایش / ستاره نقطه اوراق رایش
ملاذ و ملجا اهل جهان اوست / باحسان دستگیر این و آن اوست
امام مذهب چابک سواری / نظام حلقه خنجر گذاری
بود رخساره‌اش گلنار صد فام / ز بیمش بحر را در لرزه اندام
ازو یابد شکسته مومیایی / چراغ چشم دل را روشنایی
مبانی مسند شاهی بذاتش / خرد حیران اخلاق صفاتش
چراغ جاهش از روشندلانست / که او صاحب قبول مقبلانست
سپاه او که شاهانند و اشراف / چو انجم صف زده از قاف تا قاف
سوارانش چو در پوشند جوشن / تو گویی موج جوش زد دریای آهن
بصورت هر یکی چون کوه پولاد / اگر باشد مصور کوه بر باد
چو پوشد جوشن و مغفر سپه را / رسد خود و زره ماهی و مه را

ز جعد مشک فام سنجق شاه / بنفشه بر دمد از روضه ماه
ز رنگین عکس پرقای گلگون / شقایق بشکفد در باغ گردون
ز مشکین پرچم رایات جمشید / ربا چین بخته در بزم خورشید
ز شرم باز چتر شه نسر طایر / شبی چون بوم در افلاک دایر
اگر این هفت لوک کوه پیکر / که باشد بر سر ایشان داغ اختر
کشد در زیر پولادینه احمال / فرو خفتند همچون خر در اوحال
براق او که در گرمیست چون برق / بیک ساعت رود از غرب تا شرق
سمش روز وغا رنگین چو لعلست / هلالش نعل و اختر میخ نعلست
وزان کف تیغ تیز آتشین تاب / چو در دریای عمان قطره آب
شوید نقش خصم از لوح عالم / بود در قصد خون او دمادم
بساط بزم شاهنشاه دوران / گرفت از بسکه گوهر فراوان
از انفاس خوش لعل شکرین / معنبر گشته شادروان و مشکین
ز ورقه بزر بزمش چو خورشید / نهاده تاج زر بر سر چو جمشید
بدود مشک فام شمع عنبر / معطر کرده خرگاه مه و خور
اگر مهر از زر است و عنبرین بو / بود مانند گوی مجمر او
وگر باشد مرصع خیمه خور / طناب و میخش از ابریشم و زر
بنور سایبان شاه نبود / که او را ماه در خرگاه نبود
در اقلیم معالی پادشاه اوست / که دین را پشت و دولت را پناه اوست
بکوی تاج داران می برم پی / ولیکن تاج بخشی نیست چون وی
ولا از عالی سایه اوست / فراز هفت گردون پایه اوست
جهان از عدل او معمور گشته / عدوی ملک او مقهور گشته

ز سعی او شمع بر پا بر آباد / کران آن و دجله ز بغداد
شده معمور از سور و قلاعش / مواضع گشته موقوف بقاعش
دو دارالشفا کرده ترتیب / از آثار بنی بر عنبر و طیب
در گنجینهٔ احسان گشاده / بنای مسجد جامع نهاده
روان شد سفرهٔ احسانش در هر رباطی / کشیده بهر مسکینان سماطی
قضا کرسی نهد بالای عرشش / که طرح افکند مسجد را و فرشش
بخاطرها رسید از وی مسرات / که در خیرات کوشید و مبرات
زهی شایستهٔ تاج کیانی / سزاوار سریر ایلخانی
چو زر در مشرق و مغرب گرامی / بنامت سکه خندان خطبه نامی
جنابت سجده گاه تاجداران / رکابت بوسه جای شهریاران
توی مهر سپهر تاجداری / فروغ آفتاب شهریاری
کند تیغ تو با خاک آن آل / بیان مذهب مالک و قابل
ز عدلت ملک و دین از روی تاثیر / چه پیوند آنچه پس پیوند ز اکسیر
دل ارباب دین شد جلوه گاهت / سعادت تاج داد و تخت گاهت
زهی تیرت چو کیش شاه یثرب / ز مشرق رفته تا اقصای مغرب
فکنده چتر تو بر مهر سایه / فزوده ملک را تخت پایه
ز تاب آتش قهر تو سپندان / شود ناچیز سیماب لرزان
بران صورت که کرده خرده دانی / نسیم لطفت او را داده جانی
سریر ملک را جاه تو آراست / جهان را افسر و گاه تو آراست
بران سایل که دوران تو دید / ز گردونش لقب قارون رسید
طراز ملکداری بر سر دوش / مراد دنیی و عقبی در آغوش

قمر پروانهٔ شمع ضمیرت / عطارد کارفرمای دبیرت
ایا سلطان اقلیم معالی / جهان هرگز مباد از تو خالی
ز بهر بزم چون فردوس شاهی / که نتوان گفت وصف او کماهی
ز باغ فضل بستم دسته گل / که تا بشنید تسبیح بلبل
گلی کز عشق او گردد خود مست / بماند رنگ و بویش تا جهان هست
ز وجه خاطر آوردم یکی در / که گردد بحر و بر از صیت او پر
شب افروزی ز بحر طبع زاده / نه از چشم سحاب او فتاده
طریقت نامه نام او نهاده / در دولت بروی او گشاده
همیشه تا فلک دوران پذیرست / درو اجرام اختر را مسیرست
مبادا سیر او جز بر مرادت / چو قصر جنت آبادان بلادت
حروف نام تو بر صفحهٔ زر / صدای صیت تو بر طاق منبر
روان منشورت از ایران بتوران / خراج آورده از توران بایران
همیشه گنج بخشی پیشهٔ تو / همه فتح باد اندیشهٔ تو
نموده با همه عالم مدارا / ز دولت هم نصیبی داد ما را
ز مشرق بر تو تا مغرب مسلم / سخن کوتاه باشد والله اعلم

فی حسب الحال والموعظه و شکایة الزمان

بیا ای دولت فرخنده دیدار / که پایم شد ز جای و بستم از کار
خلاصم بخش ازین زندان دلگیر / که در عهد جوانی گشته‌ام پیر
ز ضعفم کار تا جایی رسیدن / که مردن رفت از ادراک دین
دمیده روح در جسم خیالی / خداوند جهان باری تعالی
گر آویزد نفسم در گریبان / کشد حالی ز زندانم به بستان

من آن گردم که بر گیرد شمالم | نگردانم چو بویم گرد عالم
گرم زنجیر غم برگیرد از پای | نسیم بر نفس بگیرد از جای
تنم از جان موری بی نشان تر | روان پشه از من گران تر
اگر بر دیده موری نهم پای | نجنبد تا قدم برگیرم از جای
وگر در پای عصفوری زنم چنگ | نگردد بر تنش راه نفس تنگ
تنم در زیر پیراهن خیالست | میان آتش سوزنده نالست
گهی بر نور زد پیشه شمعم | چو نور از روشنی در چشم جمعم

بیا ساقی بجای کن شبم روز
بآن پاسخ قندیلم برافروز

چراغ دل که مطلوبست سوزش | بدان گوهر که دارم بر فروزش
درین از خلق خواهم بست بروی | برون خندق پیراهن گوی
در آن آب از سیل دیده بستن | حصاری گشتن و تنها نشستن
بیاب جامه این چشم مغاکی | نمی دادن بجای خشک خاکی
خدنگ آه زهرآلود دلدوز | ز نشت سینه بگشودن شب و روز
جگر تو تو است اگر چیزی گرفت | نبات کلک جست از من شکر ریخت
نمک از دیده می آرم بخروار | ز منطق می برم شکر بانبار
چو غنچه خود بسوز از سینه سازم | چو آن خرقه او پشمینه سازم
کنم شوری بگرد این عمارت | که بر جوش افکند گردون زیارت
دران حلقه پری را ره نباشد | ملک از زار من آگه نباشد
ز صد میل ار زند دیوی قدم پیش | بزخم تیر لاحولش کنم ریش
بجز ناله کسم همدم نباشد | بجز سایه کسم محرم نباشد

بیا ای ساقی سیمین بناگوش | بجان جام زرین کن پر از نوش
زلعل نوش دارا بخش کامی | دماغ خشک ما تر کن بجامی
ولا زین مقصه باید مهره برچید | وگر با پاکبازان کج نبازید
کو گر موجی زند دریای غیرت | بجای غوطه در گرداب حیرت
تو می بازی درین بنگ مجازی | رو و تا که باید دیدنی بازی
بسوزد آتش غیرت چو عودت | نماند جز کف خاک از وجودت
چراغ مرکبی مشکات باشد | سحر در معرض آفات باشد
ز سیل او را کجا باشد گزندی | که پیش از رود و ساز و رود بندی
ز وادی رخت بیرون برکه از سیل | نترسد آنکه بر کوه آورد خیل
نماند شید ز زخم تیر دشمن | که آید در وغا پوشیده جوشن
چو مور از پشه در کنجی نشیند | چو آید باد گرد او نه بیند
خوشا آن دم که از زندان بنیاد | برم رخت وجود خود بیغما
بمی مشغول باید گشت حالی | که خواهد بودن این غم لایزالی

بیا ساقی که غم خون دلم ریخت
ز تاب سینه در دل آتش انگیخت

درین غم شربت حیرانیم ده | ابالبا کاسه ریحانیم ده
درین ظلمت سرای تنگ ویران | گران تفتیش بود و محکم نه پنهان
مرا نخوانه جسمی که تمیز زند | که نشناسد خود و کایشان چه چیزند
ز تندم مردمان تیغ جفایی | وز ایشان نشنوم بوی وفایی
سرشت دیو و شکل آدمی شان | دلم آزرده از نام و دمی شان
نه گلشن را ز گلخن می شناسند | نه مخزن را ز برزن می شناسند

زنی رای گزین نا بر نور | نهاده دیو را ترجیح بر حور
در ایام مسیحا خر پرستند | بر آب حیات آذر پرستند
منزه عیب یکسان پیش ایشان | عبادت معصیت در کیش ایشان
نه صالح را ز فاسق باز دانند | نه مؤمن از منافق باز دانند
گروهی مردم بی دین پرستند | که با معبود حق بت می پرستند
تو مهدی خوی باش و عیسی آثار | نه گوساله پرست موسی آزار
وگر گاهی شود وقت مشوش | بخواه از ساقی آن آب چو آتش

الا ای می فروش عیسوی کیش
بده پیمانه زان خم بدر وش

زکاتم ده که ز ابنای سبیلم | بجان مشتاق جام سلسبیلم
ولا پیوسته بر عزم سفر باش | ز ایذای زکرمان بر حذر باش
خداوند ابصر داند که اعمی | نیابد حظی از نور تجلی
تو ای آینه از کوران بپرهیز | ز شیران زاوی از موران بپرهیز
تو مجمر داری از گلخن برون رو | چو عود مجمر از روزن برون رو
ز جا برخیز اگر بندی نداری | مسافر شو چو پیوندی نداری
خبر داری که آب پاک روشن | که سازد با غبارش بر که مسکن
چو بیرون میرود از حد درنگش | تغیر می‌پذیرد بوی و رنگش
تر آب ای پسر کردم تصور | روان شو گر نمی‌خواهی تغیر
وگر دریا توانی شد ز پستی | ز شورش تیغ با زر پستی
تو خورشیدی شو نهان چو خفاش | تو سلطان مهر فرمان او باش
وزین جمع ار شوی مفتی پریشان | می صافی طلب بر رغم ایشان

بیا ای ساقی آن سیمین صراحی | که از تقوی نیندیشد مباحی
اگرچه در دو پوشیدن وبالست | ولیکن دردمندان را حلالست
دلم را ساعتی یاری ده ای بخت | که بیرون آورد زین تنگنا رخت
درین زندان چنانم دل گرفتست | که از جان و جهانم دل گرفتست
فراق دوستان تا چند بینم | بکام دشمنان تا کی نشینم
مقامی ناخوش و عیشی مکدر | خیال فاسد و نقشی مکرر
رباطی تنگ و درویشی درو نه | پر از بیگانه و خویشی درو نه
بیابان کنج و در هر کنج ماری | گلی ناشکفته و هر گوشه خاری
همه درد است و دردی صافی نه | همه درد است و دروی شافی نه
ز معنی خالیست و پر ز صورت | صفا بینی و سرتاسر کدورت
نه دلبندی که جدی باشد او را | نه فرزندی که جدی باشد او را
نیابد هیچ غمگین شادی از وی | نبیند بند آزادی از وی
جهان پر زهر و تریاکست معدوم | ندانم چون شود احوال مسموم

بیا ای ساقی آن رخشنده ساغر
که غم زهرست و می تریاک اکبر

جگر مسموم وی تریاک او شد | خوشا آن کاتشش خاک او شد
الا ای ساربان دورست منزل | کمر بر تا نبندی زود محمل
تو در خوابی و یاران رفته از پیش | مکن غفلت صلاح خود بیندیش
مرو تنها که قاطع ره بسی هست | گمان زن که دشمن در کمین است
مسافر شوی زاد رحمت کو | بیابانست و باران خو گرفت کو
فراره پیش و پای عزم لنگست | بسر باری گذر بر خار و سنگست

چرا ای دل ره و راه حرم پیش / نمی‌گیری نهادی یک قدم پیش

رفیقی کو که آید تا بمنزل / شفیقی کو که برگیرد غم از دل

بیابان گرم و تشویش همه سوست / ز کرها کوه آهن همچو موست

ندیمم محنت و ناله همدم / ترنم غصه گشت و نغمه‌ام غم

درین گل مرکب رستم بخفتد / که آنجا پیل محمودی نخفتد

الا ای خضر فرخ پی کجایی / که این سرگشته را راهی نمایی

بیار ای ساقی آب زندگانی
که زو یابم حیات جاودانی

صباحم شام عشرت شفق‌گون / وجود نیست هستم را رمق‌گون

دلا برخیز و پیخ خیمه برکن / ردا بر دوش و جل بر لاشه افکن

بسیج کوچ کن وقت رحیلست / قدم درنه که توفیقت دلیلست

چه گردی خاک این کاخ سپنجی / ازین ویرانه بیرون رو به گنجی

چو در وادی نهی پا و ز خانه / برو تشویش بیت جاودانه

حریفان را برون کن از شبستان / که آمد نوبهار و شد زمستان

بکاری شو که موسم رسیدست / که بازی را نهایت هم پدیدست

چه باید منزوی گشتن چو پری / که از دوری نشد کس بوی خیری

در رنگین مجلس خانه بشکن / کلید عیش را دندانه بشکن

بسوز ای او تار عود و جام کن خرد / نه صافی در قدح بگذار و نی درد

می گلگون بریز و چنگ بشکن / سفال می برخم سنگ بشکن

که گرت در سر هوای سلسبیل است / چو خون رز خوری خونت سبیل است

بیا ساقی بیار آن آبگینه / که ریزد ز آتش او آب کینه

شراب روح بخش از جام حوری / که لازم باشدش وصف طهوری

بیا ساقی بیار آن آبگینه / که ریزد ز آتش او آب کینه

دلا ایام دولت بی‌ثباتست / نموداری ز دوران حیاتست

بچشم اهل دل دنیا سرابست / ولیکن تشنه پندارد فراتست

بر ایشان رقعهٔ شطرنج گیتی / که در هر خانه‌اش تشویش ماتست

خلایق را بخاک ره سپردند / کنون در دست او کشتی نجاتست

خوشا مجذوب بی‌پروا که او را / فراغ از وجود کاینات است

تمنای حیاتم نیست آری / حیات خستهٔ هجران مماتست

نوید دینم از فضلی ز مرتاب / که شکر نعمتش همه درد و آفت

مرا امید احسانی نهانست / که انعام کریمان بی‌براتست

ازو گر بخششی جویم عجب نیست / گدا را از غنی خشم زکاتست

صبا باز ای جان که امکان خلاصست / منال ای دل که امید نجاتست

عیان وا شب بی احیای جان کن / که شب ظلمات و می آب حیاتست

بیا ساقی بیار آن آب حیوان
مرا کز تشنگی آمد بلب جان

بآب می دلی را زنده می‌کن / بلطف آزاده را بنده می‌کن

دلا برخیز و عزم بوستان کن / نظر در سبزه و آب روان کن

گلی بر پا و روی دوست می‌چین / بجای قامتش سرو سهی بین

چو زلف از دوست آن ریحان دلبند / ببند از سنبل تر دسته‌ای چند

اگر در چشمت آید نرگس مست / بیاد چشم خوشش زن در وی دست

ز خون دل چمن را لاله‌گون کن / چو شاخ ارغوانش غرق خون کن

ز دیده بپاش از او خوش آبی
شقایق را بزن بر آتش آبی

از او در باغ اگر نبود نشانی
از آن آسپر و نمایش خزانی

و گر پیش لبانش غنچه زد لاف
بنوک تیر خارش سینه بشکاف

چو غنچه با لبش لب می‌گشاید
نسیمش گردن ببرید شاید

خوشا آن دسته ریحان مشکین
که بند و سرو من بر طرف زرین

مرا آن روی او از گل چه نسبت
تو گویی در جهان از گل اثر نیست

مرا دو ماه ز گل مشکل بر آید
که کار رسته دل از گل کی گشاید

بیا ساقی میی از ساغر مهر
که از وی بر فروزم چهره چون مهر

میی کو در بدن تأثیر جان کرد
کهن پیران عالم را جوان کرد

چو در کتم عدم آسوده بودم
ز کس نام جهان نشنوده بودم

نه از جانم اثر در ملک عقبی
نه از جسمم رقم بر لوح دنیی

از آبای فلک جسته رهایی
وز ابنای زمان کرده جدایی

ندانسته زمان را و زمین را
نه کاری با من آن را و نه این را

نه جان را حال دل معلوم گشته
نه دل را سر جان مفهوم گشته

اگر طوفان شدی من نوح بودم
و گر مردی شدی من روح بودم

نه صلحی در دلم با کس نه جنگی
نه بویی چون گلم جا کس نه رنگی

نکردی تیره دود دل دماغم
نکشتی باد غم روشن چراغم

نهاده روی دل در صف ارواح
گریزان بوده و از تف اشباح

نمی‌دانم که آن دولت کجا شد
چرا با خاطرم غم آشنا شد

از این دردم بتر دردی که دانم
که آب و باد و آتش می‌نشانند

بیارای ساقی آن آب چو آتش
که زو گردد زمانی وقت ما خوش

به آب لاله رنگ عنبرین بوی
مرا گرد غم از خاطر فروشوی

چو روحم دولت ایجاد می‌یافت
بپهرم خلعت اقبال می‌بافت

دلم گشته قوی از پشتی روح
ز طوفان در امان چون کشتی نوح

وطن در گلشن عقبی گزیده
هوای گلخن دنیی ندیده

زمانی همنشین حور و غلمان
زمانی عندلیب باغ رضوان

ندیده روح پاک آلایش تن
جمال خوب جان آرایش تن

انیس روح من ارواح قدسی
گهی عرشم مکان و گاه کرسی

در آبای فلک دیدی نفاقی
نبات چرخ را گفته طلاقی

ز رشک آورده در دیده فلک اشک
که بر احوال من برده ملک رشک

در آن دم سعادت همنفس بود
که جان بی جسم و طوطی بی قفس بود

چو مرغ روح من محبوس تن شد
دلم را مسکن این بیت الحزن شد

کنون از بی‌شکیبایی ندارم
غم از رندی و رسوایی ندارم

بیا ساقی می صافی به صوفی
که نغز آید ز صوفی فیلسوفی

صفای می نگر در جام جمشید
چو در آیینه عکس روی خورشید

گل پسته زخم روزی شود زرد
دم گرم دلم یکشب شود سرد

چراغ جان بمیرد صبحگاهی
شود در آتش دل تیره آهی

اگر شاهی و گر درویش غمناک
کفن پوشی و خفتی در دل خاک

جهانت باز گیرد هر چه داری
ولیکن بدروی تخمی که کاری

ز دنیا بایدت برد آنچه خواهی
که در عقبی نه زادی نه کاهی

زمین باغ جنت بر ندارد
درخت اینچنانشان کاشجار آرد

بیار کهن غدار ارغوانی
که گشت از چرخ ازرق زعفرانی

جهان رسم وفاداری نیاموخت
فلک آیین غمخواری نیاموخت

خبرداری که بر ما عمر بگذشت
چو باد بوستان بر کوه و بر دشت

دریغ از عمر ما و جوانی
چراغ صبح روز زندگانی

ندارد طاقت غم این دل ریش
کی میگیرد بجای دوست درویش

الا ای ساقی آمد صبح برخیز
میی چون صبح در شامی قدح ریز

بیار آن می که یاقوت روانست
که یاقوت روان قوت روانست

ایا حکم قضا طی سجل گو
جدایی در میان آب و گل گو

چه بندی پرده بر نقش
برین محنت سرای تنگ ناخوش

بپا کجای قفل از درج افلاک
بریز این مشت مروارید بر خاک

برافشان رقعه شطرنج گردون
که تا راشند زنگار و جگرخون

ندانم چشمه خور چند جوشد
قبای موج دریا چند پوشد

ز گلشن تا کی گل سیراب روید
عذار لاله تا چند ابر شوید

جفا تا کی کشد مظلوم بیدل
جهان تا کی بود خالی ز عادل

خداوندا دلم زین دور بگرفت
که هفت اقلیم عالم جور بگرفت

وجود نیست ما اهل عالم
بیا و نیستی بر ده بیک دم

که بر ما تهمت هستی خرابست
وجود ما وجود ناتمامست

اگر یک روز من از عمر باقی
ندارم با می و معشوق و ساقی

مرا ای ساقی از می چشانی
نمی گیرد نشاید خسروانی

زراح روح پرور پرکن اقداح
که یابد روح ما روحی از آن راح

چو من در خاک تیره خفته باشم
جهان را خیر بادی گفته باشم

بتلخی گفته ترک جان شیرین
کفن کرده دو راج و خشت بالین

ز من از کس نپرسد زعالم آگاه
فراموشم شود هم سال و هم ماه

اگر نالم کسم فریادرس نی
وگر گریم ز من آگاه کس نی

از آن ترسم چو زاشان چالاک
شب نوروز خیمه بر سر خاک

برسم سوگواران در بهار ابر
کشد دیبای سبزم بر سر قبر

صباهم صبح از تاثیر ژاله
ز بالین بر فروزد شمع لاله

نسیم عود سوزی صبحگاهان
برآرد گرد و شهد عذرخواهان

چو چند حال زارم ابر آزاد
بگرید بحر بر حال من زار

اگرچه نقش ما بر لوح ایام
نخواهد ماند و خواهد گم شدن نام

شراب تلخ نوشانم کن سور
که شوان رفت پیش از مرگ در گور

بیا ساقی می گلرنگ گلبوی
که گردد آدمی از وی نکوخوی

اگر نو شد جوانی پیر گیرد
وگر پیر معمر دیر میرد

الا ای پیسته با من عهد صحبت
چو خارم بر دمد از خاک تربت

ز خاک قالبم دهقان زند خشت
نشاند خاک من در باغ و در کشت

بیاد آور حقوق صحبت من
گلاب اشک زن بر تربت من

همه روزم بیاد جمع می ده
شب قدرم برات شمع می ده

چو ذکر من نیارد بر زبان کس
بتکبیری مرا از یاد می رس

بانعام مظفر دار مشهد
باخلاصم منور دار مرقد

چو بینی مرا احوال ظاهر
فرو بگذار آن ساعت ز خاطر

مروح دار روح پاک ما را
بده آب ثواب خاک ما را

ز ما در خاک اگر کاری نیاید
از اخلاص شما کاری گشاید

قیامت گرچه نزدیک است ما را
بسی در خاک باید خفت ما را

بخواهد گشت چندان دور افلاک
که در گور استخوان ما شود خاک

کنون در باغ خواهم عزم می کرد
که شوان وقت گل های می کرد

کنون در باغ خواهم عزم کردن
شراب از ساقی گلروی خوردن

بیا ساقی شراب دوشیت کو
وفا و مهر داروی بهوشیت کو

مرا بستان ز من گر خود پرستی
نیابد کس خلاص الا به مستی

ولا گر عاشقی از درد مگریز
وگر بی طاقتی در درد می آویز

منال از غم که غم یار قدیمست
رود شادی و آید غم مقیمست

کسی را در جهان از غم امان نیست
که بی غم در زمین و آسمان نیست

به آب غصه خاک ما سرشتند
که غم روز ازل بر ما نوشتند

اگر صاحب دلی در غم بمیرد
برو صاحب نظر خرده بگیرد

من از غم گر بنالم عجب نیست
که زاییدن ز غم شرط ادب نیست

دلم انسی چنان با غم گرفتست
که غم را مونس و محرم گرفتست

شنیدم از طبیب حاذق شهر
که گر طفلی خورد در کودکی زهر

دهندش شربت مسموم گاهی
زیادت می کنندش بهای

شود معتاد و زهرش نوش گردد
نه زان دارو دلش بیهوش گردد

دلم در کودکی با شیر غم خورد
از آن غم در دلم تاثیر کم کرد

دل

وگر روزی غمی آرد شبیخون
دهد ساقی بدستم جام گلگون

بیا ای ساقی آن اکسیر اعظم
که چون مس سیه گدازد دلم از غم

اگر زر دل مست و کیمیایی
نگاه کرد و روان ترقبلی ازوی

چو طومار شکایت در نوشتم
بگوی شکر یارا باز گشتم

من آن اشکم که ابر از چشم انداخت
صدف در سینه اش عمری وطن ساخت

بسی گوهر شد دری شب افروز
که از نورش نماید تیره شب روز

کنون بر تاج شاهان می نهندش
بدست شهریاران می دهندش

نمی در چمن شبنم بر اوراق
که چون بنمود رخ خورشید از آفاق

چنان بر آسمان برد از زمینش
که غایب شد ز چشم اهل بینش

من خاکم هم از خون قطره آب
نمودم مختصر در چشم اصحاب

بز دگر جذبهٔ لطف الهی
برد بر ذروه تا هم ز ماهی

من آن شمعم که اقبالش برافروخت
که چون پروانه پر وی هر که زد سوخت

حسود کور دل گو دیده بر دوز
که من چون آفتابم عالم افروز

مرا با بی خوشت دعوی است
بدار ای مدعی از دامنم دست

بیا ای ساقی از خمخانهٔ شاه
می لعل نشاط افزای جانکاه

می رنگین که چون عکسش نوازد
هلال را دو هفته ماه سازد

پناه سلطنت شاه جوانبخت
که هم تاجش سزاوارست و هم تخت

محمد سیرت حیدر مناقب
که باشد لطف یزدانش مراقب

خلافت کسوتی بر قد جاهش
ز مشرق تا بمغرب بارگاهش

خدایش داد استعداد شاهی / گرفته حکمش از مه تا بماهی
رسیده پایهٔ بختش بکرسی / بنورش رغبت درویش پرستی
شده نام‌آوری تیغ او باطراف / گرفته صیت عدلش قاف تا قاف
بود بر اهل دل روشن که جاوید / جهانگیری کند تیغش چو خورشید
خرد خواند کفش را بحر سایل / که در کیشش نشاید بهر سایل
مراد جای زر مال بخشد / جهان گر زر شود حالی ببخشد
شجاعت پیشهٔ آبای او است / سعادت یار و دولت داعی او است
جهان از عدل او آباد بادا / روانش خرم و دل شاد بادا
چو مطرب برکشد در بزمش آواز / چه خوش باشد که گوید از سر ناز

بیا ساقی مرصع جام ما را
بن ضایع مکن ایام ما را

چو از میراث جم یک جام داریم / چرا بی باده بی آرام داریم
ولا سر باده در خورد ما نیست / که مر دردی دوای درد ما نیست
بی جان جرعهٔ جام الست / که جان اهل دل از باده مست
خوشا جامی که هشیاری فزاید / نیارد خواب و بیداری فزاید
شراب جذبهٔ لطف الهی / که باز آرد دلم را از تباهی
بنوشد خود و آن خم خرد پوش / که گردد هرچه میداند فراموش
زهی مقصود من آن صاف زلالست / که پیش صاحب تقوی حلالست
بیار از جوی تسنیم سبوئی / کزان جان بخبر گردد بسوئی
منم طفل و شرابم شهد و شیرست / نه خمری کز خمارش ناگزیرست
رحیق مهر مشکین بر سر او / نهاده حور بر کف ساغر او

میم از جام لعل حور عین است / که مجلس خانه ام خلد برین است
چه خوش باشد میان روح و ریحان / شراب روح بخش از دست رضوان
بیا ساقی بیار آب مطهر / زلال مشک بو از حوض کوثر
دلی گرم که محتاج علاج است / دوایش کاسهٔ کافوری مزاج است

سبب نظم کتاب و صفت کرمان

مرا در عنفوان روز جوانی / بتاثیر صباح کامرانی
که ریحان می دمید از ارغوانم / گلی دیگر شکفتی هر زمانم
غمی پیرامن خاطر نگشتی / خلاف خاطری ظاهر نگشتی
ز گریه دیده ام طوفان نریخی / گهر در رشتهٔ مرجان نریخی
فکنده سایهٔ همّم بر دل / ز بن آخر غم مجمره دل
ز گردون بر سرم باری گهر / فشاندی آفتابم در قدم زر
ز گلگلم رنگ بردی تیر گردون / گرفتی خرقه از من سر گردون
گدای اهل دانش بار من بود / که بی ذراعه و دستار من بود
بنرگس پوشی زر خفته دارم / بلاله ارغوانی شسته دارم
نکردی یاد در کویم گذاری / گر و بر دامنم بنمود غباری
دلم شاد و روانم بود خرم / نمی گشت آشنا با خاطرم غم
فلک بر وفق رایم سیر می کرد / که طالع اقتضای خیر می کرد
بگرد مرکز حکمم چو پرکار / بسر گشتی همیشه چرخ دوار
نجستی وحشی کامی ز دامم / که بودی آهوی مقصود رامم
می لعلم همیشه در قدح بود / حریف مجلس خاصم فرح بود
نه رنجی برده نی دردی چشیده / نه شوری دیده نی تلخی چشیده

ز دل واقف که کرمی هست و مردی / ز جان آگه که رنجی هست و دردی
سعادت یار و دولت چاکرم بود / که اقبال از غلامان درم بود
نزارم یار جانی در حمایت / نزارم دوست در شهر و ولایت
ملک چشم عنایت داشت از من / تمنای حمایت داشت از من
مقیم کنج خلوت خانهٔ خویش / نهان کنج در ویرانهٔ خویش
شده در خطهٔ کرمان وطن ساز / دلم با هوس در تبریز و شیراز
خوشا ملک کریمان خانه زاد / که رحمت بر دیار و اهل او باد
کنی معلوم اگر صاحب کمالی / که کرمان از کریمان نیست خالی
هوای معتدل آب گوارا / مقیم خاک او اهل مدارا
زمینی دل نشان و تربتی خوش / مرا با ساکنانش صحبتی خوش
در و نعمت فراخ و درد دل تنگ / بهشتی روضه پر بوی پر رنگ
رطب با یخ درین بازار باشد / نمک اندک شکر بسیار باشد
همه اهل کرم صوفی و اوباش / درم در کیسه نی و کاسه پر آش
چو فصلی نو شود در روز اول / هوای صاحبش گردد مبدل
ز سرمایی که آرد لرزه در تن / ز گرمایی که سوزد پوست بر تن
چو تیر آید توان پوشید سنجاب / چو دی باشد توان غلطید در آب
مزار اولیا هر مشهد او / مقام اصفیا هر مسجد او
ز عطر خلق درویشان این خاک / رسد بوی گل و ریحان بافلاک
غزالان سیه چشمش غزل گوی / خرامان چون صنوبر بر لب جوی
نمک در لب شکر در خنده پنهان / دهن درج عقیق و پر ز مرجان
بطرف بوستان چون سرو مایل / ترش ابرو ولی شیرین شمایل

ملاحت آیتی در شأن ایشان / سلاطین اند درویشان ایشان
نگین آفتاب هفت کشور / به آیین غلامیش سایه بر سر
محمد خسرو غازی مظفر / که بادا چشم بد از دولتش دور
روان ملک و جان آفرینش / چراغ دین ارباب بینش
بود کرمان بهشت و خلق او حور / در او شاه جهان نور علی نور
من از غلمان این فرخ بهشتم / وفای اهل او بر دل نوشتم
که از دیده زنم آبی برین خاک / گهی و هم بر گلان خار و خاشاک
چهل سالم بفضل ایزد چنان داشت / که از جان شد غلامم هر که جان داشت
ز بحر نظم عقدی گوهرم داد / دلی روشن ضمیری انورم داد
چو دارد با سخن جان آشنایی / زمین بخشش و لطف خدایی
همی کرد این هوس در دل گذاری / که باقی ماند از من یادگاری
که دستوری بود ارباب دین را / انیس خاطر خلوت نشین را
بنظم آرم کتابی بی تکلف / ز مصباح الهدایه در تصوف
بیادی گوهر درج سلف سفت / نه از املای نفس خویشتن گفت
که نقل از عوارف یا تعرف / گزین سیرت اهل تصوف
در و ده باب و در هر باب ده فصل / که باشد جمله را هم فرع و هم اصل
چو در خاطر شد این معنی مقرر / خیالش هر نفس گشتی مکرر
شبی وقت سحر خوش بود حالم / که آمد این تصور در خیالم
شدم سوی مزار شیخ مغفور / که باغ جنت است و منزل حور
گلاب اشک بر خاکش فشاندم / روان بر تربت پاکش فشاندم
نهادم در میان این راز با شیخ / حدیث زنده گفتم باز با شیخ

چنین آمد بگوشم ناگه آواز / که برو روبیت شو وین پیشه در باز
برون صانع ایجاد و تکوین / بیادگاری درج و تبیین
که صیتش کوه و یثرب بگیرد / ز شرق تا حد مغرب بگیرد
بود دستور اصحاب طریقت / شود مقبول ارباب حقیقت
چو بشنید این بشارت گوش جانم / مشرف شد بشکر حق زبانم
ز گنج بخشش توفیق جستم / کلید مخزن تحقیق جستم
که یا رب این گدای بی سروپای / که نی دل دارد و نی هوش و نی رای
رهی دور و دراز شد آمد پیش / تهی دار و پر از درد و دل ریش
سعادت کن درین وادی رفیقش / بنور لطف کن روشن طریقش
دل آگهش ز بدخویی نگهدار / زبانش از خطاگویی نگهدار
چو حرفی کج نویسد خامهٔ او / قلم درکش بسطر نامهٔ او
بعنوان چون شود این نامه نامی / ببدری ماه نو گردد گرامی
مبارک باد بر سلطان ایران / خداوند خداوندان دوران
الهی سایه‌اش پاینده بادا / چو مهرش طالع فرخنده بادا
خدا و خلق ازو راضی و شاکر / همه از لطف او آسوده خاطر
همیشه ملک در فرمان او باد / قمر پیک و زحل دربان او باد
سعادت یار و بخشش همنشین باد / خدای عالمش یار و معین باد

باب اول در آداب و آن مشتمل است بر ده فصل

فصل اول در معنی ادب

بنام آن که زو یابد ادب دل / وزو خالی نباشد روز و شب دل
که اول از ادب گویم عجب نیست / که مقصود از تصوف جز ادب نیست

مرا بخش از ادب یا رب نصیبی / که زو بهتر نمی‌بینم رقیبی
شنیدم از خردمندان فاضل / که نبود بی ادب را هیچ حاصل
از آدابم مکن نومید یا رب / که در دلها بود جای مؤدب
کسی را کآشنایی با ادب نیست / گرش بیگانه پنداری عجب نیست
بگویم گر ادب خود چیست مقصود / که ارباب ادب خود هست معدود
روایت دارم از اهل تصوف / که آگاهند از اسرار تعرف
که ادب تحسین اخلاقست و افعال / ولی افعال نیاتست و اعمال
ز دلها می‌شود نیات صادر / ولی اعمال از ابدانست ظاهر
گر اخلاقت پسندیدست و افعال / که در خور باشدت نیات و اعمال
ادیب کاملت خوانم درین راه / گر از اعمال و نیت باشی آگاه
گرت تهذیب ظاهر هست و باطن / شوی در منزل آداب ساکن
سراسیمه بهر کویی مپویی / ز حال خویش گویی هرچه گویی

حکایت

یکی از شیخکان درد دوری / سخن می‌گفت وقتی در صبوری
که عقرب چند نیشش زد بر اعضا / نشد در روی تغیر هیچ پیدا
یکی گفتش چرا از ضربت نیش / نمی‌نالی پاسخ گفت درویش
که چون در صبری گویم حکایت / بود نالیدن از نیشی خیانت
ولا گر در ره آداب پویی / حکایت از مقام خویش گویی
اگر برخوانی اخلاق پیمبر / بدانی منشأ آداب یکسر

فصل دوم در آداب با حضرت ربوبیت

مراعات ادب آید از آن دل / که از فضلش محبت گشت حاصل

وگر جاهت شود از سروری آگاه — نیابد هیچ خاطر سوی آن راه
وگر آثار خشم آید پدیدار — بود خاموشی آنجا به ز گفتار
سوال از مجتهد هر چند ادبست — ادب بود بر اهل نهایت
تو وقتی محرم این راه باشی — که از وقت سوال آگاه باشی
غنیمت دان دعا هنگام رقت — گر این معنی ندارد حد رقت
اگر مفتوح یابی باب رحمت — بباید خواستن اسباب نعمت
وگر آثار خشم آید پدیدار — بود خاموشی آنجا به ز گفتار
بود این جامه بر قد نبی راست — که موسی را نزو لطف عجمی خواست

فصل سیم در آداب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

اگر داری نصیب از دانش و هوش — در آداب امام الانبیا کوش
مؤدب باش با محبوب محبوب — که حاصل گردد ت پیوند مطلوب
چنین است اعتقاد اهل تحقیق — گر آنجا زاید و باشد ز توفیق
که بر پنهانها و آشکارا — وقوف است امام الانبیا را
نگه دار ادب با خواجه آن دل — که در دین باشدش این پایه حاصل
بود روشن که از اولاد آدم — نباشد مثل او والله اعلم
کسی کز شرع او یابد دلالت — بود ممکن خلاصش از ضلالت
نشد مستغنی از وی هیچ واصل — که او را پایه عالیست حاصل
میان جان و ایمان رابطه اوست — وگر فیضی رسد هم واسطه اوست
کسی در سنت از زود و نوافل — کز آدابش نصیبی گشت حاصل
به سنت بر مریدان گشت لازم — گر آن غافل نباشد شیخ عالم
چو سنت با تمیز شد زیادت — مضاعف گشت با سنت ارادت

چو قرب حضرتش گردد زیادت — شود در روز و شبش آداب عادت
کسی کآداب این حضرت گزیدست — محقق شد که در غیرش ندیدست
مصلی چون رخ جز در خدا نیست — اگر در هر طرف چند روا نیست
وگر وقتی کشد قربش در آغوش — کند در پایه خویشش فراموش
نگه دارد مقام بندگی را — گزیند پایه افکندگی را

حکایت

شبی با کام شد سلطان غازی — بخلوت خانه خاص ایازی
درین پوستینی پیش او دید — سرش بوسید و زان سرش پرسید
پاسخ لب گشود آن پاک پیوند — که کامش شد ز شکر خلق اش قند
نخستین در بنای خسرو او بخت — نگر از پیشه خدان فروز تخت
که در سلک عبید پادشاهی — چو آمد بنده از فضل الهی
شعارم این درین پوستین بود — که دوران کرد بنجاه پیش از دود
چو بختم خلعت شه کرد در بر — بلطفم بر کشید این زمن از سر
موافق آمد این دردم که هر شام — درین کاشانه گیرم کنج آرام
نهم این پوستین کهنه در پیش — بیاد آرم قدیمی پایه خویش
اگر بختم کشید اکنون در آغوش — نگردم حالت خود را فراموش
ترا چون قرب حق گردد محصل — مکن حال عبودیت مبدل
کسی ز آداب حضرت آن بود باز — که چون قاری کند ذکر حق آغاز
بسمع جان کند اصغای نامش — نه چیزی جز احکام کلامش
چو در طاعت بود میل ثواب — نیاید امر و نهی اندر خطاب
وجود خویشتن گم یابی آنجا — که گردد نعمت حق بر تو پیدا

بنام خدای الاء تنظیم / چو نام خواجه با صلوات و تسلیم

فصل چهارم در آداب مرید با شیخ

بود واجب بر ارباب ارادت / که باشد شان ادب با شیخ عادت

مریدی کو ادب باشد نصیبش / نخواند شیخ کامل جز حبیبش

الا ای کرده دعوی مریدی / گرفته راه و رسم بایزیدی

ادب از پانزده کمتر روا نیست / ترا لازم بود گرچه مرا نیست

نخستین اعتقاد پاک با پیر / که در تکمیل دارد حسن تدبیر

چنان داند که در عالم بارشاد / نباشد مثلش از ابدال و اوتاد

دگر در خدمتش ثابت قدم بود / شب و روز از دعای او نیاسود

نگشتن زو جدا هرگز به تبعید / نمودن خدمتش هر دم بتجدید

دگر در نفس و مال خود تصرف / برای شیخ دادن بی توقف

دگر از اعتراض اعراض کردن / نهادن در ره تسلیم گردن

دگر بگذشتن از سر اختیاری / نکردن جز بحکم شیخ کاری

نخوردن بی اجازت شربت آب / نکردن بی اشارت رخ بمحراب

دگر چیزی که شیخان راست کاره / ازان کردن جدایی چون مکاره

دگر در واقعه با خاطر پیر / نمودن مشورت از روی تدبیر

نشاید خواب خود تعبیر کردن / باید شیخ آن تعبیر کردن

دگر با لفظ شیخ اصغای همت / که چشم شیخ بر تأدیب جمعیت

دگر پایین بعض صوت گشتن / از اصوات رفیعه درگذشتن

دگر با شیخ ناکردن تبسط / نه دادن نفس را راه تسلط

که با شیخ انبساط آن بی ادب کرد / که روز دولتش ایام شب کرد

دلی

دگر باید که اوقات کلامش / وقوف و معرفت باشد تمامش

اگر وقت سخن نبود نگوید / زبان در طریق صمت پوید

دگر کردن سؤال از پایه خویش / نکردن هیچ پیش از پایه خویش

نگوی از مقام خود سخن گفت / نباید عیب او کردن در نهفت

دگر نهفتن اسرار پیر است / که از اخفای رازش ناگزیر است

دگر با شیخ راز خویش گفتن / که راز از شیخ بد باشد نهفتن

دگر از شیخ اگر گویی سخن باز / کنی بر قدر فهم سامع آغاز

که باشد در طریق معرفت دور / که آری لقمه شاهین بعصفور

مریدی را که این آداب باشد / بمعنی سرور اصحاب باشد

فصل پنجم در آداب شیخ با مرید

نبی را نایب آمد شیخ کامل / که او را پایه عالیست حاصل

چو داند شیخ شیخی را کماهی / مراد اوست محبوب الهی

ادب از پانزده کم نیست او را / نظر از نقل آدم نیست او را

نخستین نیت خالص باید / که بی نیت عمل کردن نشاید

نباشد در دلش میل تقدم / بود فارغ ز استتباع مردم

چو طالب روی دل آرد بسویش / نخندد از سر بازیچه برویش

نشاید جز بتعریف خدایی / نمودن با مریدان آشنایی

دگر باید که استعداد طالب / بداند شیخ کامل در مراتب

که استعداد کاری نیست در مرد / نشاید سعی در تعلیم او کرد

بقدر وسع و استعداد او دل / تواند کرد طالب علم حاصل

دگر باید که از مال مریدش / بود در طمع اعراضی جدیدش

دگر باید که اندر عفو زلات / نویسد لطف او مردم محلات
دگر زیبا بود دیگر اهل تکمیل / نجوید از مریدان شرط تحصیل
ندارد از مریدان امید تعظیم / که او خود این ادب کردست تقدیم
دگر باید که حقش می گذارد / که او در خدمتش جان می سپارد
دگر توزیع اوقاتست کارش / که در کوئی بود مردم گذارش
زمانی با مریدان می نشیند / زمانی کنج خلوت می گزیند
دگر باید که طبعش با نوافل / بود تا روح در صحبت مایل
نباشد همچنین غافل ز طاعت / که با کار اهمین باشد بضاعت
نگردد فوت از و هرگز تهجد / نیاید زاهدانی از تعبد

فصل ششم در آداب صحبت و صلاح و فساد آن

ز صحبت می شود حاصل سعادت / که در صحبت توان کرد استفادت
شقاوت هم ز صحبت حاصل آید / که با بد همنشین گشتن نشاید
ترا گر صحبتی باید خدایی / کنی ترک خلاف پارسایی
ور از بهر هوا صحبت گزینی / ز صحبت خیر پس زان نبینی
بود آداب صحبت بی نهایت / بیا گر می کنی بعضی رعایت
نخستین نیت خالص بدست آر / مکن از بهر دنیای دنی یار
بر آن صحبت که از بهر خدا نیست / بکیش طالبان حق روا نیست
بباید جست جنسیت در اول / که از جنسیت شود الفت محصل
کسی کو طالب حق نیست ای دل / نباشد جنس دیندار کامل
اگر خواهی مصاحب گشت با یار / صفای ظاهر و باطن بدست آر
بتقیید تصرف رخصتش ده / ورت رازیست با او در میان نه

دگر چون دید مرید از مال دوری / بیاید در عوض حالش ضروری
گرفتن از مرید آنکه سزد مال / که او را در عوض حاصل شود حال
دگر ایثار باید شیخ ما را / که او دیگر دهد یاران خدا را
دگر آری کزو باید با اصحاب / نباید کرد تقصیری در آن باب
که هر حکمی بر ما کرده باشد / نخستین خود بجای آورده باشد
دگر رفقست با جمع ضعیفان / مدارایی نمودن با لطیفان
نخستین رخصت است آنکه عزیمت / که تا فقر آورد در دین قیمت

حکایت

جوانی نازپرورد سبک روح / که بر وی باب عشرت بود مفتوح
مریدی شد و پوشید خرقه / گرفت آیین این زرین فرقه
در وی دید شیخی پیر کامل / که چون او را بود این پایه حاصل
چو یار از اشتری وجهی مهیا / ز قاقش دادی و بریان و حلوا
نکردی از حظوظش منع هرگز / که نفسش در ریاضت بود عاجز
چو بخشیدش شفا از علت آز / بتدریج از تنعم کرد و خو باز
نباید شد خبری شیخ ما را / که پر از آن بسی ز رفق و مدارا
دگر رفقی بود حال معاشش / که باشد از هواخواهان کلامش
دگر باید که چون گوید حکایت / نخستین جوید از حضرت هدایت
که آرد بر زبان او را کلامی / که گیرد کار سامع زان نظامی
دگر باید که هنگام نصیحت / بود مسدود ابواب فضیحت
بیان جمع با صاحب جنایت / نگوید جز بتعریض و کنایت
دگر باید که ستر عوارات / نهفتن باشدش از حسن عادت

بمال و ملک خویش او را تصرف
بباید کرد اجازت بی توقف

تکلف را بباید مرتفع کرد
که باشد از تکلف در بلا مرد

وگر صادر شود از یار زلت
بپوشیدن بر آن ستری ز غفلت

که زلت آید از فرزند آدم
چنین بودست تا بودست عالم

چو کامل بیند از ناقص خطایی
نگیرد بر وی از سر ماجرایی

بپوشد بر قبیحش ستر اظهار
نباید چون جمیل آید پدیدار

که از وی تحمل گاه و بیگاه
که واجب شد مدارا اندرین راه

نصیحت را شعار خویش سازد
همیشه مرهم دل ریش سازد

وگر یارش نصیحت پیشه گیرد
نصیحت را به جان و دل پذیرد

نصیحت را بباید خلوت آری
که در خلوت نصیحت باشد اولی

کسی باشد سزاوار نصیحت
که نشنید از خردمندان نصیحت

بباید سعی در ایثار بردن
چو مردان در سخاوت جان سپردن

وگر در خاطری یابد کدورت
دهد انصاف از روی ضرورت

ز کس انصاف نستاند ولیکن
بود در پایه انصاف ساکن

وفای عهد بر خود کرده لازم
درین معنی شده پیوسته جازم

افاضل را مقدم کرده بر خود
که تا خیر افاضل برد بی حد

حقوق دوستان را گشته قاضی
بالطاف از ایشان گشته راضی

عیادت وقت بیماری نماید
ورش کاری فتد یاری نماید

میان بسته بخدمت با اکابر
تلطف کرده عادت با اصاغر

مقرر گشته شرط احتیاطش
میان انقباض و انبساطش

نه در بذل آب روی خویش ریزد
نه در جد همچو بدخویان ستیزد

لازم

لازم گشته در صحبت شب و روز
چو شمع افروخته روی از سر سوز

وگر شد در کبایر یار غافل
روا نبود از او برگشت حالی

بباید منکر آن فعل گشتن
کتاب مهر نتوان در نوشتن

وگر افتد فراق در میانه
بخیرش یاد کردن جاودانه

نباید گفتن الا خیر مهجور
ورش از آوری نور علی نور

همین است ای برادر شرط صحبت
که منقولست از ارباب قربت

فصل نهم در آداب معیشت

چو ضعف حال خود بیند اصحاب
توکل می نهد آن دم با سباب

چو شد قوت پذیر احوال طالب
برد وصف توکل گشت غالب

ولی گرچه در کسبست مایل
بود در وقت حاجت نیز سایل

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم
که پر عهد بود و شیخ عالم

گهی حاصل شدی قوت از حصادش
گهی دریوزه بودی هم مرادش

ابوجعفر که استاد جنیدست
نه در علم و ادب چون عمرو زیدست

چو معلومی نبود اندر جهانش
نماندی هیچ اثر از خان و مانش

گرفتی روزه و هنگام افطار
ز درها لقمه جستی ناچار

گهی گشت مست معلومی ز دنیا
ور دریوزه بستن باشد اولی

زنان مرد و زن اولی بود پس
که آمد در خبر لا تسأل الناس

ادب آن دم کند سایل عنایت
که مندخواست بی حاجت جنایت

بصبر از تشتی دو روی نماید
که آرش نفس رنجی فزاید

خوش آن وقت خداوند توکل
که او را بایست نبود توسل

بذکر حق چنان مشغول و مفتون / که گویا خویش از دل رفته بیرون
جلیس راز تست و رزق نایاب / بسبب حاصل کم کرده اسباب

حکایت

کسی آمد بر طیفور بسطام / که بودش با تحقیق اتمام
سوالی کرد از او کای پیر کامل / چسان گوئی شود رزق تو حاصل
نداری مشغلی و نیست گنجت / رسد از چه وجوه قوت رنجت
دل پیر از سوال او بر آشفت / ز خود بیرون شد و خندید و گفت
ز رزق بایزید ار چه تقصیر / که روزی باید از وی کلب و خنزیر
ولی به آنست کار باب توکل / که نبود شان باسبابی توسل
ز غیر حق مراد دل نجویند / حدیث خویش با هر کس نگویند
ازین زمره گروهی پیر بودند / که گوی بخشش از میدان ربودند
بغیر حق تولای نکردند / ز حضرت هم تمنای نکردند
نیفتاد احتیاج خواستی شان / که واقف بود حق بر حال ایشان
همی خوانند حسبی من سوالی / شده قانع بفضل لایزالی
گروهی در خدا دل بسته جاوید / ز خویش و آشنا ببریده امید
چو ایشان را فتوحی آید از غیب / بود مقبول اگر خالیست از ریب
در آن گر نفس را باشد تشوف / مناسب نیست ایشان را تصرف
تعلق تا ز حق بود اشارت / اگر گیرد عطا نبد خسارت
فتوح از حق شناسند اهل تحقیق / ولی مطلب است از ارباب توفیق

فصل هشتم در آداب تجرد و تاهل

تجرد پیش جمعی هست محمود / که زو باب پریشانیست مسدود

نه زو گر بسته باشد مجرد / که دارد خاطر آسوده مفرد
خوشا دایم خفیف الحال بودن / در شادی بروی دل گشودن
ورین ره رفتنش از زن بتر نیست / مرو در ره که شیخش رهبر نیست
مجرد کش هوای زهد و تقوی است / بصومش دفع شهوت کردن اولیست

حکایت

بدرویشی مجرد گفت در روم / کسی کش ذوق شهوت بود معلوم
که ای غافل ز اسباب تنعم / چرا راه تاهل کرده گم
چو بشنید این سخن درویش صادق / که در کوی تجرد بود عاشق
بپاسخ لولو از مرجان روان کرد / ز خجلت برگ گل چون زعفران کرد
که من از مردی خود شرمسارم / نه زو گر برگ زن کردن ندارم
کسی کو می تواند پارسا بود / نه زو در ابتدا از زن جدا بود
ولی گر در عزوبت نا شکیب است / چو زن خواهد ثوابش بی حساب است
بشرط آنکه خود را از سه آفت / نگه دارد که زان شد مخافت
یکی از اختلاط زن گرانه / شدن مشغوف شهوت جاودانه
دوم در جست و جوی رزق مقسوم / نمودن کوششی بی حد بهر یوم
سیم بر حسن زن مشغوف بودن / بفرمان بر زنش مصروف بودن
ازین آفات اگر ایمن شود مرد / تزوجش نشاید ترک کرد
که سنت را بجای آورده باشد / غم تکثیر امت خورده باشد
چو گردد مرتفع رسم تاهل / در احوال جهان افتد تزلزل
وگر ویران شود بنیاد تزویج / نماند هیچ کاری را ترویج
ز سر معرفت گر هستی آگاه / نباید تافت روی از سنت الله

فصل نهم در آداب سفر

اگر چه بعضی از اهل سلامت / شدند آسوده در کوی اقامت

سفر بگذاشتند و رنج غربت / گزیدند در حضر آیین صحبت

ولیکن از مشایخ اکثر آنند / که همچون آب در عالم روانند

خبر داری که ابراهیم خواص / که او بود آفتاب برج اخلاص

اگر گشتی بشهری مجلس افروز / نیاسودی زیادت از چهل روز

ز اگر سیر غربت نیست نیکوست / کسی دارد ز غربت باز او دوست

کسی از فضل غربت نیست محروم / که آداب سفر کردست معلوم

ترا گر در ضمیر این آرزوست / نباید دادن این سررشته از دست

نخستین نیت صالح کردن / گلی از بوستان علم چیدن

بدیدار مشایخ گشته مایل / نمودن سعی در کسب فضایل

ز پاکان یک نظر کردن تمنا / که گردد زان نظر کارت مهیا

حکایت

شنیدستم که شیخ الشیخ الاسلام / ضیاء الدین چو در حج بست احرام

بصحرا پس بسی کردی تردد / نمودی اهل معنی را تفقد

شدی منظور هر ناظر جمالش / که بودی گرد از مهر جلالش

کسی گفتش که ای نور خدا ای / چرا در چشم هر مسکین آیی

زبان بگشود و وی گفت آنکه ز اول / که در عالم خدا را بندگانند

که یابد سعادت از نظرشان / خوشا آنکس که افتد بر گذرشان

شدم آن زمره را آنجا طلبکار / که حاصل کردم تشریف دیدار

حکایت

شنیدستم که نوعی هست از افعی / که زهر دیدنش را نیست دفعی

بران حیوان که او را گشت منظور / شود حالی روانش از بدن دور

چو این خاصیت آمد ز دیدن مار / کند پروردگار ما پدیدار

اگر در چشم فرزندان آدم / که ایشانند جان جان عالم

سعادت بخشی باشد عجب نیست / وگر منکر شوی شرط ادب نیست

وگر در قطع مالوفات کردن / وما دم درد در بحر خوردن

ثواب بی نهایت هست مامول / که بتوان یافتن در ورد مقبول

حکایت

بزرگی در مدینه روح بسپرد / وطن سوی سرای آخرت برد

برو فرض کفایت کرد خواجه / رعایت بی نهایت کرد خواجه

بدیع او زبان خیر بگشود / چو مهمت شد تمام این گفت و فرمود

که گاهی در غریبی مرده بودی / ثواب بی کرانه برده بودی

وگر سری که در نفس است مضمر / شود هنگام غربت بر تو مظهر

گر افتد اتفاق غربت ای دل / کنی عرفان نفس خویش حاصل

گر اسراری که پوشد در حضرها / شود مکشوف کمتر در سفرها

وگر در غربت ایثار خمولست / که اول پایه اش ترک قبولست

بغزو در قبول اقدام سالک / که آنجاست تشویش مهالک

نه بینی در حضر ای دل عجایب / که در غربت توان دیدن غرایب

شود مکر و دقت آن حفظ اخلاق / که واقف گردی از آیات آفاق

ز آداب سفر آنست دیگر / که باشی با رفیقی خوب محضر

کسی را دادن از یاران امیری / امیری کاید از وی دستگیری

وداع دوستان کردن باخلاص / دعای خواستن از همت خاص
روان باید شدن در اول روز / که باشد آن سفر میمون و پیروز
وگر روزی چنین افتد ترحل / بود در منزل ثانی تنزل
چو سوی منزل آیی از ره دور / بخوان بعضی از دعوات ماثور
گزاری از پی زیارت تحیت / بگرای امان از تربیت
میان بند و عصا در کوه چو دست / مسافر را باید دادن از دست
سواد شهر چون پیدا شد از دور / بخوان در زبان آیات مسطور
برآری غسل و در شهر آیی آن دم / که گردی نزد اهل دل مکرم
دعای کاندر آن وقت است ماثور / اگر خوانی بود نور علی نور

فصل دهم در آداب تهذیب نفس

وصول مقصد ار داری تمنی / درین ره مرکبت نفس است اولی
نباشد چاره اورا از تعهد / نمودن گاه و بیگاهش تفقد
اگر نبود طعام و خواب و پوشش / درین راهت نباشد هیچ کوشش
وگر یابد زیادت از ضرورت / کنی از صحبتش حاصل کدورت
بجای محتاج اگر خرسند باشد / نه چندش که حاجتمند باشد
بگویم هر یکی را چند آداب / که در عالم شوی دستور اصحاب

در آداب طعام

نخستین در طعام آنرا که دست / بشوید اول و آخر سر دست
کند تقدیم نام منعم خویش / که دارد در سفره انعام او پیش
دعایی کز پیمبر هست منقول / بخواند چون بخوان گشت مشغول
کند بر پای چپ تکیه ولی راست / برآرد کین ادب ارباب دین راست

نسازد تکیه بر دست ار چه از ناز / که با اهل ادب گشتست دمساز
نهد در اول و آخر نمک پیش / که باشد با نمک پیوسته درویش
نباید خورد هرگز لقمه تنها / که بر سفره پسندیدست تنها
نباید حبس افکندن که از خوان / نماید احتراز ارباب عرفان
چو آمد سفره اندر میان زود / نباید مبتدی را مبتدی بود
کند عزم تناول حاکم آن دم / که گردد مبتدی پیر مقدم
بدست راست خوردن لقمه اولیست / که شیطان از بدست چپ تمنیست
ز پیش خویش خوردن هم گزیدست / که این نکته دل از پیران شنیدست
نشاید از میان کاسه خوردن / که شرکت است ابتدا از گوشه کردن
ور از دستت فتد یک لقمه بردار / میان سفره اش افتاده مگذار
از آن لقمه جدا کن خار و خاشاک / ببر سوی دهانش چون شود پاک
وگر گردی کسی در لقمه احساس / نباید کرد آنرا با نفاس
مگو عیب طعامی گشت ناید / که مرد عارف این معنی نشاید
که گفتست که عیب آش ها کن / اگر خواهی بخور ور نی رها کن
بباید لقمه خرد و خورد خایید / نظر بگشودن و در خویشتن دید
زبان بگشای چون سفره گشودند / کز آن دم جاهلان خاموش بودند
وگر خادم بود بر پای چون شمع / بزد کرسی و خندش لقمه جمع
نباید ز اشتها پرهیز کردن / بمقدار ضرورت لقمه خوردن
الا تا سفره باشد در میانه / بجنبان دست و منشین کرانه
چه سازی لحم و نان پاره بیکن / که این معنی نکوهیدست در دین
نباشد پیش اهل معرفت باک / که سازی کاسه و انگشت خود پاک

بر عارف بقدر آن نفس دست / که زیر پای جوعش تن شود پست

چو فارغ شد و عاشر طلعت گفتن / در و مرجان حمد و شکر سفتن

شدن یک لحظه مشغول تخلل / که از سنت روا نبود تغافل

بباید از طعام محترز بود / که از وی حکم فتوی نهی فرمود

وزان لقمه که باشد شبهت آمیز / کند ارباب تقوی نیز پرهیز

در آداب لباس

روایت دارم از اهل طریقت / که آداب در پوشش از روی حقیقت

دو چیز آمد بگویم با تو حالی / یکی پاکی بود دیگر حلالی

بود حق نفس پس اندر لباس آن / که عورت گردد از هر دیده پنهان

دل حل و طهارت حق آن است / که حکمش مبدع کون و مکان است

بپوشند اهل معنی ثوب مشروع / که از روی طریقت نیست ممنوع

درین معنی سخن بسیار گفتند / بحکمت گوهر تحقیق سفتند

زیادت زین نگنجد در کتابم / که در شیب است کار بی حسابم

در آداب خواب

یکی نیز از حقوق نفس خوابست / که از وی جسم انسان کامیابست

بکلی منع آن کردن نشاید / که تا جان در بدن برجا بپاید

خلاص جسم ظاهر از کلالت / بود در خواب چون دفع ملالت

بود از روز و شب وقتی معین / ز بهر خفتن و آسایش تن

از این کمتر نشاید خفت لیکن / بر اهل ریاضت هست ممکن

اگر چون فضل سبحانی رخ نماید / از اهل حق خلاف عادت آید

مر ایشان صاحب وقت گفتند / که اهل معرفت هرگز نخفتند

چنان بایست ای برادر خفتن / که آری رخ بقبله گاه خفتن

نهی بر مضجع اول پهلوی راست / که پیش اهل دین این صنع زیباست

وگر چون مختصر خفتی بپشت است / که این عادت سلف را نیز بودست

دعایی کاندرین وقت است ماثور / اگر خوانی شود جانت پر از نور

مغنی نوبت خوابت بگیرم / بزن در پرده خوش نغمه بم

مگر گردی دمی از خواب مدهوش / مکن از دولت بیداری فراموش

باب دوم در معارف و آن مشتملست بر ده فصل، فصل اول در تعریف معرفت

ولا گر بهره یابی از معارف / شوی از سر موجودات واقف

ز باغ معرفت چینی گلی چند / ز عرفان تو گیرند اهل دل پند

کنی بر تخت کاخ فقر شاهی / چو دانی سر اشیا را کماهی

ورای معرفت نبود معالی / خرد این صاحب دلان زانست کالی

خردکین فصل را می کرد تألیف / نخستین معرفت را کرد تعریف

که حد معرفت شرطست گفتن / بحکمت گوهر تحقیق سفتن

اگر معلوم مجمل را مفصل / بدانی معرفت باشد محصل

چو از تبع مفرح دل شد آگاه / بدان عالم شمارندش درین راه

ور از اجزای ترکیبست واقف / نهند ارباب علمش نام عارف

بنفس خویش اگر عارف نباشی / ز سر ذات حق واقف نباشی

چو یابی از کمال فضل توفیق / تو عارف باشی آن ساعت بتحقیق

که غیرش معطی و مانع ندانی / خدا و کس ضار و نافع ندانی

وگر تأثیر افعال از وسایط / شناسی از ره ترتیب روابط

بنزد کل شرکت خواند و لایی / که باشی در ره تحقیق سامی

چو فعل از فاعل مطلق شناسی / ز غیر او نشاید کرد راسی
منال از زیر پای غم شوی پست / که عارف را رضا در هر قضا هست
وگر صاحب تصرف کردی ای دل / بگوی صبر باید کرد منزل
وگر باشد کرامت در ولایت / بود غافل خطاب از اهل رایت
ز حق باید که دانی اول افعال / که غیرت در نظر ناید بهر حال
وگر آثار افعالش از اوصاف / کنی معلوم چون اخلاف از اسلاف
مرادش از تجلی صفت نیز / کنی معلوم اگر علمست و تمییز
شود عرفان حق وقتی محصل / که نفس خویش بشناسی از اول
اگرچه ضبط احوالش محالست / در اوصافش زبان عقل لالست
که رنگ اوصاف بوقلمون نماید / نزارت نقش دیگرگون نماید
زند در یک زمان صد نقش بر آب / بخواند هر نفس فصلی ز هر باب
نشانهای وجود او که باشد / که مردم شکلی از خود بر تراشد
گهی در صورت انسان زند دست / گهی لوامه گاه مطمئنست
اگر نفس است حاکم در وجودت / بود اماره فرماید سجودت
وگر دل گشت سلطان در ولایت / بود نفس تو لوامه در جنایت
چو خود را در جنایت گشت لایم / شناسد عار نفس لوامه دایم
طمانینت در او چون گیرد آرام / نهندش مطمئنه اهل دل نام
همیشه می‌کشد جان و دل از پیش / بصد تدبیر سوی مرکز خویش
مرا او را دست یاری کرده ابلیس / نموده در فریب و مکر تلبیس
ز سهل تستری دارم روایت / که فایق بود بر اهل ولایت
که در نفس سری هست ساتر / که آن سر گشت بر فرعون ظاهر

اگر غالب شوی بر نفس از این به / که غالب می‌شوی بر ترک و بر مه
چو اطمینان نفست گشت حاصل / بدل ماند ولیکن نیست آن دل
بلی وصفی ز دل بر وی عیانست / که دل را غیر از این چندین نشانست
چو رنگ دل ز نفس آید پدیدار / کند دل رنگ روح آن لحظه اظهار

فصل سیم در معرفت بعضی از صفات نفس

بپاک معدن خلق ذمیمه / که آن نفس است و آید زو جریمه
نشان چندت آرم در عبارت / که بشناسیش از روی بصارت
نخستین آنکه معبودش هوا گشت / که با لذات حسی آشنا گشت
بود اندر حضور خلق مداح / ولی چون غیبت افتد هست فضاح
همیشه در ربوبیت زند دست / که دعوی الهیت در وست
ریاست بر سر او سایه افکند / نخواند خویش را الا خداوند
همیشه طالب مدح و ثنا اوست / ندارد جز مطیعان زانجان دوست
طمع دارد کز او ترسند مردم / بود پیوسته در بند تعظم
بود خودبین و تعظیمش خوش آید / همیشه احترامش دلکش آید
اگر کاهی دهد گوید که کوهست / ورش بخشی جهانی ناشکوهست
فراموشش شود انعام مردم / نگردد جود خویش از خاطرش گم
کبایر کاید از وی بس صغیرست / ولیکن طاعت اندک کبیرست
بود امساک غالب بر مزاجش / رسد هر لحظه رنجی بی علاجش
چو در قبض آورد چیزی از اموال / نگه دارد چو جانش در همه حال
بود پیوسته در فکر تکاثر / چو منعم شد نباشد بی تفاخر
ز بیم فقر لرزد گاه و بیگاه / وزین فکرت شود چون یکشبه ماه

کند وقتی جدا از وی تولد
که با مالش بود بی‌حد تودد

تواند کرد کسی آید کریمی
نورزد پیشه الا لئیمی

زوال نعمت خلقش خوش آید
وز ادبار غمش شادی فزاید

وگر نور یقین غالب نگردد
زوال بخل را طالب نگردد

شر بخل از خواص نفس دیدم
وز الفاظ بزرگان هم شنیدم

که بود اعتدال و اقتصادش
نداند هیچکس حد مرادش

نیاز او شود هر ساعت افزون
که وصف آزش از حد است بیرون

مثال حرص نفس اندر پی جمع
حدیث عشق پروانه است با شمع

که از شعلش تاب لمعه نور
بسوزد چه اگر آید از دور

بخاصیت ضرر کش شد زاید
تو گویی قوت حرصش فزاید

ز سوز بال و پر عبرت نگیرد
ز خود در آر آتش تا بمیرد

خلاص از حرص اگر داری تمنی
نخواهی یافتن الا بتقوی

از اوصاف ذمیمه باز طلبش است
که عاشق در جهان زو تیره‌بخت است

چو آید آرزوی در ضمیرش
تو گویی گنج بخشد دگر زیرش

تانی و شکیب از وی توان رفت
گر استعداد و صبر از وی توان یافت

صبوری تا نگردد نفس را یار
بود تا جان بود در تن بیکبار

نیابی سالکش در هیچ حالت
که وصف اوست سرعت در ملالت

چو بروی گشت غالب ظن کاذب
در احوال نهایات عواقب

نماید انخلاع از امر حالی
شود مشغول تدبیر مآلی

نداند کین ظنون مرکز بمقصود
نباشد در شمای هیچ موجود

بود واقع خلاف ظن کاذب
ز روی تجربت اینست غالب

بکش از شر این آفت توان جست
خوشا نفسی که این حالش بدست

کسالت نیز در نفس است پنهان
که در طاعت بود پیوسته کسلان

بود در کار شر طیاش و عاجل
مسوف در امور خیر کاهل

نیابی بی ریاضت زین مرض جست
خنک آنکش ریاضت میدهد دست

اطبای نفوس یعنی مشایخ
که در علم طریقت بود شامخ

علاج هر مرض تقریر کردند
مریض نفس را تدبیر کردند

ازین امراض اگر خواهی خلاصی
بجوی از سایهٔ ایشان مناصی

فصل چهارم در بیان ارتباط معرفت الهی بمعرفت نفس

چو نفس خویش شناسی کماهی
بیابی پس ز عرفان الهی

گرت تا شرح عبودیت بخوانی
کجا سر ربوبیت بدانی

چو دعوی عبودیت باطل
بیابی در ضمیر نفس کامل

شوی واقف که آن عین غرور است
بیابی دعویش کز عین زور است

هر آنچه از کبریا در وی عیانست
ز اوصاف خداوند جهانست

چو عزت را نجس کردی حوالت
بیابد نفس از خواری ملالت

سزای عظمت چون هست یزدان
خضوع آید نصیب نفس نادان

چو قدرت کرد ذات خود اظهار
نباشد نفس را جز عاجزی کار

چو وصف نفس از اوصاف خدائی
شناسی زان دم آشنائی

ز اوصاف خدای کش نشانی
پدید آید ز نفس خود تو دانی

از آثار صفات حق شناسد
که و بیگاه از آنکش هراسد

اگر داری رضا حق از تو راضیست
گر این دولت هم از احسان با فیضست

وگر ورزی محبت بخشش اوست
که دارد دوست از خویش را دوست

ورین معنی زیادت زین نگویم | سراسیمه درین وادی چه پویم

فصل پنجم در معرفت روح

ازان عالی تر آمد پایهٔ روح | که زو باشد در عقل مفتوح

خود آن دانی که قدر او رفیع است | بیان ذات او کردن شنیع است

هنر گر آنچه گفتند اهل معنی | بگنجد در سلک نظمش بیش و کم نی

نگویند اهل دل شرح صفاتش | خبر این که ز عالم امر است ذاتش

چو قاف عزت او را شد نشیمن | هنر گر خواندش عنقا دل من

دری از قعر بحر پادشاهیست | که در گنجینهٔ سر الهیست

نه ارباب قلوب از سر آن آگاه | نه فکر ره روان برده بدو راه

نکرد کشف او از روی عبرت | بهوش آینده گان جام حیرت

نداد منطق اهل عبارت | نشان زو جز بتعریض و اشارت

نکرده زان اشارت دل کناره | وان الحر تکفیه الاشاره

چو روحست اشرف از پاکان افلاک | بخود کردش اضافت ایزد پاک

شعاع آفتاب برج جودست | نخستین صید طواح وجودست

وجود آدم آمد مظهر او | ازان رویست زیبا مخبر او

نهاد بر سرش تاج اضافت | درو پوشید تشریف خلافت

مقالید خزاین در کف او | ملایک بازمانی از صف او

گشوده نهری از بحر حیاتش | نرسته در چمن خار مماتش

درین میدان نشاید راند از پیش | که کس تا داد ازانجا یک قدم بیش

فصل ششم در معرفت دل

شناسای وجود دل کما هی | نگردی جز بتوفیق الهی

لقب قلب از تقلب داد عقلش | که از طوری بود در لحظه نقلش

کمال او برون از حد عدست | که او صافش ورای عد و حدست

نه در بحرش خرد غواص باشد | نه در بزمش بصر رقاص باشد

زبان او روان با بی زبانی | نشان او عیان در بی نشانی

درین بحر آنکه در پندی نگوید | وزین آهنگ گل چیند نبوید

شنیدم و قفی از پیر طریقت | که واقف بود از اسرار حقیقت

که از ایام آدم تا باین دم | کنند از دل حکایت اهل عالم

ولیکن کس نمی گوید که دل چیست | شناسایش کما هی در جهان کیست

بیان دل بتعریف اشارت | چنین کردند ارباب بصارت

که از پرگار هستی نقطهٔ خاص است | وزو یک دایره تا آخر است

درو سیر ازل شد تا ابد یار | دلش نام آمد و عقلش خریدار

میان عالم غیب و شهادت | بود برزخ بتوفیق سعادت

تجلی کرده در سر کمالش | جمال و حسن باقی و جلالش

چو روح و نفس را شد قرة العین | جمال ذات ایشان دید از زین

بود صنعش محب و اوست محبوب | بود طالب ولیکن اوست مطلوب

مراد از ازدواج نفس و روح اوست | ترا از صحبت ایشان فتوح اوست

بود چشمش چو ز حق منور | ببوی عشق جان او معطر

ز مهر روی جوشش ناگزیرست | جمال شاهد انش دلپذیرست

نباشد کمترین دلستانی | خرد و جسم دل آرای جانی

بدل باشد وجود عشق قایم | که دل باشد مقام عشق دایم

خبر و اخبار النبی علیه السلم

در اخبار رسول کردگارست | که در عالم دل مردم چهارست
دل صافی در او روشن چراغی | از احوال جهان او را فراغی
بود مخصوص گشته اهل ایمان | چو قلب صاف خاتم نقر آن
دل دیگر سیاه و سرنگونست | که جایش سینهٔ کفار دونست
دل دیگر میان کفر و ایمان | معلق گشته زین با این زبان آن
بود آن دل سزاوار منافق | نباشد لایق پاکان صادق
دل دیگر مضیّع ذات و چنین | از ایمان و نفاقش زینت و شین
از ایمانش مدد های دمادم | ز فیض خالق اطوار عالم
رسد از عالم قدس و طهارت | چو سبزه کز حیا یابد نضارت
مدد یابد نفاق از خبث عالم | چو قرحه از صدید و قیح مردم
دل اینجا حکم غالب می‌پرورد | ندانم تا کدامین نقش گیرد
بیان اختلاف سر تحقیق | بگویم گر کنی انصاف تصدیق
چو دل از روح و نفس آمد پدیدار | میان این و آن افتاد پیکار
بسوی عالم خود اندرین راه | کشیده یکدگر را گاه و بیگاه
گهی با روح گشته نفس قدسی | گذشته پایه بخشش ز کرسی
گهی بر روح گشته نفس غالب | فرو برده نجاتش از مثالب
بود دل تابع غالب بتحقیق | بیانت کردم این نکته ز توفیق

فصل هفتم در معرفت سر

شنیدستم ز پیران در جوانی | که از اعیان سرّی از معانی
ولی گویند جسمی کز معانیست | در این اختلاف از بی‌نشانیست
بود حالی میان نفس و حق | که سرّش خوانم و باشم مصدق

نباشد پیش سرّ آن سر هویدا | که نزد آن عالم سرّست و اخفی
برون نه بهر خویشتن را | ز سرّ سرّ او تو باشد آگاه
ز پیر عارف صاحب عوارف | که واقف بود از اسرار معارف
ز سرّ سرّ چو استفسا نمودند | در گنجینهٔ معنی گشودند
جواب آمد که غیر قلب و روحش | نمی‌دانند ارباب فتوحش
چو روح از او گشت از تعلق | گرفت از نو کمالی در تشوق
نمود آن وصف غیبی پیش خاطر | لقب دادند سرّش اهل ظاهر
ندانستند کان روحست گویا | ز نو وصف کمالی شد مهیا
ولی اهل ریاضت چون شود پاک | ز خبث نفس سرگردان بیباک
پدید آید در او وصف کمالی | فزود آید بدو فرخنده حالی
بچشم سرّ در او بینند و غافل | که آن وصفیست حادث گشته در دل
نباید پیش ازین گفتن درین باب | که بشنیدم زیادت زین ز اصحاب

فصل هشتم در معرفت خواطر

اگر باشی شناسای خواطر | شود اسرار غیبی بر تو ظاهر
کنی از لطف ادراک فواید | نماید دولتت روی مقاصد
چو جان از ظلمت شیطان خبر یافت | ملک در ساحت سینه گذر یافت
کنی یار و بنفرت دعوی دادن | در تشویش بر رویت گشادن
بران وارد که قلب آید مکانش | بود خاطر بنزد اهل دانش
بر صاحب‌دلان خاطر چهارست | که این معنی بر ایشان آشکارست
نخست از حق دوم هست از فرشته | که از نورش همه دیگر سرشته
سیم از نفس و چارم هست از ابلیس | که کار او بود پیوسته تلبیس

بود حقانی آن کز عالم غیب
فرود آید بدل بی تهمت ریب

چو از تعلیم علام الغیوب است
دل باید که خالی از عیوب است

نباید در ضمیر او را معارض
که از دریای بخشش گشت فایض

وز آن خاطر که آید از ملک دل
شود زان طاعت مقبول حاصل

ز راه معصیت باز آرد او را
کند محبوب او کار نکو را

دگر خاطر شود از نفس پیدا
حظوظ عاجلش باشد تمنا

دگر خاطر ز شیطان باشد ای دل
نگردی جز بسوی فسق مایل

دگر خواند از ضلالت بعصیان
بنوعی دیگرت بنماید آسان

بطاعت خاطرات آرد گزاری
شود در کار دین آموزگاری

گهی گوید که نیت کن اعادت
که در عقدت شود تشویش عادت

گهی گوید که کوته کن نمازی
که اوقاتت شود ضایع ببازی

گهی اسراف در آب وضو نیز
کند تقریر پیش اهل تمییز

گزین بهتر بباید دست و پاات
که بپذیرد این طاعت بعد آت

میان این دو خاطر اهل تقوی
بیان کردند فرق از روی معنی

هر آن خاطر که رحمانیست یارا
باحسان می کند ترغیب ما را

ملک در طاعت صرفت آمر
مرا یادی چنین آمد بخاطر

میان این دو هم فرقی مبین است
که گوش خاطرم از پیر آن شنیدست

که شیطانی شود کم پیش ذاکر
نگردد با وجود ذکر ظاهر

ولی گر خاطر نفسانی آید
اگر در ذکر آویزی بپاید

بزرگان جهان اهل بصایر
چنین کردند تقریر خواطر

فصل نهم در معرفت مرید و مراد

مرید آنست پیش عارف ای دل
که باشد مقتدی شیخ کامل

بود چشمش بانوار هدایت
منور در تقاضای ولایت

شود بینا بعجز خویش و نقصان
نماید در طلب سعی فراوان

تمامیش اگر حاصل نگردد
زمانی از طلب غافل نگردد

ابوعثمان حیری شیخ کامل
که در تکمیل عالم بود عامل

چنین گفت از سر تحقیق و دانش
که باد از رحمت حق بر روانش

که از غیر حقت گر دل بمیرد
اگر گویی مریدم دل پذیرد

مراد آنست اگر چه هست نادر
که در تکمیل ناقص گشت ماهر

نشاید مستعدان جهان را
شفا بخشی کند چاره جهان را

مراد گر سالک مجذوب باشد
رش روش طرح نقش خوب باشد

بپایان صفات نفس مهلک
برد جز چنان فرخنده سالک

چو طی بار سلوک او شود طی
ز جام جذبه نوشد دم بدم می

سوی کشف و یقینش ره نماید
دری از غیب بر رویش گشاید

وگر مجذوب سالک باشد آن نیز
روا باشد بنزد اهل تمییز

در اول گشته او را کشف حاصل
در آخر پی سپر کرده منازل

مقام شیخیش باشد مسلم
نباید زینها والله اعلم

فصل دهم در معرفت اختلاف احوال مردم

سه قسمند آدمی نزد خردمند
بیا بشنو اگر داری سر پند

نخستین واصلان کاملانند
که ترویج خرد صاحب دلانند

دوم اهل سلوک از روی تحقیق
که ره شان روشنست از نور توفیق

سیم پایه مقام اهل نقصان
که نبود حاصلی شان جز حرمان

سه تو مندای برادر واصلان راز / بگویم تا شوی واقف از این راز
نخستین انبیا و دیگر مشایخ / که در تکمیل و ارشادند راسخ
سیم جمعی که از اهل کمالند / ز مشغول بدعوت در ملالند
گزیده سالکان هم بر دو قسمند / همه جانند پنداری به جسمند
یکی حق را بود طالب درین راه / یکی جویان جنت گاه و بیگاه
ستوده طالبان حق دو قسمند / که فارغ از همه ناموس و اسمند
گروهی را لقب اهل تصوف / همه صاحب دل و صاحب تعرف
گروهی رفته از کوی سلامت / نشسته بر سر راه ملامت

درمعرفت تصوف

کسی را دانم از اهل تصوف / که بیرون آید از کوی تکلف
در او پیدا شود اوصاف صوفی / براندازد رسوم فیلسوفی
ور از اوصاف نفسش باقی است / بکوشد تا ز چیزش بگسلد دست
بود پیوسته در شوق نهایت / کند آداب این ره را رعایت

درمعرفت ملامتیه

گروهی را شناس اهل ملامت / که بگریزند از ارباب سلامت
چو عصیان طاعت از مردم بپوشند / که ایشان جمله در اخلاص کوشند
وز ایشان گر شود صادر گناهی / نپوشندش ز درویشی و شاهی
از ایشان فوت کی گردد نوافل / که مشغولند در کسب فضایل

فرق میان ملامتیه و صوفیه

میان صوفی و اهل ملامت / شنیدم فرق از ارباب کرامت
که صوفی فارغست از قید هستی / برون رفته ز دام خودپرستی

نماند در حجاب خلق جانش / که با دانش بود همدم روانش
چو کرد او طرح خیرش مطرا / نه خود را در میان بیند کسی را
وگر مردم شوند از خیرش آگاه / ز شر آن بود ایمن درین راه
ولی اهل ملامت جاودانه / نمی‌بینند خود را در میانه
حجاب خلق باقی باشد آن را / که پنهان کرد خیر و شر هویدا

درمعرفت طالبان آخرت

مراتب را ز اهل دانش و داد / نشان طالبان آخرت داد
که این زمره بر عارف چهارند / که راه آخرت در پیش دارند
نخستین زاهد و دیگر فقیر است / دگر خادم که خدمت دلپذیر است
دگر عابد که تشریف سعادت / بود شایسته اهل عبادت

درمعرفت زاهد

بود زاهد کسی کز نور ایمان / شود چون آفتابش عالم جان
دلش چشم بصیرت برگشاید / جمال غیبش در دیدن آید
بچشم همتش دنیا شود زشت / که در وی با بصر تخم امل کشت
نبندد در جمال فانیش دل / که با دنیا نورزد مهر عاقل

درمعرفت فقیر

فقیر آنست پیش اهل تمییز / که از اسباب زمانه نبودش چیز
مهاجر باشد از اوطان مألوف / باوصاف حمیده گشت موصوف
نباشد مالک ملکی که کس نیست / بمال و منصب و ملکش هوس نیست
دلش دربند تخت و تاج نبود / بغیر حق بکس محتاج نبود
فقیران پادشاهانند لیکن / بکوی بی‌نوایانند ساکن

مقام خود بیاد حق نماید	که پس از اغنیا در جنت آید

در معرفت خادم

کسی خادم بود در خانهٔ فقر	که چون گنجست در ویرانهٔ فقر
چو بیند سالکی را طالب راه	گزیند خدمت او گاه و بیگاه
بحال او نماید اهتمامی	کند دلداریش هر صبح و شامی
در استعداد او محتاج درویش	نماید هر زمان کوشش خویش
کند دریوزه گر کاسب نباشد	که از خدمت دمی غایب نباشد
گهی از صرف و گاهی از گدایی	بود داد و گرفت او خدایی

در معرفت عابد

بود عابد وجودی کز عبادت	نه بیند سر بپا بیند سعادت
نگردد وقت او ضایع زمانی	خود و وردی از اهل دل بجانی
نباشد لحظه خالی ز طاعت	بود در کار دین صاحب صناعت
زیاد حق دلش غافل نباشد	که دل بی یاد جانان دل نباشد
بطاعت گشته و تقوی جمله مصروف	به نیکویی میان خلق معروف

در معرفت تشبه محق بانبیا علیهم السلام

تشبه با نبی دارد بحق پیر	که در تحقیق می کوشد نه تزویر
بود صوفی و عالم در ره دین	گذشته از همه عالم بتمکین
پیمبر را متابع در همه حال	بر احوالش پسندیده همه افعال

در معرفت تشبه مبطل بانبیا علیهم السلام

تشبه با نبی کرده بباطل	گروهی ظالم بی دین جاهل
بخود بر بسته وحی مفتری را	عدوی خویش کرده مصطفی را

نهان کرده دعوی نبوت	بری از دین و بیزار از مروت

در معرفت تشبه محق بصوفی

شود مانند صوفی طالبی چند	هنوز از غیر حق بریده پیوند
بحال صوفیان مشتاق گشته	همه سرگشتهٔ آفاق گشته
زبس کوشش ایشان بغایت	بیابند نهایت در بدایت

در معرفت تشبه مبطل بصوفی

نموده خویش را در زی صوفی	گروهی بی خبر از فیلسوفی
کناره کرده از اعمال ایشان	نگشته واقف از احوال ایشان
فکنده ربقهٔ طاعت ز گردن	نه چون پیر از زهد برگردن
اباحت را شعار خویش کرده	تشبه با من درویش کرده
از احکام شریعت تافته روی	برون آورده رخت خویش از این کوی
وگر گشته کسی مشغوف اعمال	بباطل پیشش کرده بجدال

در معرفت تشبه محق مجذوب واصل

بود مانند مجذوبان واصل	کسی کو نی کند قطع منازل
وجودش زین حرارت گرم گردد	دلش چون موم از آتش نرم گردد
کند بوی گلستان وصالش	دمی ساکن دمی آشفته حالش
چو گردد منقطع آن نفخه حالی	درون او شود از ذوق خالی
گهی خرم بود گاهی پریشان	و توقف دادم از احوال ایشان

در معرفت تشبه مبطل مجذوب واصل

گروهی پیر مانندی بباطل	کند اظهار با مجذوب واصل
نهان جذبه بر خویش بندند	چو غنچه بی سبب مردم بخندند

بحق کرده اضافت فعل خود را / ندانسته ز نفس خویش بد را
وز ایشان چون شود صادر گناهی / بود شان حکم یزدان عذرخواهی
لقب زندیق دارند این جماعت / که محرومند فردا از شفاعت

در معرفت تشبه محق بملامتیه

گروهی هم بارباب ملامت / تشبه کرده در کوی سلامت
فرایض را رعایت کرده باشند / بدان مایه کفایت کرده باشند
نمی‌دارند در بند ریا دل / که باشد روز و شب‌شان صفای دل
تمناشان فراغ خاطر آمد / که همت‌شان ز تقوی قاصر آمد
از اسباب جهان دل برگرفته / فراغت هر نفس از سر گرفته
قلندر گشته نام این جماعت / که طیب القلب‌شان باشد صناعت

در معرفت تشبه مبطل بملامتیه

ز شیادان باطل ماجرایی چند / بارباب ملامت گشته مانند
در اظهار فساد و فسق کوشند / همه دنیا خرند و دین فروشند
گناه آزار و طاعت خیر دانند / حرم بتخانه مسجد دیر دانند
طلبکار حریف و باده باشند / بری از سبحه و سجاده باشند
اگر گویی که هنگام نماز است / جواب آنست کایزد بی‌نیاز است

در معرفت تشبه محق بزاهد

تشبه کرده با زاهد به تحقیق / گروهی صادقان از روی توفیق
رخ از اخلاص کرده سوی عقبی / ولی باقیست رغبت‌شان به دنیی
الا آنست باقی رغبت دل / سوی دنیا که دور از زهد حاصل

در معرفت تشبه مبطل بزاهد

گروهی هم بباطل گشته مانند / بزاهد وز ریا بستند پیوند
قبول خلق جسته در تزهد / بکوی زاهدی کرده تردد
از اسباب جهانش دست کوتاه / تبرک حال گفته از پی جاه
مدار از روی طمع کار خدایی / که خوانند اهل دل او را مرائی

در معرفت تشبه محق بفقیر

تشبه با فقیر آن را درست / که بر قدش قبای صدق چست
رسوم فقر را کرده رعایت / بباطن گشته جویان ولایت
ولیکن با غنا باقیست میلش / نپوشد جامه آلوده ذیلش

در معرفت تشبه مبطل بفقیر

بباطل با فقیران گشته مانند / که پوشد خرقه پشمینه گهی چند
ولی در باطنش از فقر اثر نیست / وز اسرار فقیرانش خبر نیست
بود مطلوب خاطر صید خلقش / نباشد معنی در زیر دلقش

در معرفت تشبه محق بخادم

بتحقیق آن بود مانند خادم / که در خدمت بود خرم ملازم
بود خالی ز منت خدمت او / برآید نیز فقر از نعمت او
نباشد در خدمت ملالش / ولیکن زهد نبود بر کمالش
گهی خدمت باخلاص آید از وی / چنان کامد کرم از حاتم طی
گهی راه ریا در پیش گیرد / هوا را یار و شیطان خویش گیرد

در معرفت تشبه مبطل بخادم

بباطل نیست خود را نام خادم / کند اهل ریا پوشیده دایم
ز کار آخرت بیگانه باشند / همیشه یار با هم خانه باشند

گر احسان شود زان جمع واقع / بود آن دانه دام نافع

در معرفت تشبه محق بعابد

بعابد گر کند نسبت جهت / وجودی کو مقیم کوی پرست
بود پیوسته در عین عبادت / شود روز و شبش طاعات عادت
ولی در کار تقوی و شریعت / نباشد بی دواعی طبیعت
بود در طاعتش مردم فنوزی / نبیند در درون خویش نوری

در معرفت تشبه مبطل بعابد

تشبه کرد با عابد بباطل / کسی کایمان بغیبش نیست حاصل
قبول خلق جوید در عبادت / نیابد ره بسر حد عبادت
بود سوی نماز آن دم نیازش / که افتد چشم مردم بر نمازش
خداوندا ز شر این جماعت / کز ایشان کم از چشم طاعت
نگه دار این گدای بی‌نوا را / که از سلطان رسد رحمت گدا را
عنا و ز آتش نکبت جگر سوخت / ولی چون شمع رخسارت برافروخت
گلستان رو که گل برقع برافکند / سحر بشنو ز بلبل ناله چند
صبا از بوستان بوی گل آورد / بگوشش جان نوای بلبل آورد
بخوان مطرب که فصل نوبهار است / دماغ را نوای ساز کار است
مغنی نغمه بنواز دلکش / چو عودم در دل غمگین زن آتش
بکن صوت حزین و لفظ موزون / غم برون برد از قلب محزون

باب سیم در بعضی اصطلاحات صوفیه و آن مشتمل است بر ده فصل

فصل اول در حال و مقام

شنیدم از سحرخیزی صباحی / که دارند اهل علم اصطلاحی

خلاف افتد در الفاظ زبانی / نباشد اختلاف اندر معانی
اگرچه در لغت یا مر بود مرد / نباید کوششی در مصطلح کرد
ولی شرح مقام و حال صوفی / بگو مبسوط اگر صاحب وقوفی
چو آید واردی از عالم غیب / بدان دل کایمنست از آفت ریب
ز روی اصطلاحش حال گو نام / بشرط آنکه نبود در وی آرام
شنیدم این سخن در بر معانی / که مرکز حال را نبود دوامی
مقام آنست نزد شیخ الاسلام / که سالک را بود در تحت اقدام
شود او را محل استقامت / بماند آن مقامش تا قیامت
بود احوال صوفی از مواهب / ولی باشد مقامات از مکاسب

فصل دوم

چو برخیزد جدایی از میانه / شود ساقط اضافت جاودانه
مقام جمع باشد نزد عارف / که از سر مقامات است واقف
وگر رسم جدایی گشت ظاهر / میان بنده و معبود قادر
شود سر ربوبیت پدیدار / عبودیت عیان گردد بناچار
مقام تفرقه گردد محقق / که از فرقت بود این لفظ مشتق
شنیدم این حدیث از اهل تحصیل / که باشد تفرقه بی جمع تعطیل
وگر بی تفرقه جمعیت حاصل / کنی باشد ز نقش مقابل
مقام جمع دانند آن جماعت / که از فضل خدا دانند طاعت
وگر طاعت ز کسب خود شمارند / طریق تفرقه در پیش دارند
وگر با جمع گردد تفرقه یار / شود حق صریح اینجا پدیدار
همین است اعتقاد اهل سنت / که کرد استاد تعلیمت بسنت

دگر فانی شوی از خویش و افعال	شوی آرامگاهت کوی اقبال
بدین نکته چو عارف گشته باشی	ز جمع الجمع واقف گشته باشی

فصل سیم در تجلی و استتار

اگر گویی تجلی را چه هیئت	حجابها چو برخیزد تجلیست
در این پرده که جهان شعارست	بماند در میانه استتارست
تجلی بر سه قسم آمد درین راه	بگویم تا شوی ای طالب آگاه
تجلی صفات و ذات و افعال	که دارند اهل دل در شرحش اقوال
تجلی چون کند افعال خالق	نبیند فعل خلق از چشم صادق
نبیند خیر و شر دیگر ز مخلوق	ببیند هر چه می‌آید ز معشوق
شود یکسان قبول و رد خلقش	نماید زهر چون شکر تجلیش
دل دانای او در مدح و در ذم	نه با شادی قرین گردد نه با غم
نخستین سالکان را بتقوی	شوند آگه ز سر این تجلی
شود ظاهر تجلی صفت باز	که فرخ باشدش انجام و آغاز
تجلی صفات لایزالی	گهی باشد جمالی گه جلالی
تجلی جمال ار رخ نماید	دل از غم وین را شادی فزاید
وگر باشد تجلی جلالی	دل افتد در خشوع لایزالی
در آید ذات چون در تجلی	نشانش آن بود از روی معنی
که در سطوات انوار الهی	دهد دل بر فنای خود گواهی
شود فانی صفات و ذات سالک	روا باشد گرش خوانند مالک

تمثیل

شبی بر طور رؤیت یافت موسی	شعاعی از فروغ این تجلی

از آن وادی بیهوشی ز خود رفت	چو شد هشیار منصف شد که بد رفت
خوشش آمد این قبا بر قد آن شاه	که شد پاره به حکمش خرقهٔ ماه

فصل چهارم در وجد و وجود

بر آن وارد که از حق رخ نماید	گر تغییری از او در باطن آید
کند احداث خوف یا سروری	کزو یابد دل غمگین نوری
کند اهل بصیرت وجد نامش	ولیکن نیست بسیاری دوامش
شنیدم از زبان پیر ماجد	که هست اندر حجاب نفس واجد
وجود او حجاب راه باشد	بلای خاطر آگاه باشد
چو یابد در حجابش فرجه راه	شود از پرتو نور حق آگاه
چو گردد منطبق دیگر حجابش	کند در وجد ایمائی نهیبش
وگر فقد وجود شد پیر واجد	شود مفقود یا موجود شاهد
وجود آنست پیش اهل تمییز	بشرط آنکه گردد نفس ناچیز
بود قائم بحدث وجد دایم	بحق باشد وجود ای خواجه قایم
تواجد گر چو پیش از وجد اوست	که دارند این طریقه اهل دل دوست
از آثار وجودان گردد آگاه	که صاحب وجد گشت اول درین راه
تواجد آید از اهل بدایت	که باشد وجد سالک در نهایت
وجود از جمله احوال برتر است	که یکدم از وصالش ناگزیر است

فصل پنجم در سکر و صحو

چو نور ذات چون در تجلی	بپوشد نور عقل اهل معنی
نماند قوت تمییز باقی	چنان گردی ندانی باز ساقی
بود دیگر این مقام اندر تصوف	که مسطور است شرحش در تعرف

مرا روشن شد از روی تواتر	که پیش از منکری شاید تناکر
تناکر چون تواجد زان گزیدست	که آثار طلب در وی پدیدست
تناکر زان حریف آید گزین جام	چکاند ساقیش یک قطره در کام
بود منکر آن کسی کز راح باقی	بنوشد چند جام از دست ساقی
درین مجلس کسی را نام صاحیست	که بیرون از قدحهای صباحیست
چو گردد قوت تمییز راجع	نهی سر بر خط احکام شارع
پدید آید ز تو ترتیب افعال	نمایی سعی در تهذیب اقوال
ز سبحانی سرایی نی انا الحق	شود بر تو عبودیت محقق
بعینه آن مقام صحو باشد	که نفس باطل آنجا محو باشد
مثال تا رب زدنی شناسش	که گویی دانش افزاید ز کاهش
اگر بیمی شود حالی نپوشد	اگر ز دوست وز نزد دل نپوشد

فصل ششم در وقت و نفس

دلم را گر دو صاحب وقتی انها	که لفظ وقت را باشد سه معنی
نخستین آنکه بر عشاق طالب	شود وصفی ز قبض و بسط غالب
شود سالک در استیلای آن حال	سر از اقوال غافل نیز احوال
همه عالم برنگ خویش بیند	که دلها چون دل خود پیش بیند
وگر حالی بود کز غیب ناگاه	نماید روی سالک را درین راه
ز حال خویشتن بستاند او را	مطیع امر خود گرداند او را
شنیدستم که شیخ ما بر آنست	که این حال از خواص سالکانست
تو آن دم پس این معنی بدانی	که الصوفی ابن الوقت خوانی
وگر حالی که از تعریف استاد	میان ماضی و مستقبل افتاد

کسی کو صاحب این وقت گشت	حدیث دی و فردا در نوشت
زمان حال را فرصت شمارد	چو بیند موسمی تخمی بکارد
نگردد وقت او ضایع زمانی	دمی از عمر نفروشد بجانی
کنند این وقت را دایم رعایت	مشایخ از بدایت تا نهایت
وگر عارف شود دایم مشاهد	در انوار کمال حسن شاهد
کنند این حال را صوفی نفس نام	که او را این فضیلت هست مادام
بدان معنی نفس شد نام این حال	که دارد چون نفس فرخی احوال
که از امداد انفاس معطر	دل محزون بسیجد گرد آن سر
نماند از جبلت او را نصیبی	ندارد او روی دردش طبیبی
بسوزد از حرارت در تن آن دل	که از ترویح انفاست غافل
از آن خرم نفس هم بر دل روح	شود باب طرب هر لحظه مفتوح
وگر یکدم بود خالی از آن ذوق	بسوزد در زمان از آتش شوق
نباشد بسته‌ای از وقت غافل	نفس جز منتهی را نیست حاصل

فصل هفتم در شهود و غیبت

شهود اینجا بمعنی حضور است	کزو دلهای غمگین را سرور است
دل آن شد حاضر حق شاهد اوست	وگر با بت نشیند عابد اوست
ولی در اصطلاح شیخ زاهد	بود معبود حق مشهود و شاهد
شود این دو برحمت ناظر او	که دل دارد همیشه حاضر او
بدین معنی بود معبود شاهد	بکیش حق پرستان مجاهد
مراد این دو بود از لفظ شاهد	بشرط آنکه باشد لفظ واحد
ولیکن از شواهد خلق خواهند	گوایان که نزد دیگران شاهند

بود غیبت درین ره بر دو گونه / بگویم زان دو روشن یک نمونه
یکی محمود و دیگر هست مذموم / وزان محمود عارف نیست محروم
ز خلق ار غایبی غیبت ستوده است / که دل این نکته از پیران شنوده است
ولی غیبت ز حق مذموم باشد / که غایب از خدا محروم باشد
بود غیبت نشان اهل تلوین / گذشته زین مقام ارباب تمکین
که ایشان را شهود لطف صانع / نباشد از شهود صنع مانع
خوشا آن دل که از روی سعادت / نگردد غایب از غیب و شهادت

حکایت

شبی ناگاه شبلی خرم و شاد / بمهمان جنید آمد به بغداد
ز جام عشق جانان گشته سرمست / چو مستان صبوحی رفته از دست
جنید از روی رنج و سوز بنهفت / زبان بگشود و در گوشش بنرم گفت
که شبلی غایب است از خویش این دم / چو گوشش نیست این لحظه محرم
چو یک ساعت برآمد پر مدهوش / بزن گفت این زمان اندر گوشش
که شبلی در شهود حق چنان بود / که غایب از همه خلق جهان بود
چو جانش از شهود حق جدا شد / همه بیگانگان را آشنا شد
مقام منتهی زین سان نباشد / که او را غیبت و حرمان نباشد

حکایت

ز عشق روی یوسف چون زلیخا / همه در کوی تمکین ساخت جا
شهود رویش غایب کردی / که محو عشقش شدی سرگرم و سردی
چو آمد در میان نارنج و سکین / بخون رنگین شد انگشت خواتین
که ایشان در شهود حسن یوسف / که بود از رشک او همه در تاسف

چنان از خویشتن گشته غایب / که عقل ناقص از جام مصایب
زلیخا را چو حاصل بود تمکین / نگه میداشت دست خود ز سکین
ازین بیشت نمی‌گویم درین باب / که در اینجا نه مامورم ز اصحاب

فصل هشتم در تجرید و تفرید

مراد اهل دل از لفظ تجرید / بباید گفت بر قانون تحدید
که تجرید آن بود نزدیک صوفی / که واقف شد ز سر فیلسوفی
که فارغ باشی از اعراض دنیا / نداری چشم بر اعواض عقبا
ز طاعت وز ثواب حق وازی توقع / نداری ز جانان چشم تمتع
بجز وقت آنکه هست تاجر / که امید عوض دارد بخاطر
دگر گردد ز صوفی ظاهر اعمال / شود مسقط ز نفس او بهر حال
بود تفرید پیش اهل بینش / که اشیا عدم جان آفرینش
بود نزدیک اهل دل محقق / که باشد طاعت حق نعمت حق
رهین منت معبود باشد / که حق قادر بش مسجود باشد
نظر بر طاعت خویشش نباشد / طریق عجب در پیشش نباشد

فصل نهم در محو و اثبات

اگر گردد وجود بشر زایل / مقام محو باشد نزد کامل
وگر باشد وجود او محقق / بود نزدیک اثبات مطلق
بگویم شرح محو از روی تحقیق / بشرط آنکه پیش آیی بتصدیق
سه قسمت آن بر اهل معانی / بیانش بشنو از من گر توانی
نخستین محو اوصاف ذمیمه / که فارغ گردی از کسب جریمه
دوم محو صفات خوب و ناخوب / که شد اهل فنا را جمله مطلوب

سیم ترو یک عارف محو ذات / که آن بالاتر از محو صفات
بقا را با ثباتست آشنایی / فنا و محو دور از جدایی
دگر ذوقی مصور باشد اینجا / نشاید کرد شرحش جز بایما
درین معنی نشاید بیش ازین گفت / که آسان نیست در تنگی سفت

فصل دهم در تلوین و تمکین

دلت تا در مقام انقلابست / گهی در کشف و گه در احتجابست
صفات نفس را سامان فاخر / گهی غایب نماید گاه حاضر
بود آرامگاهت کوی تلوین / نباشی آگه از اسرار تمکین
ترا تلوین شود وقتی محصل / بود در شانت این آیت منزل
که باشی از صفات نفس عابر / صفات قلب کرده بر تو ظاهر
چه خوش گفت آنکه خالی از عیوبست / که تلوین وصف ارباب القلوبست
گهی باید عبور از جمله تلوین / که کشف ذات باید در ره دین
دگر پرسی که تمکین چیست یارا / بگویم آنچه معلومست ما را
اگر دایم شود کشف حقیقت / بود تمکین بر اهل طریقت
چو دل شد در مقام قرب ساکن / کی از تمکین زند دم هست ممکن
به پایان آمد این باب همایون / که بر ارباب دانش باد میمون
الهی سالک صاحب قدم را / که شد بازار گرم از وی کرم را
نصیبی بخش ازین فرخ مقامات / که واقف گردد از اسرار طامات
عطا و خسته را از باده شوق / بجامی که بخود گردد از ذوق
ز گنج رحمت او داده عطایی / بخش از پرده غیبش دوایی
بیا ای مطرب آن ساز طربناک / که از غم میرسد سوزم بافلاک

نوای

نوایی زن که با پستی نوایم / غنایی ده که مشتاق غنایم

باب چهارم در مستحسنات صوفیه فصل اول در معنی استحسان

بپاس شوکت برگ نجاتست / بیان آنچه از مستحسناتست
از استحسان مراد این جماعت / که سلطانند در ملک قناعت
بود رسمی که ارباب تعرف / بنا کردند در باب تصوف
نباشد هیچ سنت را مزاحم / نماید طبع سالک را ملایم
از آن جمله یکی الباس خرقت / که از اوضاع این فرخنده فرقت
دگر رسم سماع و حالت و ذوق / که در دل بر فروزد آتش شوق
بنای خانقاه و ترک ثروت / گزیدن سبحه و کنج خلوت
مقام اربعین را ساز کردن / در الهام بر دلها باز کردن
بود امثال این بدعت ستوده / که زو شد رونق سنت فزوده
در ایام سنیه اهل فضایل / نکردندی قیام از بهر داخل
ولی این بدعت امروزست محمود / میان اهل دل رسمیست معهود
کتب را هم نمی‌کردند تصنیف / نبودی رسم درس و جمع تألیف
کنون اندر فنون تصنیف کردند / هم استنباط و هم تألیف کردند
نه مذمومست این بدعت بتحقیق / بر ارباب دین و اهل توفیق

فصل دوم در بیان الباس خرقه

حریفانی که جام فقر نوشند / بجای خز و اطلس خرقه پوشند
که شیخ اندر مبادی تصرف / کند قصد لباس لا تکلف
اگر در کسوت شهادت بود عادت / کند تغییر آن پیر ارادت

چو رفع عادت از اوضاع پیوست
ز تغییر لباسش نیز پیوست

تصرف در معانی چون کند پیر
که بنمود در صورتها در تغییر

تصرف چون نماید در صور دست
ره تغییر در معنیش هم بست

بود خرقه دو نوع از روی تحقیق
بگویم گر نهی سر پیش تصدیق

نخستین را تبرک نام دادند
که پیرانش بخاص و عام دادند

دوم آن خرقه کز روی ارادت
بپوشد طالب صاحب سعادت

کسی باشد برین خرقه سزاوار
که جز اخلاص و طاعت نبودش کار

فصل سیم در اختیار ملون

لباس صوفی ار باشد ملون
بیان حکمت آن بشنو از من

ملون تا شود در بر بصد شاخ
بود پوشیدنش در روی نک اوساخ

ثیاب ابیض ار گردد شوخگن زود
شود تیره هم از گرد و هم از دود

چو صوفی شد بفتح خود مشغول
شود فوت آن زمانش فرض مقبول

بدین معنی ملون اختیار است
وگرنه فضل ابیض بی‌شمار است

گروهی لون ازرق برگزیدند
که در وی رنگ حال خویش دیدند

که از ظلمات نفس و نور طاعت
همی دیدند رنگی این جماعت

مرکب لون از سودا و حمرا
که ازرق خواند آنرا عقل دانا

بدلق بوریای خویش دادند
در خلاص عالم گشادند

کسی کز ظلمت نفسش نجاتست
ثیاب ابیضش از مستحباتست

سپید آن لحظه شاید جامهٔ تو
که شوید از سیاهیها دل تو

مرید مخلص از روی بصارت
بپوشد آنچه پیرش کرد اشارت

چو از مرشد رسد نصرت مدامش
ز مالوفات فرماید فطامش

بر کسوت که او را یافت مایل
ببخشدش که از اشارت پیر کامل

خشن پوشد ز دست شیخ خادم
اگر میلش بنان خوب و ناعم

وگر طبعش خشن جوید ز ملبس
بپوشد فاخرش بر رغم ابلیس

درین ره سالک مقبل نکوشد
که هرچش پیر فرماید بپوشد

فصل چهارم در اساس خانقاه

کسی دارد ز بخت امید خیری
که آسایش رسد از وی بغیری

کند بنیاد فرخ آستانی
که گردد مسکن بی‌خان و مانی

ز بهر رهروان خانی بسازد
برای کنج ویرانی بپا زد

برین پل تکیه‌گاهی نو کند باز
دری بر روی مسکینان کند باز

نشستنگاهی از بهر غریبان
که گردد ساکن شهر غریبان

فشاند دانه در خرمن جایی
کم آید بدام او راهستای

چو شام آید چراغی برفروزد
مثال شمع سرتاپا بسوزد

بود چون عود و پیوسته بر آتش
که گردد زو مگر وقت کسی خوش

نشیند تا بوقت صبحدم شب
شود گریان چو خندد صبح را لب

اگرچه محدثات این رسم لکن
شود چو در چنین کاشانه ساکن

که ماوای فقیران خانقاهست
گزین سالکان را شاهراهست

ازان صفه که در عهد پیمبر
مقام بی‌نوایان بود دیگر

نبود ار محقق خانقاهست
که منزلگاه درویشان راهست

اساسش نیست خالی از فواید
فواید گرچه بود بی‌شمائد

یکی زان جمله این باشد که درویش
بود در وی مقیم خانهٔ خویش

دگر آن کاجتماع این جماعت
که اینان زاهد و تقوی بضاعت

رو بد پگاه و که در خانقه دست
گر انجا سر زمانی بجمی هست

ز حسن نیت و طاعات ایشان
نگردند اهل آن کشور پریشان

رقیب یکدگر باشند دایم
شوند آسوده از کسب جرایم

فصل پنجم در بیان رسوم اهل خانقاه

عزیزانی که اهل خانقاهند
همه در کشور دین پادشاهند

یکی زیشان مسافر نام دارد
که هر جایی شبی آرام دارد

یکی در بقعه گشته مجاور
میان بسته بترحیب مسافر

بود رسم مسافر آنکه بیگاه
اگر آید بمصری جامع از راه

برد آن شب بسر در کنجی از غیب
که شب در خانقه رفتن بود عیب

نهد آن لحظه سوی خانقه روی
که افتد پرتو خورشید بر کوی

چو از راه ادب باشد نزولش
کند خادم بجان و دل قبولش

تحیت چون گزارد در مقامی
کند بر اهل آن بقعه سلامی

شود رنج سفر او را فراموش
اگر گیرندش اهل دل در آغوش

کسی واقف شمارد از سر هوشش
که باشد خود حق القدوه هوشش

ادب را گر کند قادم رعایت
بگوید تا بپرسندش حکایت

نباید رفت بیرون تا سه روزش
نمودن سعی در آداب پوزش

چو از رنج سفر باطن بر آسود
کند عزم زیارت آن نفس زود

اجازت خواهد از پیر مقدم
کند خود را بهر صحبت مکرم

وزان پس گر کند عزم اقامت
بود خدمت طریق استقامت

وگر مشغول طاعات است پیوست
بخدمت می نرد او را ابایست

مجاور را بود واجب شب و روز
که باشد دلنواز و مجلس افروز

نباشد نقد اش خالی ز ترتیب
مسافر را نوازد دل بترحیب

بود شیرین حدیث و خلق گشاده
میان جمع چون شمع ایستاده

مسافر چون رسید از ره بمقامی
بخدمت آردش حالی طعامی

ز غربت گر بود خاطر مسافر
بخواری ننگرد در وی مجاور

بلطف و مردمی دارد نگاهش
نه اندازد برون از خانقاهش

با صاحب دل صاحب تصرف
که فارغ باشد از رسم تصوف

چو گردد از کسی آشفته وقتش
کند سرگشته گرداب مقتش

مدارا کار زاهل خانقاهست
که تندی در ره خدمت گناهست

خبر

بمسجد در زمان خواجه روزی
یکی کرد بول خام سوزی

بیازارش کمر بستند یاران
گرفتندش برسم زشت کاران

رسول الله گناهش عفو فرموده
بران بیچاره نادان بخشوده

ببخشش داد جانی را بشارت
بشستن کرد مسجد را اشارت

اگر باشد مسافر فتنه انگیز
بپایش سفره و ز صحبت بپرهیز

مراوقت ادب پر خردمند
بخلوت گفت کای فرزند دلبند

مسافر گر بود نا چشم فتان
چو کردی خدمتی گفتش بگردان

مقیمان خوانق بر سه قسمند
که جانند از قدم تا سر جسمند

نخستین اهل خدمت کز کفایت
کنند ارباب طاعت را رعایت

دوم ارباب صحبت اهل معنی
که جز مولی نباشد شان تمنی

سیم آنانکه هستند اهل خلوت
برون کرده ز خاطر یاد ثروت

مقیم خانقاهند این جماعت
شب مشغول همه پیوسته بطاعت

بخدمت گشته مقبول نظرها / ز طاعت یافته مردم اثرها
که خدمت هست جوان را ارادت / که برنا را بود خدمت عبادت
چو سالی چند در خدمت بسر برد / روا باشد سوی صحبت گذر برد
که پیر کهن خلوت نشینی / که در پیری خوش آید کار دینی
بدست آرند اهل این صناعت / نصیبی هم ز خدمت هم ز طاعت
اگر بر خانقه موقوف نباشد / مقیم ار خرج باشد بپاشد
وزان پس گر کند پرسش اشارت / کند دریوزه از اهل بصارت
وگر شیخش صلاح کسب بیند / بزودی گر در پی کاری نشیند
عطای چون دهد در خانقه دست / بباید مجتمع یکجا نشست
که در جمعیت آثار کثیر است / ز جمعیت درین ره ناگزیر است
وگر در خاطری باشد کدورت / صفا کردن بود عین ضرورت
بنای صحبتی کان بر نفاقست / خلاف وضع ارباب وفاقست
چو صادر گردد از شخصی جنایت / تدارک گر کند یابد ولایت
عجب گر طاعت جانی بکاهد / که مجنی علیهش عذر خواهد
چو برخیزد باستغفار جانی / بباید کرد خدمتهای جانی
درین ره وضع شکرانه خیانت / که مجنی هیچ جانی در خیانت
بدل با نفس جانی چون مقابل / نشد مجنی کدورت گشت حاصل
سرکش زان سبب شد در غرامت / بباید لاجرم بردن ندامت
بشبی شمع ها گشت از سوز / که صوفی در صفا کوشد همه روز
کدورت لایق اهل صفا نیست / مکدر گر شود صوفی روا نیست

فصل ششم در بیان خلوت

اگرچه رسم خلوت محدث افتاد / کسی زین پیش بنا در فقر ننهاد
در ایام نبی صحبت چنان بود / که او را فضل بر خلوت عیان بود
درین دوران منغص گشت صحبت / که از دل مبتلای شد بکربت
عزیزان جهان خلوت گزیدند / همه در کنج عزلت آرمیدند
چنان صحبت مکدر گشت معیوب / که خلوت یافت مرغوب و محبوب
سوی غار حرا چون شد پیمبر / بنورش گشت آن بقعه منور
بسی شبها بروز آورد آنجا / بصدق و سوز طاعت کرد آنجا
بود خلوت نشینان را از آن تبرک / که باشد سوی خلوت شان تحرک
گزیدند اربعین اهل تصوف / که آگاهند از اسرار تعرف
چو میقات کلیم آمد چهل شب / بود خلوت بران صورت مرتب
حدیث روشن صاحب عوارف / که بر اسرار خلوت بود واقف
درین معنی سند کردن روایت / که بودش علم و حکمت بی نهایت
چنین فرمود شیخ اسلام کامل / که تخمیر وجود آدم از گل
ز حکمت در چهل صبح اوفتادست / که زیبا منظر و عالی نهادست
بزرگانی که در تکمیل کوشند / بوضع اربعین محتاج باشند
که هر صبحی حجابی رفع گردد / پریشانی ز باطن دفع گردد
بنای اربعین بر هفت چیز است / که آن هر هفت در عالم عزیز است
باستصواب شیخ کامل ای دل / گرت خلوت شود یک روز منزل
نخستین شرط تقلیل طعامست / دوم تقصیر اوقات منامست
سیم کم گفتن و شرط چهارم / گریز از اختلاط دیو مردم
دوام ذکر باشد شرط پنجم / که اشجارند در تسبیح و انجم

بود شرط ششم نفی خواطر … که منقولست از ارباب بصائر
بود هفتم مراقب بودن دوست … ندارد ایمن وقت خویش از دوست
بر آن خلوت نشین کین هشت دریافت … ز هر هشت گردون هم خبر یافت

فصل هفتم در شرایط خلوت

نخستین شرط خلوت نیت آمد … که نیت قاید امنیت آمد
ضرورت گشت نیت کردن اول … که قرب حضرتت گردد محصل
کنی از سر هوای جاه بیرون … نباشد بر ریا طبع تو مفتون
باظهار کرامت کم کنی میل … بدین وصمت ملوث نبود ذیل
گریزی روز و شب از خرق عادت … که برخوردار باشی از عبادت
که خرق عادت ار مطلوب باشد … همیشه خلوت محجوب باشد
وگر ظاهر شود چیزی ازین باب … بود کمتر این وقفه نیک دریاب
ریاضت را چنین خاصیتی هست … عجب نبود گرین صورت دهد دست
ولیکن مکر و استدراج باشد … تو به خلوتی محتاج باشد
وگر با نیت خالص دهد دست … کسی را خرق عادت جای آن هست
یقین او نیفزاید به تحقیق … بدانش فخر نبود همچو زندیق
که او بر خرق عادت هست عاشق … بدان مایه نتازد چون منافق
وگر خلوت نشین را گشت لازم … که در اول کند رد مظالم
ز غیبت باید استحلال کردن … زبان از وقت غیبت لال کردن
ز کینه لوح سینه پاک شستن … بری گشتن ز جنگ و صلح جستن
وگر ملکش حجاب راه گردد … نخستین زان حجاب آگاه گردد
ببخشد یا کند تملیک خویشان … که نبود مردم از فکرش پریشان

بر آرد غسل و در تنظیف کوشد … حلالی خرقهٔ خلقان بپوشد
بجوید خلوتی دور از شواغل … در و شرط حضور قلب حاصل
فرود آید پس از اوراد ماثور … که جمله در عوارف هست مسطور
نشیند چون مصلی در تشهد … گذارد فایت ضایع را تفقد
چو گردد حاضر حضرت بباطن … شود در ترک آداب ساکن
گزیرد در ادب پیوسته آن دل … که بنده خواجه عالم مقابل
بوصف بندگی خود را کند عرض … بپردازد بخویش از سنت و فرض
بباید هفت شرط دیگر ای دل … که گردد خلوتی را جمله حاصل
وضو و صوم و کم گفتار بودن … بشب کم خوردن و کم غنودن
دگر نفی خواطر کردن از خویش … نهادن روز و شب را عمل پیش
نباید مبتدی را غفلت از ذکر … که او را کم گشاید کاری از فکر
سزد اهل توسط را تلاوت … که یابد از کلام حق حلاوت
نماز اهل نهایت را وظیفه است … که از طاعات و اوراد شریفه است
وگر در خویشتن یابد ملالت … که باشد از نماز او را کلالت
تلاوت اختیار آمد وگر ذکر … که گفتند این حکایت از سر فکر
وگر در ذکر هم یابد فتوری … که باشد در زبان ممکن قصوری
بذکر قلب باید گشت قانع … که دل را نیست در یادش موانع
وگر دل را قصوری رخ نماید … زمانی استراحت نیز شاید
عمل ضایع بود وقت ملالت … که باشد این عمل عین ضلالت

فصل هشتم در بیان واقعه

اگر خلوت نشین غایب شد از خویش … نشد در خواب و حال آمدش پیش

بر و گشته امور غیب ظاهر
شود واقف ز هر سرّیش خاطر

نهندش واقعه نام اهل دانش
که گردد زان جهان آگاه جانش

وگر بی غیبت این معنی دهد دست
که اهل الله را امکان آن هست

بر صاحبدلان کشف است این حال
زبان عقل در اوصاف آن لال

گهی صادق گهی کاذب بود نوم
مثال واقعه نزدیک این قوم

که روح و نفس با هم دستیارند
دران هر دو خیالی می نگارند

بود صدق از صفات روح لیکن
دروغ اندر نهاد نفس ساکن

ولیکن کشف جز صادق نباشد
که کج سنجی بجان لایق نباشد

به بیداری بجز روح مجرّد
بکشف غیب کس نبود مؤیّد

ازین معنی سه قسم آید بتحقیق
کنم شرحش بیان از داد توفیق

قسم اول

بود کشف مجرّد آنچه بر روح
به بیداری شود از غیب مفتوح

شود زان پس عیان اندر شهادت
نه کم باشد بوجودش نه زیادت

چو عاری زالباس خیالست
گرش خوان مجرّد جست حالیست

سماع روح پیر از هاتف غیب
گر آوازی رسد گفتنی بی ریب

حکایت

شبی صاحبدلی در کرخ بغداد
که رحمت بر همه صاحبدلان باد

ز محتاجی فتاد اندر تزلزل
که بیرون آید از کنج توکل

ز دریوزه کند بر خود دری باز
کند رسم سوال از مردم آغاز

وگر اندیشه کرد آن پیر رای
که بیرون چون نهم زین دایره پای

چو با حق بسته ام عهد توکل
نباید کرد نومیدی تحمّل

دلش بیدار بود و دیده اش خفت
شنید از هاتف غیبی که می گفت

که برگیر از فلان موضع زری چند
که آنجا هست ضایع بی خداوند

بوجه احتیاجش صرف می کن
درخت فاقه را برکن از بن

ز خواب خوش چو صوفی گشت بیدار
بدان موضع شد و زر یافت بسیار

برون آمد ز بند بینوایی
فتاده با غنایش آشنایی

چو عارف غافل از شرط ادب نیست
گرش صادق بود رویا عجب نیست

قسم دوم

بود قسم دوم کشف مخیّل
که روح و نفس را گردد محصّل

چو روح ادراک امری کرد در غیب
که نبود اهل معنی را در آن ریب

بپوشد کسوتی نفس از خیالش
که بی صورت نمی باشد مجالش

بباید گفت تمثیلی درین باب
که این معنی شود روشن باصحاب

تمثیل

مؤذن دید در ماه صیامی
بخواب اندر که بنهادی ختامی

بر افواه و فروج اهل ایمان
ز لذتها فکندی شان بحرمان

بگفت این واقعه با ابن سیرین
که تعبیرش دلاویزست و شیرین

چنین گفتش معبّر از سر هوش
که پیش از وقت بانگی گفته دوش

ز لذتهای جسمانی مشروع
گروهی گشته از دست تو ممنوع

چو بر روحت شد این معنی مقرّر
بدین صورت کند نفسش مصوّر

که هست از بهر منع تصرّف
چو ماه روزه بانگ بی توقّف

مگو بی وقت بانگ اندر صیام
که هر شب از تو رنجد صد قوم

ولا کشف مخیّل زین مثالست
شود روشن ز قول اهل حالت

وگر پندد که در حکمت نیایم
همه شب با سماع و با بهایم

وگر خلوت نشین باشد محارب
چو خفتد با افاعی و عقارب

محقق شد که با نفسش جهادست
ظفر بر دشمن و نفسش مرادست

بود اخلاق بد را صورت دد
که ورانیت الاعادت بد

قسم سیم

گر از قسم سیم پرسی خیالست
که در کوی دماغ او را مجالست

چو در دل خاطر نفسانی آویخت
زباغ غیب مرغ روح بگریخت

شود محجوب از آن عالم روانت
اسیر نفس ظالم گشته جانت

بران خاطر که بر نفس است غالب
خیال آن تواند دید طالب

به بیداری اگر جوید کسی گنج
چو خوابش بر دهد با گنج بی رنج

اگر این خواب را پرسد کسی نام
جوابش نیست جز اضغاث احلام

وگر در واقعه امثال این خواب
گهی در خلوتی بینند اصحاب

بوصف کاذبه موصوف باشد
در آفاق این سخن معروف باشد

فصل نهم در بیان سماع

سماع از جمله مستحسناتست
که وضع کاملان با ثباتست

نبود این رسم در عهد رسالت
که فارغ بوده اند از وجد و حالت

بدینها معنی بر جمعی دلالست
ولیکن پیش اهل دل حلالست

چو سنت را ز احداث نباید
اگر صوفی کسی وجدی نماید

مراد اهل معنی اجتماعست
که ایشان را فواید در سماعست

چو ارباب ریاضت را ملالت
شود پیدا خوش آید ذوق حالت

چو سانح شد فتوری شان در اعمال
پریشانی پدید آید در احوال

باشعار خوش و صوت دلاویز
شود خون از دل ایشان یکی خیز

پدید آید ز نوشان ذوق طاعت
فزاید قوت در استطاعت

دگر بر سالکی بسته شود راه
که افتد در حجاب نفس ناگاه

شود مسدود ابواب مزیدش
نماید مقصد اعلی بعیدش

بود ممکن که ابیات فراقی
که زاو از طبع عطار و عراقی

کند آن باب را مفتوح بر وی
چو بر مخمور ابواب طرب می

بود ممکن که سالک تیر در سیر
شود مستکام حال صاحب طیر

کند مرغ روانش عزم پرواز
شود از غیب بر دل صد درش باز

کند چندان منازل قطع در طیر
بیک ساعت که در صد سال در سیر

ولی در عهد ما انصاف آنست
که این معنی چو عنقا بی نشانست

بساط صدق و اخلاص است مطوی
طبیعت نفس را گشته مقوی

سماع از بهر رقص و لهو جویند
بجمعها برای سفره پویند

بخط و خال خوبان گشته مایل
ز حسن حال و صدق وجد غافل

نمودن در مجامع وجد کاذب
بسالوسی شدن از خویش غایب

از امثال چنین مجمع بپرهیز
پریشان گر نه زین جمعی بگریز

ور است یاران همدردند در دست
زمانی در تواجد رخصتی هست

دهد آواز دلکش قوت روح
که سازد مرهم دلهای مجروح

بصوت خوش چو حیوانست مایل
ز حیوان کم نشاید بودن ای دل

حکایت

یکی از محرمان کعبه جان
نزیل منعمی شد در بیابان

میان در خدمتش بگشود و ببست
بخدمت میزبان از جای برجست

مگر عید بزرگش بود مهمان / که حالی کرد عزم رسم قربان
تحیت چون بجای آورد درویش / غلامی بست بر پا آمدش پیش
بیارید آب گرم از چشم خونین / بر آورد آه سرد از جان غمگین
بزاری گفت کای فرخ لقا پیر / ز پا افتادم آخر دست من گیر
اگر بر گردنم بار گناهست / نترسم چون تو دوست عذر خواهست
چو آمد میزبان با حضر پیش / نشد اهل سفره طبع درویش
که ما را از نگاه این گفتار / چه باشد گر کنی اول خبردار
جواب میزبان گفت ای خداوند / مرا در بادیه بود اشتری چند
حدای خواند و ایشان جمله در بند / ز صوت دلپذیرش جان سپردند
بدان بر پشتش مقید کرده بودم / کزو غم با نبات خورده بودم
چو آگه گشت مهمان از گناهش / بلطف و مروت شد عذر خواهش
ز بند محنتش آزاد کردند / دل غمگین او را شاد کردند
از آواز خوش و الحان دلکش / اگر وقت پریشان شد خوش
بر حیوان حیات را شرف هست / که آواز خوش حیوان کند مست
بمیرد چون شود غالب برو ذوق / که جان بسیار داد اند از سر شوق

حکایت

شبی شاهی آمد نوایی / که می‌زد در رهی نغمه سرایی
توقف کرد با اصحاب و بشنید / رفیقی را از نزدیکان بپرسید
که آمد در طرب زین نغمه جانت / موثر گشت یا نی در روانت
جوابش گفت کاوازی شنیدم / ولی در خویشتن ذوقی ندیدم
امامش گفت حس باطنت نیست / ز آواز حزین دل را خبر نیست
ترا چون حس باطن گشت باطل / ز صوت خوش نیابی هیچ حاصل

فصل دهم در آداب سماع

چو صوفی را سماع آید موافق / بود اخلاص نیت شرط سابق
مجرد از هوا گردد بیکبار / مرید حال را گردد طلبکار
حضور سری از ارباب تعنی / بباید در سماع اهل معنی
باخوان الصفا نیز احتیاجست / که درد عشق را صحبت علاجست
مقامی خالی از منکر طلب کن / درو با عارفان عزم طرب کن
زمانی با ادب بنشین و برخیز / گهی در گریه گه در ناله آویز
مکن ظاهر بوجد اضطرابی / بزن بر آتش از ذوق آبی
وگر وجدی که بنمودی نمایی / محقق شد که از اهل ریایی
نمودن وجد کاذب در محافل / بود آیین سالوسان غافل
نماید افتری کذب بر حق / که بی وجدی کند ادعای راشق
چو واجد کند باطن کدر / تظاهر کردن وجد از غرور
ترا تا وجد غالب بود ای دل / بآمد شد نباید گشت مایل
کسی شد در سر اندازی سزاوار / که در تحریک باشد ترکش وار
روا باشد تواجد مبتدی را / ولیکن نیست رخصت منتهی را
چو وجد صادقان بنمود بجازی / بزد خرق ثیاب و خرقه بازی
صحیحه چون بمطرب داد واجد / برو دارد مسلم پیر ماجد
وگر نبود بدان مخصوص قوال / بود غالب بر آن حاکم بهر حال
وگر حاضر نباشد پیر غالب / دهند آن خرقه را یاران بمطرب
وگر در زی ایشان نیست قوال / بود غالب بر آن حاکم بهر حال

ولا صوفی بود اول بخرقه / شنیدم این چنین شیاز چند فرقه
وگر باشد ممزق دلق واجد / کند بر جمع قسمت شیخ ماجد
وگر با شخصی آید در میانه / بیابد داد او را نام شانه
که او را خاندان آباد گردد / ولی خرم روانش شاد گردد
سه آلی خاندان اهل معنی / که حظی یافتند از دین و دنیی
چو من اجتماع نیک مردان / چو فرمود پس برین معمور گردان
معنی نیز در راه فرو داشت / کنون کاندر برم یک خرقه بگذاشت
چو خواهد مطرب از پای نشاند / بیابد یکنفس دستی برافشاند
عمادار در خوشی در دو نوشت / نه از دنیا بخوان و دین فرو هشت
بزن مطرب نوای در سپاهان / که آمد باز بخشم عذرخواهان
کمر و دستی برافشانم ز مستی / برون آیم دمی از بند هستی

باب پنجم در بیان علوم و در آن ده فصلست فصل اول در معرفت علوم و مراتب آن

خوشا جانی که جانانش بود علم / ولیکن عقل برهانش بود علم
کسی میراث خوار انبیا شد / که دانش با روانش آشنا شد
چراغ دل که در مشکات سینه است / چو مصباحی درون آبگینه است
ز علمش روغن ار نبود نمیرد / چنان کز هیچ شخصی در نگیرد
ز قرآنم شد این معنی مقرر / که دانا نیست با نادان برابر
نبودن مهر با جاهل نکو است / که جاهل را نمی گیرد خدا دوست
درین مجلس دلم پیچیده گشت / اگر گویم علم نزد اهل آن حجت
ز مشکات نبوت شعله نور / برآمد چون قمر تابنده از دور

نهادند اهل معنی علم نامش / درون خلوت دل شد مقامش
بدان نور اهل عرفان یافت راه / بروشن جاه ده تو بوال اه
بکار حق توان زان نور پرداخت / طریق امر و نهیش جمله بشناخت
بزرگانی بدین نورند مخصوص / که در دین اند چون بنیان مرصوص
بود ادراک حسی عاجز از وی / بکوی او نیاورد خرد پی
میان عقل و این علم ار کنی فرق / کمر دی باز در گرداب شد غرق
منت فرقی بگویم تا درین راه / شود جانت ز سر هر دو آگاه

فصل دوم در فرق میان علم و عقل

خرد نوری بود فطری که در دل / شود فارق میان حق و باطل
نباشد علم الا مومنان را / ولی باشد خرد این را و آن را
دو وجه آمد خرد را تو دانا / بود بر من بیانش بر تو اصغا
یکی را نام شد عقل هدایت / یکی عقل معاش از بس کفایت
کند عقل هدایت کار عقبی / بود عقل معاش از بهر دنیی
باول گشته مخصوص اهل ایمان / در آخر مومن و کفار یکسان
میان علم و آن عقل نخستین / مقرر شد تلازم در ره دین
وگر عقل معاش اندر کفایت / موافق گشت با عقل هدایت
بود نزدیک اهل علم مختار / کند ارباب شرع و دین بآن کار
وگر عقل معاش اندر مصارف / شود عقل هدایت را مخالف
خلاف آن گزینند اهل معنی / که نفروشند عقبی را بدنیی
ولی در مذهب ارباب ظاهر / نماید عقل ایشان جمله قاصر
ندارند آگهی آن پست کیشان / که عقلیست فوق عقل ایشان

چو علم و عقل را تعریف کردم / کلام این و آن تألیف کردم

پی علم فریضه‌ات رفتن اولیست / گرت برگ صلاح دین و دنیاست

فصل سیم در علم فریضت

درین علم ار تفاوتهاست بسیار / تو قول شیخ ابی طالب نگه دار

که علمی را فریضه می نهد نام / کزو روشن شود بنیاد اسلام

گر از ارکان خمسه وقوفی / ز دانایی دین داری تو معنی

اصول دین ترا معلوم گردد / چو علم مفترض معلوم گردد

چو علم آموختی عزم عمل کن / پس کاری شو و ترک جدل کن

اگر تو آنچه دانی کار بندی / دهد دولت درین ره سربلندی

نخستین خود بکن آنگه بفرمای / اگر داری نصیب از دانش و رای

نکته

دلم از مخبر صادق شنیده‌ست / که پرسید در شب معراج دیده‌ست

که جمعی را سوی دوزخ کشیدند / بمقراضی آتش لب بریدند

از ایشان خواجه استخبار فرمود / که یارب آن عقوبت شان چرا بود

بپاسخ گوهر تحقیق سفتند / که در دنیا نکردند آنچه گفتند

در ایام شباب از پیر رهبر / شد این معنی مرا بر دل مقرر

که شر الناس در عالم کسی بود / که از علم خودش حاصل نشد سود

چو علم از بهر دین باشد عزیز است / برای حیله دنیا چه چیز است

مثال

مثال علم در عالم غذا شد / که جان اهل دل او را فدا شد

غذا نافع بود گر تن درست است / که بر قد صحیح این جامه چست است

ز خلط فاسد ار نبود بدن پاک / غذا زهر است اگر خود هست تریاک

حکیم این نکته از من یاد گیرد / که بیمار از غذا بسیار میرد

غذای نافع آمد علم جان را / که نبود مثل او قوت روان را

ولی گر منحرف باشد مزاجش / نباشد شربت دانش علاجش

روان خسته از رنج طبیعت / نیابد حظی از علم شریعت

مزاج دل ز رنج حب دنیی / چو یابد انحراف از روی معنی

غذای علم نبود سودمندش / وز او حاصل نباشد جز گزندش

نباید دانشی بر وی عمل کرد / که باید زان عمل علمی دگر کرد

فصل چهارم در علم درایت و وراثت

بود علم وراثت با درایت / که سلطانی نباشد بی حراست

پس آید علم نامعلوم آن دل / که از علمش عمل گشته حاصل

عمل بی علم در عالم سقیم است / ولیکن علم بی او هم عقیم است

گرت باشد عمل با علم همدم / ترا علم وراثت شد مسلم

حکایت

چو آمد خواجه کامو به بغداد / میان در خانقاه شیخ بگشاد

شهاب الدین عمر پیر طریقت / که بر وی کشف شد سر حقیقت

امام مرشد و شیخ مکمل / که سالک را نمودی ره بمنزل

چو آمد شیخ در تکمیل ارشاد / در اوقاتش توظف یافت اوراد

بتحصیل علومش کرد اشارت / که در دانش شود صاحب مهارت

بحکم شیخ سر بنهاد جانش / عزیمت کرد سوی اهل دانش

گروهی ساکن مستنصریه / چو احیای عرب در مزبریه

ز وانجا چنین اظهر اقامت / چو صاحب زای در کوی سلامت
چنان کوشید در علم درایت / که شاهان ممالک در حمایت
رسیدش پایه دانش بجایی / که شد در کشور دین پادشاهی
بباغ سینه تخم علم کشتی / که در هر مذهبی فتوی نوشتی
چو در علم درایت گشت کامل / شدش علم وراثت جمله حاصل
بود علم وراثت زهد و تقوی / شنیدم این حدیث از اهل معنی
چو از علم وراثت گشتی آگاه / سوی علم ضرورت یابی راه

فصل پنجم در علم ضرورت

بود علم ضرورت آنکه ما را / ازو بنمود دین ره جان ما را
چو ما لابد خویشت گشت معلوم / شود حق و حظوظ نفس معدوم
ز حقش گر کنی کم زور و سیری / زیادت گر کنی آفت پذیری
اگر صافی کنی دل از کدورت / بگویم چیست حاجت را ضرورت
از افعال و صفات حق شو آگاه / که یابی بی سپر حد بقا راه
بود علم ضرورت سخت مشکل / شدی بی مرشدی اینجا ز ره دل
وقوف نفس بر حد ضرورت / کجا خیزد ز دست اهل صورت
ازین علم آن نفس و دل ابد یابد / که از بهر تکمل رخ نتابد
چو از علم ضرورت دل خبر یافت / سوی علم قیام آن دم گذر یافت

فصل ششم در علم قیام

ازین علم آگهست آنکه کو دایم / خدا را مطلع داند و قایم
خداوند جهان آگاه و بیگاه / رقیب خویشتن داند درین راه
نشان علم این نکته آنست / که آدابش چو طاعت بی کرانست

مثال صاحب علم قیامت / بگویم تا شود روشن تمامت

تمثیل

اگر زمانی رسید از پادشاهی / که در کاری شود ساعی گدایی
بنفس خویشتن سرکار باشد / نخفتد روز و شب بیدار باشد
بباید کرد کوشش در همه حال / نورزیدن زمانی رسم اهمال
خدا را چون مراقب می‌شناسی / مؤدب گر نباشی ناسپاسی
اگر دانی که موجودست حاضر / بعصیانت نباشد میل خاطر

فصل هفتم در علم سعت

چو نفس آرد بدرگاه خدا روی / بتابد گاه و بیگاه از هوا روی
بداند مجمل دین را مفصل / شود اخلاق نفسانی مبدل
بکوی اتباع آرد گذاری / بیابد از تبسط یادگاری
حظوظ او حقوقش گردد آن دم / مراد دل شود بر وی مسلم
سعت نام مقام عالی اوست / گر آید آرزوی خاطر از دوست
ابوالقاسم امام اهل تحقیق / چو گشت این نشرش حاصل ز توفیق
تمنای نکاحش در دل افتاد / درین کویش زمانی تنزل افتاد
مشایخ را زنا اندر نهایت / ازین رویت و شدت در بدایت
ولی را سعت این خوف دارد / که سالک خویش را واصل شمارد
اگر نفس ترا باقیست اوصاف / ازین پایه نمی‌شاید زدن لاف

فصل هشتم در علم حال

چو در علم سعت گشتی تو عارف / ز علم حال باید گشت واقف
که دل را عقل و جان را هوش داری / ادب در مرتقای گوش داری

چو در موقفی از قبض و بسط   ادب باید بر احوالت تسلط
تو از ارباب علم حال باشی   یعنی قبلهٔ اقبال باشی
ز علم حال پرسیدم کسی را   که تعلیم ادب کردی بسی را
زبان بگشود آن مشکین نخچیر   که علم حال باشد ترک تدبیر
ز علم حال آن را یادگارست   که او را ترک تدبیر اختیارست
وگر دعوی کنی در جستن تدبیر   شود غافل دلت از سر تقدیر
کسی در عالم از او تا دار فرضست   که علم حال بر وی عین فرضست
ز علم حال او دل را خبر شد   ز خاطر میل تدبیرش بدر شد

فصل نهم در علم الیقین

چو روشن گردد از نور حقیقت   دل دانای ارباب طریقت
گواه حال باشد وجد و ذوقش   بعقل و نقل یزدد میل و شوقش
طلوع اختر علم الیقین است   که مطلوب خداوندان دین است
ورای پردهٔ ایمانست آن نور   شود نامش تعین چون شود دور
نخستین مرتبه علم الیقین است   که ارباب دل و دین را گزین است
دوم عین الیقین باشد بتحقیق   که نتوان یافتن الا بتوفیق
دگر حق الیقین که رخ نماید   که او چون برق یک لحظه نپاید
چو معلومت محقق گشت در دل   بود علم الیقین آن لحظه حاصل
وگر گردد مشاهد یا معاین   شود عین الیقینت غالب الظن
وگر رسم دویی برخیزد از راه   بود حق الیقینت حاصل آنگاه
دل و جانت این حال از مرور است   که گر چشمش کند دو دیده دور است
وگر گردد ترا این حال واقع   نپاید لحظه‌ای چون برق لامع

اگر زین نکته گردد جانت آگاه   شوی واقف ز سر لی مع الله
پس از علم یقین علم لدنیست   که مقصود دل پاکان سنیست

فصل دهم در علم لدنی

بود علم لدنی آنکه ناگاه   بتعلیم الهی گردی آگاه
مبرا از قیاس عقل باشد   مبرا از قیاس نقل باشد
اگر بی واسطه فهم معانی   ز تفهیمات الهی توانی
از این علت نصیبی هست وافر   توانی کرد تحقیق خواطر
بر اهل دل این معنی مسلمست   که خاطر گر ملک را چه الهامست
کنی معلوم اگر داری کیاست   کز آن وحیست و الهام و فراست
ولیکن وحی باشد انبیا را   فراست همچو الهام اولیا را
دو قسم آمد دگر وحی ای برادر   کلام الله و اخبار پیمبر
کلام حق نیارد جز فرشته   که داد دیگر از عنبر سرشته
ولی قول نبی بی واسطه هست   که در حال شهودش میدهد دست

نکته

اگر پرسی که چون اخبار و قرآن   همه وحیند پیش اهل ایمان
میان این و آن فرقی بباید   که تعلیم و تعلم را بشاید
جواب آنست پیش اهل تحقیق   که ایشان را فزود گر دست تصدیق
که قرآن لفظ و معنی باهم آمد   که نام او کلام محترم آمد
و لیک اخبار را داری تو تصدیق   بود لفظ از رسول و معنی از حق

نکته

نزول جبرئیل از روی معنی   گرت مفهوم گردد باشد اولی

ملک از پیکر پاک منور
بشکل آدمی چون بر کشد پر

ازان صورت تنزل کرده باشد
بدین هیأت تمثل کرده باشد

کند ارباب عقل و دین تعقل
که سری هست در طی تنزل

درین معنی مثالی آمدم یاد
که در خلوت بیانم کردی استاد

تمثیل

چو طوطی را کنند آغاز تعلیم
نشاید کرد بی آیینه تفهیم

که طوطی آینه در پیش بیند
درو جنس و انیس خویش بیند

ندایی کز پس آیینه آید
بدان ماند که عکسش می سراید

چو از جنس آید آوازی بگوشش
نماید طوطی اندر حفظ و کوشش

نشیند در ضمیرش آن حکایت
تواند کرد هر جایی روایت

غرض آنست ازین تمثیلها را
که گر جایی تجانس نیست یارا

نبیند صورت انس و تکلم
نیاید کار مردم جز ز مردم

که گفت و شنیدی جنس با جنس
فرشته با فرشته انس با انس

چو ایزد خواجه را تعلیم می کرد
کلام معجزش تفهیم می کرد

بشکل آدمی روح الامین را
مقابل داشتی صدر گزین را

کلام حق ز جنس خود شنیدی
درو رسم تجانس جلوه دیدی

نشستی آن معانی در ضمیرش
حدیث او نمودی دلپذیرش

ز اسرار ازل پیک رحمان
زیادت زین نگفتند اهل اتقان

بیان وحی و الهام و فراست
چو روشن گشت از روی کیاست

شد از علم لدنی جانت آگاه
نمایی مردم سرگشته را راه

اگر چیزی ز اهل قرب حالی
که نماید بچشمت جز وبالی

نباید

نباید هیچ گونه کردن انکار
که بنود ولایت صادق جز اقرار

درین معنی ز قرآن یک نظیرت
بنظم آرم که باشد دلپذیرت

حکایت موسی و خضر علیهما السلام

چو موسی با خضر همراه می شد
ز سر پوشیده راز آگاه می شد

مقرر شد که در هر ماجرایی
نگوید با خضر چون و چرایی

شب و روزش صبوری پیشه باشد
همه سالش رضا اندیشه باشد

نپرسد موسی از وی تا نگوید
خلاف امر او هرگز نجوید

بپایان چون رسید آیین پیمان
روان گشتند با هم در بیابان

بدریای رسیدند از مدینه
معین شد وطن شان در سفینه

خضر بشکست کشتی پاکین
ز روی مرحمت نی از سر کین

دل موسی ازین صورت برنجید
ز خضر اسرار این معنی بپرسید

که در بحری چنین غرق سفینه
نباشد در ره عقل الا ز کینه

خضر گفتا رها کن ناشکیبی
زبان خویش را می کن رقیبی

ز دریا چون سوی خشکی رسیدند
غلامی بر کنار راه دیدند

بکشت آن بی گنه را خضر ناگاه
برآورد از نهاد جان کلیم آه

دگر ره خضر گفتش کای خردمند
دمی از صبر نه بر پای دل بند

وز آنجا شان گذر بر قریه بود
که از اهلش دلی هرگز نیاسود

طعامی خواستند از روی رأفت
نکردند آن غریبان را ضیافت

در آن ویرانه دیواری کهن بود
خضر نزدیک آن دیوار شد زود

که ویرانش کند و ز نو برآرد
طلسمی بر سر گنجی نگارد

کلیم الله گفت ای پیر چالاک
چرا گردیم سرگردان درین خاک

بباید اجر و از کار کل را … که کار رایگان صعبست دل را
خضر گفت الفراق ای خواجه تا چند … نیابد راه در گوش دلت پند
من آن کشتی ز بهر آن شکستم … که دست غاصب از قصدش ببستم
که کشتیبان ز مسکینان ملکست … اگرچه ناخدای بحر و فلکست
ملک را غصب اگرچه هست محبوب … نگیرد هیچ کس کشتی معیوب
ز سر کشتن آن کودک راه … شود هم جانت از تقریرم آگاه
دو مؤمن را خدا عاصی پسر بود … کزو بیم فساد و خوف شر بود
بدان کشتمش تا حال ایشان … نگردد از فساد او پریشان
رسد نعم البدلشان از خداوند … یکی فرزند دانای خردمند
ز سر این عمارت نکته هم … بگویم تا برون آیی از این غم
دو کودک را پدر رفت از بر … یکی گنجست ایشان را بگل در
پدرشان صالح و ایشان یتیمند … غم و بیداد دوران را ندیمند
من از راحت رسانی رنج بردم … عمارت بر سر آن گنج کردم
که ایشان چو بر و کار گردند … ز گنج خویش برخوردار گردند
خضر گفتنی همه را بنوشت عنوان … نهاد از دست او سر در بیابان
بدانستی این مثل تقریر کردم … ز قرآن نکته تحریر کردم
که از کار بزرگان سر نپیچی … وگر منکر شوی کمتر ز هیچی
عماد خسته را یارب ز دانش … نصیبی ده که گردد قوت جانش
دلش را داده از محنت رهایی … نوایی یافته در بی‌نوایی
الا ای مطرب از ساز دلاویز … بگوشم جان فرو کن نغمه تیز
ز خواب غم مرا بیدار کردم … وزین مستی دمی هشیار کردم

فصل ششم در بیان اعتقادات ایشان و آن مشتمل است بر ده فصل

فصل اول در معنی اعتقاد و مأخذ آن

به توفیق حکیم حی قادر … که هم اول بود وصفش هم آخر
در مقصود خواهم باز کردن … بیان اعتقاد آغاز کردن
که عقد صورتی علمیست در دل … که باشد اهل دین را جمله حاصل
که موجودست بی شک عالم غیب … نباشد حق شناسان را در این ریب
نخستین باده را در اول کار … مقرر گشته از تکرار اخبار
نشسته در ضمیر اهل و بی شک … در ایام صبی چون نقش بر سنگ
چو از علم الیقین یابند توفیق … شود تقلید ایشان جمله تحقیق
برآید از افق خورشید ایمان … وز او پرنور گردد عالم جان
شود روشن که جز دانای اسرار … پرستش را نباشد کس سزاوار
جز او کس وصف معبودی نداند … کس استحقاق معبودی نداند

فصل دوم در توحید و تنزیه

بود معبود مطلق قادر پاک … که اختر را پدید آورد و افلاک
نه پیوندی بود او را نه فرزند … نه همتاست بود او را نه مانند
کمال او مبرا از تغیر … جمال او مبرا از تصور
چو نفی تغیر کردی در این راه … شود جان تو از توحیدش آگاه
وقوف بر صحیح ار دهد دست … ترا از سر توحید آگهی هست
بر آن ذاتی که پیدا شد در امکان … بود تابان ز نور ذات یزدان
اگر آید ز ما علمی پدیدار … بود از علم آن حضرت نمودار
ز ما وصفی که می‌بینی کماهی … بود ز آثار اوصاف الهی

زبان ما بحکم اوست گویا / که چشم ما بنور اوست بینا
اگر فعلی ز ما گشتست ظاهر / بود ز آثار فعل حی قادر

فصل سیم در تحقیق اسما و صفات

بود اسمای حسنی بی‌نهایت / صفات لایزالی بی‌بدایت
صفاتش را نشاید گفت محدود / که اسمای الهی نیست معدود
کمالش را چو غایت نیست ممکن / صفاتش را نهایت نیست ممکن
هزار اندر نام و تنوع و شئون / که یابی از حجاب غیب بیرون
بقدر وسع عقل ما قصورست / که نادانست و پندارد که دانست
نچیدی غنچه از بوستانی / ندیدی اختری از آسمانی
صفات پاک حق هم حق شناسد / که ذاتش عالم مطلق شناسد
صفات خلق با اوصاف خالق / کسی گر کرد نسبت گشت فاسق
صفاتش چون صفات کس نباشد / که ذات او چو ذات کس نباشد
در اظهار صفات پاک و اسما / بود هر یک بحکمت روشن هویدا
که از خود هر کسی وصفی نگوید / برون از اسم توفیقی نجوید
نگویی نفی اضداد است اوصاف / که این معنی نگوید هیچ وصاف

فصل چهارم در آفرینش افعال بندگان

دلا گر بهره‌ای از معرفت هم / بچشم عقل بین در خلق عالم
که یعنی از پی تحقیق و امعان / خدا را خالق افعال و اعیان
بباید داشت این معنی مسلم / که فاعل آفریده و فعل او هم
اگر کفرت نصیب آمد و ر ایمان / نباشد بی قضا و حکم یزدان
وگر گویی بتقدیر الهی / شروعی کرد شیخی در مناهی

کرم بود و عقوبت کردن او را / بجبر در میان آوردن او را
غلط زانجا بود کافعال خالق / کنی نسبت بافعال خلایق
تصرف کردن مالک در املاک / بتحقیقت بباید کردن ادراک
که برخیزد از پیش این حجابات / برون آید ز خاطر این غبارات
نه از طاعت سعادت رخ نماید / نه از عصیان شقاوت حاصل آید
ثواب از فضل حق گردد میسر / عقاب از عدل او باشد مقدر
در افعال اختیار ار هست ما راست / نباشد اختیار و اختیار است
تو هم بیکار و هم برکار باشی / چو هم مجبور و هم مختار باشی
گر اهل طاعت و عصیان درین ره / کسی دعوی که مجبورند و گمره
نه کس باشد مطیع آنجا نه عاصی / ز آن مذهب دانی و قاصی
نه یک لحظه بخود بازت گذارند / نه در افعال مختارت شمارند
امام صادق گوید بتعریض / درین صورت نه جبر آمد نه تفویض

نکته

کسی با خواجه پیغمبر این گفت / که ای با خاک پایت آسمان جفت
بافسون و دوا از روی تدبیر / مبدل گشت خواهد حکم تقدیر
گشود از درج مرجان لعل یاقوت / بطوطی روان داد از شکر قوت
که افسون و دوا هم بی قضا نیست / حقیقت هیچ بی حکم خدا نیست
درین معنی هر آنکه گشت جانبست / مطیع امر گردند انس و جانست

فصل پنجم در کلام الهی

چو دین افکند دل را سایه بر سر / شود ایمان بقرآنش میسر
نویسند اهل دل بر صفحه جان / کلام معجز بی مثل یزدان

که گر با آدمی گردد پری یار
نیارد مثل او هرگز پدیدار

چو ذات پاک یزدانست اعلی
کلام او منزه باشد اولی

بصورت گرچه پیدا گشت ظاهر
بطون او بعیدست از خواطر

چو خورشید مبین منیر رو درخشش
که جوش و روز تاریک نور رخشش

گروهی واقف از صوت و حروفش
نکرده فهم مظروف از ظروفش

بوصف محدثش موصوف کردند
که ذکر ظرف بی مظروف کردند

گروهی دیده محو از فضل انبا
خیال صورتش در عین معنی

قدیمش خوانده از روی حقیقت
موافق گشته با اهل طریقت

بیان این و آن کردن فضولست
نهادن سر بحکمش از اصولست

بزنیت یک مثل خواهم نوشتن
حدیث نابنایان در نوشتن

حکایت

خبرداری که دستوری ز بغداد
بشهر کوفه دستوری فرستاد

در احکام شرعی خرج کرده
ادا هر چون نوای درج کرده

چو دریا پر دُر و چون نافه پر مشک
نه از تر آن خالی نه از خشک

معاش خلق را قانون نوشته
علاج خسته را معمول نوشته

چو اهل کوفه آن منشور دیدند
چراغ دین را زو نور دیدند

شدند آشفته خط و بلاغت
ز معنی گشت حاصلشان فراغت

بلفظ و خط او مشغول گشتند
حدیث امر و نهیش در نوشتند

تو در قرآن همین صورت گزیدی
که لفظش دیدی و معنی ندیدی

در دولت بروی آن گشادست
که امر و نهی او را سر نهادست

فصل ششم در رؤیت

پدرکش این خبر بود و پسکن
در ایام صبای گفت با من

که در عالم بچشم سر نه بینی
خدا را گرچه از ارباب دینی

لقای او بچشم جان توان دید
بنور دین ایمان توان دید

روایت دارم از پیر عراقی
که در فانی نگنجد نور باقی

ولیکن مؤمنان را وقت صحبت
که این دولت بعینشان دهد دست

نیابد کافر انجا این سعادت
که محرومست از ایمان و شهادت

اگر علم الیقین یابی بدنیا
شود عین الیقین حاصل بعقبی

حدیث عارشه هرگز ندانی
اگر تسلی رای زنی بخوانی

گروهی نفی رؤیت برگزین
که ادراکش نخواهد کرد و دین

چو رؤیت بازی و ان را دراک
نشاید نفی مطلق کرد حاشاک

فصل هفتم در ایمان بملایکه و کتب و رسل الهی

ترا ایمان بیزدان و ملایک
رساند سوی فردوس درایک

بتنزیل و رسل هم باید ایمان
که این معنی محقق شد ز قرآن

خواص انبیا را بر ملایک
فضیلت داده اندر ملک مالک

ولیکن مختلف دیدم نوشته
که مؤمن باشد افضل یا فرشته

از ایشان هر یکی جایی گزیدست
که اینجا صف مرفوع پدیدست

یکی پیوسته گرد عرش طایف
یکی در صف والصافات واقف

مقام هر یکی معلوم باشد
نه چون سر فلک مکتوم باشد

صفوف بیشمار و فوق بی حد
از اول بود تا عرش ممجد

رسل را بعضی افضل میتوان گفت
که در قرآن خداوند جهان گفت

ولی مفضول و فاضل کرد تعیین
نمی شاید بر اهل دل و دین

اگر گوئی که ما فضل بود اعلم | رسول هاشمی دارم مسلم
تحقق انبیا اند افضل الناس | نبی را و ولی را پایه بشناس
نیاید از نبی هرگز بکایه | خلافی هست لیکن در صفایه
نبی را گر بود معجز و گرنه | نبی باشد بوحی از روی معنی
ولی را پایه پیغمبران نیست | که کمتر را مقام مهتران نیست
ولی را در کرامت نیست دعوی | که آن با معجزست از روی معنی
مسلم گشت معجز انبیا را | مقرر شد کرامت اولیا را
بحاج آنکه خرق عادت | که حاصل شد ولی را از سعادت
بود ظلی مکان قلب اعیان | بر ارباب ولایت جمله آسان
ولی چون تابع امر نبی شد | کرامت خلعت خاص ولی شد

فصل هشتم در شهادت نبوت و ختم رسالت علیه السلم

گواه الحق خداوند جهانست | که احمد خاتم پیغمبرانست
دلیل واضحست از نص قرآن | که شد با دین او منسوخ ادیان
کلامی کان شد از پیش ازل | بقرآن گشته آن احکام باطل
کمال قدرتش از روی جلالت | نهاد او مهر بر برج رسالت
در پیغمبری مسدود گشته | برون از دعوتش مردود گشته
اگر روی دل از شرعش بپیچی | بر صاحب‌دلان کمتر ز هیچی
کسی کز حکم شرعش روی برتافت | خود آرا گشت او نفرت یافت
وزو گر خرق عادت نقل کردند | بکفرش نسبت اهل عقل کردند

حکایت

در اخبار رسول آمد که فرعون | که بودش از شیاطین نصرت و عون

نکاور بر کنار نیل می راند | بهر سو پای چون پیل می راند
گر او را گاه تشنه نیل آرمیدی | وگر رفتی بدنبالش دویدی
ور افتادی پسش بر کوه و گر راه | شدی یکسان از و را دست کوتاه
وگر راندی سوی پستی ز بالا | شدی کوته در آن ره باره را پا
نبود آن معنی از جنس کرامات | که استدراج راهست این علامات

حکایت

شبی زین گونه بحثی در میان بود | زبان بگشاد پیر جمع و فرمود
تفرج کرده ام بازی گری را | که لعب آموختی هاشاحری را
ببستی چشم او پس چند خاتم | بدست هر کسی دادی بهانم
چو چشم بسته او را باز کردی | طلب کردن بنگر آغاز کردی
ز هر دست طلب دامن آن | که بودی خاتمش در جیب پنهان
وگر بردی بجمع کاه کاهش | تفحص کردی از درویش و شاهش
بدو دادی نشان شاه و درویش | جدا کردی ز هم بیگانه و خویش
وگر صد خرقه پیش او نهادی | بهر کس جامهٔ خود باز دادی
وگر پرسیدی از وی کاندرین جمع | که دارد باطنی روشن‌تر از شمع
درین کثرت زمانی جهد کردی | اشارت سوی پیر عهد کردی
بدین صورت نشاید رفتن از راه | که از مکر شعبده هستی آگاه
وزین رو پا روی مصطفی کن | فریب و مکر و استدراج رها کن
کرامت کرده میسر این سعادت | شود مکشوف بر تو خرق عادت
بگویم با تو ای مرغوب نعمت | که در مکر و کرامت هست حکمت
از آن در کفر راسخ گشت زندیق | وز آن نور یقین افزوده صدیق

چو ارباب ولایت بی شمارند	که اظهار کرامت عیب دارند
نگویم هر که شد صاحب ولایت	کرامت زو کند هر دم سرایت
بسا نازل که او را فوق عادت	بود از غالب کامل زیادت
چو حکمت در کرامت گشت روشن	کرا آید یقین را غالب الظن
یقین هر که در اوج کمالست	از و تکرار این معنی محالست
ز اصحاب رسول و آل یاسین	که با مشفق و همتا در ره دین
گر این صورت نمی شد فاش هر دم	ازین معنی بود واقف و اعلم
چو با حکمت تجلی کرد قدرت	کرامت کرد نامش اهل حجت
چو صاحب کشف در حکمت ز توفیق	نخواهد دید جز قدرت بتحقیق
گر آنجا ظرف در مظروف گم شد	می صافی بماند و نقش خم شد
چه حاجت بر فکندن رسم اسباب	نمودن قدرت مطلق باصحاب
چو یاران نبی روی ارادت	نمی کردند سوی خرق عادت
روا نبود اگر ارباب معنی	کنند اظهار این صورت بدعوی

فصل نهم در ذکر اصحاب رسول علیه السلم و رضی الله عنهم

باصحاب همه اقتدا کن	طریق صاحب بدعت رها کن
بجان شو بنده صدیق اکبر	نخستین شاه بعد پیمبر
روان از وقف بر مهر عمر کن	بمعنی در کمال او نظر کن
منور مهر عثمان عالم جان	منور کن کرت عقلت و ایمان
غلام شاه مردان شو چو مردی	بشرط آنکه از وی بر نگردی
دو نور دین زهرا و حیدر	که تو عقل چون جشنند بر سر
بر مومن گرامی تر ز جانند	که پیش اهل دل جان و جهانند

اگر بود کسی با خاندان دوست	یعنی دوستی با او نکوست
قریب خواجه را چون دوست داری	قرابت را چرا ضایع گذاری
وگر قرب و قرابت جمع باشند	میان جسم و دین شمع باشند
چگونه قدح یاران مهاجر	در آرد مومن مخلص بخاطر
گروهی از برای نصرت دین	گروه جان و سر را هیچ تمکین
مهاجر گشته از اوطان و معهد	مبدل کرده پیوند را بعهد
فشان سیم چون شاخ شکوفه	نثار جیش شام و مصر و کوفه
خطرناکست با ایشان عداوت	ندانی این حدیث اهل شقاوت
کسی با خاندان ظلمی اگر کرد	ز مهر وی از خاطر بدر کرد
مر این نکته گفتن فرض عین است	که دوزخ جای اعدای حسین است

فصل دهم در امور اخروی

گرت ایمان بروز حشر دادند	بروی این در بسته گشادند
بود واجب که بر احوال عقبی	ترا ایمان بود در دار دنیی
امور اخروی را معتقد باش	اگر سابق نباشی مقتصد باش
سوال قبر و تشویش جوابست	امید راحت و بیم عذابست
کند اموات را روز جزا نشر	که در محشر بود اجساد را حشر
بمیزان و صراط و حوض و برزخ	بحور و جنت و طوبی و دوزخ
بیاید از سر تحقیق ایمان	اگر جویی نشان گوی احسان
خلاص کلی از یمن شفاعت	ز دوزخ جسم وازند اهل طاعت
بنقل احوال عقبی کردن ادراک	بر دانا بود کاری خطرناک
ندارد عقل کوته بین ایمان	احاطت بر علوم غیب ایمان

گمان فهم آنکه او را اعتبارست / که ادراک فهم او هم کارست
وز آنجا کز سر انگشتی بیندیش / یکی نقطه بسوزد خرمن خویش
چو معلومست حدی چون ظاهر / که محسوسش شود موجود حاضر
بود تا حد حکمت عقل را راه / ز قدرت دست فهم اوست کوتاه
مراد از حکمت اسبابست کاینجا / نباشد بی وجودش هیچ پیدا
خرد ز آنجا گذر کردن نیارد / که ره در پرده قدرت نیارد
ز قدرت آن بود معدوم دانا / که با اسباب ظاهر گردد اشیا
خرد آنجا که گوید دانه روید / نخست آب و هوا و خاک جوید
وگر گوید که انسان شد ز طین / ز مادر وز پدر پرسد نخستین
چو خوانی قصه آدم ز تنزیل / کند حالی شنا در بحر تاویل
بجهل خود نباشد معترف عقل / وگر خوانی برو هر نقطه صد نقل
ز حکمت چون شود قدرت مبرا / خرد گردد ز ادراکش مبرا
نباشد عقل را این نکته مفهوم / گر این معنی بایمان گشت معلوم
ره دین و سبیل استقامت / طریق واضح کوی سلامت
بیان کردم اگر پندم نیوشی / ز دوری با طریقی ره بپوشی
وگر این نکته‌ها بر اهل الحاد / بجان شود وی ره عاد
بخوانی خوش شان آید تحقیق / که سد و دست ایجاب توفیق
ولیکن چون شود چشم خلایق / نخندند اهل ایمان بر منافق
چو حاصل گردد ایمان نعمت / نماند در دین هیچ علت
اگر دل را نصیب ایمان نباشد / برای بینش آبادان نباشد
درین معنی شنو دیگر حکایت / بگویم تا کنی از من روایت

حکایهٔ خسرو شام با کنیزک چهر نام

ز چین بردند سوی خسرو شام / نگارین ماه روئی مهربان نام
گل اندامی که چون شاهش در آغوش / کشیدی سلطنت کردی فراموش
بت شکر لب شیرین شمایل / چراغ دین و شمع قبایل
لبش گر خنده از یاقوت کانی / زده آتش در آب زندگانی
عقیقش داده بازار و قوت الحق / ولیکن قوتی از یاقوت مشتق
دو نار از سیم خام آن بدن را / زنخ چون آب آن سیمین تن را
معلق غبغبی زیر زنخدان / چو جام لاله گون آب حیوان
قد او سرو را پستی بینداخت / دهانش با عقیق انگشتری باخت
رخ او اهل دل را آفت دین / لب او عاشقان را جان شیرین
ز سنبل بر گل افکنده کلاله / بنفشه بسته بر اطراف لاله
ز جعد سنبلش چون نافه چین / نگارش گشته پر ریحان مشکین
تن سیمین او روح مجسم / چو نقره در همه عالم مکرم
چنان آهوی چینی کرده صیدش / که از زنجیر گیسو ساخت قیدش
میان شاه شام آن ماه دلبند / زیادت گشت هر دم مهر و پیوند
فلک غیرت نمود و مهر آن ماه / بیک تهمت برون برد از دل شاه
بیفکند از نظر شه مهربان را / بشست از نقش مهرش لوح جان را
مقرر شد که خوار و دل شکسته / بیازار آورندش روی بسته
خرد هر کس که خواهد بسته رویش / نبیند نقش روی و رنگ مویش
جوانی مقبل از روی توکل / خریدش او را ازین بی تأمل
چو روی بسته‌اش در خانه بگشود / چراغ دین را نوری بیفزود

سپاس و حمد معبود جهان گفت / دعای دولت بخت جوان گفت

جمال دوست دید و چهره شد / درآمد عشق و او از خود بدر شد

چو با صبح روی از شاه شاهی / جدا شد شه پشیمان شد ز ماهی

فروغ آتش شوقش جگر سوخت / وجودش از قدم تا فرق سر سوخت

ز دیده اشک می بارید چون ابر / ز عقلش مانده نه آرام و صبر

ز عشق روی او شبها نخفت / ز دیده اشک می بارید و می گفت

غزل

الا ای مهربان ماه پیکر / بنفشه موی و گلروی و سمن بر

بجایم رنجه با قامت برو / شکسته باد با قدت صنوبر

بهر جانب که چون قامت رفت / برآمد نعره الله اکبر

صبا گیسوی مشکینت فشاند / ز مشرق تا بمغرب شد معطر

عروس جنت از زیور مبرا / گل سوری ندارد برگ زیور

مرا زلفت بدست و بند بر پای / ازان خوشتر که با تو تاج بر سر

رود نقشت برون از دیده هیهات / نباشد هرگز این نقشم مصور

چه خوش باشد شبی گر زروی مویش / شود کاشانه ام پر مشک و عنبر

مکرر می کنم ذکر تو هردم / که ذکر دوست خوش باشد مکرر

چو خسرو این غزل بردی بپایان / گرفتی از سر اندوه فراوان

نماندش الفتی با آشنایی / رسید از بیدلی کارش بجایی

که هر ساعت کله بر خاک می زد / گریبان تا بدامن چاک می زد

وزیر شاه چون تدبیری کرد / کمی اندیشه زنجیری کرد

مقرر شد شبی در خلوت راز / که گیرد ماه را از مشتری باز

چو این معنی بسمع شاه دریافت / سروری در دل غمگین شه یافت

ولیکن عدل او رخصت نمی داد / که گیرد باز آن مه را به بیداد

مگر از روی لطف و چاره سازی / به انعام و عطا و دلنوازی

حکیم کاردان چاره اندیش / که گردد لطف او بیگانه را خویش

شد از پیش شه شوریده احوال / بر آن مشتری مشتری فال

در آغوشش گرفت و در کشیدش / فسونی بزم خواند و در دمیدش

سخن گویا گشت و شد مقرر / که با مهربان باشد مخیر

گر افتد قرعه اش بر نام خسرو / کند پیوند با مه مهربان نو

وگر با مشتری به باشدش فال / برو خسرو مسلم دارد اقبال

حکیم از مهربان در پرده راز / درین معنی سوالی کرد آغاز

که از شاه جهان و خواجه خویش / برای خویش تدبیری بیندیش

یکی را از برای خود گزین کن / تمنای سرای آفرین کن

چو ماه مهربان این نکته بشنید / چو زلف پرشکن بر خود بپیچید

که بنده خواجه نو می گزیند / نپنداری که خسرو می گزیند

شگفت آمد حکیم خرده دان را / که نگزیند آن صنم شاه جهان را

ازین معنی بپرسیدش سبب چند / شکر خنده گفت آن شوخ دلبند

که شاه از نظر بفکند و بگذاشت / فتاده این جوانم دید و برداشت

چو با دیده پسندم کرد و بخرید / مرا شرطست با او مهر ورزید

کنون جان و دلم را اختیار اوست / که هم مخدوم و هم یارست و هم دوست

حکیم این نکته را بنهاد گردن / ز روی مساله تسلیم کردن

مراد آنست ازین تعریض‌ها را | اگرت گوش نصیحت هست یارا
که گر آیین را دوست داری | بجای آری طریق مهر و یاری
فرو نگذاری اندر هیچ حالت | نیاری دید بر خاطر ملالت

تمثیل

مثال آنکه فرزندان دینی | نه بیند صورت ایشان عینی
چنان آمد که با اطفال ارحام | کنی تقریر تا گاه [?] اجسام
زمین خرم و او را ضیایی | سپهر عالی و او را فضایی
ز روشن در و خورشید انور | جهان از نور او گشته منور
ز رود و دریا و کوه و مرغ و ماهی | در و آیین درویش و شاهی
ز خاک تیره رسته لاله و گل | فتاده در چمن آواز بلبل
بگردد فصل نوروز ابر آذار | بخندد غنچه بر اطراف گلزار
نیارند این سخن کردن تعقل | که محرومند از ادراک و تامل
ولیکن چون بدین عالم درآیند | بعینی گوش مر دین برگشایند
شود روشن که اسراری که گفتند | سراسر گوهر تحقیق سفتند
اسیر تنگنای کنج حکمت | چو آید نیز در صحرای قدرت
بداند کانچه گفتند اهل ایمان | همه عین حقیقت بود و ایقان
حجاب جسم تا باقیست جان را | حقیقت در نیابد این نشان را
تو از موت طبیعی یا ارادی | نجاتی و بدین الآنا [?] برادی [?]
چنین روح ما از ساحل ملک | چو در دریای فکرت افکند فلک
بپایان هر چه کرد او از معلوم | شود آنجا عیان از سر مکتوم
همیشه اعتقاد اهل ایمان | که شرحش کردم از توفیق یزدان

خداوندا چه باشد کاندرین عهد | برون آید ز فضلت مهدی از مهد
که شرع از نصرتش قوت پذیرد | چراغ دین ز رایش نور گیرد
براندازد رسوم اهل بدعت | کند خط بر رقوم اهل بدعت
کند ویران سرای اهل تزویر | برای خیر دهان و حسن تدبیر
زمین خالی کند از اهل بدعت | بپردازد جهان از جهل بدعت
بجان ورزد ولای مهر صدیق | بتیغ قهر ریزد خون زندیق
بنای شرع و دین بنگر که چون شد | سزد گر اهل دل را دیده خون شد
جهان شد دشمن پاک اعتقادان | فلک تشنه بخون نامرادان
عنا دایم گشت و کار از حد برون شد | دلت مجروح گشت و دیده خون شد
بپستان روز نای دولت جوی | نوای مطرب و صوت خوش جوی
مگر یکدم روانت شاد گردد | دلت از بند غم آزاد گردد
مغنی ساز غم پرداز بنواز | چو بلبل در گلستان کن آواز
که از زیر و بم نوایی زن که از غم | که از ساز تو سوزد خرمن غم

باب هشتم در بیان اخلاق و در آن ده فصلست فصل اول
در بیان حقیقت خلق و نتیجه آن

روایت دارم از لفظ مشایخ | که هر نیات که در نفس است راسخ
از او یا خیر یا شر گشته ظاهر | نهند اسمش خلق نام اهل بصایر
بود خلق حسن از طینت پاک | که هم عقلش قوی باشد هم ادراک
مصاحب گشته با اهل سعادت | وز ایشان کرده حاصل حسن عادت
از ایشان هم دهد خلق حسن دست | که با خوی جمیلش نیستی پست
بود از خبث طینت زشت خویی | که از بد اصل ناید نیکویی

شود از صحبت بد نیز حاصل — که هر نقشی نشیند زود بر دل
ترا خلق و خُلق هست یارا — بود امروز خلقت آشکارا
که آنجا خلق در خلقت نهان — ولی دانم که روز حشر اوان
شوی اندر لباس خلق ظاهر — که در عقبی نماند خلق ساتر
کسی کش در جهان خوبست مخبر — بود چشمش بروش آسا بمحشر
بود نیکو سیر در حشر زیبا — که صورت تابع معنیست آنجا
کسی کانجا گزیند عادت بد — برانگیزندش اندر صورت دد
وگر از نسل او رنجید اقارب — بود زودا بصورت چون عقارب
شنفتم از سر آل این حکایت — که از رشید شنیدم این روایت

فصل دوم در صدق

بود صدق از صفات برگزین — عزیز هر دو عالم گشته دین
چو ظاهر گشت با باطن موافق — گرفت آن لحظه سالک نام صادق
مراد صدق او نبود توهم — که باشد آنچه بنماید بمردم
کسی را در جهان نیکست احوال — که اقوالش بود در خورد افعال
نشان صادق آن باشد درین راه — که گر مردم شوند از سرش آگاه
نیاید در وجود او تغیر — نیارد شرمساری در تصور
وگر ظاهر شود سر نهانش — شود باطن پریشان از بیانش
بود کاذب بر اهل حقیقت — که این معنی نشاید در طریقت
شنیدم این حدیث از زمره خاص — که صدق اصلست و فرع اوست اخلاص
تکلف پیشه صادق نباشد — که او را این صفت لایق نباشد
گرم می پرسی از شرح تصوف — جوابی نیست جز ترک تکلف

فصل سیم در بذل و مواساة

گوش جان و دل ز پیران شنودست — که بذل مال از اخلاق ستودست
بشرط آنکه در سرا و ضرا — جوانمرد از عوض باشد مبرا
که تا جو باشد از جود مکافات — نماند در میان رسم مصافات
عطا آن لحظه از ایثار باشد — که معطی از عوض بیزار باشد
بود احسان اگر بذلی کند مرد — بجای آنکه در حقش بدی کرد
گروهی سیم و زر در کار کردند — گروهی نقد جان ایثار کردند

حکایت

شنیدم کز بزرگان رفت پیری — به پیش حاکم از بهر اسیری
شفاعت کرد و نشنید آن ستمکار — که با پیران نبودش هیچ اقرار
چو پیر آورد سوی خانقه روی — یکی مظلوم مسکین دید در کوی
سوی درگاه حاکم کرد رخ باز — ز بهر او شفاعت کرد آغاز
وگر بنهاد شاهش چهره بر خاک — فکند آواز آن درویش بر خاک
شنیدم کان یگانه در همان روز — برای هر گرفتاری جگرسوز
سوی درگاه آن ظالم گذر کرد — که او محرومش از درگه بدر کرد
کسی در کشور احسان بود شاه — که اول در گذشت از سر جاه
خوشا آنکس که از سر جان در گذشت — بجانبازی از اقران در گذشت

حکایت

بزرگی بد از فقرا پادشاهی — کزیشان در وجود آمد گواهی
بمیدان گردشان یک روز حاضر — بقتل جمله فرمان گشت صادر
برون جست از میان پیری گو شتاب — مقدم دار قتل من بر اصحاب

چو سلطان دید جانبازی ایشان
ازان فکر پریشان شد پشیمان

خلاص جمله را پروانه فرمود
در اخلاص و هواداری بیفزود

گروهی از بزرگان مقدم
گذشتند از خطوط افزونی هم

نعیم آخرت کردند ایثار
شدند از حظ نفس خویش بیزار

حکایت

دو یار واثر اندوز خدایی
که بود از بهر دین شان آشنایی

میسر شد ز ایشان ملاقات
بپرسیدند از احوال اوقات

یکی ز آن واصلان از خلق گویی
نکرد اظهار بشره تازه رویی

بر او انکار کرد آن یار دیگر
که عیبست از طلاقت تافتن سر

پاسخ گفت ای اهل ولایت
حدیثی دارم از خواجه روایت

که چون حاجی دو تن را اهل اسلام
ملاقات اوفتد از خاص و از عام

شود نازل ز حق صد جزو رحمت
که هر یک زان بود بالی ز نعمت

نود و نه جزو ست حق رخ گشوده
نصیب صاحبش و جز و بوده

نکردم تازه رویی این دم اظهار
که رحمت کرده باشم بر تو ایثار

بزرگانی که در ایثار فاشند
نقود دنی و عقبی بپاشند

فصل چهارم در قناعت

وقوف نفس چون گنج طلب
میسر گشت بر ارباب همت

قناعت نام این وصف جلیلست
کسی کش این صفت نبود ذلیلست

میسر شد غنا بر اهل طاعت
اگر داری نصیبی از قناعت

کسی را مال بی پایان دهد دست
که او را در قناعت زینتی هست

بود قانع عزیز هر دو عالم
که عزت در قناعت گشت مدغم

فصل پنجم در تواضع

چو باشد در مقام بندگی دل
کند در پایهٔ انصاف منزل

شود محکوم امر و نهی خالق
بجوید سر بزرگی از خلایق

بود او را نصیبی از تواضع
چه باید پایهٔ قدرش ترفع

گرت گنج تواضع گشت روزی
کنی در ملک عزت دلفروزی

تکبر پیشهٔ آزادگان نیست
که کبر از شیوهٔ افتادگان نیست

اگر پیش تو دارد نفس قیمت
تکبر آن نفس دان از غنیمت

فروتن در جهان باشد گرامی
که می‌ورزد طریق نیکنامی

گریزد عاقل از اهل تکبر
که بی معنی بود صاحب تصور

خوشا آن دل که از کبرش خبر نیست
در او از سر بزرگی هیچ اثر نیست

طریقی جز تواضع نیست ما را
نشاید کبریا الا خدا را

فصل ششم در حلم و اراده

ز مردم احتمال رنج کردن
ز جام صبر درد درد خوردن

مقام حلم باشد در تصوف
که منقولست از شیخ تعرف

بشرط آنکه باشد بر وفا در
که داد خویش بستاند ز جابر

تحمل گر کند عارف خدا را
نه در گر خوانش اهل مدارا

کسی کاگه بود از سر دانش
نیاید نا صوابی بر زبانش

حدیث نکته گویان نکاتست
که خشم از باد و زنج یک زبانست

دل را صاحب قدرت توان گفت
که وقت خشم باشد با خرد جفت

مدارا کار اهل قدرت آمد
کز او را مردم از حق نصرت آمد

فصل هفتم در عفو و احسان

بود عفو از سر بد درگذشتن / حدیث ماجرا در هم نوشتن
بود احسان بجای بد نکویی / گنه با مجرمان را عذرگویی
بجای آنکه از شخصی خطا کرد / بود واجب جزای او وفا کرد
وگر مجرم طریق عذر گیرد / ز روی مرحمت عذرش پذیرد
شرف زان بر ملایک دارد انسان / که او را پایهٔ عفو است و احسان

فصل هشتم در بشر و طلاقت

بود زاوصاف صوفی تازه رویی / که باشد محترز از تندخویی
چو گل در روی شیخ و شاب خندد / در احسان بروی دل نبندد
رسد فیضی ز حق بر روح جانش / وزان خرم بود دایم روانش
بنازد روز و شب رند و قلاشش / بود با این و آن خندان و بشاش
نیابی در جهان صوفی دلتنگ / که او را دامن عیش است در چنگ
شنیدم از فقیری معرفت گوی / که واصل نیست جز صوفی خوش‌خوی

فصل نهم در مزاح

مزاح آید چه زاهل عزایم / که آرد در ملالت جد دایم
بشرط آنکه از قانون آداب / نگردد انحراف طبع اصحاب
نشاید بستدی را داد رخصت / که معلومش نباشد وقت صحبت
کسی کو را نصیبی از ادب هست / دهد با هم‌نشینانش طرب دست
روا باشد که شامی یا صباحی / کند ترویح دلها را مزاحی

حکایت

بدیدار رسول آمد زنی پیر / که از خوف قیامت داشت تشویر
از احوال عجیب روز محشر / سوال چندی کرد از پیمبر
پاسخ خواجه با او گفت ناگاه / که در جنت نیاید پیرزن راه
عجوزه از جوابش تنگدل شد / تو گویی کز سوال خود خجل شد
چو او را خواجه دید آشفته خاطر / بر او این نکته روشن کرد ظاهر
که در فردوس گردد پیر برنا / وجود ناتوانان هم توانا
ز خاطر کرد بیرون پیرزن غم / دل غمگین او شد شاد و خرم
اگر صوفی کند وقتی مزاحی / که لازم نیست ترک هر مباحی
طریق صدق نتوان دادن از دست / که در کذب آفتی بی‌مشابهست
شنیدم وقتی از یار موافق / که دورست از گنه مزاح صادق
مگوی اندر مزاح الفاظ ناخوش / که گردد خاطر یاران مشوش

فصل دهم در تودد و تألف

خوش است از صوفی صافی تودد / که یاران را کند هر دم تفقد
بالفت صوفیان معروف باشند / که ایشان آلف و مألوف باشند
بود با اهل دین الفت غنیمت / که در صحبت نیابد از غریبت
ز گل چون بوی خوش حاصل کند گل / ازو گر تربیت بیند دل از دل
بود این نکته در آفاق مشهور / که رنگین می‌شود انگور از انگور
مترس ار یار گیرت بد کلاست / هم آخر با دلش کن که زاست
بود تاثیر صحبت بی‌نهایت / گزین کن خدمت اهل ولایت
عطا از صحبت ارباب معنی / عجب نبود که یابی دین و دنیی
ز اهل دل مکن هرگز جدایی / نوایی کن طلب در بی‌نوایی
بنال ای بلبل گلزار مجلس / که دل را نالهٔ زارست مونس
خوشا فصل بهار و موسم گل / که آید از چمن آواز بلبل

باب ششم در بیان اعمال و آن مشتمل بر ده فصل

فصل اول در بیان اعمال

خوشا ارباب دین اهل اعمال
که شد در وصف ایشان زبان لال

میان علم و تقوی گشته جامع
نکرده یکدم از اوقات ضایع

شعار خویشتن کرده عمل را
نداده ره بسوی خاطر امل را

بطاعت عمر ایشان بوده مصروف
جنید آسا بتقوی گشته معروف

اگر چه علم داری در عمل کوش
مکن این مسئله هرگز فراموش

درین باب از عمل آنست مقصود
که مبنی گشت بر وی دین معبود

بود اسلام را بر پنج بنیاد
که اول این حدیثم گفت استاد

نخستین گفتن مرد و شهادت
که بتوان یافتن پی آن سعادت

دوم باشد نماز پنجگانه
سیم دادن زکات بی بهانه

چهارم روزه ماه صیامست
که از ارباب دینش احترامست

بود پنجم حج ار هست استطاعت
که بر جسمی توان کردن اطاعت

فصل دوم در اقرار بوحدانیت

بود بر اهل دین واجب بکبار
بوحدانیت حق کردن اقرار

نبی هاشمی را در رسالت
پذیرفتن برستن از ضلالت

چو این اقرار صادر شد ز صادق
عمل با قول او باشد موافق

بود مومن بر ارباب تحقیق
اگر باشد دلش توفیق تصدیق

چو اقرار و عمل شد صادر از مرد
شریعت حکم بر تصدیق او کرد

اگر چه نیست تصدیقش بخاطر
که حکم شرع باشد بر ظواهر

حکایت

اسیری در غزا گفت شهادت
بلالش کشت از روی جلادت

عتاب بی نهایت کرد خواجه
بر یاران شکایت کرد خواجه

که بر گوینده لفظ شهادت
نباید تیغ راندن کرد عادت

بلال از روی عذر آمد بگفتار
که او از خوف کرد آن لحظه اقرار

جواب آمد که گر بشکافتی دل
بتحقیق شدی این علم حاصل

ز ظاهر در گذشتن کار ما نیست
که حکم شرع بر باطن روا نیست

فصل سیم در طهارت

وضو آمد سلاح اهل ایمان
که با نفسند در پیکار و شیطان

بود محبوب حق صاحب طهارت
که از پاکان شنیدم این بشارت

که از اهل صفا داری نشانی
نباید بی وضو بودن زمانی

وضوی دایم از روی حقیقت
بود واجب بر ارباب طریقت

بباید در وضو قانون شرعی
در و هم سنت و هم فرض مرعی

بجای خویشتن خواند دعایی
که باید از دعا خاطر صفایی

حضور قلب را کردن رعایت
که باشد در نماز آنرا سرایت

ترا تطهیر ظاهر هست لیکن
بباید سعی در تطهیر باطن

چو ظاهر را ز نجاست پاک داری
چرا باطن پر از خاشاک داری

که از انجاس اخلاق ذمیمه
که اسباب خلافند و جریمه

نگردد باطن صوفی مطهر
وضوی ظاهرش باشد مکدر

حکایت

شنیدستم که اهل صفه گاهی
برهنه پای رفتندی براهی

ادای فرض می‌کردند بر خاک
نهاده روی بر حصبا و خاشاک

در اسباب نکو الکفاشان / شاده در جان صفت صفاشان
ولی از بس در تطهیر باطن / نگشتندی دمی در عمر ساکن
غرض آنست ازین تقریر ما را / که چون ظاهر مطهر گشت یارا
طهارت نیز در باطن بباید / که ظاهر خوب و باطن نشاید

فصل چهارم در خشوع شان او

نماز از روی معنی بر دو غایت / خشوع از نیت داعی را روایت
بود قولاً و فعلاً داعی آن مرد / که روی دل بسوی قبله آورد
خشوع آن دم ز آثار نجاحست / که خاشع در نماز از اهل فلاحست
ز طاعت فرق مؤمن تاج یابد / مصلی پایهٔ معراج یابد
عماد دین اهل دل نماز است / نمازی کان عبادت از نیاز است
مصلی گشته در هر رکنی از وی / شتابه با پروشی محترم پی
که محصور چند هر یک از ملایک / پیک طاعت بری از هر مسالک
ز ساجد را توان یافت قاعد / ز قاعد را توان دیدن ساجد
یکی لب در ثنای حق گشاده / یکی بر مصطفی صلوات داده
ولی چون شد مصلی اهل احسان / بود مستجمع احوال ایشان
بهر رکنی طمانینه بباید / که در ارکان او سرعت نشاید

حکایت

شبی در حضرت شمع رسالت / ز دزدی در میان آمد مقالت
بپرسید آنکه در چشمش الم آمد / که از دزدی کدامین اقبح آمد
فرو بستند یاران لب ز پاسخ / نهاده جمله بر خاک ادب رخ
ز لفظ آنکه حیدر ش درج راز است / جواب آمد که دزدی در نماز است

روایت دارم از پیران پاکان / بجان کوشند در تعدیل ارکان
چو روی آرند اهل دل بمحراب / ز رقت شان روان گردد ز چشم آب
بلرزد از قدم تا فرق ایشان / چو مسکینی که آید نزد سلطان

حکایت

روایت دارم از اهل ارادت / که زین العابدین وقت عبادت
چو آب رنگ گونه زرد کردی / هوا مشکین ز آه سرد کردی
یکی گفتش که ای نور ره دین / ز خلقت حق برحمت برگزین
چرا رخسار چون یاقوت کانی / کنی وقت عبادت زعفرانی
جواب آمد که پیش پادشاهان / رود رنگ از عذار عذر خواهان
نمازی کز سر خوفست و دانش / نوشته می برد بر آسمانش

فصل پنجم در کیفیت اداء صلوة و هیأت آن

ولا کشرح نماز و هیأت او / مفصل نظم کردن هست نیکو
بنظم این قصه نتوان گفت مشروح / که این ابواب در شرحست مفتوح
نگردد نظم تسبیح و دعایش / نه آوردن توان لفظی بجایش
چو هر جایی مفصل گشت مذکور / بر دانا علی الاجمال مسطور
نماز از روی معنی آن گذارد / که دل با عرش و رو در قبله آرد
اگر نیت مقارن شد بتکبیر / در آن نیت نباشد هیچ تقصیر
نباید منقطع گشتن بوسواس / که دارد باطن ما را ملک پاس
کسی کرد و ثنا با وقت تکبیر / که بیند در همه عالم بتصغیر
حضور ار بایدت در نیت ای دل / بباید وقت نیت کرد حاصل
درین رکن ار میسر شد حضورت / نماند خوف شیطان غرورت

نظر بر سجده‌گاه افکندن است / که این صورت طریق اهل صحبت است
به هر جانب نشاید ملتفت بود / که خواجه در حدیث این نکته فرمود
فرایض را بجان کردن رعایت / شمردن ترک سنت از جنایت
نمودن سعی در ترتیب و آداب / که مطلوبست ادب از اهل محراب
شدن مستغرق آیات و اذکار / وداع غیر حق کردن بیکبار
کلام حق چو آید در گوشش / حدیث غیر او کردن فراموش

حکایت

کسی در مسجدی می‌کرد طاعت / که جز طاعت نبود او را بضاعت
ستونی ناگه از مسجد بیفتاد / برآوردند خلق افغان و فریاد
از آن حالت نگشت آگاه درویش / که بود از یاد حق حیران بی خویش

حکایت

به طاعت بود مستغرق علی سهل / که افتادش کنیزک در چه از جهل
فتاد اندر سرای او خروشی / ز تاب سینها زد خانه جوشی
کنیزک را ز چه بیرون کشیدند / همش در خاک و هم در خون کشیدند
چو فارغ شد علی سهل از عبادت / نماز آغاز تسلیم و افادت
نبود آگه ز احوال گذشته / که مشغولش بود بر قول برگشته
چنین باید نماز از اهل ایمان / که آگه شد از معنی قرآن

فصل ششم در فرایض و سنن آن

شرایط در فرایض هست و ارکان / نخستین چار و دیگر شانزده و آن
که در هر رکعتی آری بجا پیش / بیاموزی بخوبی و آشنایش
نخستین از شرایط دان طهارت / که وصف آن نگنجد در عبارت

مصلا و لباس و تن بود پاک / که طاعت زان رسد بر اوج افلاک
دوم پوشیدن عورت ز دین / که ستر عورت است آن دم گزین
سیم دانستن وقت نماز است / که آن دم فرصت اهل نیاز است
چهارم باشد استقبال قبله / بشرط آنکه داند حال قبله
نخستین ز ارکان نیت آمد / که در جسم عمل جان نیت آمد
دگر تکبیر احرام و قیامت / مصلی را اگر قدرت تمامست
از آن پس فاتحه دیگر رکوعست / که معنی دوتا گشتن خضوعست
طمأنینه دل وز پس اعتدالی / که گردی هر دم از حالی بحالی
طمأنینه درو پس سجده کردن / بآرام اندر و بحفا و کردن
پس از سجده نشستن جلسه است / طمأنینه درو فرضست پیوست
دگر سجده دگر آرام کردن / وز آن پس جلسه انجام کردن
دگر باشد تشهد پس درودی / که خوانی بی درودی و بیسودی
سلام اولین شد رکن آخر / بنیت کردم آوری بخاطر
اگر خواهی ثواب بی‌نهایت / بباید کرد سنت را رعایت
رواتب آنچه با فرضش گذارند / کزان ارباب دین خالی نذارند
ز غیر راتبه هم ناگزیر است / که او ورد اهل دل را دستگیر است
بود اول تهجد دیگر اشراق / که مشهورند نزد اهل آفاق
دگر باشد ضحی دیگر زوالست / که ورد صوفی صاحب کمالست
و حاجی کزین هریکشی هست / بخوان اکنون که فرصت میدهد دست
نمی‌یارم مفصل کرد موزون / که استعداد طبعست بیرون
بباید از عوارف کرد معلوم / که دعوت را نشاید کرد منظوم

فصل هفتم در توزیع اوقات

الا گر طالب اوراد و پیری / که در عقبی نماید دستگیری
بباید در سحر کردن طهارت / نشستن در مقام استخارت
بوقت صبح ادا کن سنت فجر / که او را بهتر از دنیا بود اجر
دعایی کز پیمبر هست می خوان / که خواندند آن دعا را اهل ایمان
نماز صبح چون ارباب طاعت / بمسجد کن و باید با جماعت
شدن مشغول بر ورد و دعایی / خدای خویش را گفتن ثنایی
که آن ساعت از اوقات شریفست / دعا آن لحظه پاکان را وظیفه است
نباید گفتن آن ساعت کلامت / نباید گشت مشغول منامت
نشسته روی در قبله بزانو / مهمات جهان افکن بیکسو
چو طالع گشت خورشید جهانگرد / بباید عزم اشراق زمان کرد
وزان پس در مهمات زمانه / شدن ساعی دمی زین جاودانه
چو وقت چاشت آید بی توقف / گزاری ورد ارباب تصوف
وزان پس لحظه قیلوله شاید / که در بیداری شب می فزاید
بنزدیک زوال از خواب برخیز / وضویی ساز چون ارباب پرهیز
نمازی کان زمان مرسوم بگذار / وزان ساعت مشو غافل ز اذکار
چو وقت آید ادا کن فرض پیشین / ورت فرصت بود تا عصر بنشین
میان ظهر و عصر احیا ستوده است / که اهل قرب را این ورد بوده است
چو بگذاری پسین باید تلاوت / که آن دم با نوافل شد حوالت
ورت با زاهدی صحبت دهد دست / غنیمت دان دمی چون فرصتی هست
بکش سر تا بشام از ذکر و تسبیح / که باید روح از آن تسبیح ترویح

نماز شام در مسجد ادا کن / باحیای عشا پس آنگها کن
نماز خفتن اندر وقت بگذار / صلات راتبه از یاد مگذار
وزان پس ساعتی کن استراحت / که ابدان را رسد از نوم راحت

فصل هشتم در دعا و اوقات آن

گروهی در دعا خاموش گشتند / بساط انبساط اندر نوشتند
گروهی از حق استدعا نمودند / طریق مسألت بر دل گشودند
ولم این نکته از پیران شنیده است / که وقت این و آن مرد و پدید است
چو در دل انشراحی یافت داعی / نزد در راه خواهش گشت ساعی
ورش هست انقباضی در دل تنگ / مناسب نیست در دعوت زدن چنگ
چو عارف در دعا رغبت نماید / اگر خواند دعای شیخ شاید
که شیخ از شیخ ابی طالب کند نقل / که هم علمش فراوان بود هم عقل
بران دعوت که باشد در عوارف / بود واجب شدن بر جمله واقف
مر او را ورد جان خویشتن کرد / که بی وردی نباشد کیف مرد
زیادت زین نمی گنجد درین فصل / که گفتم رمزی از هر فرع و هر اصل

فصل نهم در فضیلت صوم

بود تا هفتصد اجر هر احسان / که در عالم شود صادر ز انسان
ولیکن اجر روزه بی شمارست / که این معنی ز قول کردگارست
جزای روزه را ضامن بود حق / درین معنی بود قایل مصدق
ز صوم آمد صبوری حاصل ما / ز کم خوردن شود صافی دل ما
فزاید نور علم از روزه در دل / گشاید صد در از اخلاص بر دل
شنیدم از بزرگان مکرم / که نبود جای صایم در جهنم

حکایت

ز فتح موصلی دارم روایت / امام مرشد صاحب ولایت

که با یحیی شیخ کامل داشت صحبت / همه ارباب دین را اهل رتبت

چو کرد از بهر یکی پند تمنا / بگفتندش نصیحت جمله الا

ز ترک صحبت احداث کردن / بمقدار ضرورت لقمه خوردن

زیادت زین نمی‌گویم درین باب / که از اطناب می‌رنجند اصحاب

فصل دهم در شرایط و آداب صوم و افطار

بنای صوم بر اخلاص خوشتر / که گردد از ریا باطن مکدر

اگر مخلص نباشد مرد صایم / بباید کرد پنهان روزه دایم

چو بطن و فرج را حافظ شود مرد / بباید جان چشم و زبان کرد

نهادن پنبه از بر لغو در گوش / حدیث ناسزا کردن فراموش

کشیدن دست باز از کار فاسد / نگشتن متفق با یار حاسد

بباید کرد بر قوم شکر افطار / که تا جان هست روزی ناچار

حلال ار کر نباشد قوت صایم / از آن روزه کند کسب جرایم

جو خرما خوبتر باشد سحورش / همان برگزین تر فطورش

بآبی یا بشیرینی به افطار / کز این معنی محقق گشت اخبار

صیام فرض شهر کار عامست / که اهل علم را صوم مدامست

حکایت

رویم از خانه در کرخ بغداد / طلب کرد آبی از بهر مرداد

یکی دختر ز خانه سر برون کرد / بدستش کوزه آبی در و سرد

رویم از دست او چون آب بگرفت / جبینها یکسر آب بگرفت

بطعنه بر زبان راند از سر تاب / که صوفی روز روشن چون خورد آب

رویم از شرم او شد صایم الدهر / نماند این گفت و گو پوشیده در شهر

نکته

زکات و حج چو بر درویش مسکین / نباشد فرض واجب در ره دین

درین نسخه که ذکر او روا است / که ایشان را نه زر نی خان و نی تات

روا باشد بیان شان نانوشتن / چو نامه این و آنرا در نوشتن

اگر حج تطوع در صحیفه است / مناسکهای نعمان ناپذیر است

الهی تا تو دو کعبه شرف / مرا مر طاعتی با او موظف

ز الطاف تو ام آسوده خاطر / دلم بر هر مراد و کام قادر

صحیفه خوش نوایی همدم من / بشادی کرده برهم غم من

مغنی از زه غمگین نوازی / سزد گر با من مسکین بسازی

دلم با ساز تو زان عشق بازد / که او عشاق را خوش می‌نوازد

باب نهم در مقامات و آن مشتمل است بر ده فصل فصل اول در توبه

کسی ناجی بود در روز قیامت / که امروز از گنه دارد ندامت

ز کار بد پشیمانیش باشد / تضرعهای پنهانیش باشد

بود نفرت ز کار ناپسندش / شود پند بزرگان سودمندش

شبا از شرم که بیدار باشد / سحرگه وردش استغفار باشد

بود بر توبه بنیاد مقامات / ولیکن توبه را باشد علامات

دل عاصی چنین گردد آگاه / که شیطان رجیم افکندش از راه

وگر زجرش کند از ره یکایک / فتد در خاطرش امیدواری

نباشد غافل از عذر جنایت / ولیک او شود نور هدایت

نباشد فعل و پوشش در نظر خوب	که باشد مبتدی را کار معیوب
نیاید در دلش یاد کسی باز	نیارد کرد نفسش قصد آغاز
شود وقتی که او را افزاید هوش	کند پند خرد چون حلقه در گوش
پس از توبه بیاید پنج ارکان	که سقف توبه را آنست پایان
فرایض را بوقت خود ادا کرد	دگر مافات را جمله قضا کرد
حلال جستن آمد از لوازم	نمودن سعی در رد مظالم
خلاف نفس کردن در همه حال	که باید در خلاف نفس آمال
دو چیز آمد نشان توبه ای دل	نه دیگر باشدش آن مرد حاصل
نخستین از گنه گشتن پشیمان	که بود این ندامت توبه را جان
دگر تعجیل کردن در تدارک	بود آن اندرین معنی تحرک
پس از توبه شود حاصل انابت	بود مقرون دعا یابد اجابت
نخستین تایب و آنگه منیب است	که هم آن و هم این حق را حبیب است

فصل دوم در ورع

ورع نزد خرد بنیاد دین است	مقام زاهدان خرد و مهین است
بگفتش عارف سر الهی	ورع اعراض نفس است از مناهی
کسی کاندر تصوف داشت تصنیف	بترک شبهه‌اش می‌کرد تعریف
بود صاحب ورع اهل ولایت	که باشد حق حفیظش از جنایت

حکایت

شنیدستم که حارث پر معنی	که دادش فضل یزدان دین و دنیی
رگی می‌یافت بر انگشت وسطی	که بودی چون وتر بر چنگ پیدا
گرش وقتی حلال آمدی پیش	بدی شریان او بر حالت خویش

دلی

وگر بردی بسوی شبهه دست	بر انگشتش در آن رگ می‌جهست
بدانستی حلال از شبهه آن پیر	که بودش مایهٔ تقوی و پرهیز
شنیدم از بزرگان این روایت	که محفوظند ارباب ولایت

فصل سیم در زهد

بود زهد از جهان اعراض کردن	وداع جمله اعراض کردن
چو صرف رغبت باشد ز دنیی	ترا زاهد شمارند اهل معنی
شود نقش جهان بر چشم تو زشت	نماند رغبت تخم امل کشت
شود آگه دلت از هیچ دنیی	کنی روی ارادت سوی عقبی
شوی آشفتهٔ حسن لقایش	فتد در دل تمنای لقایش
شود منفور دنیای نفاقی	که دنیا فانی و عقبیست باقی
بر صاحبدلان یک جو نیرزد	که با معشوق فانی عشق ورزد
دلا تا شاهد باقی بدست است	نشاید خاطر اندر فانیی بست
ز عشق دلبری شوان شد از هوش	که گیرد هر دمی شخصی در آغوش
نباید بست دل در عهد زالی	که هر دم در سرش باشد خیالی

فصل چهارم در فقر

ز زاهد چون گذر کردی بفقر است	که از اسباب دنیی گوشه گیر است
نماند در دلش میل تملک	ملک جوید بانفاسش تبرک
نماند رغبتی او را بدنیی	بود روی دلش در دار عقبی
ور از دنیی شود چیزیش حاصل	نسازد جای آن در خانهٔ دل
گروهی فقر افضل می‌شمارند	گروهی با غنا هم میل دارند
ولیکن اختیار شیخ کامل	که غالب را کند ارشاد و نازل

ز بهر مقتدی فقرست بی شک / که زر کرد و تلف در وقت کودک
نباشد منتهی را از غنا غم / که دنیا را نخواهد کرد تعظیم
گرت فقر و غنا یکسان نماید / چو مالی باشدت درویش شاید
بفقرست اینها را فقر ای دل / خوشا آن دل که فقرش گشت حاصل

فصل پنجم در صبر

مراد منتهی عزا ز پی دین / چو بگذارد مرید مصلحت بین
بود صابر بنزد اهل معنی / که دین بگزیند بر لذات دنیی
و در وقت آمد از اهل صبوری / که گردند از هوای نفس دوری
یکی هست از مراد نفس صابر / یکی بر صبر در مکروه قادر
صبوری نیز بر گشتم کرامت / بود ز اخلاق ارباب ملامت
نتیجه اندر بلیات و نعم نیز / کند ارباب علم و اهل تمییز
باشد در صبوری خواجه معروف / چو نعمت در عنای گشت مصروف
نباید در مصیبت صابری دل / ولی در عافیت صبرست مشکل
که خود را باید از فتنه داشت / نگردن غفلت و دین برده داشت
یکی گفت از بزرگان بخاری / که صبرست انتظار رستگاری
دلا باید صبوری پیشه کردن / خلاف کام نفس اندیشه کردن
شنیدم از لب شیرین دلبر / که شاخ صبر را شیرین بود بر
کسی یابد خلاص از درد دوری / که نوشد شربت تلخ صبوری
مراد دل ز شبهای توان یافت / که مقصود از شکیبایی توان یافت
بصبرم می کند دولت حوالت / چو می بیند بجرمم در ملالت
خداوندا ز صبرم ده نصیبی / که زو بهتر نمی بینم رقیبی

فصل ششم در شکر

کسی کو نعمت حق کرد ظاهر / بود نزدیک اهل علم شاکر
شنیدم از لب ارباب حکمت / که شکرست از سخن گویی ز نعمت
مباش از شکر منعم غافل ای دل / که گردد نعمت پاینده حاصل
روایت دارم از اهل سعادت / که شاکر را شود نعمت زیادت
چو با شکر زبان شد شکر دل یار / رسد از منعم انعام بسیار
چو نعمت در مقام خویش مصروف / شود باشی بشکر آن لحظه موصوف
دو قومند اهل شکر از روی تحقیق / بگویم از تو پیش آیی بتصدیق
نخستین سالکان کاهل نفاقند / اسیر محنت و رنج فراقند
نمود شکر نعمتهای ظاهر / نیارند آنهم و دیگر مجاهر
دگر جمعی محققان کبارند / که شکر نعمت باطن گذارند
بلای فاقه را نعمت شمرده / بکوی نامرادی رخت برده
خنک آن دل که در شادی و در غم / بود شکر خدایش یار و همدم

فصل هفتم در خوف

شنیدم از لب اهل فضایل / که خوفست از مقامات و منازل
نرو گر باشدت خوف از وظایف / که دایم اهل ایمانند خایف
خنک آن دل که خوفش برکمالست / غمش جاوید و حزنش لایزالست

حکایت

شبی روح الامین با خواجه ما / مصاحب بود در اطراف بطحا
نشان خوف در روح الامین دید / تعجب کرد وز آن سرش پرسید
که ای گرده و رای چرخ منزل / چرا از خوف داری بار بر دل

پیامبر گفت کای مقصود عالم / چراغ چشم و شمع جمع آدم
ملایک را دل آن ساعت بترسید / که شیطان کسوت لعنت بپوشید
از آنکه باز اصناف ملایک / که شد شان مثال این برایک
مقیم منزل خوفند دایم / که یارب چون شود ما را سرانجام
کسی کایمان نبیش گشت حاصل / بود خوفش همیشه همدم دل
عوام مومنان از گاه و بیگاه / بود خوف عقوبت اندرین راه
چو گشتم عارف وصف جلالی / ز فکرت خوف باشد لایزالی
کسی کو پرورش از لطف یابد / ز قهرش خوف در خاطر نشیند
ورش کوی رضا گشت منزل / بترسد مرز بانش از خط دل
وگر در کعبهٔ وصلت طایف / بود دایم دلش از هجر خایف
بترس از حق که ترسد از تو هر کس / ترا گر عاقلی این یک سخن بس
کمال خوف باشد در بدایت / که خایف نیستند اهل نهایت
شنیدم از بزرگان عراقی / که نبود منتهی را خوف باقی
بود این نکته روشن اصفیا را / که خوف و حزن نبود اولیا را

فصل ششم در رجا

چو آزرده رحمت حق در نظر دل / کند در منزل شادی گذر دل
رجا باشد مقامش تو عارف / که از سر مقامات واقف
رجا آن به که خوفش یار باشد / که از خوفش مدد بسیار باشد
اگرچه نامهٔ عاصی سیاه است / ز رحمت بر گرفتن دل گناه است
دل مومن ز رحمت نیست نومید / اگرچه بر خطا بودست جاوید

حکایت

روایت کرد پیری از احبا / که شخصی خون خلقی ریخت عمدا
ز نازش گشته خفته در دل خاک / رسیده صیت ظلم او بافلاک
بعزم توبه بیرون شد ز خانه / نهاده رخ سوی پیر یگانه
میان ره ز پای افتاد و حالی / ز جانش خانهٔ تن گشت خالی
همان روزش عزیزی دید در خواب / که بودش از نعیم جنت اسباب
بپرسیدش که احوال تو چون شد / دران ساعت که جان از تن برون شد
جواب آمد که چون تن گشت هالک / طلبکار روانم گشت مالک
بجلادم نیز رضوان کرد دعوت / فکنده پیشدم در چند خلوت
پدید آمد خلاف اندر میانه / من افتاده پریشان بر کرانه
رسید از حضرت عزت خطابی / که زود بر آتش آن فتنه آبی
اشارت شد که راهم تا بر پیر / بپیمایند بی تفحص و تقصیر
اگر نزدیک تر باشد ز خانه / برندم سوی خلد جاودانه
وگر نزدیک تر باشد برایم / شود در آتش سوزنده جایم
بپیمودند راه خانه پیر / نکرده در مساحت هیچ تقصیر
یک شبر از مکان نزدیکتر بود / از آنم این سعادت روی بنمود
که در فردوس اعلی شد مقامم / نشین آرا که دار السلام
اگرچه مجرمی باشد راجی / که راجی در قیامت هست ناجی

حکایت

روایت کرد شخصی از مصابیح / که مشهورست در عالم بتصحیح
که در عهد مراد آفرینش / چراغ دیده ارباب بینش
محمد که خدای او را درود است / همه اقوال افعالش ستوده است

زنی بود زندگانی شد ز دنیی | بخلّت برد رخت جان بعقبی
یکی از حضرت خواجه بپرسید | ز حال او که بس آشفته اش دید
که آیا در جنم چیست حالش | که بود از توبه و طاعت ملالش
جواب آمد که او مغفور و شاد است | که کلبی تشنه لب را آب داد است
برحمت گرچه هر مذنب سزا نیست | ز رحمت بر گرفتن دل روا نیست
برحمت باشد استظهار ما را | چو فردا با حق افتد کار ما را
چو عاصی ملجاء دیگر ندارد | سزد گر دل ز رحمت بر ندارد
گناه من اگرچه بی شمار است | هنوزم دل بعفو امیدوار است

فصل نهم در توکل

اگر تدبیر کار خویش درویش | گذارد و باپدید آر ز فن خویش
چو در کارش کند عارف تأمّل | نهد نام مقام او توکل
اگر باشد بحضرت اعتصامت | میسر گردد این حال تمامت
ز نام خویش بسیاری بتدبیر | که کاری بر نمی آید ز تدبیر
نمی گویم که از اسباب بگسل | ولیکن از سبب بر کن دل
شنیدم بارها از شیخ و ارباب | که عارف بر گیرد دل ز اسباب
که اسباب از سبب بنمای دل | ره کوی توکل هست منزل

حکایت

یکی رفت از میان خلق بیرون | فرود آمد بغاری غیر مسکون
نکرد آورده ای آنجا گذاری | نه یاری ساکنش نه پیشکاری
توکل کرد بر رزاق و بنشست | نیامد یک دو روزش رزق در دست
شبی کرد از سر زاری دعایی | که ای رزاق مرزوق دست و پایی

بدو قوت از آن عزم باقی هست | که شوان پیش ازین با زن نشست
در آمد خواب و بیرون برد از هوش | خیالی از رسایی آمدش پیش
بدو گفت ای بتنهایی نشسته | در از خلق جهان بر روی بسته
توکل بر خدای خویش کرده | گزین خلوت ره درویش کرده
نشاید بر گرفتن دل از اسباب | که بی تدبیر تا بدروی ازین باب
اگرچه بی سبب روزی ها را | فرستادن بود آسان خدا را
ولیکن سنت چون چنان است | که در ضمن سبب روزی نهان است
برو خوش در میان خلق بنشین | چو روزی حاصلت گشت از خدا چین
بود کوی توکل منزل دل | اگر او را شود این پایه حاصل

فصل دهم در رضا

چو تلخی قضا شد بر تو شیرین | نگردد جانت از هر غصه غمگین
شود رفع کرامت پیشه تو | نهادن سر بحکم اندیشه تو
بسر حد رضا باشد گذارت | شود خشنودی معبود کارت
بود در روضه رضوان محرم تو | فرشته یار و حورا همدم تو
اگر خشنود گردد بنده از حق | شود راضی ازو معبود مطلق
رضا باید ترا از هر قضایی | ننالیدن ز دست هر بلایی

حکایت

زنی کش خانه در کوی رضا بود | همیشه پیرو اهل صفا بود
سفر بود اختیار شوهر او | تجارت گشته کار شوهر او
فتاد اندر سفر وقتی درنگش | که دست نا خورد دوران بود تنگش
یکی فرزند صاحب حسن شان بود | که در روی از بزرگی صد نشان بود

جوان خوب روی نیک محضر   برویش دیدهٔ مردم منور
بطاعت ز اهل عرفان برگذشته   بفضل از جمله اقران برگذشته
قراجش آن جوان یافت ناگاه   تن چون کوهش از غم گشت چون کاه
شبی شد منطفی شمع حیاتش   نشد مادر پریشان از وفاتش
پسر را روی می‌پوشید مادر   که آمد شوهر و زد حلقه بر در
چو در بگشود و پرسیدش ز فرزند   که بودش قرة العین جگربند
بپاسخ گفت کو را خواب بربست   نکرد اظهار کاکنون جان سپردست
طعامی پیش شوهر برد و بنهاد   پس پرسیدش گشاده روی و دلشاد
در اثنای حکایت گفت با شوی   که امانت بود شخصی را درین کوی
کنون آمد که امانت باز گیرد   امین همت گر آید یا نمیرد
تعجب کرد شوهر زین حکایت   که کردش بانوی زیرک روایت
که منکر اند ما صاحب دیانت   اگر گیرد باز از وی امانت
چو گفت این نکته با زن مرد عاقل   زنش گفت ای انیس و همدم دل
همین صورت بود واقع شما را   بباید سر نهاد امر قضا را
امانت بود آن فرزند دلبند   ز ما بازش گرفت این دم خداوند
صبوری پیشه باید کرد ما را   که صبر آیین بود اهل رضا را
چو بشنید این سخن خواجه برآشفت   نیارست این نصیحت را پذیرفت
فغان در بست و جامه کرد پایان   خروجست از دماغ او کتان
بزاری خون دل از دیده بارید   میان خاک و خون وین غلطید
چو زن را پایهٔ اهل رضا بود   صبوری با دل او آشنا بود
توانست از جزع برتافتن روی   ولیکن ضعف غالب بود بر شوی

برآمد ناگه از افغان ز جانش   سرشک خون شد از دیده روانش
کسی را می‌سزد لاف از رضا زد   که یار و خیمه در کوی بلا زد
بلا چون بخشش محبوب باشد   که از حق هرچه آید خوب باشد
اگرچه مبتلا را پایه عالیست   سرور اهل نعمت لایزالیست
همه از جام محنت شادمان باد   حریم تربتش دار الامان باد
سماع مطربش پیوسته در گوش   وجود و چون نیش گشته قصب پوش
بزن مطرب نوایی کز دل تنگ   نیارد غم برون جز ناله چنگ
بگر یک دم ز دام غم توان رست   ز بند غصه عالم توان رست

باب دهم در احوال و در آن ده فصلست فصل اول در محبت

دلا جام محبت گر کنی نوش   کنی دنیی و عقبی را فراموش
دلی را با محبت آشناییست   که او را بخشش از لطف خداییست
خوش آن دل کز محبت یافت بویی   وزین خمخانه آشش باشد سبویی
محبت جان جان عاشقانست   که آرام روان عاشقانست
محبت شمع ایوان دلهاست   محبت گنج ویران دلهاست
هر آن دل کز محبت بی‌نصیبست   اگر کامی کند حاصل غریبست
محبت اختر برج دلهاست   محبت گوهر درج دلهاست
محبت روضهٔ دل را بود حور   محبت دیدهٔ جان را دهد نور
محبت گوهر دریای جانست   قبای حسن بر بالای جانست
محبت را بگویم چیست ناچار   اگرچه باشد این تعریف دشوار
چو میل اندر روانت لایزالیست   بدان عالم که نام او جمالیست
محبت نام آن میلست ای دل   خوشا آن کش بود این پایه حاصل

محبت گاه باشد عام وگه خاص — شنیدم این سخن از اهل اخلاص

کسی دل این وجه صفاتست — کسی جان طالب انوار ذاتست

نخستین را مشایخ عام خوانند — دگر را اهل دانش خاص دانند

محبت نزد عارف چون بود عام — نباشد باده او صاف مادام

ولیکن این قدح گر خاص باشد — ز خمخانهٔ اخلاص باشد

نباشد درد و باشد جمله صافی — بود در مشرب این یک نکته کافی

ازین باده لطافت یافته جام — چنان کز صحبت ارواح اجسام

محبت را نشانی چند باشد — بگویم تا ترا زان پند باشد

هوای دنیی و عقبی بناچار — برون رفتن ز خاطر بیکبار

نباشد چیز کی محبوب خاطر — نیابی غیر او مطلوب خاطر

ورت صاحب جمالی گر از در — در آید دلفریب و خوب منظر

نیندازی نظر بر حسن رویش — نگردی تنگ حال بسوی پیش

حکایت

کسی صاحب جمالی برگذر دید — که از دیدار او نور بصر دید

پری رویی که صیدش کرد خاطر — پریشان کرد بر روی حال ظاهر

چو اسرار محبت کرد اظهار — روان نقد روان را کرد ایثار

چو دعوی محبت میشد از حد — حدیثی گفت آن سرو سمن خد

که میآید مرا از تو نگاری — که بود چون عذارش لاله زاری

چو عاشق زان طرف کرد التفاتی — نماند آنچنان دعوی را ثباتی

پری رخ گفت کای مغرور کذاب — که در ملک دلت عشقست نایاب

گرت در عشق من بودی ثباتی — نبودی با کسیت باز التفاتی

کسی کو با نگاری مهر ورزید — نباید در جمال دیگری دید

دگر باید که ارباب محبت — گرفتاران غرقاب محبت

بجوید آنچه باشد از وسائل — بجان و دل بدان باشند مایل

دگر آنچه از وصال اوست مانع — شمارند ار چه در خورد است ضایع

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم — که بود اندر ره تقوی مقدم

بحج میرفت وقتی با رفیقی — فقیری دانشی شبلی طریقی

مقرر بود کز یاران درین راه — اگر از منکری گردند آگاه

بدانش در میان آرند حالی — اگر باشد خطاشان لایزالی

چو سوی مکه رفتند از بیابان — غم و رنج سفر آمد بپایان

عماری ای مذهب گشت پیدا — درو ماهی نشسته عالم آرا

پری پیکر نگاری ماه رویی — ملایک منظری زنجیر مویی

چو ابراهیم دید آن خوش پسر را — نگه کرد و بر رویش نظر را

بخروه در میان آورد یارش — غباری در دل آمد از گذارش

چو ابراهیم دید اندر نگارش — برون آورد از آن غم در زمانش

که این مه کش عماری گشت مسکن — بود فرزند و نور دیده من

چو کودک بود از و برداشتم دل — گزیدم در ره تجرید منزل

رفیقش گفت گر حال تو با او — بگویم در نهان یک نکته تا او

ز دیدار پدر دلشاد گردد — ز بند غم بسی آزاد گردد

جوابش داد ابراهیم ادهم — که ای جان عزیز و یار همدم

نباید داد با او آشنایی — گزیدم در ره حق زو جدایی

چو جان احرام این کعبه ببست
بشست از خویش و بیگانه دل و دست

درین راه ای پسر گر می نهی پی
ببر گر شد حجابت بجل از وی

وگر از حکم محبوب اندرین کوی
نباید تافتن تا جان بود روی

خلاف امر و نهی او نکردن
بحکمش روز و شب بنهاد گردن

وگر آن کاختیار مرد درویش
رضای دوست باشد نی خط خویش

وگر حیران چنین دوست بودن
شب از عشق جمالش نا غنودن

وگر افزودن صحبت در شوق
که صاحب دل بود واقف ازین ذوق

چو باشد حسن جانان بی نهایت
نباشد شوق او را نیز غایت

علامات محبت بی حسابت
نوشتم آنچه حد این کتابت

فصل دوم در شوق

دلی کز شوق یاری بیخبر نیست
ز شادی در دیار او اثر نیست

نداری جان اگر شوقی نداری
کم از حیوانی ار ذوقی نداری

خوشا آن دل که او را هست شوقی
خوشا آن جان که او را هست ذوقی

اگر شوقی نداری جان نداری
وگر ذوقی نداری آن نداری

بیا در کوی مشتاقی قدم زن
دمی در عالم باقی علم زن

دلا از سر مشتاقی خبر یافت
که از عشاق صاحب دل نظر یافت

کسی واقف ز سر اشتیاقست
که در قید غم و بند فراقست

تو حال آرزومندان چه دانی
که هستی روز و شب در کامرانی

بپرس از نامرادان قصهٔ شوق
کزین سر نیست واقف صاحب ذوق

بگویی حد شوق ای دل که خود چیست
قبای دولتش بر قامت کیست

چو غالب شد تمنای تمتع
ازو کش وصل می داری توقع

نهد شوق اهل معنی نام این حال
که این قول اختیار آمد از اقوال

شنیدم از خردمندان دانا
که گردد از محبت شوق پیدا

دو قسم آمد درین ره شوق یارا
که باشد طالب راه خدا را

یکی را شوق جنت گشته حاصل
یکی شوق لقا آورده در دل

درین ره شوق باشد مرکب جان
برد راهش بسوی مقصد آسان

محبت تا بود با او بود شوق
نداند این سخن جز صاحب ذوق

شبی میگفت درویش عراقی
که روز وصل هم باشد شوق باقی

حدیث کشته تیغ فراقست
که گاه وصل شوق قرب باقیست

چو حال قرب باشد بی نهایت
نباشد شوق او را نیز غایت

فصل سیم در غیرت

چو دل قطع تعلق جوید از یار
که یکسر بگسلد پیوند اغیار

خود این حال را غیرت کند نام
بود مشتاق را این وصف مادام

شدند اهل حقیقت جمله جازم
که غیرت شد محبت را ملازم

محب خسته را این خوشدلی بس
که نبود با چنینش آشنا کس

پسندد اهل دل او بر در دوست
نخواهد هیچکس را در بر دوست

نباشد دور اگر عاشق غیورست
که بی غیرت ز کوی عشق دورست

ولا محبوب را غیرت بود نیز
که آگاهند ازین راز اهل تمییز

اگر در غیر بیند چشم عاشق
نباشد طبع جانانرا موافق

وگر باشد مجاز اندرین راه
تعلق با حصول مال یا جاه

کند محبوب قطع آن تعلق
که با غیرش روا نبود تعشق

اگر دل را بود با نفس پیوند
که دارد با در خود دوست فرزند

کند محجوب عیب نفس ظاهر   که آن مهر شد چون آرد ز خاطر
وگر باشد تعلق با بهشتش   گر این پیوند باشد سرنوشتش
کند قطع این تعلق نیز محجوب   نماند جز لقایش هیچ مطلوب
ز حال عاشقان هم گاه و بیگاه   اگر گردد کسی آگه ازین راه
برین حالت برد محبوب غیرت   نداند این سخن جز اهل حیرت
شنیدستم که محبوبان بکوشند   که احوال محبانرا بپوشند
حدیث اولیایی کرده ام نقل   کم باور کند این نکته را عقل

فصل چهارم در وقت

چو مستغرق بود در جمع سالک   شده غایب ز وصف نفس هالک
شود غایب ز حال خویشتن نیز   نماند باقیش اسباب تمییز
بود او را مقام قرب منزل   شود این پایه عالیش حاصل
شنیدم این حدیث از اهل قربت   که از ذوالنون می شود در قربت

حکایت

ز ذوالنون این حکایت هست منقول   که در کعبه جوانی بود مشغول
شبی چون کاه و روی زعفرانوش   چو موی دلبران حالش مشوش
نمودی در تنش هر استخوانی   چو موی ابیض اندر پرنیانی
یکی پرسید ازو کای شمع انور   چرا گشتی چنین با رنگ اصفر
که از یار شیرین لب جدایی   که داری با غم و رنج آشنایی
جواب آمد که منظورم قریبست   دلم را روز و شب لطفش رقیبست
ولیکن ز آتش هیبت من زار   گدازم همچو موم از شعله نار
مقام قرب راحت اندوه هست   خوشا آن دل که یابد ره بقربت

فصل پنجم در حیا

چو باطن منظوری کرد ز هیبت   حیا باشش کند ارباب قربت
حیا از جمله احوال آنست   که او را عالم قرب مکانست
حیا در مذهب اهل ارادت   فزاید چون شود قرب زیادت
کسی کو را نصیبی از حیا نیست   ز قربت گر سخن گوید روا نیست
دو نوع آمد حیا نزدیک عارف   که از اسرار احوالست واقف
حیای خاص و دیگر عام یارا   که از هر یک نصیبی باد ما را
چو گردد منظوری روح شاهد   ز تعظیم شهود فرد واحد
حیای خاص حاصل باشد او را   مقام قرب منزل باشد او را
ور از تقصیر خود شد منظوی دل   بود او را حیای عام حاصل
حیای عام باشد از مقامات   که هم اسباب دارد هم علامات
دو نوعست این حیا نزدیک عارف   که باشد بر مقام و حال واقف
حیای معصیت کز کرده خویش   سر مجرم بود افتاده در پیش
دگر شرمی که از تقصیر طاعت   شود شان حاصل اهل این بضاعت

حکایت

یکی از سالکان راه تحقیق   که بودش پایه برتر ز توفیق
ز طاعت خانه چون گشتی بمنزل   بآواز حزین گفتی که ای دل
چنان شرمنده ام از طاعت امروز   که از کردار خود در جان سوز
کسی کو را حیا باشد ز طاعت   نباشد در گناهش استطاعت

فصل ششم در انس و هیبت

چو یابد التذاذی در جانش   بباطن عاشق آشفته حالش

مقام انس حاصل باشد او را | درین کاشانه منزل باشد او را
چو باطن از جلالش منطوی گشت | بکنج خوف هم دل منزوی گشت
خود این حال را هیبت نهند نام | خوشا آن دل که نوشد باده زین جام
چو حال انس غالب گشت ناچار | مقام انبساط آید پدیدار
وگر گردد زیادت هیبت اندر دل | ازان جز انقباضت نیست حاصل
شناسا چون تمکن یافت حالش | بود در انس و هیبت اعتدالش
معدل گشته آن این را تحقیق | مقوم بوده این آن را ز توفیق
بهیبت ز انبساط آسوده سالک | که از افراطش بسی گردند هالک
خلاص از انقباضش انس داده | در بسطش بروی دل گشاده
کسی کو را بود آداب صحبت | بود دایم میان انس و هیبت
شنیدم موثقی از اهل کرامت | که باشد انس را چندین علامت
نخستین آنکه از غیر انیست | رسد وحشت بدل از هر جلیست
ز نفس خویش وحشت باشدت نیز | شنیدم این حدیث از اهل تمییز
نهان با ذکر محبوب انس گیری | که از ذکر آید شوی غایب ز غیری
دلت با او بود دایم سخنگوی | شود در دل زیادت رغبت اوی
بود با طاعت انسی عابدان را | که با طاعت خوش افتد زاهدان را
بود مر سالکان را در صفات انس | نداند اهل قرب الا بذات انس

فصل هفتم در قبض و بسط

چو دل را شد عیان حال سروری | وزین پرتو برو افتاد نوری
ز بسط او را نصیبی باشد آن دم | بود مانند گل خندان و خرم
چو گردد ناشی از خطی از دل | شود حالیش حال قبض حاصل
چو برخیزد حجاب نفس از پیش | بود بسط آیتی در شان درویش
وگر گردد صفات نفس ظاهر | درآید آن نفس قبضی بخاطر
گزو مقبوض گردد مرد سالک | وزان قبضش بود بیم مهالک
نیاید گفت با تو شرح این راز | که گویی تا جانان شد زمن باز
چو وارد شد سروری در دل ما | نیابد جز فرح در خلوتش جا
شود زین شادمانی نفس خرم | نشاط او زیادت گشته هر دم
نماید طیشی از شادیش روی | چو غیبی منبسط گشته بهر سوی
حجاب آفتاب حال گردد | زبان حال حالی لال گردد
نماید قبض روی آن دم تحقیق | نگردد مرتفع الا بتوفیق

فصل هشتم در فنا و بقا

ولا از غایت سیر الی الله | عبارت جز فنا نبود درین راه
پایان وجود ار شد برین | بود سالک بدین منزل رسین
بقا از سیر فی الله است آغاز | که مرغ جان کند بنیاد پرواز
چو شد فانی وجود سالک آنجا | وجود باقیش گردد هویدا
که از لوح حدوثش پاک یابی | معاشش برتر از افلاک یابی
دو نوع آمد فنا نزدیک عارف | که بر احوال این جمعست واقف
فنای ظاهر آمد نوع اول | که اول این فنا گردد محصل
کسی را کین فنا شد خانه پرداز | نیاید فعل خویشش در نظر باز
فنای باطن آمد نوع دیگر | که باشد اهل معنی را میسر
چو گیرد این فنا دل را در آغوش | کند ذات و صفات خود فراموش
بقای مر فنا را در از آنست | بگویم نکته‌ای چون میدهد دست

چو فانی شد نظاره رو برو / ز حضرت اختیاری یابد از نو
چو کرد اختیار حق قدم پیش / شود دائم سعادت همنشینش
وگر باشد فنای باطنش کار / وجود باقیش بخشد ناچار
حجاب کلیش برخیزد از پیش / ز شاهی دم زند آن لحظه درویش

فصل نهم در اتصال

وجودی کز فنا آگه نباشد / بکوی اتصالش ره نباشد
که انوار قدم چون رخ نماید / سپاه حدوث آنجا نپاید
نباشد در مقام اتصالی / که این معنی بود عین محالی
بقا بعد از فنا باید بتحقیق / که یابد اتصال اهل توفیق
دو نوعست اتصال از روی معنی / بگویم با تو گر داری تمنی
نخستین نوع او باشد شهودی / نباشد نوع ثانی جز وجودی
چو شد سر محب واصل بمحبوب / کند جانش نظر در حسن مطلوب
نباشد اتصال جز شهودش / نباشد نوع ثانی جز وجودش
وگر ذات محبی گشت واصل / باوصافی که محبوبست ای دل
نباشد اتصال جز وجودی / که هست این پایه بالای شهودی
کسی کز سر این حالست آگاه / بود در پایهٔ السیر فی الله

فصل دهم در وصیت

چو فارغ شد دلم از شرح احوال / روایت کردم از هرگونه اقوال
وصیت نامهٔ نافع کنم یاد / کز آن گردد روان اهل دل شاد
کسی کو شد طلبکار فوائد / از ارباب دل و اهل عقائد
چو خواهد کرد باز از سر کتابی / که در وی از تصوف هست بابی

رعایت کرد باید چار چیزش / که دارند اهل این حرفت عزیزش
نخست آن کز پی دفع ملالت / نیندازد نظر بر آن رسالت
بگوید ناطق ساکت کز خواب / ببندد چشمهای دیده را باب
دوم آن کز سر اخلاص خواند / نگردد منکر ار لفظی نداند
چو خواند این روایت از سر شوق / کند ترک ار نماند باقیش ذوق
سیم آن کین جماعت هرچه گفتند / سراسر گوهر تحقیق سفتند
بود ظهری و بطنی هر سخن را / که آید بر زبان پیر کهن را
اگر ظهرش شود در حال مفهوم / بباید کرد بطنش نیز معلوم
بظهرش گر عمل کرد و میسر / شود معنی بطنش هم مقرر
چهارم آنکه بر وجدان مقصود / اگر مستعجل آید نیست محمود
بباید کرد طالب را صبوری / که صبر اندر طلب باشد ضروری
ولی صبر از دل عاشق نیاید / که غمکش نای و مطرب نباید
بزن ای مطرب آن ساز خوش سوز / که وقت شادیست و روز نوروز
نوایی زن که از نوروز باشد / نشاط افروز و محنت سوز باشد

خاتمت و نصیحت

مرا چون ز اهل دل شد این حواله / که سازم در تصوف این رساله
شمردم لازم این معنی که اقوال / بود منقول از اهل دل بهر حال
بود نقلم ز مصباح الهدایه / و یهدی نوره اهل البدایه
چو می گفتم حدیث اهل دل باز / موافق بوده در اطناب و ایجاز
از الفاظ فزون آمد معانی / نماندم قوت صاحب بیانی
عنان شاعری بیرون شد از چنگ / که در ختمش بود از کلبه تنگ

درین دریا به غواصی نرفتم / درین میدان به رقاصی نرفتم
اگر تقصیری آمد در عبارت / گران تشبیه ماند و استعارت
سزد گر عذر تقصیرم پذیری / گر آید از بزرگان خرده‌گیری
که در خاطر مدام این فکرتم بود / که باید این ورق پرداختن زود
خرد هر لحظه‌ام تعجیل می‌کرد / که مویت شد سپید و گونه‌ات زرد
گر آید مدت عمرت به پایان / بماند ناتمام این عقد مرجان
ز طبع نازک سلطان اعظم / به خاطر می‌رسید اندیشه‌ام هم
که گر افتد توقف را مجالی / پذیرد التفاتش اختلالی
به زودی نامه را عنوان نوشتم / مقالات مطول در نوشتم
اگر در صورتش آرایشی نیست / از اول تا به آخر جان معنیست
مثال این کتاب از روی تحقیق / بگویم گر نتابی رخ ز تصدیق
به زیبا لعبتی ماند ختایی / که پوشد ژنده از بی‌نوایی
ز پشمینه شاید اهل تصوف / که باشد در لباس بی‌تکلف
چو این راه دراز آمد به پایان / به پای فکرتم طی شد بیابان
طمع دارم که شاهنشاه اعظم / که باد آفاق تا قافش مسلم
ز داعی یاد دارد نکته‌ای چند / که سر تا سر نصیحت باشد و پند
نخستین آنکه ترسان باشد از حق / بود فرمان‌بر معبود مطلق
چو بیند نظم احوال دنیی / کند اندیشه در کار عقبی
نیفزاید در او را شب و روز / بود شام و سحر با رقت و سوز
شود آیین او تحصیل الحاجی / که مستانش بشیمه مالک رقابی
نه چندان سر ز امر و نهی یزدان / نهد چون اهل دل گردن به فرمان

ز سوز سینهٔ نالان بترسد / ز دود آه بدحالان بپرسد
کند غمگین دلان را لطف او شاد / روان بندیان را از غم آزاد
اسیران را دهد از غم رهایی / کند با هر غریبی آشنایی
خلاص پای‌بندان را کند فکر / دوای دردمندان را کند فکر
شود چاره‌گر ناچاران اندیش / نیارد بر زبان جز خیر درویش
نشیند با بزرگان خردمند / کند در گوش از ایشان گوهر پند
کند از صحبت جاهل جدایی / بود با اهل علمش آشنایی
دراکان در میان محنت و رنج / تحفه بر دوش این معنوی گنج
کند تا زنده باشم حق‌گزاری / به خلعت هم دهد در خاک یاری
طمع دارم که هر بیگانه و خویش / که آرد این گزین مثنوی پیش
به زاری قالبش پوشیده در خاک / کفن کرده ز شوق دوستان چاک
به اخلاص آورد از صحبتش یاد / به تکبیری روان او کند شاد
گرش نکهت دهد وقتی مرحبایی / کند یادش به تشریف دعایی
وگر بیند از او آثار اعراض / بپوشاند به ذیل عفو و اغماض
کند در حق‌گزاری نکته یاد / که در مکتب گرفتم یاد از استاد

حکایت

شنیدستم که سلطان شیخ منصور / که بادش تربت مشکین پر از نور
گذر می‌کرد در بازار بغداد / نظر بر طاق دکانش افتاد
خوش‌الحان بلبلی را در قفس دید / به دیناری زرش در حال بخرید
همان دم کالبد آزادیش داد / برات خوشدلی و شادیش داد
برون شد از قفس چون بیضه از باز / سرایان نغمهٔ الحمد لله

چو سفیان کرد عزم خانه آغاز
روان شد در پس بلبل بپرواز

بطاق کلبه اش برد آشیانه
که احسان دید از آن پیر یگانه

برون شد شوق گلزار از ضمیرش
که نزهتخانه شد دیدار پیرش

زدی هر صبح و شام آنجا نوایی
خدای خویش را گفتی ثنایی

چو سفیان رخت از این ویرانه بربست
بجلوتخانهٔ تابوت پیوست

چنین گفت این حکایت پیر اباز
که بلبل بر سرش می کرد پرواز

چو بنهفت آن یگانه روی در خاک
روان روشنش بگذشت از افلاک

مقیم مشهد نورانیش گشت
نه سوی باغ رفتی نه سوی دشت

همه عمر اندر آن مشهد بسر برد
نرفت از مشهدش تا روح بسپرد

الا گر می سگی دعوی یاری
بجای آور طریق حق گذاری

به پایان آمد این فرخنده تالیف
که مثلش کس نیارد کرد تصنیف

خوشست آن درد کش درمان نوشتند
خوشست آن نامه کش عنوان نوشتند

دعا از شکر این نعمت که دیگر
شد از فضل خداوندت میسر

نباید بود غافل تا روان هست
وگر شاکر بمهر حق جای آن هست

طریقت نامه چون آمد به پایان
ز حق درخواستم تاریخ آنان

چو دل در سحرها از مهر جستم
ندا از غیب تاریخش بدستم

بنام آنکه نغز نامه اوست / حروف کاینات از خانه اوست

تحقق شد که بی نامش ز خامه / نمی آید برون ز سخن نامه

تعالی الله حکیمی حکمت آموز / که در لعلی نهد در شب افروز

دعای بیکسای زبان اوست / ثنای چیکیای روان اوست

دهان را چون صدف جای گهر کرد / ز گفتارش جهانی پر شکر کرد

زبان خامه پر گوهر از و گشت / دهان نی پر از شکر از و گشت

زبان تشریف گویایی از و یافت / بصر توفیق بینایی از و یافت

بلبل بینش در باری آموخت / بجزعی رسم مردم داری آموخت

عقیق را گهر بار آفرید / در و شکر بجز دار آفرید

دل تنگ تنبذ لب شکسته / ز در پیرایه بر یاقوت بسته

شکر در پسته خندان نهاده / گهر در چشمه حیوان نهاده

لب شیرین تکز حیوان ناطق / نبات برده آب شهد فایق

سخن طوطی جان را شکر آید / سخن گوش خرد را گوهر آید

سخن تشریف رب العالمین است / ز حضرت تحفه روح الامین است

سخن کام زبان نکته گویان / که در میدان تقریرند پویان

زبان هر کرا بخشش داد یاری / بود در پسته در تحمید باری

پس از توحید و تحمید خداوند / که بی مثلست و بی همتا و مانند

درود بیکران از ما و آدم / ز ما بر خواجه اولاد آدم

از و مشرق منور تا بمغرب / چراغ مکه و قندیل یثرب

ز حضرت یافته تشریف معراج / همه عالم بلطفش گشته محتاج

ز ما رضوان درود از ریگ و باران / نثار روضه مشکین یاران

سبب نظم کتاب

چنین گوید فقیر خسته خاطر / شود خوش ها طبع شورین طاهر

که ارباب بیان اهل معانی / سرافرازان ملک نکته دانی

که گوی دانش از اقران ربودند / درین میدان یدبیضا نمودند

بدیوان دریکی و دو نامه دارند / که از وی گرمی هنگامه دارند

مرا گرچه بضاعت بس قلیلست / تنم در آتش از غم چون خلیلست

همین سودا ز دانش در دماغم / که می سوزد همه شب چون چراغم

که باید زد رقم دو نامه را / ز نو اصلاح کردن خامه را

که ایشان جلوه رنگ و زن کشند / جواهر سرو و حرمک سفتند

تو طرزی نو برون آور ز خاطر / که گر دو صورتش نقش ضمایر

درین باغ ار بود و مرمین / کهن را طرح کن بنیاد نو نه

توجه کن بجز آن که خواهی / سخن میزان ز هر بابی که خواهی

بهر ضربی تو زن تا می کن / بهر بحری تو غواصی همی کن

منه چون پسته سکی در ترازو / زیادت کن چو داری زور بازو

اگر نامه در وزنی دیاد است / برارباب معنی رخصتی هست

بهر بحری شدم تا گوهر آرم / کمرتاج مرصع بر سر آرم

بهر گوهری کز نوی گذشتم
بساط کهنه را در می نوشتم

روایت دارم از ارباب این فن
که جوید مرتب درزی چنین

نخست القاب باید درج کردن
اگر خواهی معانی درج کردن

خرد در گوش خاطر نکته گفت
که از روی حقیقت گوهری سفت

بپا و پایهٔ این نامه چند
مشرف کن بالقاب خداوند

دعاء دولت پادشاه اسلام انار الله برهانه

سلیمان زمان کیخسرو عصر
که فتحش زیر دانست و هم نصر

فروغ مهر تابید الهی
نهال جویبار پادشاهی

سر گردن کشان و تاجداران
پناه خسروان و شهریاران

خداوند جهان سلطان اعظم
که تاج از کی گرفت و خاتم از جم

جلال دنیی و دین ظل یزدان
که ایرانش میسر باد و توران

خداوند سریر و افسر جم
که عالم گشت تیغش را مسلم

سزاوار سریر پادشاهیست
که هم خورشید و هم ظل الهیست

روان مملکت جان خلافت
که ملکش را نباشد بیم و آفت

پناه و پشت شاهان جهانست
سلاطین جهان جمشید و جانست

همه علم و همه عدل و همه رای
گرفته در دل اهل نظر جای

همای بخت او در اوج اعزاز
ببال فتح و نصرت کرده پرواز

فلک گوی خم چوگان جاهش
ملک رفته بمژگان خاک راهش

جهان در ظل عدلش آرمیده
کلاهش گوشه در دین گر شنیده

چو در میدان خرامد روز امید
نشسته بر فلک سیری چو خورشید

جهان بر فلک گیران خوش کام
که رخ آرد برون از دست بهرام

بنیزه خود زرین از سپهر مهر
فنداز دا گر زد و کمند مهر

صف گردان او پیش از صف مور
شکسته گردن شیران بزور

برافکند از جهان بنیاد بیداد
که رحمت بر کمال عدل او باد

بعهدش نزهت درویش پیش است
که لطفش مرهم دلهای ریش است

بدرویشی نوشته گنج قارون
بمسکینی خراج ربع مسکون

کفش گاه سخا با بحر زد بر
فتاده صیت او در بحر و در بر

ز خواب این لطف بخت ما بر آمد
که خواب خوش بچشم ما در آمد

مرا لطفش ز خاک راه برداشت
که از آب چشم گریانم خبر داشت

همان لطف از کرم با جان من کرد
که باران بهاری با چمن کرد

مرفه خاطرم اکنون و خرم
ندارد آشنایی با دلم غم

مرا تا جان بود در جسم بیمار
دعای خسرو عالم بود کار

بعهدش این دعا ترتیب کردم
دماغ جان از او پر طیب کردم

الهی تا فلک را دور باشد
ملک را پایه در هر طور باشد

برو بادا مسلم پادشاهی
مطیعش باد از مه تا بماهی

حیات خضر و عمر نوح بادش
بقای سرمدی چون روح بادش

نامهٔ اول بحضرت پادشاه اسلام طیب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

باد صبا ای مسیحی نفس
خیز و بفریاد من خسته رس

گرد چمن گرد و عبیری بیز
عطر ریاحین همه بر خاک ریز

درد دلم را ز تو باشد دوا
کاید از انفاس تو بوی شفا

مشک فشان باد و عنبر نسیم
کز تو جهانست معطر شمیم

رایحهٔ مشک بباغ آوری
بوی ریاحین بدماغ آوری

غالیهٔ طرّهٔ حور از تست / بوی خوش عنبر سارا ز تست
جان ریاحین ز نسیم تو باد / نافهٔ عنبر ز شمیم تو باد
عود ترا غنچه کند مجمری / وز تو بود نکهت گل عنبری
روح مروّح ز پیام تو باد / روضهٔ فردوس مقام تو باد
شاه برکه ز تو خاص شد / وز تو چمن جلوه که خاص شد
هیچ دری بسته بروی تو نیست / کلبهٔ عطار چو کوی تو نیست
محرم اسرار اسیران توئی / واقف احوال فقیران توئی
خلوتی عاشق تنها نشین / همنفس بیدل خلوت گزین
صبحدم آب عرق گل بریز / مشک فشان غالیه عطر بیز
بهر نوازی کن و بگشای کام / سوی سراپردهٔ سلطان خرام
حضرت سلطان سلاطین عصر / مهبط تأیید الهی و نصر
آینهٔ رحمت پروردگار / عالم تمکین و جهان وقار
شاه فریدون فر دارا سپاه / درخور دیهیم و سزاوار گاه
شاه شجاع آیت فتح و ظفر / مملکت آرای ملایک سپر
از لقبش دینی و دین را جلال / پایهٔ عالیش بحدّ کمال
شاه جوانبخت جوان دولتست / ناصر دین و مدد ملتست
جمله شاهان جهانش غلام / حضرت او غیرت دار السلام
در بدنم گر رمقی هست ازوست / در چمنم گر ورقی هست ازوست
در بدن ملک روان آمده / در نفسش خصم بجان آمده
گر فلکم خصم شود اوست دوست / ور دو جهان دشمن اگر دوست اوست
فرصتی از دست دهد ای صبا / رفع کن اخلاص من بی‌نوا

بندگی عرضه کن از چاکری / بر در دارایی و اسکندری
خدمتی از طبلهٔ عطر ضمیر / کرده مشام دل و جان پر عبیر
خدمتی از آهوی تاتار فکر / بسته بر او نافهٔ معنی بکر
خدمتی از گلشن مشکین دل / کرده معطّر چمن آب و گل
خدمتی از لاله و گل تازه تر / وز چمن قدس پر خوش آوازه تر
خدمتی از عطر هوایش نصیب / یافته از عنبر اخلاص طیب
خدمتی از وی خبر آورده گل / بوی خوش از نفحهٔ او برده گل
خدمتی از عطر عبیر وفا / کرده معطّر دم باد صبا
خدمتی از نکهت مشکین او / کرده صبا هر دو جهان مشکبو
خدمتی از گلشن مهرش نسیم / کرده بیان نکتهٔ عهد قدیم
خدمتی از روضهٔ سیراب مهر / شسته بسرچشمهٔ اخلاص چهر
خدمتی از ملک درون آمده / در صدد کن فیکون آمده
خدمتی از سرّ دل دردناک / گفته و شنیده‌اش همه با جان پاک
خدمتی از شرح عذاب الیم / اهل دلش خوانده کتاب کریم
خدمتی از معتقد بی ریا / دلشده غمزده بی نوا
خدمتی از شرح کتاب وداد / کرده دلش حرف و ورق جان سواد
خدمتی از سر سویدای دل / کرده بیان نکتهٔ سودای دل
خدمتی از پرتو مهرش ضیا / دامن او پاک ز گرد ریا
خدمتی از کوی تکلّف برون / منشاء او خاطر اهل درون
خدمتی از شاخ نخیل ادب / داده بارباب فضایل رطب
خدمتی از ثابتهٔ ازرق دور / ورد ملایک شده و جز جور

خدمتی از روی وفاداری / روی نهاده بضعف کاری
خدمتی از شرح وداد الست / جلوه‌گهش خاطر اهل نشست
خدمتی از جان و دل دردمند / دوست نوازنده و دشمن پسند
خدمتی از جان بجهان آمده / خدمتی از دل بزبان آمده
چون خدمتم بنهایت رسد / شرح غم هجر بغایت رسد
لب بنشاطش چو کنی شکر بو / دولت فرصت چو بیابی بگو
کز تو آراسته کون و مکان / حاصل تکوین زمین و زمان
ابر جود دیده ز حیا گشته آب / سایه فکن چتر تو بر آفتاب
بر سر خورشید چو باشد هلال / نیست چنین بود با حسن شال
خطبه بالقاب تو تا زنده گشت / پایه منبر ز فلک برگذشت
سکه القاب تو تا یافت زر / عزت وافر ز خدا یافت زر
تخت ترا دید فلک وز نشاط / ز اطلس خورشید فکندش بساط
هر که ز الطاف تو پرورده روح / عیش ابد یافته و عمر نوح
وانکه تف خشم تو بگدازدش / در دو جهان کیست که بنوازدش
هر که عزیز تو که خوارش کند / وانکه فکندی که سوارش کند
هر که اسیر تو خلاصیش نیست / در که گریزد که مناصیش نیست
از همه کس به که کسی او توئی / جامی و فریادرس او توئی
ای بتو هر لحظه امیدی مرا / داده ز تو بخت نویدی مرا
چرخ وفا و ز ثبات از تو دید / خضر دلم آب حیات از تو دید
رایت تو تا شد ازین خطه دور / دیده ما باز ندیدست نور
جان جهانی و مرا جان تست / درد مرا مایه درمان تست

لطف تو از خاک رحم برگرفت / ترحم هر نفس از سر گرفت
سایه برین خاک روانداخته / معبدی از مصطبه ساخته
بی تو چنانست که بی جان تن / بی گل و بی سرو خرامان چمن
گردن او جلوه‌گه طوق تست / ور نفسی میزند از شوق تست
دل چو نویسنده این نامه شد / دیده دوات و مژه ام خامه شد
صد یکی از شرح غم شوق جان / تا بقیامت نکند دل بیان
گرچه شب و روز ثناگویت / وقت شریفات دعاگویت
تا بود آمد شد خورشید و ماه / باد مزین بوجود تو گاه
درگه تو قبله صاحب دلان / خاک درت سجده‌گه مقبلان
رخش ترا پویه افلاک باد / جای عدوی تو دل خاک باد
کرده دعای حضرت انس و جان / یافته در طاعت او انس جان

نامه دوم یکی از احبا نوشته مشتمل بر دعاء دولت انار الله برهانه

ای پیک صبا نامه از من بر یار / ور جوابی بنویسد بمن دلشده آر
نامه اول او نام خداوند کریم / کز بیاد نویسنده رسید آخر کار
نامه نسخه او داده وقوف از غم دل / نامه صفحه او کرده بخون دیده نگار
نامه خرج درو گنج معانی ضمیر / نامه درج در و حال دل خسته زار
نامه صورت او وصف تن زار نحیف / نامه معنی او شرح دل ریش فکار
نامه چون چمنی ریخته ریاحین در وی / قطره اشک من افتاده برو چون گلنار
نامه ظاهر او نسخه شرح احوال / نامه باطن او مخزن گنج اسرار
نامه مشک دمش کرده مختم عنوان / نامه خون دلش کرده محشا طومار
نامه بر طبق نسترن از ریحان رنگ / نامه بر ورق یاسمن از مشک غبار

نامه چون شکن زلف بتان غالیه بوی
نامه چون نفس باد صبا عنبر بار

نامه چون صدف غالیه طرهٔ یار
نامه چون نفس رایحهٔ سنبل یار

نامه سطری از او رشته‌ای از درّ خوشاب
نامه حرفی از او نافهٔ مشک تاتار

نامه پیش نظر چون طبقی پر گوهر
نامه نزد خرد چون چمنی پر ازهار

نامه مجلس انس از نفحاتش مشکین
همچو درجی که کند پر ز عبیرش عطار

نامه چون ورق چهرهٔ سودازده‌ای
که بود صد رقم از خون دلش بر رخسار

نامه نفحهٔ او همچو شمیم عنبر
نامه نکهت او همچو نسیم گلزار

نامه همچو چمن نکهت او عطرآمیز
نامه همچو صبا نفحهٔ او مشک آثار

نامه موصل او مرغ هوای ملکوت
نامه حامل او پیک نسیم اسحار

نامه چون دم شافی طبیبی حاذق
که دهد مژدهٔ صحت به روان بیمار

نامه پر ز لطایف که بود نزد خرد
روضهٔ پر ز ریاحین چمنی پر انوار

نامهٔ بندهٔ مخلص که بود پاینده
نقش او تا به ابد بر ورق لیل و نهار

نامه‌ام چون برسانی و بگویی حالم
این غزل عرض کن ار گوش کند با اشعار

ای بایام وصال تو مرا استظهار
دیدهٔ بخت من از دولت وصلت بیدار

نه جهان بی رخ زیبای تو شد تیره و بس
روضه بی نور بود گر ننمایی دیدار

سرو بالای تو گر میرود از چشمهٔ چشم
می‌کند هر نفسم در چمن دل رفتار

هر که از بادهٔ عشقت قدحی نوش کند
ظاهر آنست که تا حشر نگردد هشیار

دلم از غصهٔ هجر تو حزین گشت و ملول
تنم از بار فراق تو دوتا گشت و نزار

بچکد خون دل از دیدهٔ کلکم آن دم
که کنم نکته‌ای از قصهٔ شوقت اظهار

بت آنجا که دم از معجزهٔ عیسی زد
جای آنست که کافر بگشاید زنار

جز تو در خانهٔ ویرانهٔ دل کس ننشست
من در این دیر ندیدم بجز از این بت دیار

غم بالین نخورد عاشق سرگشته و دوست
زیر پهلوی ز خود رد ز چه گلبرگ و چه خار

تا منور شود این دیدهٔ محنت دیده
ای صبا گردی از آن موکب منصور بیار

خسروی موکب سلطان سلاطین زمان
که بود تخت غلام و فلکش کارگزار

وارث ملک سلیمان زمان شاه شجاع
آنکه ملک از اثر همت او یافت قرار

آن فلک قدر ملک سیرت خورشید چهر
که کند پیلکش از جوشن بهرام گذار

وانکه از هیبت او زلزله یابد در سنی
صورت شیر پرش از نقش کنی بر دیوار

ور نسیمی وزد از روضهٔ خلقش در دی
در همه کوه و بیابان بدمد گل چو بهار

حجت قاطع او خنجر تیز است آری
مدعی زهره ندارد که نماید انکار

شرکه را سرو شد از صرصر قهرش انفاس
ملک را گرم شد از رای چو خورشش بازار

ای جوانبخت فلک قدر که از طالع سعد
جز وفا با تو نورزید سپهر غدار

قطب گردون همه شب از سر اخلاص تمام
کرده بر بام فلک ورد دعایت تکرار

هر کجا در همه آفاق چو سرو آزادیست
به غلامی درت کرده به رغبت اقرار

پایهٔ یمن بیار ز تو بجایی برسید
کز یمین تو برد دیگر گرانمایه یسار

هر که او در ره خلاف تو چشید یک جرعه
جز می لعل شرنگش نکند دفع خمار

من همین آرزو اندر همه عالم دارم
که برآرد فلک از جان حسود تو دمار

تا بود آینه داری و زند آینه
قرت آینه بادا و فلک آینه دار

دین را تا شود از سرمه فزون بینایی
باد خاک در تو سرمهٔ چشم ابرار

نامهٔ نسیم بعضی از احبا نویسد مشتمل بر دعای دولت سلطان مغفور سعید طیب الله تربته

کی می‌برد ز من خسته دل به حضرت جانان
رسالتی که دهد شرح شوق قصهٔ هجران

رسالتی که به نوعی رسد به موقف انها
که احتیاج نیفتد به لطف قاصد و دربان

رسالتی که نهان از جنود غیب و شهادت
گذر ز ناطقه و دل کند بصومعهٔ جان

رسالتی که بطی مکان چو اهل کرامت
یک نفس گذرد از هزار کوه و بیابان

رسالتی که اگر زخمش بکوه رسانی
ز دیده اشک بیارد بسان قطره باران

رسالتی که چو آید بسمع آن ترش ابرو
کند تبسم شیرین بشکل غنچه خندان

رسالتی که حدیث دل شکسته یعقوب
بصد ره یوسف مصری برد ز کلبه احزان

رسالتی که ورا فسونگری ز جادوی بابل
هزار بار ز تو گویی که دست برد بدستان

رسالتی که کند نرم همچو موم بمهرش
دلی که گاه جفا دم زند از صلابت سندان

رسالتی که بتعلیم چنین ملاطفت آرد
نگار عهدشکن را بلطف بر سر پیمان

رسالتی که ز انفاس چون شمایل مشکین
کند مشام جهان را پر از نسیم گلستان

رسالتی که نهد ز شمال غالیه در جیب
رسالتی که برد ز صبا عبیر بدامان

رسالتی که اگر بگذرد بصحن بساتین
پر از عبیر کند کاسهای لاله نعمان

رسالتی که فرستد رهی بخدمت منعم
رسالتی که نوید گدا بحضرت سلطان

رسالتی که رساند بمحرمان حریمش
حدیث درد دل دردمند و آتش هجران

دران نفس که رسد وصف سوز و درد تا آخر
دران زمان که رود شرح شوق تو به پایان

ز خاکران حقیقی و مخلصان قدیمی
بدان جناب کند عرض بندگی فراوان

بگو بدشک که تو رفتی و من زدیده کشیدم
همان بلا و عقوبت که اهل نوح ز طوفان

میان بحر سرشکم همیشه مردم دیده
چو ماهیی که درآید میان موج بجولان

ز شوق روی تو مجموع عاشقان تو گشتند
چو طره تو مشوش چو گیسوی تو پریشان

چو دود سینه ما بحر ابر شد تراکم
دیار عیش و طرب شد بسیل حادثه ویران

مقام ما که چو ایوان مهر بود منور
بدور هجر تو تاریک شد چو گوشه زندان

نوید وصل تو گر بشنوند اهل مودت
بمردگان مغرب رسد بشارت غفران

همیشه بود امیدم که آن نفس که بمیرم
رسد ترنم از تو هزار رحمت و رضوان

مکان بزرده که عهد حیات و روز جوانی
شوم ز وصل تو محروم و در فراق تو حیران

تفقدی بنمایی و نامه تو بپی
چنانکه درج توان کرد در صحیفه امکان

هزار نامه ازین سوزناکتر بنویسم
اگرچه نامه عمرم رسیده است بپایان

دلت بمهر شود نرم و سر بصلح درآری
گر این غزل کنی استماع ز راوی خوش الحان

بخاک پای عزیز تو ای خلاصه دوران
که بی وجود شریف توام چو قالب بیجان

نه زخم هجر تو یابد نشان مرهم دارو
نه درد عشق تو دارد امید چاره درمان

ز نور روی تو روشن هوای علوی و سفلی
ز بوی زلف تو مشکین نسیم گلشن و بستان

من این خیال تصور نمی کنم که برآید
بجز روی تو خورشید از مطالع امکان

کند بدولت خاک درت عبیر فشانی
بران نسیم که آید ز باغ روضه رضوان

خضر چو سعی کند در طواف کعبه کویت
هزار غسل برآرد در آب چشمه حیوان

اگر بران گل رنگین قد کلاه مشکین
چنان بود که بر اوراق لاله دسته ریحان

سر کلاه مشکین وی بحجب درآور
که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان

ز حسرت تو بدندان اگر گزم سر انگشت
تو در تبسم شیرین نمائیم سر دندان

مکن جفا که جفا وا ز تو شکوه رساند
بپایگاه فلک احتشام خسرو ایران

خدایگان سلاطین یگانه جهر معظم
که سر نهند همه عالمش بخدمت و فرمان

جلال دنیی و دین پادشاه عالم عادل
که آفتاب عطا پرورست و سایه یزدان

بحشمت احمد مرسل بلطف عیسی مریم
بفر یوسف مصری بدست موسی عمران

دران نفس که زند لطف او دم از مدد صبا
نهد شمایم باد بهار رد دم ثعبان

قضا بقدرت بازوی او رسد چو بجنبد
فتاده نقطه سپهرش چو گوی در خم چوگان

هلال زرد درین سبز بوستان بچه ماند
فتاده نعل زر مرکبش بکنار میدان

ازان سماط که از بهر کاینات کشیدست — هنوز پر نمکست از وی دهن ستوانان
ابیست که از موج بحر کرمست او — غریق نعمت وافر شوند مردم کرمان
فلک سوار چو مهرست و در زمان تو دو — فلک که ز تیغ تو بخشش بود بیکران
چو صیت هیبت او فاش گشت در عالم — عدوی ملک نورزد دگر طریق طغیان
بنوک نیزه معجز نما که ماحی کفرست — نگاشت بر دل ارباب شرک صورت ایمان
بعذرت چو در آیند مجرمان شکسته — در آب غوطه شوید هم از نامه عصیان
همیشه تا که محیط مکان برون ز مکین است — مکان مسند او باد بر سریر سلیمان

نامه چهارم بحضرت پادشاه اسلام طیب الله مرقده و مثواه

ای باد شمال عنبرین دم — گلزار ز نکهت تو خرم
بوی تو شفای جان مجروح — وانفحه جو تر تو با روح
تو عطر عروس بوستانی — جان بخش چو بوی دوستانی
در کوی حیات همدم جانی — در خلوت سینه محرم جانی
گلشن ز تو عنبرین شمیم است — وز بوی تو باغ را نسیم است
مشکین ز دم تو بوستانها — وانفاس تو روح بخش جانها
جانی که ز دیدها نهانی — در هر بدنی روان چو جانی
خوشتر ز تو همنفس نباشد — خالی ز تو هیچکس نباشد
بی روح هوای تو دلی نیست — بی رایحه تو منزلی نیست
خون در رگ نافه از تو مشکست — گلهای تو رنگ و بوی مشکست
بعد از تو پیام عشق بازان — کس می نبرد بدلنوازان
در صفه اصفیاست بارت — در خلوت انبیا گذارت
هم کعبه مقام تست و هم دیر — گاه از تو کلیسیا و گه سیر

بر بحر گذر کنی چو الیاس — وآب خضرت ز ابر در کاس
عیسی نفسی و رسول صادق — با هر سخنی موافق
تو نکهت مشک ناب داری — یا رایحه گلاب داری
یا نسخه نامه الهی — یا رشحه کلک پادشاهی
سلطان جهان و شاه دوران — خورشید کیان و ظل یزدان
کیخسرو عدل ابوالفوارس — کز حفظ خدا اکید حارس
زان داده امل ربع مسکون — بخشنده نقد گنج قارون
زیب افسر تاج و خطبه تزیین — زالقاب جلال و دنیی و دین
موسی کف احمدی خصال است او — عیسی دم یوسفی جمال است او
اخلاق حمیده اش بغایت — و اوصاف گزین بی نهایت
او در خور چتر و تاج و تخت است — کش بیخ اصیل و استوار بخت است
هم تیغ بدست او و هم ملک — هم ملک سزای او و هم ملک
پاشنده گنج شایگانی — پوشنده جرم یار جانی
بنیاد عدو ز تیغ کرده — و اوصاف کمال جمع کرده
برداشته بدعت و مناهی — و اسلام بعهد او مباهی
اقطاع ولایت ملک ایران — کز دولت او مباد ویران
دل مظهر صورت شجاعت — در اوج کمال استطاعت
جان مشرق آفتاب توحید — بگشوده زبان بشکر و تحمید
دل منبع آب زندگانی — جان مطلع نور آسمانی
دل ناصب رایت خلافت — جان شارح آیت لطافت
دل قابل نکتهای الهام — جان واقف خردهای اکرام

ای پیک صبا ز راه احسان / بگذر بجناب شاه ایران
اخلاص دل شکسته حالی / عرضه کن اگر بود مجالی
اخلاص دلی که زمره خاص / از وی شنوند بوی اخلاص
اخلاص دلی که مهر شاهی / نفروخت زماه تا بماهی
اخلاص دلی که شاهش از خاک / برداشت چنانکه گوهر پاک
اخلاص دلی که اوش پرورد / چون باغ برنگ و بوش پرورد
اخلاص دلی که عهد نشکست / در دشمن و دوستان نپیوست
اخلاص غلام آستانش / تاریخ نویس مدح خوانش
اخلاص دل شکسته خاطر / واحوال درون نکرده ظاهر
اخلاص دلی که در زمانش / بگذشت سخن ز آسمانش
اخلاص چو نغمه بهاری / اخلاص چو نافه تتاری
اخلاص چو بوی باغ رضوان / اخلاص چو رنگ روی خوبان
اخلاص چو غنچه عنبر آگین / یا چون گل باغ روضه مشکین
اخلاص چو قطره های باران / اخلاص چو وعده های یاران
آن سر بسر آب زندگانی / وین جمله وفا و مهربانی
اخلاص و دعای حق پرستی / اخلاص و ثنای تنگدستی
اخلاص گدای بی بضاعت / کرده بجهان ز جان قناعت
اخلاص فقیر بی دل و رای / اخلاص حقیر بی سر و پای
اخلاص کمینه غلامان / زاسش مقام نیکنامان
اخلاص دلی که دولت و بخت / بردند ز ساحت دلش رخت
اخلاص ندیم دردناکان / اخلاص مقیم کوی پاکان

اخلاص چو عرضه کرده باشی / با شاه درون پرده باشی
باید که ز روی عذرخواهی / گویی بجناب پادشاهی
کای برتر از آسمان بپایه / بر کار فلک فکنده سایه
مائی تو شکسته ایم و محروم / مائی تو فقیر حال و مظلوم
مائی تو چو کشتهای بی آب / مائی تو چو دیدهای پر آب
مائی تو چو خسته گاه مردن / در رنج و بلای جان سپردن
مائی تو چو پای بسته در چاه / کرده ز مراد دست کوتاه
یا مرغ هوا درون مضراب / یا ماهیی برکنار آب
یا سینه ی بی سرور مانع / یا چشم ز نور دور مانع
یوسف زده قحط سال در پیش / محنت زده و خیال در پیش
نه توشه ره نه برگ بودن / زین فکر نمی توان غنودن
پایی نه که راه را بشاید / نزلی نه که شاه را بشاید
احوال بشرح گفتنی نیست / گرچه غم ما نهفتنی نیست
هرگز نزنم دم از شکایت / هرچند که غم رسد بغایت
نالکم ز تنگدستی / با نعمت امن و تن درستی
ای دل نفسی دراز بگذار / هنگام دعاست دست بردار
اوقات خوش است و گاه احرام / وایام شریف و حج اسلام
یارب بکمال ذی الجلالی / یارب بجلال لایزالی
یارب برسالت محمد / یارب بعدالت محمد
یارب بحقایق نبوت / یارب بدقایق فتوت
یارب برسول و هجرت او / یارب ببتول و عترت او

یارب بکلام معجز آیین / کز وی همه عالمست مشکین
یارب بمقربان درگاه / یارب بمجردان این راه
یارب بتواضع گدایان / یارب بتضرع یتیمان
یارب بدعای صبحگاهی / یارب بتمام عذرخواهی
کز تاج و نگین تمتعش دار / با تخت زر مرصعش دار
نصرت بدو لوای او باد / بر مسند ملک جای او باد
تا زین بود و مقام شاهی / و ایام بعهد او مباهی
بر صفحهٔ سکه نام او باد / و اقبال کمین غلام او باد
حق حافظ و ناصر و معینش / و ارباب کمال همنشینش
در سایهٔ او عباد غمناک / آسوده چو قدسیان در افلاک

نامه پنجم بجناب خلافت‌مآب طاب ثراه نوشته

نشان امن و امانت و عدل حضرت سلطان / نشسته گوشه‌نشینان صبح‌خیز در اوطان
خدایگان سلاطین شرع‌پرور عادل / مبارز دل و دین بحق خلیفهٔ دوران
روا بود که بنازد بحضرت تو خلافت / که مفتخر بوجود تو گشت ملک سلیمان
مقرر است بر کاملان علوی و سفلی / که آفتاب ممالک توئی و سایهٔ یزدان
جمال جاه تو فارغ بود ز آفت تغییر / کمال قدر تو ایمن بود ز وصمت نقصان
زبان سوسن صامت بذکر خیر تو ناطق / دهان غنچهٔ مشکین ببوی خلق تو خندان
رسیده است بر افلاک صیت دولت و خطبه / که شد عزیز بالقاب و نام خسرو ایران
زهی رسیده بدان پایه از جلالت و قدرت / که چشم خلق جهانست در جمال تو حیران
ز بهر تخت تو زر گشته جمله آهن معدن / برای تاج تو در گشته جمله قطرهٔ نیسان
ز سکهٔ تو بگویم که چیست حاصل معنی / درست سرخ نهادست مهر مهر تو بر جان

ز عکس پرچم مشکین بر لوای تو دارند / همه بنات کواکب پر از بنفشه گریبان
بدان امید درین مرغزار سبز چه ثور / که روز عید کنندش بر آستان تو قربان
بهر دیار که برده حکیم حکم تو تریاک / ز زهر دست بشسته افعی از بن دندان
بطالعی که رسد صیت هیبت تو در آفاق / مقرر است که باز آید از طریق طغیان
کند صحیفهٔ اخلاص و درج بندگیت طی / دلی که نامهٔ عمرش رسیده است بعنوان
حسود تو ز فلک جست رفعت و خرد گفت / از آسمان مطلب صورتی که نیست در امکان
مخالفت ز کمان‌دار چرخ شد سپر تیر / که جامه بر تن خصم تو دوخته است بپیکان
ترا گزند رسد از صدمت حوادث گردون / بدان دلیل که نصرت رسد بنوح ز طوفان
کمال ملک تو هرگز خلل پذیر نباشد / که دشمن تو حقیر است و لشکر تو فراوان
ز بیم نفت دم زند بلفظ شهادت / اگر تو عرض کنی بر جماد نکتهٔ ایمان
همه شقایق نعمان بروید و گل سوری / نسیم لطف تو گر بگذرد بکوه و بیابان
بدان صفت بگدازد که موم خالص از آتش / سموم قهر تو گر بگذرد بجانب سندان
نثر ذکر مدح تو بر صفحهٔ زمانه نگارم / که نعت خواجهٔ عالم روایتیست ز حسان
بخاکبوس جناب تو اشتیاق ز حد رفت / بجان رسیده دلم از مشقت هجران
خوشا خجسته صباحی که پیک دولتم آرد / نوازشی قلم عنبرین ز حضرت سلطان
تحیتی چو بریدی که از سرادق عزت / بجان اهل دل آرد نوید رحمت رضوان
تحیتی چو امینی که از حریم رسالت / بجمع منتظران آورد بشارت غفران
تحیتی بملاحت چو روی یوسف مصری / تحیتی بصباحت چو دست موسی عمران
تحیتی که چو انفاس روح‌پرور عیسی / بامر محیی موتی بدهد جان بدهد آسان
تحیتی که شود مشتبه بصورت معجز / تحیتی که بود مقتبس ز معنی قرآن
تحیتی چو نسیم گل و شمامهٔ عنبر / که وقت صبحدم آید ز باغ روضهٔ رضوان

تحیتی چو گلستان خلد و روضهٔ جنت / که هیچ گونه نگردد ز سیل حادثه ویران
تحیتی به نزاهت چو صحن گلشن و دری / نهاده بر سر هم دستهای لاله و ریحان
تحیتی چو ریاض نسیم جنت اعلی / که از رجم آرد گذر بطرف گلستان
تحیتی که بود از کمال لطف و طراوت / چو گلبنی که دمد بر کنار چشمهٔ حیوان
تحیتی که ز عطر رواج نفس او / برد نسیم بهاری عبیر و مشک بدامان
تحیتی که بود شمه‌ای ز نفحهٔ عطرش / مران شمامه که آرد نسیم صبح زبستان
ایا نسیم بر این گدا بحضرت اعلی / ضراعتی که دهد شرح شوق و قصهٔ حرمان
ضراعتی که بود خالی از ریا و تکلف / چنانکه خاطر اهل دل از وساوس شیطان
دران ولا که رسد داستان شوق تا جز / دران نفس که رود قصهٔ فراق بپایان
بذر عرض رسان کان اسیر بند حوادث / که شد بحکم مطاعت مقیم بقعهٔ کرمان
دران دیار ز دوران بپای بند کشت نکبت / که دستگیری جان کند لب نان
زغصه‌ای که مفوض بدست روی نتابد / که متهم نشود در میان خلق بعصیان
وگر جواز دهندش بآستان خلافت / سرش ز روی تفاخر رسد بذروهٔ کیوان
ز چشم و دل کند آماده آب و آتش مطبخ / چو بندگان سر طاعت نهد بخدمت دربان
ایا رسیده بغایت پایه که همیشه / دهد نقد ز بخشت نتیجهٔ احسان
گذشته است چهل سال کین فقیر شکسته / نشسته است بمهمانسرای جود تو بر خوان
درین دو هفته سفر می‌کند بمنزل عقبی / ز لطف کن دو سه روزی دگر تفقد مهمان
همیشه تا که رود بر زبان مؤمن مخلص / ثنا و حمد خداوند بنده پرور دیان
زبان هر که نه جاری بود بمدح و ثنایت / گزین باد بدندان پشیمانی و نسیان
موالیان تو متمتع معاند تو مضیع / موافق تو مرفع مخالف تو هراسان

نامهٔ ششم بجناب شریعت مآب طریقت پناه خواجه غیاث الملة والدین الحموی نور الله مرقده

دوشم از بزم شیخ الاسلامی / ساقیی آورد ساغر شامی
یعنی از طبع همچو آب حیات / خواجه‌ام داد شربتی چو نبات
شربتی زان قریحهٔ صافی / دردمندان شوق را شافی
صفحهٔ زان صنایع منشور / فاضلان زمانه را دستور
رشحهٔ خامهٔ معنبر او / نفحهٔ نامهٔ معطر او
پر کند از عبیر جیب هوا / عنبر آگین کند مشام صبا
دل من از نوازش قلمش / جان من از پیام من کرمش
سرفرازی کند چو سرو چمن / بگشاید چو گل بغنچه دهن
دل من مست بادهٔ کرمش / شاد جان از نوازش قلمش
عنبر از نوک کلک او ریزان / مشک بر پرنیان چین بیزان
عنبر تحسیان ز خامهٔ اوست / کاغذ عطر عنبر نامهٔ اوست
گوهر از نوک خامه اش بیزد / وز نی کلک او شکر خیزد
دل من در پیش بسر پویان / نکته از ولا خیش گویان
دجلهٔ علم جله بغداد / قطرهٔ موج فضل بحر آباد
شمه زان مکارم اخلاق / کند از لفظ او دل مشتاق
خلقی زان مقدم مشکین / کرده شخص ضعیف را تزئین
خلقی دست باف مصری کلک / عقد لولوی گوهرش در سلک
خلقی اصل او ز مشک و حریر / که برآمد بکار کارگه دبیر
خلقی پرنیان او زر باف / گویش از جنس گوهر شفاف
خلقی از نگارخانهٔ غیب / گوهر از بحر خاطرش در جیب
خلقی نقش بند او خامه / خلقی نام خاص او نامه

خلقی آنجا ز عقل بدو … گشته از عطر خامه عنبربو
خلقی کرده صورتش انها … نقشی از کارنامهٔ مانی
خلقی کان ز صاحب جاهیست … ور گدایی بود شدش شاهیست
خلقی مشک رنگ غالیه بوی … برده زان زلف همچو چوگان گوی
بوی الطاف خواجه آید ازو … که مشام شدست غالیه بو
قبله و قدوهٔ زمان و زمین … قطب عالم غیاث ملت و دین
آنکه واجب اکابر عهد … آنکه دولت قرین شدش ز مهد
وانکه اخلاق انبیا دارد … وانکه اوصاف اصفیا دارد
وانکه اسلام در پناه ویست … حرم قدس جلوه‌گاه ویست
روی در روی قبله‌اش مردم … پشت بر پشت قدوه تا آدم
جاه اجداد او برون از حد … همه سلطان نشان ابا عن جد
با کف او محیط سیلابی … وافتاب از ضمیر او تابی
در ولایت گذشته از اوتاد … صد رفیقش چو چابک عباد
پادشاه مشایخ آفاق … مقتدای جهان باستحقاق
جامع زهد و علم و تقوی اوست … که سزاوار درس و فتوی اوست
مقتدای همه جهان دانش … که خرد جمع کرده با دانش
کرده ارشاد و گاه در تکمیل … همه تنها نشسته همچو خلیل
نظرش کیمیا و دلها مس … منکر قلب اوست منکر حس
نظرش هر که یافت دولت برد … وانکه برگشت ازو نفاق برد
دست او جمع کرده در عالم … کرم حاتمی و خاتم جم
عنبر از نوک خامه‌اش ریزد … مشک بر روی نامه‌اش ریزد

بحر را با کفش فراخی جنگ … خون شد از رشک لعل او دل سنگ
ای صبا زین فقیر دلخواه … بر رسان خدمتی بدان درگاه
خدمت بنده وفاداری … خدمت چاکر هواداری
خدمت خادم حقوق‌شناس … که گذشت اشتیاق او ز قیاس
خدمتی از شکسته‌ای دلریش … خدمتی از بلاکشی درویش
خدمتی همچو گل عبیرپرست … برده اهل صفاش دست بدست
خدمتی چون مخدرات نبات … که بشویند رخ به آب نبات
خدمتی چون صبا عبیرآمیز … خدمتی چون شمال غالیه‌بیز
خدمتی چون ریاض نورسته … بگلاب سحاب رخ شسته
خدمتی تازه‌تر ز شاخ نبات … که دمد بر کنار آب حیات
خدمتی چون عذار نازک یار … که مزین شود بنقش و نگار
خدمتی چون دم صبا مشکین … خدمتی چون عذار گل رنگین
خدمتی همچو غنچهای بهار … خدمتی همچو نافهای تتار
خدمتی تازه‌تر ز گلشن جان … خدمتی پاک‌تر ز آب روان
خدمتی از در نیاز تمام … خدمتی سربسر درود و سلام
خدمتی آمد از جان بجهان … وز دل تنگ ناتوان بزبان
خدمتی چون صبا جهان گشته … اهل دل را بجمع جان گشته
خدمتی شرح بندگی در وی … نکتهٔ افکندگی در وی
خدمتی خستگی بیان کرده … شرح دلبستگی عیان کرده
خدمتی از محبت و اخلاص … کرده تقریر حال خاص الخاص
خدمتی در همه جهان مشهور … روح را روح و دیده‌ها را نور

خدمتی شرح قصهٔ اشواق / خدمتی پر ز غصه‌های فراق

خدمتی از سر مودت و شوق / خدمتی از ره ارادت و ذوق

خدمتی کرده شرح عهد قدیم / خدمتی گفته وصف طبع کریم

خدمتی جمله شرح مشتاقی / نه تکلف درونه زراقی

خدمتم چون رسد بموقع عرض / بر خود ای باد صبحدم کن فرض

قصهٔ شوق این درون خراب / عرضه کردان بدان رفیع جناب

کو پریشانم ز حد بگذشت / درد و رنج و غم از عدد بگذشت

خاطرم خسته است و دل ناخوش / دیده پر آب و سینه پر آتش

همدمی نه که عرضه دارم راز / یا غم روزگار گویم باز

غم ز راحت و سینه‌ام تخت / با دلم روزگار در جنگست

در فراقت چو موم در آتش / می گدازد وجود من خوش خوش

رفته بر آسمان ز دل ناله / ریزم از دیده بر زمین ژاله

گر شبی لحظهٔ برد خوابم / پای بوست نگر که دریابم

هر که در غم بدین مقام رسید / دولت الا بخواب نتوان دید

باید از روضهٔ معطر شیخ / وز سر تربت معنبر شیخ

گرد دریوزه برای فقیر / که خوشیست و درد مند و اسیر

تا ز گرداب غم برون آید / بر فلک اندرون آید

خاطرش جمع و دل شود شادان / و اندرون خرابش آبادان

تا زمین هست و تا زمان باشد / تا مکین در طی مکان باشد

جاه اسلام در زمان تو باد / در دل اهل دل مکان تو باد

خاطرت جمع و دل مروح باد / بر تو باب فتوح مفتح باد

نامهٔ هفتم بجناب وزارت پناه آصف زمان طیب الله تعالی مرقده

ایا تابنده برق گرم رو خیز / بر آن بستان پر از اوراق گل ریز

چراغی در ره باد صبا دار / که تنها کم گذر در شب تار

رسول عاشقان بی نوا اوست / که گوید حال این سرگشته با دوست

بگویش کای نسیم روح پرور / که عالم گشت از انفاست معطر

تویی فرخنده پیک عنبرین بوی / که بردی در سباحت از فلک گوی

دمی با حال این دلخسته پرداز / گذاری کن ز کرمان سوی شیراز

ز ما ارام جانی گشت غایب / گلی از بوستان گشت غایب

بدریا بر گذر حال گهر پرس / قدم در مصر نه نرخ شکر پرس

بپرس احوال آن شمع دل افروز / که دارم در فراقش گریه و سوز

گهی در باغ و صحرایش طلب کن / زمانی در مصلایش طلب کن

چو گل بر طرف بستانش توان یافت / چو بلبل در گلستانش توان یافت

میان مجلس اهل دلش جو / بکوی ماه رویان نیز نقشش جو

اگر جویی بیابی در زمانش / کز انجا می دهند اکنون نشانش

ببینی چون انیس جمله جانهاست / بجویش هر کجا خواهی که انجاست

رخی دارد چو گل قدی چو شمشاد / خرامد در چمن چون سرو آزاد

گشاده ابروی پیوسته پیداست / شکر خنده لبی پسته دهانست

قبایش ارغوانی همچو خورشید / نوایش ارغنون همچو ناهید

چو شمع از زر کله بر سر نهاده / میان مجلس انس ایستاده

نهاده بر قمر خالی ز عنبر / حدیث چون نبات و لب چو شکر

کلاه لعل بر سر همچو لاله / فکنده بر قمر مشکین کلاله

لب لعلش نمکدانی ز یاقوت / که یابد جان دلریشان از او قوت
بخوبی روی او گوی از قمر برد / بشیرینی لبش دست از شکر برد
ز مشکش نقطه بر اوراق عارضست / گل حمرا را او را این نشانست
گرفته در کرشمه ابرویش چین / زده بر برگ نسرین خال مشکین
نه بیند در کسی چشم خودبین تا باشد / مدار امید مهرش کین نباشد
دل از دوری درویشش مست گردد / خرد در راه عشقش پست گردد
چراغ مجلس و شمع قبایل / پری بنود بدان چشم و شمایل
نشانش در ضمیر بی نشانان / حدیثش در زبان بی زبانان
خیالش در بصر زانی ندارد / که او در چشم مردم جای دارد
حریم کوی او باغ بهشت است / چو صحن روضه دراز دوی بهشت
کرا بر وصلش از شرع شد غمی نیست / که شیرین تر از دور عالمی نیست
بهای بوسه جانی بستاند / گلی بخشد گلستانی بستاند
ایا باد صبا پیک سحرخیز / که عطرافشان بستان و گلریز
اگر یاری کند بخت جوانست / بکوی او و باد دولت فشانست
برسم پای بوسش سر درآور / میان اهل دل غنچه برآور
سلامی عرضه دار از عاشق زار / بدام هجر و قید غم گرفتار
سلامی همچو ایام جوانی / سلامی همچو آب زندگانی
سلامی کز میان جان برآید / سلامی کز دل حیران برآید
سلامی همچو روضه در طراوت / سلامی همچو شکر در حلاوت
سلامی همچو بگشته در آفاق / سلامی همچو گل در نازکی طاق
سلامی جانفزا چون آب حیوان / سلامی دلربا چون زلف جانان

سلامی از دل حیران مجروح / که بیرون می رود از قالبش روح
سلامی روح پرور چون لب یار / که جان بخشدت هر لحظه صد بار
سلامی چون نسیم وصل جانان / که گردد تازه از انفاس او جان
سلامی کز سر اخلاص باشد / همیشه ورد خاص الخاص باشد
سلامی از دل پر درد نالان / مبارک بر همه فرخنده فالان
سلامی همچو زلف یار شکن / که آیینش کند با نافه چین
سلامی چون نسیم سنبل و گل / که باشد همدم انفاس بلبل
سلامی عنبرین چون طره حور / که گردد از سوادش عین پر نور
سلامی تازه تر از برگ ریحان / که شوید رخ بشبنم در گلستان
سلامی چون نسیم صبح نوروز / که باشد اهل دل را عشرت آموز
چو عرض بندگی آید بپایان / بگو ای باد صبح عنبرافشان
من آنم کز غمت حیران گشتم / ز کوی عافیت آواره گشتم
برفتی وز ضمیرت یاد من رفت / تو گویی کز جهان بنیاد من رفت
چنان می گریم از شوقت شب و روز / که بر باغ گلستان ابر نوروز
ز اشکم دیده در خون می نشیند / خیالت تا در و چون می نشیند
ز تیر آه من هر صبحگاهی / رود بر آسمان دود سیاهی
تو گویی خط بزاری نوشتی / که طومار رسالت در نوشتی
کمانی میکشی بر گوشه گیران / بتر پس از ناوک آه اسیران
نمک بر ریش درویشان چه ریزی / حسک در راه دلریشان چه ریزی
نه پیکی می فرستی نه پیامی / نه یاری می رسد از تو سلامی
نیارد عنبرین کلکت ز ما یاد / که گردد خاطر غمگین ما شاد

دران کشور که منشی نامزد است
که کس مکتوب آن حضرت نخواندست

قلم گویی نمی‌دید دران بوم
محرر مانده از تحریر محروم

به کاتب روی کاغذ می‌خراشید
نه کلکی بر شعری می‌تراشید

دو پاره زاشتیاق و رغبه بر دست
نمانده هیچکس با خامه در دست

کتابت گر میسر نیست یارا
به پیمای سگی بنواز ما را

بخوان این نامه از اول تا آخر
مگر باز آیدت رحمی بخاطر

نوشتم با تو احوال نهانی
نمی‌دانم که خوانی یا نخوانی

عزیزم کرده خوارم کردان
بدرد هجر بیچارم گردان

صبا جدا از دعا و شرح یاری
برو خوان این غزل در سازگاری

کسی با بیدلان خواری نکرده است
عزیزان را جگرخواری نکرده است

دل صاحبدلان را صید کردن
نداند هر که دلداری نکرده است

چه داند هر سودای زلیخا
که یوسف را خریداری نکرده است

دلا پیوسته با درد طلب باش
که عاشق خود طلبکاری نکرده است

قبای عاشقان بر جستهٔ ما
شرف دارد که زناری نکرده است

همی کردم ز دست ساقی نوش
که پستش یاد هشیاری نکرده است

که نوشیده است جامی زان می لعل
که رنگ چهره گلناری نکرده است

عبیرافشان که نافه پس او گرد
نسیم مشک تاتاری نکرده است

دران کشور که زلفش عطرافشانند
نسیم صبح عطاری نکرده است

برون از خانه دستور اعظم
چو چشم کس گهرباری نکرده است

مکن جانا بتیغ غم دلش ریش
ز عدل آصف دوران بیندیش

قوام دولت و دین آنکه خورشید
برای انور او دارد امید

یگانه صاحب صاحبقران اوست
که چشم ملک را روشن روان اوست

جهان مکرمت جان سخاوت
که باغ ملک را زیور و طراوت

نسیم لطف او جان می‌فزاید
وز ارباب جفا دل می‌رباید

وزیر عادل سلطان نشان اوست
خداوند وزیران جهان اوست

دل صاحبدلان عالمش صید
مطیع رای او هم عمرو هم زید

طریق دلنوازی پیشه اوست
نجات اخروی اندیشه اوست

چمن دولتش کز آسمان گشت
که طارم شفقت درون گشت

در ایامش دل غمگین نباشد
میان خلق رسم کین نباشد

غم و اندیشه از دلها برون رفت
که دور غصه اهل درون رفت

رعیت خواب خوش با روز کردند
خزان آخر شد و نوروز کردند

بقاع خیر مضبوط است و معمور
ز شمع و مشعله نور علی نور

مساجد را همه قالی فکندند
منقش فرش هر سالی فکندند

برآمد غلغل عیش از جهانها
بشارت شد مزین انجمنها

چمن از بانگ چنگ و نغمه عود
جهان را داده باز آهنگ داود

جوان در رقص و پیر اندر سماعت
مخالف رفت و دشمن در وداعت

درینجا ساقی باز کرده
حریفان قدیم آواز کرده

ز هر باغی و طرف بوستانی
بگوشم می‌رسد از هر زبانی

بیا صوفی شراب لعل کن نوش
بیفکن ازرق و پشمینه از دوش

مرقع جامه سالوس برکش
بگیر از دست ساقی جام و درکش

حدیث جام و ساقی گفتنی نیست   شب وصلست و باقی گفتنی نیست
جهان القصه در ایام دستور   چو باغ جنتست و اهل او حور
الهی تا بود افلاک و انجم   مبادا نام نیکش در جهان گم
بنا پیدست آلهی باد معمور   ز تدبیرش ممالک گشته معمور
مبادا دولت او را زوال   کمال جاه او را انتقال
معینش سالها با فتح و با نصر   تمام دولت و دین آصف عصر
دعای صبح خیزانش قرین باد   سعادت یار و بختش همنشین باد

نامه هشتم بمولانا مغفور تاج الملة واحسان علیه الرحمه نویسد

الا ای صبا پیک اهل صفا   گر از کوی او میرسی مرحبا
توی محرم خلوت خاص دل   توی واقف از سر اخلاص دل
ز بویت بود راحت روحها   دوای دل ریش مجروحها
گر نافه مشک از ناف تست   گر عنبر نسیمی از اوصاف تست
بصبحی ز مشرق بمغرب روی   بشامی ز بطحا بیثرب روی
بود جلوه گاه تو طرف چمن   لب غنچه بوسی و روی سمن
چو در بوستان عطر پاشی کنی   ز گیسوی جانان گدایی کنی
چو مرغی که در سر پرت نامه ایست   بهر گوشه از تو نشانه ایست
نسیم گل بوستانت رفیق   خبرگیری دوستانت طریق
چه داری خبر زان بزرگ جهان   ملک تاج دنیی و دین احسان
محیط کرم بحر فضل و هنر   که در خانه اولت گنج گهر
طبیبی که شربت ز حیوان دهد   بدلخستگان قوت جان دهد
شفای روانها در انفاس او   که آب حیاتست در کاس او

ولیکن چراغ هدایت بدست   خلیل صنم سوز یزدان پرست
بحکمی که رست از رسل پرورش   زمانه لقب داده عیسی وشش
ز گلزار نعمان شقایق بدست   ز اسرار قرآن حقایق بدست
گذر کرده از کوی ناز و نعیم   شده در ریاض ریاضت مقیم
قبای تنعم فکنده ز دوش   چو اهل صفا صاف و صوف پوش
کلاه مرصع نهاده ز سر   کمر بیکبار کرده بدر
زر و خاک یکسان شده پیش او   که احسان بود فرض در کیش او
بعلم و کرم در زمانه علم   که دریای علمست و بحر کرم
وجودی ز سر تا قدم محض خیر   نیاسوده یک ساعت از سیر و طیر
گهی با ملایک در اوج سما   چو گردون پیان ز فرش مکا
گهی با فقیران امت رفیق   پیاده روان گشته در هر طریق
شب و روز او صرف گشته تمام   یکی در قیام و یکی در صیام
ز معشوق دنیا گرفته فراق   که دادست این پیرزن را طلاق
وطن کرده در کوی صاحب دلان   ببر برده در صحبت مقبلان
مرا شکر انعام او واجبست   که اعزاز و اکرام او واجبست
قدم رنجه کن باز کرد ای صبا   ببر خدمتی از من مبتلا
عبودیتی چون گل بوستان   عبودیتی چون رخ دوستان
عبودیتی همچو باغ ارم   بشرطی که باشد درش در حرم
عبودیتی چون نسیم بهشت   که آرد نشان از نعیم بهشت
عبودیتی همچو دیدار بخت   که بخشد بهر خلعتی تاج و تخت
عبودیتی چون پیام ملک   که آید بجانهای پاک از فلک

عبودیتی خوشتر از بوی دوست / منوّری دل گشته چون بوی دوست
عبودیتی چون گلابی که یار / ز خود در فکند از ره بر عذار
عبودیتی چون صبا مشکبوی / که با ناز غنج کند گفت و گوی
عبودیتی چون نسیم بهار / که آید ز بستان دار القرار
عبودیتی از سر اشتیاق / که خالی بود از ریا و نفاق
سلامی منوّر به نور صفا / سلامی مطهر به طهر وفا
سلامی چو باران که بر گل چکد / ز گل بر ورقهای سنبل چکد
سلامی از الفاظ مشکین چو حور / نوشته بر اوراق جانها بنور
سلامی چو ریحان باغ امید / دمیده از او نغمه مشک بید
سلامی چو گلدسته عنبرین / که حور آرد از باغ خلد برین
سلامی چو مشکین غبار عبیر / نشسته بر اطراف برد یمن
سلامی چو دود دل مجمری / فتاده برین طاق نیلوفری
سلامی چو آهم که باد بهار / از او می برد بوی مشک تتار
سلامی معنبر چو عود و عبیر / نوشته و پیرش بزر بر حریر
سلامی که بی زحمت صوت و حرف / ز حاجت تواند رسیدن بطرف
سلامی که سوز افکند در درون / بجوش آورد دل چو دریای خون
سلامی که از روی افروخت / زند آتشی در دل سوخت
سلامی که شرح نیازی کند / سلامی که تقریر رازی کند
سلامی که تفسیر اخلاص خوان / رساند بجمع دل خسته دان
سلامی چو جام می سلسبیل / که بر عارفان کرد ساقی سبیل
سلامی دلفروز چون ماه من / سلامی جگرسوز چون آه من

سلامی چو رخسار رنگین دوست / سلامی چو گفتار شیرین دوست
سلامی چو آن پسته قندریز / سلامی چو آن سنبل مشک بیز
سلامی چو بادام جادوگرش / سلامی چو یاقوت جان پرورش
سلامی چو خوی بر گل روی او / گرفته شمیمی ز گیسوی او
سلامی چو اوراد خضر و مسیح / که باری بود بر زبان فصیح
سلامی که ورد ملایک بود / در افواه اهل ممالک بود
سلامی که چون پیک تگ از زمین / بیک دم رود سوی چرخ برین
سلامی که تا حشر گردد جهان / کند روز و شب دور چون آسمان
سلامی که از سمع اهل بصر / نیارد دگر تیغ صبرش بدر
جمال جناب خداوندها / که گلگشت آنگاه پیوندها
بداغ جدایی دل ما بسوخت / که در سینه ها آتشی بر فروخت
ز سوز درون گر برآریم آه / شود تیره آیینه مهر و ماه
چو از سوز دل خامه گوید سخن / برون آیدش دود گرم از دهن
زبان قلم زان سبب سوخت / که از دل درو آتش افروخت
نه درمان پذیرست درد فراق / ندارد نهایت غم اشتیاق
چنانم می شوق مدهوش کرد / که دنیی و دینم فراموش کرد
فراق عزیزان ز مردان ببرد / که درد و دل از یاد کس برد و تن
مرا دولت وصل آمد بدست / برون شد ز دستم چو تیر از شست
در دنیا گل از روضه رضوان برفت / گل از باغ و بلبل ز بستان برفت
مرا طاقت درد دوری نماند / ولی چاره جز صبوری نماند
صبوری گزین ای گرفتار شوق / که صبرست درمان بیچاره شوق

ز داغ جدایی دلم ریش گشت
فلک بر مراد بداندیش گشت

ازین آتش سینه دود دل
نمی دارم امید بهبود دل

فلک درد ما را دوا کی دهد
دلم را نجات از بلا کی دهد

گر ساغری درد ما ساقیم
کند جان در دست باقیم

که جز می نشوید ز لوح درون
سواد غم و رنج دنیی دون

در اثنای این ماجرا بیدل
گذر کرد بر خاطرم این غزل

سزد گر بخوانی بصوت حزین
وز ارباب دل بشنوی آفرین

بیار ای جوان آن می سالخورد
که ازوی کنم سرخ رخسار زرد

بده جام صافی که تنگ است غم
ز خاک وجودم بر آورد گرد

چو گرد در سرم آتش باده گرم
دگر بر نیارم ز دل آه سرد

غنیمت ببر بر دم عمر عزیز
که شد پیر و با جوانان نخورد

خوشا ساقی عیسی انفاس من
که مرده دلم را نفس زنده کرد

خیال میم در سر او بصر
چو لعلت در کاسهٔ لاجورد

میم راحت روح و آرام دل
میم مرهم ریش و داروی درد

گل آورد دم زند باز از رنگ و بوی
صبا گو بگوییدش کین ورق در نورد

منه جام و این جام با غم مساد
که باشد این شیشه از رنگ گرد

اگر زاهدی نام شاهد ببرد
ورا آلوده گرد پاکان نکرد

نسیم صبا این غزل گر توان
باصلاح مخدوم اعظم رسان

بگوشش کر اشتیاق ازحد گذشت
کتاب غم از صد مجلد گذشت

برفتی و دولت برفت از برم
تو باز آی و باز آور از در درم

از آن پیش کایی بدین خطه باز
بر ویم کنی در بسته باز

بتعویض هر چند تیم شاد کن
در اثنای هر دعوتم یاد کن

ز منشی حضرت چو اهل خطاب
بیابند تشریف مسکین کتاب

اگر بر کنار کتاب کریم
بود ذکر این دوستدار قدیم

سر از روی فوقش رسد بر فلک
عزیز دو عالم شود چون ملک

ازین جانب دوستان عزیز
دعا میرسانند و اخلاص نیز

مشایخ بخدمت میان بسته اند
ولیکن ز هجرت جگر خسته اند

ضمیرم که جز در معنی نسفت
سزاوار حضرت ثنایی نگفت

نیارست حرفی مناسب نگاشت
که شب بود و داعی تعجیل داشت

امید است از فیض رخشنده میغ
که باران رحمت نداری دریغ

ز لطف عمیمت چشم دارد عماد
که بر التفات تو کرد اعتماد

الهی بدان اسم پنهانیت
بارواح اجسام روحانیت

بجان سنی نبی خاص تو
بسبع المثانی و اخلاص تو

باوقات صافی اهل حریم
بتسبیح کروبیان عرش عظیم

بسری که ما را بدان راه نیست
ملک نیز از آن نکته آگاه نیست

باحرام زوار بیت الحرام
بلبیک و زمزم بر کن و مقام

که ما را نصیبی از احسان او
که در حشر باشیم مهمان او

لطائف نثار اوقات مصروف باد
عنانش بدرج صوت معطوف باد

اجابت قرین گشته با دعوتش
ملک عنبر افشان ز خلوتش

روانم بدیدار او شاد باد
ز بند غم خاطر آزاد باد

مرا راه در خاطر روشنش / گرفته بدست وفا دامنش

نامه نهم بخوارزم نوشته بیکی از احباب

الا ای نسیم صبا عزم کن / گذاری باطراف خوارزم کن

ز پیران و برنا و جوانی بپرس / ز حال غریبی نشانی بپرس

در آفاق بی خان و مان گشته / سراسیمه گرد جهان گشته

ستمدیده که در آب دندان اوست / عزیزی که یوسف ثناخوان اوست

مه آخری رفته از برج خویش / فتاده برون دری از درج خویش

جدا مانده از بوستان بلبلی / صبا برده از طرف بستان گلی

چو تشنه دوان در قفای سراب / برای لب نان و یک جرعه آب

شکست در دوری دور خویش / ز ده رفته بیرون ز جور زمین

سفر با چنان غنچه دشوار بود / که او در حضر نیز بیمار بود

ز دریا در آمد چو چرخ لئیم / بدریا فرستاد در یتیم

گلی بود صدبرگ بر شاخسار / ز بستان برون شد ز دست هزار

شکوفت بر شاخسارش بجوی / نه سروست بر جویبارش بجوی

مرا از لب او بپای نیار / بیزانه یا سلامی بیار

کرم کن تو با محرم خاص ما / کنی شرح فضلی ز اخلاص ما

ز گلبرگ رویش نشان غبار / بگیسوی عنبر دم مشک بار

نگوئی که بی حرمت سپهر لئیم / جدا کرده از دوستان قدیم

نداده نشانی ز تو در غرب و شرق / ز پوینده باد و نه تابنده برق

بخوارزمت اکنون فرستاده اند / سلامی بخدمت فرستاده اند

سلامی چو انفاس باد صبا / که گل گویدش صبحدم مرحبا

سلامی ز نامحرمان بسته روی / سلامی بخون جگر شسته روی

سلامی در او مدغم اسرار شوق / سلامی در او مضمر آثار ذوق

سلامی از او برده عنبر نسیم / سلامی در او سیل روان در یتیم

سلامی پر از غصه‌های فراق / سلامی سراسر همه اشتیاق

قلم را بسوزد زبان در دهن / گر از آتش سوز گوید سخن

نه در نامه گنجد غم اشتیاق / نه خامه نویسد حدیث فراق

دلی دارم از تاب غم سوخته / وجودی ز سر تا قدم سوخته

شبی دارم از موی یار تیره تر / دو چشم از شب تیره تاریک تر

فراخت غم در دل تنگ من / از آن بوی مرگ آید از رنگ من

ز هجر تو بر دیده ام آن گذشت / که بر دیده پیر کنعان گذشت

تو از دیده رفتی و جان از بدن / ببخشای بر جسم بی جان من

تو باز آ که جان نیز باز آیدم / دل ریش غمگین بیاسایدم

ملولست طبعم ز دارو و صبر / مبیناد کس در جهان روی صبر

گرت یک نظر باز بیند عماد / بر آید ز دیدن دو چشمش مراد

وگر در فراق تو گردد هلاک / برد با خود این آرزو در آن خاک

لئن نال وصلا احباب الکرام / فان مات شوقا علیک السلام

نامه دهم بعراق نوشته بیکی از احبا

ای خم ابرویت بخوبی طاق / شاه خوبان توئی باستحقاق

گل چو مجموعه جمال تو دید / در زمان پای پای کرد اوراق

در جهان هر کجا که اهل دلیست / بتماشای منظرت مشتاق

آن چه خلقت و خوی تعالی الله / نبود هیچ صورتی بدین اخلاق

دلربا بچشم فتنه‌ساز است
از همه دلبران علی الاطلاق

شاهدان می‌گشاید رخ
ساقیا می نماید پا ق

علم آمد که کمند پیوند
حاش لله که بشکند میثاق

آنکه با وصل او توان دادن
شاه هر دو کون را سه طلاق

وانکه در عهد چشم او مردم
بشکند توبه زاهد زراق

وانکه از شرح چشم او سطری
ننویسد بنانها و اوراق

دفتر وصف شاهدان جهان
درنوردش نهاده‌ام بر طاق

غم عشقش چو باد و دلم سوخت
کرد با دوزخ آتشی الحاق

عنبرین آه من چو شد زند
دود تیره است و آتش براق

گر غم روزیست چه توان کرد
که خدا کرد قسمت ارزاق

دین ام درجای گوهر و در
می‌کند درج طلب اتفاق

ای صبا صبحگاهی از کرمان
برسان شوق ما بعراق

خدمتی از در صفا و وداد
خدمتی از سر وفا و وفاق

خدمتی کز نسیم مشکینش
هر نفس عنبرین شود آفاق

خدمتی کز روایح نفسش
جان کند بوی راحت استنشاق

خدمتی کز نسیم غالیه‌اش
رزق گردد یان دهد رزاق

خدمتی کز پی صفای دلرا
دست گیری کند بکاس دهاق

خدمتی کز شفا بخشد
جگر زهر خورده را تریاق

خدمتی درج در مطاوی او
قصه درد هجر و شرح فراق

خدمتی ایمن از زوال و فنا
خدمتی خالی از ریا و نفاق

خدمتی کامل منش سازند
ورد جان بالعشی والاشراق

ای صبا چون ازانکه شاد کنی
بنده را زان بمژده اعتاق

حال دلهای ریش ما زنهار
واشک خونین چکیدن از آماق

قصه از شکایت اندوه
نکته از حکایت اشواق

گو چنان گشته‌ام ز تلخی هجر
که شکر زهر باشدم بمذاق

قصه شرح اشتیاق گذشت
زانکه در وصف او کنم اغراق

غم کند از دیار ما رحلت
گر تو باز آیی از ره اشفاق

شب هجر تو بر خدا نالد
سینه تنگم از دل خفاق

با ورنج فراق و شربت صبر
دور تعجیل رفت و عهد عتاق

روز هجران عماد معذورست
سر برون گر نمی‌کند ز وثاق

1142

کتاب القصاید

ای حکمتت زبان را فصل الخطاب داده — کشت امید جان را از دین آب داده
باران رحمت تو از فیض ابر احسان — دریای چشمها را لؤلؤی ناب داده
دردی‌کشان غم را در بزم بی‌نوایی — از ساغر محبت هر دم شراب داده
آنرا که شد حریفی در مجلس تمنا — از خون دیده باده وز دل کباب داده
بر ماه روی خوبان برقع ز مشک بسته — خورشید خاوری را از شب نقاب داده
عشاق بی‌نوا را سیمین بران بحکمت — در حلق جان کمند گیسوی پرتاب داده
هر طفل را که لطفت پرورده از عنایت — در عالمش تفوق بر پیر و شاب داده
ای شکر کلامت از غایت حلاوت — طوطی روح ما را حرص ذباب داده
در جست و جوی روزی بر مقتضای قسمت — عصفور سست پر را بال عقاب داده
هر خاکیی که داده در راه خیر آبی — احسان تو جزایش حسن المآب داده
وانکس که کرده کفران در نعمت تو روزی — نانش ز دست دونان و آب از سراب داده
تا دل کند تنعم آیین خور نداده — تا تن رسد براحت تشریف خواب داده
خشمت معاندان را خون بی‌قیاس خورده — قهرت منافقان را غم بی‌حساب داده
یا در طرب روایت ارباب معرفت را — در منتهای پیری عهد شباب داده
فضل تو سالکان را اعزاز فانی کرده — لطف تو محسنان را حسن الثواب داده
ای برده مصطفی را نزدیک خود چو موسی — او را سلام کرده وین را جواب داده

او در بلا شکیبا وین طالب کفایت — او را صبور کرده وین را شتاب داده
هم خیمهٔ فلک را در دوخته ز انجم — هم چار طاق خور را زرین طناب داده
در خرمن شیاطین آتش فروزی — هر شب ز ترکشان زابرق شهاب داده
رنگ گل شکفته از ماهتاب بسته — نور مه دو هفته از آفتاب داده
صنع نبات زیبت هر میوه در بوستان — با طعم قند مصری بوی گلاب داده
کرم بریشه تن را کرده کفن ز دیبا — زنبور نیش زن را نوش از لعاب داده
ای چون عماد مسکین هر لحظه عاصیی را — عفوت ز روی رحمت امن از عذاب داده
او را لقای چون از فضل کن کرامت — پروانهٔ خلاصش از هر عقاب داده
در سینه اش ز حکمت هر دم دری گشوده — وز طالعش ز نعمت صد فتح باب داده

وایضا له فی الموعظه

ای دل اساس خانهٔ عمر استوار نیست — سرمایهٔ خوشی دل پایدار نیست
نقشی که اینست ز باران حادثه — در طاق لاجوردی نیلی حصار نیست
طاقت زیر گنبد نیلوفری کسی — کز خون دیده عارض او لاله زار نیست
در چار سوی حیز امکان نیامدست — شش پنجی که در سر این هفت و چار نیست
عاقل مقررست که دار القرار دل — اینجا نباشد که فلک را مدار نیست
نشکفت بر نهال گلستان روزگار — یک گل که رنگ عارض او مستعار نیست
با شادی زمانه غم بی‌شمار هست — در جام روزگار می بی‌خمار نیست
صورت نبندد راحت بی رنج در جهان — کین نقش بر صحایف لیل و نهار نیست
آنرا که نیست غم چه غم ار نیست غمگسار — این طرفه بین که هست غم و غمگسار نیست
در جست و جوی یار مکن صرف نقد عمر — ای یار فکر یار رها کن که یار نیست
در بحر فکر تا بکف آوری سفینه — کز بحر فکر جز سفینه کنار نیست

درپیش هر کسی که حجاب درِ کسیست / هر گه گفته‌اند که امروز بار نیست
دردا که دردمندی دلها شد آشکار / درمست هیچوی نفی آشکار نیست
درمان شد حکیم ز درمان درد من / کآب حیات می و باده سازگار نیست
هر شربت زلال که بود از دوست جور / گر خود ز جوی خلد بود خوشگوار نیست
درویش اگر عزیز نباشد بچشم خلق / خوارش مبین که در نظر شرع خوار نیست
چون فخر بهترین خلایق بفقر بود / گر ما گدا و بی‌سر و پاییم عار نیست
آنکس که سر قدم نکند در بساط فقر / بر مرکب ادب بحقیقت سوار نیست
کو دم زند ز آتش اندوه و دود دل / آنکس که سوز سینهٔ او شمع‌وار نیست
در بزم اهل معرفت از بادهٔ الست / هر کس که بیخبر بود هوشیار نیست
حاجت بپند پیر خردمند کی بود / آنرا که دین بی نظر اعتبار نیست
بی‌عیب نیست آنکه هنرمند عالمست / باغی ندیده‌ام که گلش هست و خار نیست
در دفتر زمانه و دیوان روزگار / واحسرتا که فضل و هنر در شمار نیست
اهل زمانه گرچه بدنیی کنند فخر / ما را بمال و منصب او افتخار نیست
بی مروّتست کار کسی در زمان ما / وانکس که نیک‌مرد بود مرد کار نیست
ما ترک خدمت اصحاب کرده‌ایم / کز اهل روزگار کسی حق‌گذار نیست
گر پیش ازین نزار کرم پیشه بوده‌اند / امروز در زمانه کسی از نزار نیست
ور پار در کسی اثر لطف دیده‌ام / امسال اگر نگاه کنی هیچ پار نیست
بگذشت عمر و موی سیاهم سپید کرد / آری ز عمر رفته جز این یادگار نیست
بحر محیط را بمثل گر کناره نیست / دریای آز را بحقیقت کنار نیست
اکنون که از سرم بگذشت آب معصیت / در دست جان بجز از اعتذار نیست
از بیخودی وقوف ندارم که گرم و سرد / شوریده را خبر ز خزان و بهار نیست

در دین حسود چو خاک دژم دل / بر خاطرم کسی ز وجودم غبار نیست
شد سالها که منتظر بخت و دولتم / هرچند محنتی بتر از انتظار نیست
چون آنکه هیچ حاصلش درین زمان / جز شعر و فاقه هیچ شعار و دثار نیست
ما را که از وجوه قناعت حوالتست / اسباب فقر هست ولی افتقار نیست
توفیق کار خیر نیابد کسی بسعی / آری بدست کوشش ما اختیار نیست
امروز در زمانه اگر هست ما منی / از لطف کردگار برون زین دیار نیست
بحری که پر ز گوهر احسان بود کنون / الا امین صاحب دریا یسار نیست
برهان ملک و دین که بیمن حمایتش / کس را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست
عمرش دراز باد که جز ذکر خیر او / اوراد صبح و شام صغار و کبار نیست

فی مدح اقضی القضاة محیی الملة والدین رحمة الله علیه

زهی ردای شریعت شعار آبایت / تویی که مادر گیتی نزاد همتایت
یگانه محیی دنیی و دین که عنبر بوست / صبا ز نکهت الطاف مشک پیمایت
اگر تصور جام جهان‌نمای کنم / نمونه بود از رای عالم آرایت
وگر توهم عقل بلندپایه کنم / کنایتی بود از قدر عرش فرسایت
بروزگار قضایت نیافت قاضی چرخ / مجال حکم نوشتن که با نهایت
که دو مشتری اکلیل چرخ را مکین / برفعت چون تاج آسمان سایت
تو آن جهان وقاری که کوه را نبود / در کف حلم گران‌سنگ پای برجایت
طریق عقل بپایان تویی توانی برد / که رای پر رفقت و بخت برنایت
وزان مقام که ره را وجود ممکن نیست / کرا التفات کند عفو جرم بخشایت
برون کند ز جهان آز را نجاست / سخاوت دل و دست چو کان و دریایت
اگر ملول شود معطی ز فرط عطا / تو آن نه که ملالت برد ز اعطایت

دهان روح نباتی کند که انشا | زبان خامه چون طوطی شکرخاییست
بروح پروری امر در کس شمل شود | مگر شمامهٔ انفاس چون مسیحاییست
هوا چو فرش نمد زمین شود شکن | کهی که گوشهٔ خاطر کشد بصحراییست
نماند حصه از وقف و ملک در عالم | گران وقوف ندارد ضمیر داناییست
نگارخانهٔ چین از نظیر نپدارد | کسی که دین بود و صدر جنت آراییست
کدام لب که نبوسد چو آستین دستت | کدام سر که نیفتد چو کفش در پاییست
نسیم کسب صفای جبین تو کند | که استفاده بجود دست تو دریاییست
ولایت تو رهی را ز خاک ره برداشت | که خاک ره ز شرف باد چرخ والاییست
همیشه تا که بفکر آورد قلم بیرون | هزار رشتهٔ لؤلؤ ز درج انشاییست
صدف کلاف گهرپروری ز نُه دمه وقت | شکسته باد بر خانهٔ گهرزاییست

فی مدح السلطان المغفور مظفر انار الله برهانه

مرا بکعبهٔ مقصود رهنمایی نیست | میان این همه بیگانه آشنایی نیست
مگر دلالت من خضر پی خجسته کند | درین بیابان پایان که ره بجایی نیست
اگر دلیل نباشد بکعبه نتوان رفت | ز ره روان چه گشاید که ره بجایی نیست
مثال نقطه چرا در میان کشند مرا | بیان دایره‌ام چون سری و پایی نیست
دلا ز دست بلایش سنی مکن ناله | که سر کجاست کنون خالی از بلایی نیست
شنیده‌ام که شود خاک زر بدست فقیر | بفقر کوش که چون فقر کیمیایی نیست
کرا اعتماد بر احوال آخرت داری | کدام شاه که محتاج بینوایی نیست
نوشته‌اند بخون بر در قرار ملوک | که عهد دولت و اقبال را بقایی نیست
عجب مدار که تنم کمان لیل و نهار | کمان برند که در شهر مبتلایی نیست
دلی که منتقد این سراچه فانیست | بر آن بود که ازین خوبتر سرایی نیست

کسی که گوشهٔ گلخن گزید نپدارد | که بوستان جهان را چنان هوایی نیست
مریض جهل مرکب چو نبض خود بنمود | طبیب گفت که این رنج را شفایی نیست
اگر بشادی مردم دلت شود غمگین | محققست که درد ترا دوایی نیست
ز بخت با من شها کدورتی دارد | که از شکسته دلان با کسش صفایی نیست
ولا تنم دنیا و آخرت با هم | طمع مدار که مقدور هر گدایی نیست
خوشا طریقهٔ شاه جهان و خسرو عهد | که جز بجانب اخلاصش اعتنایی نیست
معین حق شرف ملک و دین در عالم | بحسن سیرت زیبایش پادشاهی نیست

مظفر بن محمد نهال روضهٔ ملک
که دست همت عالیش بی عطایی نیست

طریقه که خلاف شریعت نبویست | محققست که او را در آن رضایی نیست
بیا و دفتر اعمال او مطالعه کن | که بر صحایف او نقطهٔ خطایی نیست
نسیم روضهٔ خلقش معطرست آری | ببوی خلق خوشش نکهت صبایی نیست
چو دید رایت منصور او فلک می‌گفت | بنصرت علمش در جهان لوایی نیست
بپای فکرت اگر طی کنند ارض و سما | بدلگشایی درگاه او فضایی نیست
زهی بجانب عطایی که بحر معترفست | که پیش کف کریم تواش سخایی نیست
تو آن فرشته سیر شاه صاحب اخلاصی | که در مطاوی اعمال تو ریایی نیست
توئی ز جملهٔ شاهان حق شناس امروز | که جز بحضرت حقت التجایی نیست
توئی که اهل زمانه در آن خلاف نماند | که در زمانه نظیر تو اهل رایی نیست
بر آن وجود که قدش چو سرو منصوبست | ز جامه خانهٔ جود تواش قبایی نیست
بنا و دعوی اخلاص آن جناب که کرد | به از ضمیر منیر تواش گوایی نیست
دعای گوشه نشینان قرین حال تو باد | که نزد عارف ازین خوبتر دعایی نیست

وایضا له

الا فاقصر الحمام عن اقتراح — ومزج الراح بالماء القراح
اذا اصبحتنی الکاس لیلا — فقد انزح الغیاهب عن براح
فظن القلب قد صارت عیناً — نسیم المسک من نفحات راح
لما کشفت الغمام فی لون — وروح کالبنفسج والاقاح
طفا منها حباب مثل در — غدا یثنی علی جسم البطاح
لئن ابصرتها فی جنح لیل — ظننت برقها ضوء الصباح
ولیل فی الحمی مع غانیات — شربناها الی وقت الفلاح
فلن ما ادونا من معاص — وما خاف الفؤاد من الجناح
فؤادی هایم من سحر طرف — عیون الغید منها فی افتضاح
لحاظ الغید افتک فی البرایا — من البیض البواتر والرماح
الا یا حبذا وجد بسلمی — فذلک عندنا خیر المراح
تذکر وصلها من لوح قلبی — لو شم الهم والاحزان راح
لها قد یمیل کغصن بان — وخد مثل بدر هو صباح
یروم تعترا بها وصلا — فؤادی وهی منی فی انتزاح
ولو ان السعادة ساعدتنی — اعانقها عناقا کالوشاح
الا ان حمام غاب عنه — الیف وهو مقصوص الجناح
ودل بها الریاح علی مرت — تحیات المسک مع الریاح
لقد عمرت رباع القلب انا — بذکرکم کما عمر القراح
برکن الدین والدنیا تمام — وزاء آل ارباب الصلاح
عمید الملک ذو کرم جداه — غدا للناس کالرزق المتاح

کرام قلبت نیاه یونا — لهم من الوری نیل النجاح
قاهر ومظفر کل حرب — ونصرته فتوح فی الکفاح
وعزم کیف وهو امضی — من السمر الذوابل والصفاح
ومن ناواه فی الدنیا فاداه — سیصبح تبره صوت النیاح
وللمعتفین جود وکف — کبحر مد وقت التماح
الا یا سید ختم المعالی — علی من حیال کنک عن نجاح
لسانی ابکم فی المدح لکن — اقول ثناک سهلا کالفصاح
ثبت تجللا وبقی الاعادی — بدا الاعداء اثر من مهب ریاح

فی مدح آصف العهد نور مرقده

ای ابروی مشک ناب ز خطت خوشت سواد — شمس الضحی لوجهک عبد من العباد
خط تو بر عذار چو ابریست گرد ماه — والوجه تحت جعدک کالنور فی السواد
لما نقضت عهدی بالصد والقلی — والدهر کان جسر نهی جرعة البعاد
پای امل شکسته شد از پویش طلب — دست طمع گسسته شد از دامن مراد
گویند دوستان که حذر کن ز عاشقی — والحب قد تمکن فی حبة الفؤاد
ما از کجا و نیت هشیاری از کجا — چون مست و بیخودیم ز خمخانه وداد
گفتم که خواب بر چشم تر ابشی — والجفن فی جفاک قد عود السهاد
در دیده خاک پای تو چون روشنایی است — ما را بخاک پای تو نیست اعتقاد
در دور چشم روی تو و عهد عاشقی — گشتی اسیر محنت اگر هستی عاد
در سایه حمایت مخدوم شرق و غرب — خورشید آسمان کرم عادل جواد

سلطان نشان وزیر جوانبخت شمس دین
کاوان نکات مکارم او رفت در بلاد

والمجد و البهجة و الفضل و العلی | و الطول و العظمة و العدل و السداد

برباد داد صبح دوم می دمد بصدق | از بهر چشم زخم جلالش و ان یکاد

گردنکشان دهر معاند نهاده اند | بر آستان طاعت او روی انقیاد

ای سالکان بادیهٔ فقر یافته | از بحر جود و خوان نوالت تو آب و زاد

اوج سپهر قدر کمال ترا حضیض | طاق فلک بنای جلال ترا عماد

ناهید را از ضمیر تو استعار | خورشید را ضیا ز ضمیر تو استفاد

با ذل کاملت نبود در جهان فقیر | با عدل شاملت نبود در زمان فساد

مخمور جام عنف تو در ورطهٔ ضلال | منظور چشم لطف تو در خطهٔ رشاد

مهر سپهر را ز ضمیر تو اقتباس | بازوی شرع را ز وجود تو اعتضاد

قد شمل الانام عطایاک کلهم | کالغیث یشمل علی النجد و الوهاد

گشت امید خلق درین خشکسال جود | زین زابر تربیت موسم حصاد

اهل هنر بفیض عطای تو زنده اند | همچون درخت بادیه از قطر عهاد

دشمن گمان برد که بریزش خون دل | حاشا که صید مخلب شاهین شود جراد

قد شاع فیض عدلک فی کل بلدة | بین الوری و عدلک من اکبر الجهاد

ذراعهٔ مدیح تو بر قد عقل نیست | گر وصف نفس ناطقه عاجز بود جماد

من کیستم که لاف هوا داریت زنم | نبود میان ذره و خورشید اتحاد

تا در میان ظلمت و نورست اختلاف | تا در میان صالح و فاسق بود تضاد

بادا دل حسود تو در ظلمت ضلال | بادا تن عدوی تو در کسوت حداد

لا زلت فی النعیم مدی الدهر راغبا | انعا لحاسدیک و من کان ذا عناد

تبقی کما تشاء بخیر و نعمة | طول الوری و لیس لجدواک من نفاد

وله ایضاً

کرم

کرم زمانه گردد و مطیع و بخت مساعد | چگونه دست امیدم رسد بجیب مقاصد

برو و درو بنازند رهروان طریقت | که جام عیش تو نوشند سالکان مجاهد

چه زخمها که نخوردند طالبان محبت | چه رنجها که نبردند طامعان فواید

ز دشمنان نکشم جور اگر حیات بماند | بقبضهٔ روح سپردن از شماتت حاسد

مراد دین روان شد در آرزوی توسلی | چنانکه خانهٔ تن را خراب کرد قواعد

نسیم زلف تو نیست بوی مشک کند دم | ز چشم آنکه شکستی شود بعهد تو عاید

هم از مفرح لعل لبت حیات پذیرد | مزاج دل که شد از گرمی هوای تو فاسد

سر ارادت دل بر جناب مهر تو پیچم | چنانکه روی مساکن بر آستان مساجد

دل شکسته من کی رسد بمهر قبولت | درست قلب خطا کرده ام بسکهٔ ناقد

ز دام هستی خود در جهان خلاص نیابد | کم دل که بود در جهان بقید تو قاید

اگر ز بادهٔ صافی رسد نسیم صبوحی | خروش چنگ بر آید ز کنج خلوت زاهد

ولا اگر شب هجران ز غصه جان بسپاری | زهی قساوت قلبی در احتمال شداید

پیام داده ام و گفتم اگر بصلح نیایی | بنزد خواجه دوانم ز دست قصد تو قاصد

یگانه صاحب آفاق تاج دین عراقی | که میرسد بسپهرش صدای صیت محامد

ز هر دیار خطابش کنند اکابر عالم | وزیر عالم عادل کریم محسن ماجد

رسید پایهٔ قدرش بدان مقام که پیشش | سپهر و مهر درانجا مقیم راکع و ساجد

ندیدن حد کمالات او تصور عاقل | نکرد حصر ایادی او انامل عاقد

بهر طرف که رود کاروان فاخر جودش | بگونه گونه تنعم مرتبست معاهد

بود بیاری بختش چو خون نایبه نامم | بود ز طالع سعدش عیون حادثه راقد

کدام بتکده کز وی نگشت مسجد جامع | کدام مصطبه کز وی نگشت معبد عابد

حسود جاه وی اکنون در انگشت معذب ... کر باید آتش دوزخ در اغمیت باود
بهر طرف که نسیمی وزد ز عنبر خلقش ... چو خاک ره شود انجا عبیر و غالیه کاهد
زهی ضمیر تو بر روی معدلت شه عاشق ... چنانکه خاطر عشاق بر شمایل شاهد
ازان مقام که دولت رسید قدر تو فایق ... بران عطا که نخا حکم کرده دست تو زاهد
گناه را پایان کرده ذکر عفو تو آمل ... امید را بغا گشته صیت جود تو واعد
دوید در پی صیت تو فکر و کرد ندیدش ... کجا بپای مسرع رسد مقید قاعد
زهی رعیت کرمان ز تو چنان به نعیم ... که را عیان عجم را رصنعت [illegible]
خرد متابع رای صواب تست همانا ... که راه کم کند هر که شد متابع زاهد
تران قصیده که این بنده در ثنای تو گوید ... بآب زر بنویسند در بیان قصاید
کسی که مطرب طبعش غنای مدح تو گوید ... خرد برقص در آید بیان صعود واجد
بهیچ وقت شریفم نمی رود از دل ... درین قضیه گواهم بود همین واجد
جلال تو در برج اوج عین شرف باد ... همیشه تا که بود ما حیرخ هابط و صاعد

وایضا فی مدح السلطان المغفور انار الله برهانه

نزهت آباد دل این بستان باد ... مطربش نغمه سرا و دربان باد
ساکن روضه او حور العین ... خادم مجلس او رضوان باد
سالها ساکن او دولت شد ... روز و شب نخت درو مهمان باد
وین ابر در وگریانست ... دهن غنچه در و خندان باد
چیب نسرین وگریبان گلش ... کوثر آگین بدر بستان باد
لاله صحن خوشش از سحاب ... کاسه لعل پر از مرجان باد
از زمینش چو بروید ریحان ... دین عقل در و حیران باد
خاک مشکین و هوای خوش او ... عنبر آمیز و عبیر افشان باد

برکه کوثریش از تسنیم ... نهر کافوریش از حیوان باد
نوعروسان گلش را مطرب ... بلبل پنج دل خوش الحان باد
هفت جنت فلک عالی سقف ... طاق این قصر رفیع ایوان باد
انکه شبها چو غلام هندو ... پاسبانی کندش کیوان باد

وارث ملک عجم شاه شجاع
که درش قبله انس و جان باد

چون گهر در صدف و قطره در آب ... در حریم کنف یزدان باد
انکه باشد همه وقتش ناظر ... نظر رحمت رحمان باد
وانکه باشد همه حالیش حافظ ... اثر عاطفت سبحان باد
خرج یک روزه هر هندویش ... دخل صد ساله هندستان باد
لولو از خادم لالایش نیست ... پای بند صدف عمان باد
چون عنان پیچد و چوگان خواهد ... قرص گوی و فلکش چوگان باد
کشتی عمر بداندیشانش ... غرقه ورطه طوفان باد
هر کجا خیمه زند دشمن او ... منزل حادثه دوران باد
چارطاقی که زند فراشش ... صحن او چارحد کرمان باد
تا ابد بر سر او پا نیغ ... سایه صف شکن ایران باد
خسرو عهد و شهنشاه زمان ... که درش مجمع شاهان باد
حافظ ملک محمد که بعدل ... قامع قاطع عدوان باد
محیی سنت و دین احمد ... حامی مملکت قاآن باد
ورد او قات خوشش قرآنست ... حرز بازوی وی ایمان باد
فر دوشش بچو روان روشن ... عاشق سیرت نوشروان باد

آنکه سر می‌کشد از خسرو عهد / تیغ او ز جان خسران باد
رایش آنجا که مدبر باشد / همه دشوار جهان آسان باد
خصم اگر سحر کند در صف جنگ / رمح او را اثر ثعبان باد
عالم از دولت او شد معمور / کلبه دشمن او ویران باد
خسروا شاه جوانبخت ترا / دولت و مرتبه سلطان باد
نامه را گر نویسد نصرت / نام اقبال تواش عنوان باد
نکهت خلق تو چون باز دعطر / غالیه کاسد و مشک ارزان باد
آنکه از حکم تو می‌پیچد سر / پایمال الم خذلان باد
زخم بدخواه ترا مرهم نیست / درد اعدای تو بی‌درمان باد
تیر چنگال ز سهم تو بریخت / شیر در دور تو بی‌دندان باد
چون سر زلف پریشان بتان / دشمن جاه تو سرگردان باد
عزم عشرت چو کنی این دو بیت / ورد هر مطرب خوش الحان باد

زنده جانم ز لب جانان باد / تا بود جان غم او با جان باد

هر که بی یوسف مصر پیش خوشست / باغ فردوس برو زندان باد
گر هلاک من مسکین خواهد / هر چه در خاطر خوش آید آن باد
خلوت خاطر پر درد و وصل / خال از غمزه تو بحران باد
گر تپیدن تنم کشت پری / یارب از دیده‌ام پنهان باد
دوش می‌گفت که بر خوان بماند / نمک اشک و دل بریان باد
چشمش از شوق جمالم خون ریز / همچو تیغ شه جم فرمان باد
تا وزد وقت گل و فصل بهار / دم بدم بر طرف بستان باد

گلشن عشرت او تازه و خوش / چمن دولتش آباد باد

وایضاً فی مدیحه نورالله مرقده

ای شوخ مشک رنگ تو پیچیده بر قمر / هر حلقه‌ای ز طره تو حقه گهر
بوی تو در دماغم و رنگ تو در نظر / نقش تو در خیالم و یاد تو در ضمیر
گشتم ز عشق روی تو چون موی و استخوان / ابروی چون کمان تو ام می‌زند به تیر
بر دل کسی فزوده که عهد تو شکست / افکنده سرکشند جوانان ز کف سپر
یعقوب را ز کلبه احزان گریز نیست / تا از عزیز مصر بکنعان رسد بشیر
خندید صبح فرخی ای چشم دل بخسپ / بنشست باد حادثه ای شمع جان بمیر
تا روح در تن است دل از وصل بر مکن / تا نور در بصر نظر از دست بر مگیر
بختم نوید دولت جاوید میدهد / یعنی وصول موکب فرخنده امیر
آن شهریار عادل منصور کامیاب / وان خصم بند حلقه گشای حصار گیر

شاه جهان مبارز دنیا و دین که هست / در عدل بی‌مثال و در انصاف لانظیر

آن سایه خدای که پیوسته آفتاب / بر رونق رای روشن او می‌کند مسیر
کوهی غبار موکبش از روی خاصیت / کحل الجواهریست که بینا کند ضریر
محصول بحر و کان چو بخشد بسائلی / در چشم همتش نماید کم حقیر
آید بگوش جان طمع مژده غنا / هر گه که بشنود ز در دولتش صریر
فکری که در ضمیر قضا می‌کند گذر / نبود خطا اگر بود روشن رای او مسیر
خوناب اشک بر رخ زرد عدوی او / چون آب روشنیست که ریزند بر زریر
ای کشش برت بمغفر و مغز مخالفان / روز و شبان دشمن چون بچه در خمیر
در دام انتقام تو آن دولان شکار / در حلقه کمند تو روی بتان اسیر

تیغت میان معرکه گر گشته خون رود
چون بر کنار لاله سنانت برگ تیر

هرجا که ابر تیغ تو بارید آب سرخ
خونابه تا بحشر توان یافت در غدیر

هر کسوت مدیح که خیاط فکر دوخت
بر قامت جلال تو تنگ آمد و قصیر

دوران بساط مکرمت وجود حاتمی
طی کرده با وجود عطای تو چون حصیر

زین پیش اگرچه قحط کرم بود در جهان
در روزگار بذل تو نایاب شد فقیر

ابنای روزگار طفلان عالمند
چون دایه لطف عام تو پروردشان بشیر

روز نبرد و گاه وغا کز ظلام گرد
گردد سیاه روی مه و مهر همچو قیر

آب روان فسرده نماید بجوی تن
در تنگنای حرب چو جیحون ز زمهریر

تکبیر غازیانه خیزد و برآورد
از سینهای تنگ یلان نالهای زیر

چون مرغ ناوک تو گشاید جناح کین
از قلب دشمنان بشریان رسد نفیر

نوک خدنگ موی شکافت گذر کند
از درعهای آژده چون سوزن از حریر

رمح تو در سپاه خشم عدو رود
مردم چو در دوات سرخامه دبیر

چون در پناه رایت منصورت ملک
باشد خدای در همه حال ترا نصیر

شاها حکایتی که بسمع دلم رسید
گویم صریح از آنکه لطیفست و دلپذیر

در مطبخ سخای تو ام گفت هاتفی
دیدی تنور گرم و نبستی در و فطیر

تا زیور سپاه سلاطین بود لوا
تا زینت سرای خواقین بود سریر

بادا لوای دولت و دین از تو ناشکیب
بادا سریر جاه و جلال از تو ناگزیر

گردون باد بر سر تیغ سنان تو
مانند مرغ خصم تو بر آتش اثیر

والیضا له

دوش در پرده غزلت نفس مسکین وار
ایمن از شعبده بازی سپهر غدار

خلوتی داشتم آسوده ز احداث زمان
نه ز دل آن کسم آزار و نه با کس پیکار

ساعتی یافته جان از غم ایام خلاص
لحظه‌ای گشته تن از مستی غفلت بیدار

کرده تسکین نفسی شعله کوی هوا و هوس
تا بگوشم رسد از عالم معنی اسرار

پای بر فرق هوا و هوس و عار گردون
پشت بر کار جهان روی نهم بر دیوار

روزن سینه من دودکش آتش دل
ساحل دیده من زخم که موج بحار

زآتش آه جگرسوز من سوخته دل
بر فلک همچو کواکب شده تابنده شرار

که ز آهم شده پر آتش دل کاشانه
که ز اشکم شده در ورطه خون جای قرار

جویبار لب من پر ز نبات تسبیح
صدف سینه من پر گهر استغفار

روح سر بر زده از جیب فلک همچو ملک
جسم بر دامن سجاده نشسته چو غبار

مرغ فکرم شده با نسر فلک هم پرواز
پیک روحم شده با روح ملک همرفتار

گاه در اوج هوا کرده شنا همچو بحور
گاه بر سطح فلک خیمه زده همچو بخار

طایر قدسی جانم بهوای ملکوت
بال بگشاده چو شهباز سلاطین شکار

ناگه آمد بر وقت خوشم یاری و گفت
که فلان در نظر خلق ترا کرد انکار

آمد از ما بجای زشتر یا بشری
طایر روح که بود از قفس تن طیار

گفتم ای یار حقیقی و رفیق جانی
بطریقی که من این رسم و طریقت گذار

من نه بیدم که بهر باد بلرزد برکش
یا نه کاهم که بگاه تپش از شعله نار

یا نه کوهم که بنالد بصدای هر دم
یا نه ابرم که بگرید بهوایی چند بار

یا نه سروم که بآزادی خود مغرورست
یا نه سوسن که زبانی بودش بی گفتار

نه چو نی ناله کنم هر نفس از باد هوا
نه چو شمع از اثر سوز کنم گریه زار

نه گریزان شوم از کوی وفا چون شادی
نه جدایی کنم از اهل هنر چون دینار

نه زنم دست امل در پس چون زنجیر
نه نهم چشم طمع بر در کس چون مسمار

نه ز انبار لئیمان طلبم دانه چو مور
نه بافسون حکیمان روم از ره چون مار

ساقی از من بشراب بستاند خرقه — مطرب از من بسطی برباید دستار

کس نداند که درین شهر گدا دارم دوست — کس نداند که درین ملک گدا دانم یار

نه غدیرم که شوم از دم هر کلب پلید — تا تغیر کند از دست خسی اظهار

من چو دریای محیطم که اگر خاشاکی — در وی افتد ز هوا افکند آنرا بکنار

سر نپیچم چو نصیحت کند مرد شفیق — لب بدوزم چو سفاهت کند مرد غدار

گر کشم بار ز مرد هنری نبود ننگ — ور برم جور ز مرد بصری نبود عار

دیو باشد که پری وار کند دود نهان — زانکه گنگاب جلاجش بود و چوب انار

هست بر جان من از واهب عزت منت — زانکه در چشم عزیزان نشدم هرگز خوار

گر کسی کرد گناهی نگرفتم انصاف — ور ز من خرده‌ای آمد ننمودم اصرار

از سر عجز نیاز از نحیبی بردم — همه کس هوسم گرد طلبد ظل جدار

من در آن وقت که چون در تن بدم تنها — بود با صحبت خورشید جانم سروکار

آنکه از پرده غیب آرزو نباید دیدار — کاو از شوق شهادت نگشاید زنار

گر برآید ببازار بهشت آن گل روی — کو گل گلشن فردوس فرو ریزد از بار

نیم جانی که مرا هست بود بر کف دست — تا اجازت رسد از یار بگویم که بیار

چه دهد زهر مرا دشمن و شمشیر زند — مژده دوست بمن گو که کنم جان ایثار

آه ای [illegible] پری نوبتی از می‌میرد — از چه خندم من بیدل که برد دم صد بار

ای بهر جانبی از روی تو خلقی مفتون — وی بهر گوشه از چشم تو شهری بیمار

هر شب از درد فراق تو اگر جان بدهم — کندم زنده ز بوی تو نسیم اسحار

جان غم دیده که بار سفر عقبی بست — غیر از اخلاص تواش نیست بضاعت در بار

گر بنای زمانت کسی مستظهر — ما بدون از تو نداریم بکس استظهار

ما ترا دوست گرفتیم و تو ما را دشمن — ما ترا یار شمردیم و تو ما را اغیار

هیچ دانی که ترا هست که در می‌باید — نظری ز آصف جم قدر سلیمان آثار

سر قدرت ز فلک بگذرد از دولت و بخت — پای بوس خدم صاحب والا مقدار

شرف ملت و دین اعدل الحکام علی

کهف اسلام و ضیای دول و شمع کبار

حسنی خلق حسینی نسب حیدر دل — موسوی دست مسیحا دم احمد کردار

خواجگی از نسب عبد مناف است او را — [illegible] از آن فخر نماید احرار

جامع منصب حکمت و ولایت آری — از خود این لفظ نگفتم که شنیدم ز ابرار

حاجب خلوت خاصش نه بدان بار قمر — گر کهی و همه کشیدست وگهی باده گذار

در همه روی زمین از اثر هیبت او — ماه شب رو بود و طره خوبان طرار

پایه قدر رفیعش نکند عقل ادراک — که بدانجا نرسد قوت سیر افکار

ای ریاحین شد از نفحه لطفت مشکین — وی ریاحین شد از نکهت خلقت عطار

پیک فکرت نتواند که رسد در گردش — مسرع همت جلالش چو رود در اقطار

طبع چالاکت واعیه جان ملوک — هوس بندگیت در ضمیر اخیار

رنگ جاه تو دهد سرخی روی دولت — بوی خلق تو برد عطر نسیم گلزار

زآتش قهر تو باشد شرر تف سموم — وز دم لطف تو باشد اثر باد بهار

کان کف جواد تو جانی ز احسان — فایض رای منیر تو سپهری ز انوار

نیکخواهان ترا هست بامروز از دولت و بخت — بدسگالان ترا نیست با مثال ادبار

ای مقیمان زوایای فلک شب تا روز — کرده در صومعها ورد دعایت تکرار

خاطرت را بود از عالم غیب آگاهی — اهل دل زان ز ضمیر تو کنند استخبار

تا ابد در چمن دولت ابنای زمان — گونه جاه تو سرسبز بود چون گلزار

شد عدوی تو در آفاق به بی‌عقلی فاش — زانکه با شیر عرین کار رود در مضمار

ای که دریا نمود جز به یسار تو یمین
وی که معدن نبود جز ز یمین تو یسار

چیره انعام تو گردون نبود کار خرد
گر ایادی تو بیرون بود از حد شمار

بر کمین بنده دعا از کرمت واجب شد
که درین بقعه دعای تو کند لیل و نهار

تا در اطراف جهان موسم نوروز ربیع
بوی مشک ختن آید ز نسیم ازهار

باد اقبال ترا تا ابد قرین بوی بقا
گلشن دین تو آسوده ز اندیشه خار

رای پر نور تو فرمان ده دوران همه دور
ذات با شکوه تو چون نقطه و دوران پرگار

ماه اقبال تو از برج سعادت تابان
دیده بخت تو تا صبح قیامت بیدار

تا دل مست تو جان دل و دشمن بی جان
تا سر مست تو سردار و عدو بر سر دار

وایضا له

کند شاهی مردم جمال فتح و ظفر
وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر

خدایگان وزیران عالم عادل
که مهر پرتو مهر است رای او انور

قوام دنیی و دین خواجه جهان که بود
موافق همه تدبیر او قضا و قدر

فروغ مهر ز رای منیر او باشد
که کسب نور کند از آفتاب نور قمر

حلاوت سخن او اگر بزهر رسید
عجب مدار که گیرد مزاج شهد و شکر

چو خاک بر سر دشمن همی فشاند سیم
که پیش دست کریمش چو خاک راه بود زر

کدام جان که نیارد بخاک کویش روی
کدام دل که ندارد بر آستانش سر

ز رشک لمعه رای تو سرخ شد خورشید
ز شرم زاده کلک تو آب شد گوهر

نسیم خلق تو در مجلسی که بیاید عطر
شمال مشک بدامن برد صبا عنبر

بنزد رای تو گردد عقول را پیدا
از آفتاب فروغی و صد هزار اختر

ببوی خلق تو بتو عجب که اهل قبور
براز در بچه تابوت اگر کنند بدر

همه بواسطه آفتاب پس رای تو است
سری که بر فروزد کند از این منظر

تو نور چشمی و اهل بصیرت از سر صدق
ز خاک پای تو سازند توتیای بصر

بر آستان تو هر صبحی از دعای ...
دوان عنبت که نشان می دهند در محشر

بود خلاف تو از روی عقل چون ...
که روی خصم کند همچو زعفران اصفر

گرد آتش قهر تو مرغ فلک گشت
که از شراره آن شعله آتش بسوزد پر

ز عکس دیده خونین دشمن جاه است
نماز شام شود گونه شفق احمر

جزای این همه الطاف بی شمار و قیاس
اگر نه لطف تو با من درین خجسته سفر

کرم مجازی مطلق کند که بتواند
جزای خیر همه نیکوان نیک سیر

همیشه تا که بود جای اهل جنت خلد
میان هاویه ماوای من عصی و کفر

مطیع امر تو بادا مقیم صحن بهشت
مخالفان جنابت نزیل کنج سقر

دیار خرم تو جلوه گاه امن و امان
فضای درگه تو تکیه جای فتح و ظفر

وله ایضا

کرشمه آن دلفروز زره عذار
مجلس ما بر فروزد و شمع وار

بشنوم از گلشن وصلش نسیم
تنگم از باده لعلش خمار

در قیامت عذر اگر باشد قبول
عذر ما پس باشد آن روشن عذار

عارض او را نه رنگ عاریت
گیسوی او را نه بوی مستعار

چون عرق ریزد ز موی مشکبویا
می چکد آب گل از مشک تتار

گر نهد بر گوشه چشمم قدم
همچو سروی بر کنار جویبار

کلبه ام مشکین شود از بوی دوست
دیده ام روشن شود از روی یار

درد عشقش را نمی بینم دوا
بحر شوقش را نمی یابم کنار

مهر او چون مهر گردون منقلب
عهد او چون عهد گلها پایدار

دل بجان می‌آید از درد غمش
ساقی آن داروی بیهوشی بیار

در قدح ریز آن شراب لاله‌رنگ
چون شکوفه در چمن آب انار

یا در آب منجمد لعل مذاب
یا چو سیمین عود سوزی پرز نار

مجمری کرده دماغ پر بخور
آتشش می چون برانگیزد بخار

می خلاصم سازد از غم ورنه دل
میبرد زین کار یارم آب کار

ما ز سودای می نداریم ننگ
تا زند ما میسپاریم عار

با فروغ می ندارد نور مه
همچو خور با رای دستور اعتبار

آصف دوران و مخدوم جهان
خواجهٔ عصر و وزیر کامکار

تاج دیوان صاحب عادل که اوست
از بزرگان زمانه یادگار

آنکه انفاس نسیم لطف او
می‌دمد جان در تن باد بهار

وانکه با تاب سموم قهر او
شعله‌ها را اثر آید شرار

در جهان ذات ملک سیمای او
گر مصور گشت لطف کردگار

ملک و دولت را بجانش انتظام
دین و ملت را بدانش افتخار

عقل چون عقد گریبانی گرفت
با کفش دریا نیاید در شمار

ابر جودش شد عیان زان بحر کف
گر بجای دست باران شرمسار

فاقه گو در کوی جودش کن گذار
گر عطای بایدش بی انتظار

صیت او در بحر و بر شد منتشر
سعی او در ملک و دین کرد آشکار

ماهی دریای او تمساح گیر
آهوی صحرای او شاهین شکار

تیغ چون زهر آبدار او یاقوت ریز
کلک یاقوتی او گوهر نگار

رخش گلگشت از بران صیت او
باز ماند چون پیاده از سوار

پیلتنی کز قوتش شد عرصه زر
چرخ بر دوشش نیارد گرد خوار

وانکه دارد داغ روشن بر جبین
کو دگر چشم قبول از کس مدار

بد سکالش را که همت نیست پست
در جهانش تنگ نامی اختیار

ماه بی نور است و ابر بی حیا
مشک بی بوی است و زر بی عیار

ای نکوخواه ترا شادی غلام
وی بداندیش ترا غم غمگسار

در گلستان ضمیر اهل دل
جز گل مدح و صفت نی آید ببار

گل نخندد از پریشانی ز دست
گر رود در پای احباب تو خار

مو نجنبد از نسیم باد زین
گر زند بر دست اعدای تو مار

مه ز مهر رایت ار بردی فروغ
کی شدی هر شب سپیدروی از شرار

ماه نو چون نعل کردان تو گشت
گوش کرد و زرد از آن شد گوشوار

گر شود منصور از اول دشمنت
آخر الامرش در آویزی بدار

ای کف دریای صاحب دل
حاصل دریا و کان کرده نثار

بحر شعرت مملو از در ثمین
درج در جیب پر ز در شاهوار

از بخار بحر طبع روشنت
گشته پیدا ابر مروارید بار

هر که آمد در پناه لطف تو
بنده وش پیچد ز جور روزگار

وانکه تاب آتش قهر تو دید
قصر و زنج باشدش دارالقرار

ای که از هر رشتهٔ پیوندیست
کسوت عیش دلم را پود و تار

صورت حال پریشان دلم
عرضه می‌دارم ز روی اضطرار

بر امید آنکه از لوح دلم
آب تدبیرت فرو شوید غبار

تا ابر چنگ محنت راز دل
ناله زار آید از چنگ نگار

نغمهای دوستانت باد زیر
نالهای دشمنانت باد زار

هر که دم بی هوایت می زند | آب حیوانش بباد آ ساز کار
وانکه نوشد شربت اخلاص تو | جام عیشش باد دایم خوشگوار

وله ایضاً

هر از خطه کرمان ضرورتست سفر | که ممکن است درین ورطه ام قرار حضر
ازین مقر بلا گر برون نرفتم روزی | ز کرد و کار نخواهد دلم مراد دگر
ز آب روی سخن گو که دل نشوید دست | که خاک راه نیرزد درین دیار هنر
دلم ز مردمک دیده شکوه‌ای گوید | که سرخ روی کند مردمم بخون جگر
چه سود و سعی چو دولت نمی کند یاری | چه چاره است چو بختم نمی شود یاور
هوای خوش نفسی می پزم چو عود آری | دلم ز غصه پر از آتش است چون مجمر
شکایتی که من از دست دوستان دارم | اگر بشرح بگویم که می کند باور
رعایت من بیچاره می کنند آری | همین قدر که ز شهرم نمی کنند بدر
جماعتی که چو آیینه اند روشن دل | چرا ز آه اسیران نمی کنند حذر
نه بر درم گذری می کنند اهل وفا | نه در رخم نظری می کنند اهل بصر
بیاد در تن باریک ناتوانم چین | گر از خیال تصور نمی کنی بنگر
کرم بکلبه اخوان اسیر نشانند | که سرخ او شدن پوشش خون دل می خور
نجات و گل در خلوت بر آورم ورنی | درآید از در من هر نفس غمی دیگر
خلاصیم از غم ایام ممکنست آری | اگر کند بمن دل شکسته خواجه نظر
وزیر اعدل اکمل که آسمان آید | خطاب حضرت او آصف سلیمان فر
بزرگ مرتبه برهان دین و حجت حق | که چشم ملک ندیده از او بود انور

یگانه صاحب عالی جناب فتح الله | که در عزایم و تدبیر اوست فتح و ظفر

شمال رافت او را شمیم غالیه بوی | هوای تربت او را نسیم جان پرور
فروغ مهر ز رای منیر او باشد | که مکتسب بود از آفتاب نور قمر
مخالف همه اضداد او سعادت و بخت | موافق همه در چهره او قضا و قدر
کسی که پیش غلامش بکوی او برسید | عجب که خانه عرش نگشت زیر و زبر
کمال کال و مدار از نهال دولت او | چنانچه میوه شیرین ز شاخسار شجر
ضرورتست بجز وی ز شکر شکرش | اگر کنند ادای ز بهر دفع ضرر
ز بیم او کند بدسگال خون ریزی | ترا ز نوبت اگر در کشی رود نشتر
ایا رسیده بجای کمال مرتبه ات | که نیست نزد خرد پایه ازان برتر
هوای لطف تو جان را مفرح شیرین | نسیم خلق تو ولا شمامه عنبر
نسیم لطف تو جایی که گرد و جان بخشی | مجاری حرکات آمد نهاد صور
درخت قدر ترا وجهه مناقب شاخ | نهال جاه ترا میوه معالی بر
تویی که دست ضمیر منیرت از خواهد | چراغ نور نهد در حدایق عبهر
تویی پناه جهان و اهل عالم را | بجز از حریم درت نیست در زمانه مقر
تویی که روی نتابد ز چین تدبیرت | سری که هست درین دور لایق افسر
توان توانگر درویش و دوستی در عصر | که خون خصم تو منعی عقل کرد هدر
ز راه خدمت تو منکری که تافت روی | نهاده دست قضا بر قفای او خنجر
ز ذکر خیر تو گفتن کسی بود غافل | که خیر او نزند بر زبان هیچ بشر
خدایگانا بشنو حدیث درد دلم | که نیم قطره خونست بر سر آذر
سمع من رسید از زبان مخدومی | که دشمنی سخنی چند گفته است مگر
چنان شدم که نماند از حیات من رمق | چنان شدم که نماند از وجود من اثر
بدان خدای که از آب قطره در بحر | پدید کرد و از آثار صنع او گوهر

بدان کریم که هرگز فرو نیامده است
سر گدای در او بتاج اسکندر

بدان حکیم که در خاتم سپهر نشاند
بدست قدرت چون نگینه اختر

بنوک خامهٔ تقدیر نقطهٔ سودا
نهاد بر دل خونین لالهٔ احمر

فکند در بر خورشید جامهٔ زربفت
کشید بر سر ناهید معجر اخضر

ز تاب پرتو خورشید خاوری در کوه
فکند در دل یاقوت شعلهٔ اخگر

نموده از خط خوبان طراوت ریحان
نهاده در لب جانان حلاوت شکر

فکنده در بر خاتون مه وشاح از دُر
نهاده بر سر سلطان چرخ تاج از زر

دهان طفل ضعیف نبات دایهٔ باد
ز شیر ابر کند در چمن وجودش تر

بمشهدی که درو خفته اند آل رسول
بروضه که درو ساکنست پیغمبر

بصدق صادق صدیق و احتساب عمر
بشرم وافر عثمان و دانش حیدر

بحرمت حرم کعبه و صفا و منی
بحق روضهٔ رضوان و طوبی و کوثر

بجمعه که بود در جهان بهر مسجد
بخطبه که رود بر فراز هر منبر

بهر ملک که گذارش بود درین عالم
بهر ولی که معاشش بود درین کشور

بحق همت پیر و اقتدای مرید
برحمت پدر و مهربانی مادر

بدان سنان که کشیدست بر فلک مریخ
بطیلسان که فکندست مشتری بر سر

بسرخی که نمودست مهر از عارض
بطره که نهفتست زهره در معجر

بزردی چهرهٔ صبح و سیاه جردهٔ شام
بنیلفامی گردون و سرخ روئی خور

بنقشها که کشد نقش بند بر الواح
بحرفها که نویسد دبیر در دفتر

بسینه که برو نیست مهر غیر مباح
بدیده که برو شد حرام خواب سحر

بماه روی پری پیکران حورنژاد
بسرو قد سمن عارضان گل منظر

که این ضعیف باخلاص صاحب اعظم
میان زمرهٔ احباب بسته است کمر

نه در مقام فضولیش معین است نزول
نه در دیار نفاقش فتاده است گذر

امیدوار بحسن عنایت مخدوم
که نشنود کلمات معاند ابتر

همیشه تا که بهشتست جای اهل صفا
میان هاویه ماوای من عصی و کفر

مطیع امر تو بادا قسیم صحن بهشت
عدوی جاه تو بادا ذلیل کنج سقر

بباد منزل غماز در جحیم درست
چو حلقه باد دهن چیست از دوم بر در

ولہ ایضا

زهی بروی مرادت در سعادت باز
بر اهل عقل و عنایت فریضه همچو نماز

جمال دولت و دین خواجه مبارک روی
ضعیف پرور درویش پرس مسکین نواز

تو آن وزیر منور ضمیر دانایی
که خسروان جهانت همی کنند اعزاز

تو آن کریم جهانی که هرگز اندر عمر
نکرده در احسان بروی خلق فراز

تویی که کلکت از اظهار سحر عاجز نیست
چو اولیا و رسل از کرامت و اعجاز

تویی که با دل و دست تو نام جود و کرم
بر ابر و بحر نهند گر بطنز و مجاز

چو سایلی که کند با محب خویش عتاب
چو سایلی که کند با کف کریم تو ناز

ترا بود نگران دل بحال درویشان
چنانکه دین محمود بر جمال ایاز

ز آستان تو دولت کجا تواند رفت
چنانکه از در معشوق عاشق جانباز

تن ضعیف بدور تو ایمنست از رنج
دل حقیر بعهد تو فارغست از آز

همه جهان ز در طاعت آمدند آری
کسی زند بجز از مطرب تو راه حجاز

فلک بدور تو سرگشته است و نیست عجب
که آفتاب ز رایت همی شناسد باز

برای بر عقلای زمان شدی فایق
بجود از وزرای جهان شدی ممتاز

فلک ز حکم مطاع تو سر نتابد روی
قضای ز رای منیر تو کی بپوشد راز

لباس جاه ترا از مروتست علم
قبای عز ترا از فتوتست طراز

تن نزار حسودت چو چشم یار مریض / شب ظلال عدویت چو زلف دوست دراز
عدوی جاه ترا روز اگرچه آویزند / چو شمع نیست گزیرش شبی ز سوز و گداز
شمایل تو چه ماند بخوی زشت عدو / کجاست نکهت صندل ز بوی اشترغاز
چنین دگر نگشاید دکان عطاری / نسیم خلق تو گر با صبا شود انباز
صدای مدح تو در طاق بر دماغ افتد / چنین که مطرب طبعم همی نوازد ساز
فرو ز ذوق فشاند آستین تحسینش / چو گردد مطلع قول ثنای تو آغاز
عجب مدار اگر بر هوا بماند مرغ / چو راویان مدیح تو برکشند آواز
نوای بزم خرد از نوای مدحت تست / چنانکه وجد جمال از صدای اهل حجاز
چو آفتاب بروزی جهان بپیماید / چنین که طایر صیت تو میکند پرواز
بود مدیح تو در کنج خلوتم مشغول / ببارگاه جلال توام چو نیست جواز
کدام سر که ندارد بپای بوس تو میل / کدام دل که ندارد بدرگه تو نیاز
جهان پناها در کنج اضطرار و خمول / فتاده دوخته لب چشم بسته است چو باز
برای روضهٔ پر نور شیخ ربانی / کهی تربیت این شکسته دل پرواز
گذر ز راه تفقد بدین مقام آور / نظر چو عین عنایت برین فقیر انداز
همیشه تا که بجوید خلاص مرغ دل / ز دام طرهٔ پرچین شاهد طناز
بباغ بزم تو باد آشیان مرغ طرب / مقیم مجلس تو شاهدان چین و طراز

وایضا له

گر از خطهٔ کرمان صبا برد براق / فراق نامهٔ عشاق مخلص مشتاق
حدیث شوق غریبان به هجران / ازان گذشت که در وصف آن کند اغراق
نماند سر ضمیرم نهان که بر رخ زرد / نوشت خامهٔ مژگان بسرخی اوراق
دو پر دل که بود در کتابخانهٔ عشق / بخون دیده نویسد رسالهٔ اشواق

دوات سرخی چشم ز سر برفت و فزود / نوازشش قلمی زان مکارم اخلاق
محبتت که طوار بحد طی گردد / اگر بدوست رسد صفحه از این اوراق
برین صحیفه قلم را قدم همی لغزد / چرا که می گذرد خون دیده اش ز آماق
غریب نیست که در شرق و غرب می خوانند / حدیث محنت من بالعشی والاشراق
ز شوق گل چه عجب گر برآید از بستان / نوای بلبل بیدل ز پردهٔ عشاق
دلا مراد بپای نیاز عهدشکن / درست اگر بدر آیی ز عهد میثاق
تنم غریق سرشک و دو چشم من از دود / که دل بیاد رخ دوست دارد استغراق
کسی که نوش کند جرعه ز تلخی هجر / چو زهر تلخ بود در طعم شکرش بمذاق
ز مهر طلعت آن مه کسی که تابد رخ / هلال وار شود زرد و روی در آفاق
ز خستگان جدایی حیات چشم مدار / که هست روح سپردن نکایتی ز فراق
چرا برنج فراقت مبتلا شب و روز / دلم که کنج قناعت گزید و کنج وثاق
خوشا شبی که شود شمع جمع این مجلس / رخی که بدر منیرش بود کمینه وثاق
خوشا پس دمی که نسیم قربت دوست / مشام روح کند بوی راحت استنشاق
نوید موکب شاه از بدین گدا آرند / ز بر خورده رساند شربت تریاق
فلک جناب سپهر آستان مبارزدین / خدایگان خراسان و شهریار عراق
محمد بن مظفر که ماه رایت اوست / که ایمنست مه آفاق از خسوف و محاق

و له ایضا

گر بدار القرار کوی وصال / بردم روزگار نعم الحال
دلم آمد بجان ز دوری هجر / جدا جرعه ز جام وصال
آه ازین درد و درد و داغ کهن / وای ازین جام زهر مالامال
دل فگار و ز دوری دوست خبر / جان بیاید بکوی دوست مجال

ای فلک در تغیر اشکال — ای زمان در تقلب احوال
حال کس هیچو حال من نبود — که تبدل در وست عین محال
تن ما را بجان نمانده نیاز — جان ما زان تن گرفته ملال
خاک را هم کند فلک روزی — که لبم تر کند بآب زلال
آتشم در جگر زند چو ورد — بر دلم نفخه ز سوی شمال
بر که در هر خیال می پیچم — نشناسد مرا کسی ز خیال
مهر چون چشم دارم از فلکی — که بود مهر او اسیر زوال
پرورد در کنار خود ماهی — وافکند تا کشد دام وبال
رو به مکر او چو قصد کند — چه زند شیر آهنین چنگال
باد بیداد او چو بر خیزد — بجهد دیو آتشین پر و بال
گله زان می کنم ز نا در دهر — که از و خون همی خورند اطفال
اندر و موسی و صد فرعون — اندر و مهدی و صد دجال
با ملالش غنی بجز مراد — وا اهل دانش اسیر ذل سؤال
دل صاحبدلان در و چون میم — قد آزادگان در و چون دال
در دل او عداوت علما — در سر او نوازش جهال
طبش دلبران او و لیکن — غمزه شاهدان او قتال
زین یکی خرمم که روی دلم — می کند سوی قبله اقبال
آستان امیر صاحب دل — عالم جاه و دل مبارک فال
خسرو صف شکن مبارز دین — که خدایش نیاز دید جمال
آنکه از کثرت معانی گشت — گاه مدحش زبان طبعم لال
چون پرد در فضای مدحت او — مرغ فکرت بیفکند پر و بال

وانکه در آرزو بود که کند — نعل یکران او فلک ز هلال
اگر از جوی جود وی ش آب خورد — برگ سیمین دهد ز نهال
نگذارد سخاوتش که طمع — بگذرد در تصور آمال
با وجود عطای آن دل و دست — کان و دریا بسر دوانم نوال
هر کجا گشته رای او هادی — کرده ابلیس توبه از اضلال
ای نسیم رواج کرمت — کرده جان در تن نسیم شمال
وز نهیب نوایر سخطت — لعل خون گشته در عروق جبال
در جناب تو هر که یافته جاهی — زده بر آسمان خیام جلال
نوک رمح تو در صف هیجا — پر خصم کرده چون غربال
مهر با رای تست یک ذره — کوه با حلم تست یک مثقال
هر کجا رفته صیت معدلتت — شیر شرزه نکرده قصد غزال
عدل کسری و بذل حاتم طی — در ازل داده تا ابد منتقال
شد میسر ترا بیاری بخت — بزم جمشید و رزم رستم زال
خسروا در زمان دولت تو — که رسیده است مکرمت بکمال
هر کراست مایه ز هنر — از سخن پروران مدح سگال
یا ز ارباب خاندان قدیم — طالب فضل و صاحب افضال
یا جگر خستگان ناوک جنگ — یا کمر بستگان صف قتال
یا کند امتحان تفقد هم — بسته در بندگی میان مدوال
همگنان تا نبرد و یمن بروز — بر فراز بروج او بجال
هر یکی را بقدر استعداد — پایه می دهی باستقلال
آنچه داری ز علم شدست بزر — جمع کرده خزاین اموال

وین بجاه از جهانیان ممتاز   دوست پرور بال و دشمن مال

بنی کز خاندان دیرینست   ترقی نشد درین دو سه سال

کرده از دل برون مراد و هوا   رتبه بردن ز دست مال و منال

گر نه بخت از لب قبول تو اش   می رساندی بگوش حق تعال

گاه بودی ز مویه همچون موی   گاه گشتی ز ناله همچون نال

قصه کوته کنم که رتبت و جاه   گر بود منتظر گزین خصال

باد تا هست ماه زینت چرخ   باد تا هست خال زیب جمال

رخ احباب تو سپید چو ماه   دل اعدای تو سیاه چو خال

وله ایضا

ای حسن از صفات کمالت کمال علم   ذات خجسته اختر برج جلال علم

در گلستان ذهن تو باشد نمای فضل   در بوستان طبع تو روید نهال علم

بر شاخسار سدره و اوج هوای عرش   پرواز کرده طایر فکرت ببال علم

تحریر کرده خامه تقدیر در ازل   پرورده دماغ تو نقش خیال علم

عشاق علم را ز حجابت گزیر نیست   کانجا وزد دمیده نسیم وصال علم

برداشته ضمیر منیرت بدست فکر   روزی هزار بار نقاب از جمال علم

بر چشمکان رنج جهالت همی وزد   از خاک آستان تو باد شمال علم

روشن دلت بدیده تحقیق در ازل   دیده معاینه رخ فرخنده فال علم

از شوره زار جهل برآرد نبات فضل   فیض سحاب کلک تو در خشکسال علم

از کودکان حلقه درس تو می کند   کروبیان عالم علوی سؤال علم

در شامگاه جهل بانگشت تربیت   لطفت نموده اهل جهان را هلال علم

میدان فضل را توی امروز شهسوار   زان شد شکار باز ضمیرت غزال علم

ای مهر سپهر فضلی و با فیض نور تو   خفاش وار گشته نهان بدسگال علم

زین پیش اگرچه جهل برآورده بود دست   در روزگار فضل تو شد پایمال علم

مخدوم اهل دل شرف دین حق علی   ای آنکه ذات پاک تو دارد کمال علم

مشعوف گشته طبع تو بر روی موی فضل   عاشق شده ضمیر تو بر خط و خال علم

ای تشنگان بادیه فقر یافته   از بحر طبع روشنت آب زلال علم

گسترده بر بساط جهان تا بروز حشر   از خرمنهای فضل تو خوان نوال علم

سلطان نشان کشور فضلت مرکه یافت   از منشی ضمیر منیرت مثال علم

روزی که برکشند دلیران صف بحث   شمشیر لا و تیغ نعم در جدال علم

از جوشن دلایل و برهان گذر کند   نوک سنان فضل و خدنگ مقال علم

تیغ فصاحت تو بیک ضرب بشکند   پشت سپاه حکمت و قلب رجال علم

تا در بیاض علم نباشد مکان جهل   تا در سواد جهل نباشد مجال علم

پیوسته در سواد تو باد بیاض فضل   وز خاطرت مباد دمی انفصال علم

تا آب و خاک و آتش و بادست در تو باد   هم اتفاق دولت و هم اتصال علم

وله ایضا

خامه می سوزم که دفتر شد تمام   باده می ریزم که عشرت شد حرام

الفراق ای گل که رفتیم از چمن   الوداع ای می که بشکستیم جام

می ننوشم گر ز خنجر ده خمار   گل نمی بویم گرم باشد زکام

رنگ جام خوش نیاید در نظر   بوی عود و مجمره ناید در مشام

چنگ بشکن نقل بردار ای حریف   شمع بنشان باده برگیر ای غلام

کز لب گل زخم هرگز نخند   کو سهی سروم نکن دیگر قیام

جنگ نبود در بر مطرب بجز تسلیم
می نباشد بر کف ساقی مدام

روز عشرت عاقبت آید بشب
صبح شادی ناگهان آید بشام

دشمن دوران گر اگشت دوست
تو بس کرده ان گر او دوست دام

شاه ان صیدی که بگسر چه ز قید
چند آری که بگریزد ز دام

تا چه گفتند از زبانم با صبا
کز لب سلمی نیارد پیام

بر دو اتم چیست موم عنبرین
گر بر او نهاده ام مشکین ختام

می کشند از روضهٔ انسم ندا
می وزند از عالم قدسم پیام

کای فروغ گوهر ناری تو
از هوای باده یاقوت فام

اشک عنابی و رنگ کاهیت
در غم گلگون زنگاری پیام

زین نهی بر ابلق لیل و نهار
بر سر نفس ار کنی یکدم لگام

کام دلها و مقصود ضمیر
گر نهی بیرون ز کوی نفس گام

قد جان از شعر کی پوشد شعار
کار دل از نظم کی گیرد نظام

گو همان لؤلوی طبعم در ضمیر
گو همان تیغ زبانم در نیام

نام نیکت رفت پیش شیخ و شاب
آب رویت ریخت نزد خاص و عام

خوی نباشد بلک خون دل بود
اینکه می آید برونت از مسام

فاقه را عار باشد التفات
تنگ را زانک باشد احترام

گر تواضع می کنی هم با کریم
ور تکبر می کنی هم با لیام

گر غم عقبی خوری اول بود
چون ندارد شادی عالم دوام

از مناجات چرا گرفت دل
در خرابات از چه می بازی مقام

گاه مخموری ز جام افتخار
گاه رنجوری ز درد احتشام

که حدیثت را نبینی افتتاح
که کلامت را نبینی اختتام

چون الف کردی مثل در راستی
از تواضع کرد تا باشی چو لام

سایهات جویند شاهان چون همای
گر بجای آری وفای چون حسام

لوح دیوان از مجاشتی عماد
هر که بد گوید بمیرد نیکنام

قصه کن کوتاه و ابیات انتخاب
گر تو نوی داری از خیر الکلام

ولهٔ فی مدح السلطان المغفور نور الله تربته

ای که قبای سلطنت بر قد تست در جهان
سکه بنام خود بزن خطبه بنام خود بخوان

ملک تن و روان توی تاج سر کیان توی
خسرو خسروان توی وارث افسر کیان

جان جهان وجود تو بحر خجل ز جود تو
در نفس حسود تو نقش آتشین دخان

شاه جهان جلال دین صاحب افسر و نگین
در خور ملک مصر و چین خسرو عادل جهان

شاه شجاع تخت و رتبهٔ نصرت و ظفر
کرده بسوی تو نظر دولت و بخت هر زمان

مرکز نیابت تو که فلک حجابت
می قند از کتابت کلک عطارد از زبان

افسر و تخت زان تو بخت بر آستان تو
آمده در زمان تو بر زبرک دراهان

افسرها بر سرت خلعت ملک در برت
بخت بلند بر درت بوسه زده بر آستان

ای بسبب سر افکنان تاخته بر تهتنان
مهر بپشت دشمنان نقش بناوک سنان

جیش ترا ظفر یزک داعی دولت ملک
گردن خصم تو فلک تافته در زه کمان

فرق عدو شکافتی پنجهٔ خصم تافتی
همچو مسیح یافتی دولت عمر جاودان

تیغ تو بس چو لاله شد اشک عدو چو ژاله شد
زانکه بتو حواله شد نصرت صاحب الزمان

حسن جلال تو حسین پهلوی ملک تو یمین
خاتم جم ترا نگین تخت کیان ترا مکان

پشت عدو شکسته دست حسود بسته
بلکه سرش گسسته از تن زار ناتوان

خلق محمدی ترا سیرت احمدی ترا
دولت سرمدی ترا بسته به بندگی میان

ذات تو ایمن از بدل کار تو فارغ از خلل | رای تو پیر در ازل بخت تو تا ابد جوان
چرخ کمینه چاکرت بخت غلام کهترت | پیش ضمیر انورت راز فلک بود عیان
شیردل و پیل تن خصم کش و عدو فکن | لال شود زبان من وصف تو گر کنم بیان
پیشه تو نمایش کار کفت عطا شده | جود تو بار نامشن روزی خلق را ضمان
رنگ هیبت سکنت خلق گرفته داد است | عارض و اشک دشمنت چون گل زرد و ارغوان
مدعی تو بسته لب منفس غم و تعب | ز وحشت روز و شب با رخ همچو زعفران
خصم تو می کشد عنا زانکه همی برد جفا | چون بکمد اخترش بلا شد ز وجود در گمان
دشمن تنگ حوصله با تو کند مقابله | تا که درین معامله نقد روان کند زیان
خصم تو بس خنک بود احمق و ریشک بود | منفرد و تنک بود گر ز سپاه تو گران
عدل تو آشکار شد دشمن تنگ خوار شد | خصم تو گر سوار شد مرگ بگیردش عنان
کشور تست ایمنی تیغ تو دشمن افکنی | رمح تو سینه سوز نی درع عدو چو پرنیان
رشک ارم بقاع تو وقف کرم ضیاع تو | حکم جهان مطاع تو یافته از قضا نشان
هر که ز یاری خدا گفت بجان ترا دعا | چون گل سرخش از صبا پر زر سرخ شد دهان
ذکر تو ورد جان بود مهر تو یادمان بود | در نظرت عیان بود هرچه قضا کند نهان
تا گل سرخ و یاسمن می شکفد در چمن | تا بود آب و سمن تخته باغ و بوستان
باد وطن گلشنت پر گل سرخ دامنت | باغ امید دشمنت دیده ز باد شه خزان
کار تو بر مراد تو باغ ارم بلاد تو | گشته دل عباد تو از کرم تو شادمان

وله ایضاً

بر سر تربتم ای دوست زمانی بنشین | که شود خرم از انفاس تو جان حزین
کام جانم که چنین تلخ شد از زهر فراق | مگر از شربت اخلاص تو گردد شیرین
ما که اکنون متفرق چو بنات النعشیم | کی توانیم دگر جمع شدن چون پروین
ای صبا بر دل گرم چو وزی هر نفسی | کین حرارت نپذیرد ز نسیمی تسکین
چشم دارم که ز باران سرشک یاران | روید از تربت من تا بقیامت نسرین
ای که در مجلس ما قول و غزل می گفتی | این زمان نوبت آنست که خوانی یاسین
اول این تخته زمین فهم کن ای شاه جهان | که بود شاه جهان در دم آخر مسکین
ای که در تخت فرس بر تنعم خفتی | عاقبت خاک شود بستر و خشت بالین
آنکه بر خوانش اگر کاسه چینی بودی | بگرفتی ز غضب گوشه ابرویش چین
تا که از گردش چرخ فلکش کاسه سر | از چه افتاد که بخت بچار چنین
خرم آن تن که چو آرامگهش خاک شود | جان پاکش بلقای رسد از علیین
مرغ هر روح که بر کنگره عرش پرد | تن او را چه تفاوت که بود زیر زمین
روضه انس و کاشانه قدسی خواهد | مرقدی را که بود چون چمن خلد برین
بود از تنگ دهانان سیه چشم جهان | فارغ آن روح که شد همنفس حور العین
عنبرآمیز بود تربت پاکان آری | چه عجب باشد اگر گل شود از گل مشکین
سنگ دارا ز کمر صلب برغلطیدم | تا بدیوار لحد باز نهادیم جبین
آن گرانمایه که از دست برون رفت عماد | نقد ایام و لیالی و شهور است و سنین

وله ایضاً

شادمانند اهل روی زمین | هیچ کس نیست در جهان غمگین
همه صلحست و نیست کس را جنگ | همه مهر است و نیست کس را کین
جشن نوروز و بلبلان چمن | هیچ کس نیست در زمانه حزین
خنده زنان غنچه می گردد | دامن باغ پر ز نافه چین
عقد لولوی نسترن بر شاخ | همچو بر چرخ خوشه پروین
شور بلبل فتاده در گلشن | کرده غنچه تبسم شیرین

نرگس نیم مست خفته سحر
شمع لاله نهاده بر بالین

یارب این مجلس نشاط انگیز
بزم شاهیست یا بهشت برین

مجلس خسروان پری رویان
چون بهشتست پر ز حور العین

زده تختی درو سلیمانی
بر زمین لیکن آسمان تمکین

تخت اقبال و شادیش پس و پیش
دولت و بخت بر یسار و یمین

تختی از روی رفعت عالی
پایه او ورای علیین

تخت شاهی نزهت دل
آسمانرا چه حاجت تزیین

شکر ایزد که دیده دیدن را
شاه را تاج بخش و تخت نشین

دیدن بزم فرض عین بود
عیش در باغ جنت و پرچین

هرچه فرصت شمار کند
وانچه سنت جلال دنیی و دین

تا بود برقرار دور زمان
تا بود پایدار چرخ و زمین

جاه این برقرار و شاهی آن
ملک آن پایدار و پایه این

بر دعایی که اهل دل گویند
بشنود از فرشتگان آمین

وایضا له

ای مهد عصمت ابدی متکای تو
بر تخت ملک کس ننشیند بجای تو

بلقیس تخت سلطنتی وز کمال عقل
ملکست در حمایت تدبیر و رای تو

جان مخدرات زمانی و جان
موقوف آستانه عصمت سرای تو

بر روی خور سپرده کلی فرو هلند
تا بگذرد بصفه جنت صفای تو

از سایبان مهر بود خطت خانه اش
در منزلی که خیمه زند کبریای تو

در معبد ملایکه شاید که افکنند
سجاده تعبد پنهان ریای تو

دوشیزگان حجله قدسی بزند زرق
از طیبهای خادمه عطرسای تو

رضوان برسم تحفه گرش دست میرسد
در دیدهای حور کشد خاک پای تو

راه پری بخلوت پاکت نمی دهند
کی طرفه تا بگذرد ز اختفای تو

هنگام نهضت تو نماید همای سعد
تا بگذرد بظل مرصع لوای تو

سلطان عهد و سبط خواقین کامکار
ای بر سریر ملک جهان متکای تو

اعجاز تیغ شاه جهان زاده در رسید
از التفات خاطر معجزنمای تو

اسباب فتح ملک میسر نمی شود
الا بعون همت مشکل گشای تو

با مشتری ز روی سعادت تقابل است
تا زهره گشت مطرب پردهای تو

با آفتاب خاوری از جام دم زند
هر ذره که رقص کند در هوای تو

بشنو که در هزار مجلد توان نوشت
دیباچه صحیفه مدح و ثنای تو

در هر طرف که عقل کند استراق سمع
ذکر جمیل می شنود از قفای تو

رخصت نمی دهم که برد تیغ انتقام
الا زبان دشمن هرزه درای تو

روشن دلی که روی نتابد ز طاعتت
حاصل کند رضای خدا در رضای تو

بی مایه که یابد از انعام تو نصیب
قارون شود بدولت گنج عطای تو

محتاج هیچ کس نشود در جهان دگر
هر سایلی غریب که گشت آشنای تو

کروبیان عالم علوی نمی برند
از سینهای اهل دل الا دعای تو

هر مایه که خواسته باشد کسی ز حق
واجب بود که بنده بخواهد برای تو

هر دم عاد خسته دل از حضرت کریم
خواهد فنای دشمن جاه و بقای تو

دانم که در زمانه نماند چنانکه هست
اخلاص این شکسته برون از خدای تو

یارب تو چشم زخم اعادی نگاه دار
زین پادشاه عادله پارسای تو

بعد از هزار سال که آید بدان جهان
بادش مقام جنت راحت فزای تو

وله ایضا

ای جدایی کرده از من بی گناه
آه از بخت من شوریده آه

کی بود یا رب که بنمایی جمال
همچو خور از خاور و یوسف ز چاه

گر نهم بر جان و از ضعف درون
می برد بادم بهر جایی چو کاه

اشک خونینم چکد بر آستین
روز و شب در آستین دارم گواه

گرچه برگشتی ز من گوید دلم
لیس لی واله محبوب سواه

چون عذار و خط مشکینت بود
گر بروید بر گل از عنبر گیاه

در دل ار داری که دلداری کنی
در غم و اندوهم آری در پناه

اولت احرام ستیزی اجب
تا جناب عالی آن بارگاه

گر گناهی کرده ام عذری بگوی
ور خطایی گفته ام عفوی بخواه

هان که آواره ز من چپان روی
همچو رای شاه تابان بی گناه

رکن دین مخدوم ارباب هنر
آنکه او رای منیر و آهن جاه

و آنکه در اقلیم دین شد قهرمان
و آنکه در ملک هنر شد پادشاه

والذی باب العلی نعم بیت
والذی اسمی المکارم نعم ناه

و آنکه گردانید چو خورشید عزیز
سایه گر افکند بر خاک راه

و آنکه باشد بر سر بازار دین
روی کفر از انتساب او سیاه

صبحدم از روش صبا ارایت
بل که باشد ابر جناب او جاه

با شعاع آفتاب رای او
هیچ ننماید فروغ مهر و ماه

با دو پرش تیر دارد اشتراک
با خمیرش مهر دارد اشتباه

از اشتیاق خدمت درگاه او
قامت گردون رضا شد دو تا

تیر وصفش می نویسد بر فلک
زهره مدحش می سراید در پگاه

پادشاه کشور جود و همت
از هنرمندان دورانش پناه

دشمن جاهش ببادی مرده است
ور چه سازد چون شمع از زر کلاه

تا ابد از خواب غفلت ایمن است
هر که یابد از خیمه اش انتباه

ای ز قدت سرو زیر آسای تو
شهریاران جهان را تاج و گاه

از طبیب لطف تو یابد شفا
هر کرا رنجی رسد از درد و آه

با تو شد چون آینه صافی دلم
شاید ار در وی کنی گاهی نگاه

یک عنایت بس گدایی را ز میر
یک رعایت بس فقیری را ز شاه

هم ثنایت جز دل هر نیم شب
هم دعایت ورد جان هر صبحگاه

تا بود دیدار خوبان جانفزا
تا بود دوران گیتی عمرکاه

عمر تو از عمر گیتی باد بیش
دور عالم بر مرادت سال و ماه

وله ایضاً

زهی قد تو سرو باغ شاهی
مسلم بادت از مه تا بماهی

جلال دنیی و دین شاه سلطان
که دولت شد بدورانت مباهی

ز شاهان جهان ممتازی امروز
بیمن بخشش و فضل الهی

زمانه در کمالات تو چند
رسوم سلطنت و آیین شاهی

دلم در حسن اخلاق تو چند
امارات مقام پادشاهی

پاس صبح اقبال تو خواهد
که از عالم براندازد تباهی

در اوصاف خودی دیده مشکلت
نیابد زیب از ... تاج و کلاهی

تو آن دین پروری کز هیبت تو
برافتاد از جهان رسم تباهی

خلاف شرع در عالم نباشد
ز منکر تا بود عدل تو ناهی

برد تادیب اشفاق تو بیرون
ز طبع کودکان فکر ملاهی

ز بستان ادب هر گل که بشکفت / کند در باغ اخلاق تو جایی
ز راز مملکت وز اسرار عالم / شوی واقف که صاحب اجتبایی
هما گر پرتوی یابد ز رایت / کند در آسمان دعوی همایی
اگر باشد زبانی مشتری را / دهد بر طالع سعدت گواهی
نگنجد شرح اوصاف تو گویم / که دانم قاصرست و طبع واهی
اگر سحبان دگر با عالم آید / نگوید شرح اخلاقت کماهی
مراد دوستان حضرت تو / میسر می‌شود مالی و جاهی
نیابد از خوان انعام تو محروم / گنه‌کاران زندان و چاهی
کسی کز داد شقاوت پشت بر تو / کند روی آورد حالش در تباهی
بماند چون درآید دشمن از پای / که در انکار حاجت بود ساهی
سری کز آستانت رخ بتابد / میسر کردوش صاحب کلاهی
چو مجرم خلعت عفو تو پوشد / شود عکس مطیع از بی‌گناهی
نوایی کز دل آهی برآید / که دایم واقف از تأثیر آهی
گر از گردون کسی دارد شکایت / ز الطاف تو دارد عذرخواهی
بذکرت صوفیان مشغول از آنند / که در تدبیر خط خانقاهی
ترا لطف و کرم وردست و یارا / دعای تست هر صبحگاهی
الا تا کوه باشد پای برجای / رخ اعدای جاهت باد کاهی
فلک را تا بود گرد زمین دور / مبادا دور رفعت را تباهی

فی مدح نور الله مرقده

مرا بدولت اقبال خسرو غازی / میسرست درین مملکت سرافرازی
دلا عزیمت رحلت ازین دیار مکن / بجز محافظتش چون ز خلق ممتازی
بشکر نعمت عدلش اگر شوی مشغول / بهیچ شغل دگر در جهان نپردازی
شمال داعیه دارد که با شمایل او / دکان عطرفروشی نهد بانبازی
چه حالتست که ناکرده دشمنش دعوت / حسام حیدری او کند سراندازی
فضای درگه عالیش بسکه میدانیست / که بدر بر مهی آنجا کند سپربازی
برون ز غمزهٔ خوبان بعهد معدلتش / کرانست زهره که ورزد طریق غمازی
خدایگانا و آن کو بشکر کفار ز / شکسته‌اند جنود و همه بتازی
تو یافتی ز خدای جهان نشان ظفر / بیک شکست نشاید که سوی غم یازی
خجسته رای تو باشد خدا بساز و کار / ترا که با همه عالم بلطف میسازی
وجود دشمن ملک از رشک می‌شد آب / در آتش غم و رنجش چو موم بگدازی
اگر معارض دشمن شوی همان مثلست / که با غراب کند بلبلی هم‌آوازی
غم حکومت کرمان خورد بدانه ثبت / چو پیله‌ور که زند آرزوی بزازی
تو آن وجود شریفی که در زمانه ترا / عزیز کرد خدای از برای اعزازی
تو آن سوار بلند اختر فلک عزی / که رخش همت عالی بر آسمان تازی
ز راز عالم غیبت خاطری آگاه / که با ضمیر منیر تو کرد همرازی
بود کریم جهان ابر با وجود کفت / کسیش جواد نخواند مگر بطنازی
ترا بدانش و دین باز هست و لطف و کرم / تو آن کسی که بآیین سلطنت نازی
مخالف تو اگر با تو راست خواهد شد / روا بود اگرش همچو چنگ بنوازی
ازین قصیده غرض نکته‌ایست اگر برسد / بسمع اشرف نواب خسرو غازی
بجان جمله صاحب‌دلان که این درویش / اگرچه بی‌ره و سعدیست نیست شیرازی
من آن طرقه نوزرزم که خلق گویندم / که مرد عشق و دینی و کشته آزی
همیشه تا بنو صیعوه رامیان طیور / جناح طغرل و زور پنجهٔ بازی

همای قدر تو از پر طایر گردون / گذشته باد ز روی بلند پروازی
رسیدن از در توفیق نعمت الهام / که شکر نعمت میمون چگونه پردازی

وایضاً فی مرثیة السلطان المغفور
نورالله مضجعه

ناله کن ای کوس که رفت آب رزم / گریه کن ای کاسه که شد نور بزم
ملک خرابست که معمار شد / کار سپه بد که سپهدار شد
شعله ای نور که جمشید رفت / مرحله و چهره که خورشید رفت
شمع نباید دگر افروختن / باده و نی ریختن و سوختن
رعد کند ناله ز نیلی تتق / برق نخندد ز افق تا افق
زهره اگر چهره خراشد رواست / ور بکنش تاج ز نا شد رواست
روز غزای شه سلطان نشان / خانه زه شد چو ره کهکشان
لشکر برگشته آوان چنین / تیغ شکسته زره پاره چنین
تیغ کمر آلت سلخ شود / نیزه کمر سیخ مطبخ شود
آهن جوشن بسلاسل کنیم / چاه دیده آهنی دل کنیم
گشته پر پی پیر پر زن / خشک پی از غم چو کمان تیر زن
تیر و کمان شد ز جهان گوشه گیر / تیر کمان گشت و کمان گشت تیر
سوخته خرگاه و سراپرده هم / دم زده اسپ سیه و جوره هم
آه که در دیده ما نم نماند / قطره از آب در این یم نماند
ناله و لها بثریا رسید / وز شرها سیل بدریا رسید
بس که شد از دیده روان جوی خون / سبزه این مزرعه شد لاله گون
سیل روان گشته ز خون جگر / کوه فرو رفته بخون تا کمر

قصه این غصه چو بشنید باغ / کرد برون نکهت گل از دماغ
مرغ نشاط از چمن او پرید / غنچه غمین گشت و گریبان درید
آب گل و رونق بستان برفت / رنگ رخ لاله نعمان برفت
وین نرگس چو برآمد ز خواب / کور شد از بس که بیارید آب
لاله فکند کله زر بخاک / گل زده بر دامن زر دوز چاک
کسوت زاغی چو بپوشد ز رود / از سر گل بگذرد و پای سرو
با گل رخسار و خط سبز شاه / در گل و سبزه نکند کس نگاه

شاه مظفر شرف ملک و دین / پشت کیان چتر ده روی زمین

آنکه چنین بیرش بر سریر / تکیه تو و هیچ شه قلعه گیر
پایه او پایه جمشید بود / سایه او سایه خورشید بود
تایب و مرتاض که دیدست شاه / صاحب اعراض که دیدست شاه
شاه ولی بود و ولایت پرست / روشنی دین اهل نشست

رفت و دل اهل جهان ریش کرد / جلوه گه غم دل درویش کرد

معتقد زهد و قناعت برفت / گوشه نشین از سر طاعت برفت
خسرو ارباب فتوت نماند / دستگه اهل فتوت نماند
در جگر از ماتم او سوزهاست / خون دل از بهر چنین روزهاست
آتش غم در دل یاران فکند / ولوله در شاه سواران فکند
ای مژه آن سیل بحر خیز کو / قطره دریای گهر ریز کو
اشک چو جیحون تو آخر کجاست / ریختن خون تو آخر کجاست

ریخت آن ابر گهربار کو	رسته آن لولوی شهوار کو
خواب مکن موسم بیداریست	اشک فشان وقت گهرباریست
از لب ما خنده تو توقع مدار	وز گل ما چشم تمتع مدار
دیده ما خواب نه بیند دگر	مجلس احباب نه بیند دگر
ما دگر از عیش بشستیم دست	آتش محنت زده در هر چه هست
تختی و محنت کشی ما نگر	دود دل آتشی ما نگر
سر چو مجانین به بیابان نهیم	دل بغم و دیده بطوفان دهیم
عاقبت از ناله چو نالی شویم	تن بگدازیم و خیالی شویم
عمر گذر چو بپایان رسید	وقت جدایی تن و جان رسید
قوت پلنگان شکاری شویم	طعمه مرغان گذاری شویم
چون تن غم دیده شود خاک راه	در دل ما جلوه کند مهر شاه
شاد بدانیم که دارد فنا	کرد عوض شاه بملک بقا
ملک رها کرده و دین برده است	زنده بود هر که چنین مرده است
شاه نه بندیم که بربست رخت	قیمت افسر شد و زیب تخت
زنده بود شاه که چون بگذرد	دشمن خونخوار تاسف خورد
شاه که یاد آورد از کرده کار	نام نکو ماند ازو یادگار
یارب ازان روضه که بسط رسول	گشت در و ساکن و زوج بتول
بوی عبیری بدماغش رسان	پرتو نوری بچراغش رسان
مرقد او جلوه گه حور کن	روشنش از مشعلهٔ نور کن
در طرب او ز ریاض بهشت	ریخته باد اکل عنبر سرشت
اصل بجا ماند چو فرعی شکست	شمع فروزان چو چراغی نشست

گوهری ار رفت بجا ماندیم	وارث اعمار کیان باد جم

وله ایضاً

گلبن روضه دل سرو گلستان روان	غنچهٔ باغ نظر مینو شایستهٔ جان
طفل محروم شکسته دل بیچاره شهاب	کام نادیده بناکام برون شد ز جهان
مردم چشم از خط نظر نادیده	تا که از پیش نظر همچو پری گشت نهان
گر کنم گریه مکن عیب که بی یوسف مصر	چشم یعقوب بود روز و شب از غم گریان
این چه زخمست که جز گریه نیابد مرهم	وین چه دردست که جز ناله نیابد درمان
مردم افشانمش از چشم چو دریا بر خاک	دامنی در که نظیرش نبود در عمان
تا بود بر سر من چشم و زبان در دو جهان	نرود نقش وی از چشم و یادش ز زبان
دلم از بار چنان سوخت که گر خاک شوم	در غبار دل ازین داغ توان یافت نشان
سیل غم بین که ز باران حوادث برخاست	خانهٔ عشرت ما کرد بیکدم ویران
کلبهٔ ما که چو فردوس برین روشن بود	مدتی رفت که تاریک ترست از زندان
خانهٔ دل که در و منزل شادی بودی	مدتی رفت که جز غم نرسیدش مهمان
دل ازین درد عجب دارم اگر جان ببرد	کشتی این نوبت ازین ورطه نیابد کران
تو درین شهر عزا از چه معنی همه عمر	همچو ایوب چرا ساخته با کرمان
خیز و بیرون رو ازین کلبهٔ احزان دو سه روز	بلبل از باغ ضروری برود فصل خزان
هر چه آید بسر ما همه از حکم قضاست	بس شکایت نتوان کرد ز پیدا و نهان

وله ایضاً

بای توی بزم زنشوش خیل غم	رخت وجود خود بنهان خانهٔ عدم
بوده‌ایم در حرم وصال تو مدتی	ایمن ز تیر حادثه چون آهوی حرم
رفتی و ما چو قالب بی روح مانده‌ایم	بر روی آب دیده و در زیر خاک غم

ز خسرو منزلی که تو آنجا کنی نزول — والا و خطه‌ای که تو آنجا نهی قدم
چون جان حیات بخشی و چون روح دلپذیر — چون کیمیا عزیزی و چون کعبه محترم
گر فارغی ز آتش آهم که خامه سوخت — این دود بین که میرود از سر قلم
جان از بلای هجر تو درماند و عقل نیز — دل در فراق روی تو خون گشت و دیده هم
مردم نگاره مژه از سنگ حل شده — بر صفحهٔ عذار چو زرّی زنم رقم
در بحر آرزوی تو ما راست دیده — همچون صدف که پر بود از گهر شکم
از بس که دیده در غم هجر تو ریزد اشک — در قعر بحر دیده نماند نشان نم
کی باشد آن نفس که بسیج ثبت کند — داروی این جراحت و درمان این الم
تا روز مقدم تو بود چشم ما براه — ای چشم لطف حق نگران تو دم بدم
اکنون که چون سعادت ازین خطه میروی — بر مخلصان خویش پسندی این ستم
دولت مثال بر در هر کس مکن مقام — تا بر جناب صاحب اعظم زنی علم
سلطان نشان وزیر جوانبخت شمس دین — ذی العدل و السخاوة و الخلق و الکرم

وایضا له

جهان جای اندوه و رنجست و درد — پر از اشک حسرت و رخسار زرد
نه جای نشاط و طرب کردنست — که جولانگه محنت و شیونست
عزیزی درو نیست بی خواریی — جگرگوشهٔ بی دلازاریی
گذرگاه فتنه محیط غمست — مقام بلا منزل ماتمست

نه سلطان گذارد نه درویش را
نه نیکو سیر نی بد اندیش را

شنیدم که صاحبدلی خرده‌دان — همی گفت با خسروی کامران
جهان آشنا روی بیگانه خوست — بمعنی چو دشمن بصورت چو دوست

کسی اعتمادی برو چون کند — که حالش بیک دم دگرگون کند
نه بیداد از درشتی کند فربهی — نه بخشش دل افسرده گرهی

کسی در جهان از غم آزاد نیست
دل کدام این ز بیداد نیست

دلم گرد عالم برآمد بسی — ندیدم در آفاق خرم کسی
اگر پادشاه جهان چاکرست — وگر گنج از همه کمترست
اجل از در او در آید که خیز — نیابد یک لحظه امانش ز ستیز
فلک سست مهریست پیمان گسل — که ورزد بجان کینهٔ اهل دل
چه قدرش بود پیش اهل کمال — که هر روز قدرش پذیرد زوال
نباشد ز مهری جفا پیشه است — نگویی نهایی بد اندیشه است
کند بخشش و باز گیرد بجور — همینست آیین این سفله دور

ز غم چهره زعفرانی کند
باشکش دگر ارغوانی کند

چه سلطان دین پرور حق پرست — چه درویش بیچاره تنگ دست
چه شاهان گردن کش سرفراز — چه خوبان شیرین لب دلنواز
ز تخت اندر آرد بتابوتشان — کند که با مرده یاقوتشان
چو مرگ آید و تیغ کین برکشد — که یارد که از حکم او سر کشد
ز ما پیشتر جمله کاینات — که گشتند ناکام بکوی حیات
ز دست اجل شربتی خورده‌اند — بکنج لحد منزلی کرده‌اند
کفن جامه و خاکشان بسترست — یکی خشت گلشان بزیر سرست
نهالی که سر برزند زین چمن — اگر سرو نازست و گر نارون

بود قامت دلبری نازنین — که بخت بلندش بود همنشین
خرامان صنوبر که در باغ اوست — فروزان لاله که در راغ اوست
یکی سرو بالای سیمین برست — یکی ماه روی پری پیکرست
دمیده بنفشه برین جویبار — شکفته گل سرخ بر شاخسار
یکی طره مشک بویی بود — یکی چون گل لاله رویی بود
بران غنچه کز شاخ لب برگشود — دهان نگاری شکرخند بود
ریاحین او سنبل دلبران — گل سرخ او روی مه پیکران
همینست کار سپهر برین — که برباید آن را و باز آرد این

ز سامانی گردون مجوی عماد — که کس را نداد است جام مراد

کتاب غزلیات

ای هر دم از عطای تو کامی دگر مرا
وز شکر نعمت تو دمی بی شکر مرا

فیض سحاب رحمت بی منتهای تو
تابنده بحر داده ولی پر گهر مرا

مرآت از آه اگرچه شود تیره جهت
از دل زدوده زنگ به آه سحر مرا

زان دم که آدم بزمین پا نهاد باز
بر دم نگاه داشته از صد خطر مرا

با آنکه حق پایهٔ من جز خمول نیست
مشهور کرده فضل تو در بحر و بر مرا

لطف تو کرده اهل نظر همنشین من
با آنکه هیچ نیست نصیب از نظر مرا

یاران آرزو لقای تو کرده پر
اصداف مردمین ز لؤلؤی تر مرا

زآتش خلاص بخش تنم را که آب چشم
هر دم بگل فرو ببرد تا کمر مرا

دارم رجا بعفو تو ورنی ز روی خوف
هر لحظه آب دیده کند گذشتی ز سر مرا

ای دایهٔ زمانه بحکم مطاع تو
چون طفل پرورد بخون جگر مرا

در حلقهٔ ادب بسر انگشت تربیت
در گوش کرده گوهر پند پدر مرا

قلبم شکسته باشد و جان منهزم ز تن
گر در غزای نفس نبخشی ظفر مرا

چون صورتم بوجه حسن نقش بسته
خواهان مکن نصیب ز حسن سیر مرا

بیداریی و ذوقی از آن عالم ببخش
کز سر برون رود هوس خواب و خور مرا

در عالم ار نظر نکنی لحظه‌ای بلطف
بر صفحهٔ وجود نماند اثر مرا

گنج قناعت از تو گر افتد بچنگ من
چون کودکان جهان نفریبد بزر مرا

تیر گمان چرخ دلم را هدف کند
هر لحظه گر نه حفظ تو باشد سپر مرا

از ره فتاده عاجز و سرگشته‌ام بکو
نور هدایت تو شود راهبر مرا

باشم فتاده از همه چشمی بسان اشک
گر چشم رحمتت نکند یک نظر مرا

مستم ز جام غفلت و هستم امیدوار
کز رحمت آوری بسحری با خبر مرا

گویند عاقلش همه مردم ز روی صدق
یارب مکن ز حلقهٔ پاکان بدر مرا

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلم

مقصود از آب و گل چو وجود محمد است
از طلعتش بنای هستی مشید است

بر خاتم نبوت او مهر لایزال
بر صفحهٔ رسالت او نقش سرمد است

عرش مجید پایهٔ معراج مصطفی
در منبر آلت اعجاز احمد است

در باغ نافه چینی از تاب آن دو جعد
در شاخ سرو لرزه از رشک آن قد است

مطویت آن بساط که گسترده بود کفر
تا در جهان قواعد دینش ممهد است

نعل سمند اوست که در گوش آسمان
پای جلال اوست که بر فرق فرقد است

گردد مذاب از آتش رشک حدیث او
لؤلؤی شاهوار که آبی منعقد است

گلگونه کرده از عرق روی چون گلش
بر شاهد چمن که عذارش مورد است

هر دل که پشت گرمی از مهر او نیافت
در زمهریر دوزخ ختم مخلد است

ای اژدهای کفر سیه روی رخ بپوش
کافعی مهر نبوت زمرد است

وز پیش حضرت صمدیت کمال گیر
کز عرش نبوت احدیت مؤید است

ای از چراغ روی تو قندیل کرده نار
شمع فلک که شعلهٔ شمع معبد است

این طشت خوان چرخی زرکوب آسمان
بر گوشهٔ سماط تو صحنی زبرجد است

زرین سوار ساعد گردون محیط شمس
رخش فلک نورد ترا نعل منقود است

گلگون برق اگرچه بر آفاق می‌جهد
با مطلق العنان براقت مقید است

بدین لطافت و خوبی کسی نیاراید / بحلهای لطافت عروس معنی را
سخن نیست که جاهل نمی کند تحسین / ز نور مهر چه نقصان چشم اعمی را
مرا بکوی خرابات پاکبازی گفت / که داده بودمی تاج و تخت کسری را
عماد با می و معشوق باش و ناله چنگ / که حاصلی نبود اهل زهد و تقوی را

وله قدس سره

ای برانداخته آیین جگرخواری را / رونق افزوده ز تو منصب دلداری را
خرده پنهان که شناسند خطا را ز صواب / عین پیدا و شمارند دل آزاری را
عاشقان شربت وصل تو چشیدند و هنوز / ننهادند ز سر درد و طلبکاری را
تا تو روزی بعیادت قدمی رنجه کنی / بدعا خواسته هر دلشان بیماری را
مرغ هر دل که ز بند غمت آزاد شود / سالها یاد کند عهد گرفتاری را
آنکه در نیمه شب امید وصالت دارد / بدو عالم ندهد دولت بیداری را
در دیاری که از آن طره مشکین تاریست / هیچ قیمت نبود نافه تاتاری را
بوفای گل سوری منشین ای بلبل دل / که وفایی نبود شاهد بازاری را
اهل پرهیز گریزند ز میخانه عماد / کاتفاقی نبود تقوی و خماری را

وله نور الله مرقده

ای بصرم جای خیال شما / دل نگرانست بجمال شما
کشتن عشاق بجا دیدنیست / درخور اخلاق و خصال شما
این دل مشتاق حزین هر نفس / خون شود از بیم ملال شما
ملک جهان کی طلبد هر که یافت / دولت ایام وصال شما
شکر مصری بعراق ار رسید / در عرق افتد ز مقال شما
تشنه روانیم که آرد بما / شربتی از آب زلال شما

گره اشارت تو بر ما راه و بیم / برهان قاطع تو تیغ مجردست
جانرا که با تو عهد قدیمست در میان / بردم بآستان تو شوق مجددست
آن سینه کو طریق گزیده شرع تو روی تافت / فقری رفیق اوست که رویش مسود است
شد بنده کمینه درگاه تو عماد / آزاد بنده‌ای که غلام محمدست

وله رحمة الله علیه

اگر تفرج بحرت هوس بود یارا / بیا مشاهده کن دیده چو دریا را
دلم چو کرد گذارت تمنا گفت / که در میان نهم با کسی این تمنا را
ولی ز رشک از آب چشم و آتش دل / حدیث سر درون فاش میشود یارا
بوسیلت من بیچاره را نباشد قدر / مگر تضرع پنهان و اشک پیدا را
تو آن عبیر سرشتی که باد نوروزی / کند بسوی تو نسبت دم مسیحا را
ز دست اگر برود سر ز سر بدر نرود / هوای صحبت تو یار پای برجا را
بیا و باده صافی بدست صوفی ده / که رهن باده کند خرقه و مصلا را
عماد خسته از این شربت شفا نیافت / دوای درد دل ریش ناشکیبا را
مگر تو درد نداری و گرنه لطف طبیب / کدام درد که درمان نمی دهد یارا

وله الرحمة والرضوان

اگر وداع کنی ملک دین و دنیی را / مگر بخواب ببینی جمال سلمی را
نقاب اگر بگشاید حریف باده کند / اسیر صومعه و پای بند تقوی را
کجی برو ز رخش نسخه بتکده‌ها / که کافران بپرستند لات و عزی را
حدیث حالت مجنون فسانه پندارند / جماعتی که ندانند حسن لیلی را
عجب مدار که بعد از هزار رنج و بلا / نظر فتاد برانوار قدس موسی را
تو نور چشم بصیرت اگر بدست آری / کنی مشاهده هر لحظه صد تجلی را

مشک غیرت ولی چو بیندش   مرتبه طره و خال شما
آن که منزلگه درویش نیست   بارگه جاه و جلال شما
گشت جهانگیر چو شعر عماد   نامزد حسن و جمال شما

وله رحمه الله علیه

ای دل بخت ز آهن و خارا   وین ندیدم در تو مدارا
برده رویت طره مشکین   بر گل سوری عنبر سارا
با تو نیارد لاف زدن مهر   زانکه ندارد زهره و یارا
تا تو چه دیدی یا چه شنیدی   زانکه گزیدی فرقت ما را
گر تو شکستی عهد که بستی   من نشکستم عهد و وفا را
در همه عالم کس چو تو نبود   گر بگذاری رسم جفا را
گر تو ببندی راه رسالت   من نفرستم پیک صبا را
من نگشایم بند غم از دل   تا نگشایی بند قبا را
گر گذر افتد سوی عماد   شکر گذارد فضل خدا را

وایضا له

ای سر عشقت در سر سودا   عالم ز شوقت پر شور و غوغا
حاضر یعنی غایب بصورت   پیدا و پنهان با ما و بی ما
جانی ز مهرت در جسم عالم   جزوی ز عشقت در کل اشیا
آبم ز شوقت بگذشته از سر   کارم ز دستت افتاده در پا
مشتاق رویت در آرزویت   بر خاک کویت جان داده تنها
در آب دیده افتاده چشمم   مانند کاهی بر روی دریا
بشنو که روزی کوته کند دل   از دامن تو دست تمنا

دل را نیابم زان روی صابر   جان را ز چشمم زان لب نگها
ساقی شرابی در ده که گردد   از جام صافی صوفی مصفا
در دور عشقت خلوت نشین شد   وقتی عماد ار رفتی بصحرا

وله طاب ثراه

ای کوی عشقت سر منزل ما   حل کرده وصلت هر مشکل ما
تا خانه دل وقف تو کردیم   ورنی چه حاصل ز آب و گل ما
یا رب چه نقصان در حسنت آید   گر باز پرسی حال دل ما
هر لحظه گوید در باز جان را   صبری ندارد مستعجل ما
چشم عماد از دریا نگشتی   گوهر که بردی از ساحل ما

وله جعل الجنة مثواه

ای که برانداختی صحبت اهل وفا   مجلس صاحبدلان بی تو ندارد صفا
رهرو عشق ترا کون و مکان پی سپر   کشته شوق ترا بر دو جهان خونبها
حال دل ای شه به پیش تو پوشیده نیست   واقف رازی ولی غافلی از حال ما
در قدح بیدلان زهر غمت نوش باد   در نظر عاشقان خاک درت توتیا
عاشق دیوانه ام ساکن میخانه ام   وز همه بیگانه ام تا تو شدی آشنا
کوی خرابات نیست منزل اهل صلاح   شاهد و می از کجا گوشه نشین از کجا
جور کشید از حساب بیش ندارم تحمل   چند تواند کشید عاشق بیدل جفا
وای که شد تشنه فوت بر لب آب حیات   آه که بیمار مرد بر در دار الشفا
یافت گنج مرا مفلس ویرانه گرد   سوخته قلب حکیم در طلب کیمیا
برق نشاطم چو جست ابر بلا گو ببار   شمع نشاطم چو مرد باد فنا گو بیا
ای دل اگر محرمی لایق پیغام نیست   نامه اخلاص چند در بر باد صبا

فاش نگشتی عماد راز که در سینه بود — سرّ من از شوق اگر صبر نکردی طلب

وله طاب ثراه

ای سر سحر کشیده سر در دواج دیبا — از خواب سر برآور شوقاً الی المصلی
صبح از عذار رنگین برداشت زلف مشکین — و آفاق شد منور بگشای چشم بینا
گر گوش هوش داری هر صبح و شام بشنو — اوراد مرغ و ماهی تسبیح کوه و دریا
در طاعت ثنای گوشند اهل بینش — آن دم که در جهان شد آثار صبح پیدا
صاحب نظر تولا دارد بحضرت او — گردند اهل معنی از غیر حق تبرا
در نه قدم بطاعت تا سرفراز باشی — بی سعی هم کاری کامی نشد مهیا
سرگشته ایم و حیران گر راست پرسی ای دل — بگذشت عمر و هرگز کاری نیامد از ما
کرده وداع دینی بستیم بار عقبی — بی برگی و زادی واحسرتا و دردا
گوید عماد مردم در خستگی خاطر — ارحم علی علیل یا غافر الخطایا

وله قدس سره

آن سرو خرامان که درآمد ز در ما — خورشید که بتافت جمالش ز نظر ما
المنة لله که درین ظلمت هجران — شد چشمه حیوان لبش آبخور ما
هم بند غم از دل شود امروز گشاده — هم بند شود چشمه خون از جگر ما
تاریک شود دیده دشمن که ببیند — کز عکس رخش گشت منور بصر ما
ما زان نگذشتیم بکویش که مبادا — گردیش بخاطر رسد از رهگذر ما
شاهان جهان را ز گدایان خبری نیست — عیبی نبود گر تو نپرسی خبر ما
از طالع برگشته کجا چشم توان داشت — کان ساعد سیمین تو سازد کمر ما
گفتم که عماد از غم تو جان نبرد گفت — زنده کندش باز نسیم سحر ما

وله نور مرقده

بده ای ترک خطا آن قدح چینی را — که بهمت دو اعتقت خودبینی را
خون عشاق نشاید که بباطل ریزی — نتوان کرد رها قاعدهٔ دینی را
لذت سخت آن لحظه توانی دریافت — که بشاهی ندهی پایهٔ مسکینی را
عجب از صحبت شاهی نکند در باقی — هر که معلوم کند حاصل غمگینی را
سخن تلخ تو از شهد بود شیرین تر — که رسانده است بمن مرتبه شیرینی را
سخن از مجلس خاص تو صبا برد و نبرد — که نکند ترک صبا ورد سخن چینی را
پیش انفاس عماد ار زند از نرگس عجب — باد کلبوی چمن دعوی مشکینی را

وایضا له

شبها بدو نوشتم بردید باد صبا را — مگر بشرح بگوید نیازمندی ما را
گراست زهره و یارا بخر نسیم که گوید — ز حد گذشت جدایی میان ما و تو یارا
هنوز وقت نیامد که خستگان فراقت — بمرهم تو ببندند زخم تیغ جفا را
امیدوار چنانم که رهروان هوایت — ز پای دل بدرآرند نوک خار بلا را
پیام دادی و گفتی که سوی ما گذری کن — مگر کنیم دگر باره تازه عهد وفا را
مرا مجال نباشد که در حریم تو آیم — ببارگاه سلاطین مجال نیست گدا را
نه از گذار تو خطی مجاوران زمین را — نه در دیار تو راهی مسافران صبا را
وصال روی تو باشد دعای صبح من آری — شنیده ام اثری هست وقت صبح دعا را
ز شام هجر تو تا صبح وصل سوزد و سازد — چو شمع گر بپری سر عماد بی سر و پا را

وله الرحمة والرضوان

بعالمت چه حاجت دل دردمند ما را — که مریض درد عشقت نکند طلب دوا را
هوس هلاک دارم که ز غم خلاص یابم — نشنیده ام وجودی که بجان خرد بلا را
سزد ار ملال دارد دل من ز عمر باقی — بجهان چه عیش دارم که طلب کنم بقا را

چه غم پیش آید از تو که مرا ز در برانی　　که کس این روا ندارد که براند آشنا را
تو اگر چه پادشاهی نظری بمن گدا کن　　که روا بود که سلطان نظری کند گدا را
بکوی بینوایان گذری کنی باحسان　　ز جمال دردمندان نظری کنی خدا را
تو که بسته زبانها بفسون چشم جادو　　ز زبان حال بشنو که چه حالتست ما را
دلم از هوای کویت چو بنفشه زار خون شد　　دگر این سخن نگوید که هوا خوشست یارا
بمشام مرغ صبح خبر از نفحات گل رساند　　سحری که در گلستان گذری بود صبا را
ز نسیم بوستانت هوای جان معطر　　اگر کس از هوای جنت نشناسد این هوا را
همه دوستان بتان و عماد وهمت الفران　　که چنین وطن نسازد ده صید لقا را

وله الرحمة والرضوان

بهر صفت که توان بجوی خاطر ما　　نهیش بر دل مسکین ریش جفا بر ما
چو شمع بر سر ما هر شب آرد آتش　　شکایتی نرود بر زبان شاکر ما
نظر بروی تو کردن گناه روا باشد　　اگر نظر فکند بر دو کون ناظر ما
اگر کند نظر رحمت عنایت تو　　بیک کرشمه برآرد مراد خاطر ما
گمان مدار که تقصیر ما کند کرمت　　وگرنه هیچ نیاید ز سعی قاصر ما
چگونه سر دل ما از تو پوشیده　　بدین صفت که توی واقف ضمایر ما
ز سر باطن ما گر کسی شود آگه　　بگیر خرده که شوریده است ظاهر ما
ز قصد دشمن و مکر حسود باکی نیست　　بشرط آنکه تو باشی معین و ناصر ما
عماد نسخه دردی ملکت امروز　　سوادی از قلم عنبرین معاطر ما

وله قدس سره

تا بود سایه مهر رخ او بر سر ما　　روی ابنای زمان باشد و خاک در ما
دل ما مهر و در دامن حور آویزد　　دود مشکین که برآید ز سر مجمر ما

نسیم عطر عروسان چمن پیدا کند　　گر بکلاه از سپید یکی ورق از دفتر ما
یارب این غالیه طره حور العین است　　یا عبیر نفس قدسی جان پرور ما
بر دل ما بگشاید دری از عالم غیب　　تا غمش تیغ شهادت بکشد بر سر ما
شکر از صبر پذیریم و درین درد و بلی　　هر که مکی کند چاشنی شکر ما
گوهر اشک نثار قدم او گردیم　　گرچه با خاک برابر شمرد گوهر ما
گفتمش حاصل ما از دو جهان گر شماست　　ور نه دنیا چه محل دارد و عقبی بر ما
گفت جان در سر وصل تو اگر کرد عماد　　گرچه او هیچ نگوید که بود درخور ما
دل من چون علم از باد هوا می لرزد　　تا ببیند رایت منصور شه از کشور ما
قرة العین سلاطین جهان شاه شجاع　　خسرو عادل لشکرشکن صفدر ما

وله قدس سره

تا جناب شریفت آمد بدست ما را　　دیگر بهیچ بابی حاجت نماند ما را
در صورت گدایی آیند پادشاهان　　از بس که می نوازد سلطان ما گدا را
هر صبحدم بصحرا ایام گل گذر کن　　تا بشنوی و یابی بوی خوش صبا را
رنجیده گاهی رفتی و تا قیامت　　چشمم کند نظر لحظه ماجرا را
ملک دلت مسخر این لحظه شد که کردی　　بر عاشقان ترحم با بیدلان مدارا
در مذهب مروت بیگانه عیب گیرد　　گر چشم براند درویش آشنا را
ای مدعی چه نازی چندین بجاه ظاهر　　کنج فراغ ما را ملک جهان شما را

وله رحمه الله علیه

تو شمع مجلس انسی و نور محفل ما　　گر روشنست بماه رخ تو منزل ما
اگر بکشتن ما فخر می کنی شاید　　که غازیست بفتوی عشق قاتل ما
ز چشم عاشق درویش میرود سیلی　　ولی تو فکر نداری ز اشک سایل ما

زهره در دور شود چنبر چو مست خراب	بهر دل گو رسد شرح حال مشکل ما
رقیب در پی قصدست و ما بر اثر وصل	خیال فاسد او بین و فکر باطل ما
زمان دولت و اقبال من که چون بگذشت	خوشا مساعدت روزگار مقبل ما
نماز ما نپذیرند جز در آن محراب	که طاق ابروی جانان بود مقابل ما
پر از عبیر کند دامن گل سوری	بباغ اگر گذرد غنچه عنبرین شمایل ما
عماد خسرو خوبان عالم آن صنم است	که شهر چنین شد ولایت دل ما

وله ایضاً

چاره صبر است دل ریش مرا	تا کند چاره بد اندیش مرا
هستی و نیستیم پنهان به	که نداند کم و بیش مرا
دو جهان گر همه مرهم گردد	بس نباشد جگر ریش مرا
لطف خوبان دو عالم باید	که نوازد دل درویش مرا
تا چه حکمت کند اندیشه حکیم	که بزهر آب دهد نیش مرا
ریزم از کیش درون ناوک آه	بر کم او طعنه زند کیش مرا
تیر گشت و همی گفت عماد	رحمتی کن دل بی‌خویش مرا

وله طاب ثراه

جانا دهان تنگت اسمیست بی‌مسما	حرفی اگر بگویی بگشایی این معما
رضوان ز روضه خواهد کاید بدوستانت	تا گلشن جمالت یکدم کند تماشا
گر قطره‌های اشکم بر عارض تو افتد	صاحب نظر ببیند بر روی مه ثریا
در طاقهای گردون افتد خروش و افغان	از سینه چون برآید افغان ناشکیبا
گر عاقلم بپرسد تعریف عشق گویم	سودای ماهرویان در سر تست و سویدا
بر روی آب دیده شخص ضعیف من هست	مویی اگر ندیدی بر روی آب دریا

عطر چمن نیاید در معرض نسیمت	انفاس گل چه باشد پیش دم مسیحا
در هر دل کسی پایان برآرزویی	صاحب نظر ندارد جز وصل او تمنا
شبها عماد بی‌دل از موج بحر دیده	بر روی آب سر دم می‌افکند مصلا

وله طاب ثراه

چگونه شکر گزاری خدای بیچون را	که از بلا فرجی داد جان محزون را
ولا بزرگوم و دیدم ترا در آن پایه	که بر تخت تو دستی بود دگر دون را
به آفتاب مخوان آن رخ مبارک فال	چه نسبتست بخور طلعت همایون را
درون خیمه ما نام عمرو زید مبر	برون ز قصه لیلی مگوی مجنون را
هوای مجلس پستان معطرست آری	نسیم عنبر و شکست جام گلگون را
بر آتش دل و آب دیده گشت دلیل	نمونه ز درون مست خال بیرون را
اگر غمام نبارد درین زمان غم نیست	که آب دیده ما هست ربع مسکون را
چو نیل جلد کشیدیم ز چشمهای چو بحر	چه آب روی بماند فرات و جیحون را
شب فراق نخفتم ز ترک تا ز خیال	که دیده ام ترصد بود شبیخون را
عماد گوهر معنی ز بحر طبع برآر	که در صدف بود قدر در مکنون را

وله قدس سره

چه دولت آنکه ز روی تو نصیب است او را	که ترا بیند و از خود خبری هست او را
بر تخت از همه کون و همه عالم بیرون	آنکه دل در هوس وصل تو پیوست او را
از هر دو جهان شاید اگر برخیزد	هر که در دل هوس روی تو بنشست او را
خونم از غمزه مست تو بریزد چه عجب	عاشق آن نیست که جز بود از دست او را
هندوی زلف تو هر لحظه دلی برد ز دیده	دست مشاطه ببوسم که بر بست او را
گر و نیست به بانت دل من نکی خویش	وین دقیقه که از طبع برون جست او را

شاخ شادی که بپستان دل از وصل تو رست   شد بباد غم هجران تو بشکست اورا
سالها گرد جهان بی سر و پا گشت عماد   تا که دولت وصل تو بداد دست اورا
آخر الامر ز شوق تو بلب آمد جانش   لاجرم باده تو هم صحبت جانست اورا

وایضا له

ربودن دل از ما نباشد روا   که در شرع نیکی نباشد روا
نهان دارم از مدعی سر عشق   که این نکته پیدا نباشد روا
چو اردی بهشت آمد و گل شکفت   نشستن بیکجا نباشد روا
مرا مفتی شهر هرگز نگفت   که رفتن بصحرا نباشد روا
مکن دوری از دوستان قدیم   که ترک یکی دانا نباشد روا
ز دستان دوست در طعنها مرجان   که مکتوب شما نباشد روا
مکن گر جان ما توان عماد   که در مذهب ما نباشد روا

وله الرحمة والرضوان

زما تا جدایی کند یار ما   چو زلفش پریشان بود کار ما
صبا گر بکویش مجالت بود   بگو حال چشم گهربار ما
دلش گر نه سخت رحمت کند   اگر بشنود ناله زار ما
خیالش دلم را همی گفت دوش   که ای خسته رنج و تیمار ما
نگاری ندارد چرا می خوری   غم جان که از جگرخوار ما
تو و عشق ما از کجا تا کجا   حذر کن ز رو بازار ما
دلم با خیالش زبان برگشود   که ای مونس چشم بیدار ما
چه نقصان بود چشم را گر گهی   بپرسی که چونست بیمار ما
چو دانی که رنگست در اجزات   مکن بیش ازین قصد آزار ما

بزیر لبم گفت کم گو عماد   اگر یاری کمش ها بر ما

وله طاب ثراه

زهی بوعده وصل تو شادمان دلها   خیال روی تو پیوسته در مقابلها
بدین دیار که گذشتی و سالها بگذشت   هنوز بوی تو می آید از منازلها
توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم   زهر گلی که دمد تا قیامت از گلها
چو خاک تیره کند بند ما ز بند جدا   نشان درد تو یابند در مفاصلها
اگر بروضه در آییم با دل سوزان   خیام حور بسوزد در آتش دلها
هوای مجلس روحانیان کند مشکین   ز روایح نفس عنبرین شمایلها
بیا که با تو بخلوت بر آوریم دمی   که آن دمست ز عمر عزیز حاصلها
تو سیل دیده ما بین و نام بحر مبر   که قطره نبود پیش اشک سایلها
ندارد آن دل سنگین غم از هلاک عماد   که از قصاص و دیت ایمنست قاتلها
کسی مخالفت ما کند که بیخبرست   ز حسن عاطفت پادشاه عادلها

وله قدس سره

ساقی بده می غمخواران را   مطرب رهی زن آوازان را
صورت نبندم روی چو تو   کین نقش نبود درخشان را
یا شربتی ده خسته دل را   یا چاره کن بیچاران را
گر پایمال گردد وجودم   زخم تو باشد مرهمان را
روی تو باشد ار لبابرگ   چون روی شادی غمخواران را
آنرا که دولت صاحب نظر کرد   منکر نباشد نظاران را
برکن عماد از مهر جهان دل   نبود وفایی غداران را

وله رحمة الله علیه

سپا لما عاشق جمال شما
گر کند وصف زلف و خال شما

علم الله که از هزار یکی
نتوان گفتن از کمال شما

گفته بودیم در مقام رضا
گر بپا زیم با خیال شما

باز دیدیم سخت مشکل بود
برگرفتن دل از وصال شما

دل من مدتی در آتش عشق
پخت سودای اتصال شما

عاقبت شرمسار شد که ندید
پایهٔ رفعت و جلال شما

مژده دادی که گر خریم وصال
می دهم رخصت مجال شما

گر نیاریم دم بدم زحمت
بود اندیشه از ملال شما

هیچ دانی که از چه گشت عماد
طالب لفظ چون زلال شما

جان او تشنه است و می جوید
آن از چشمهٔ مقال شما

وله طاب ثراه

گر به تشریف خطابی بنوازی ما را
نشود هیچ کم از منصب جنت یارا

از سر کوی ارادت ننهد پای برون
گر سر از کف برود عاشق پا برجا را

در رهت ماند روی مذلت بر خاک
عاشق خسته دل از سر ننهد سودا را

چهره آرای خوبان نکند مشاطه
گر تامل کند آن روی جهان آرا را

هر که در خلوت انس دل مسکین تو نشست
هیچ رونق نبود در نظرش صحرا را

تاکی آن شمع چگل در شب تاریک فراق
همچو پروانه کشد عاشق ناپروا را

ما شب و روز بگوییم چو بلبل بخروش
هر بپا چو گل از یار رسد ما را

از خردمندی عاقل نشود چیزی کم
گر ملامت نکند واله شیدا را

ای که بر سنگدلان آیت رحمت خوانی
چند صیقل زنی آینهٔ نابینا را

گر به شیدایی و مستی کنی اقرار عماد
به کرا انکار سگی مهر رخ زیبا را

وله روح الله روحه

گر ز دستت که ادی شکند پیمانرا
بزد کس بدر از ورطهٔ عشقش جانرا

قطرا ز بر دو جهان بادش اول بر دوخت
هر که خواهد که به پیش نظری جانانرا

اهل معنی همه گویند که دیوانه شدست
درد مند غم او گر طلبد درمانرا

عشق او در دل دیوانهٔ من جای گرفت
به از این گنج میسر نشود سلطانرا

بر بام ایران اگر آید آن ماه
روضهٔ جنت فردوس کند زندانرا

غنچه از صبحدمی بر رو من خوش خندد
که به پیش نظری آن رو من خندانرا

من دلریش که از ز درخویش مران
کز اتند ز در اهل کرم مهمانرا

بلبل روح مرا عقل غراست طلبد
بر سر کوی تو گر یاد کند بستانرا

میرود پای عماد از گذر اشک رخانی
آه اگر دست نگیری من سرگردانرا

وله ستر الله عیوبه

گر نتوان تافتن رخ ز طریق هوا
در نتوان یافتن صحبت اهل وفا

وقت سماع ای پسر از تواجد پیر
وجد در آید پسر گر تو در آیی بپا

خرقهٔ ازرق مدوز دلق مرقع بسوز
پیش تهی دلفروز پیرهنی کن قبا

تکیه منه بر گنج بوریا نه بر
شمع نگاشانه بر روی بساب از ریا

چون چو رزم اشک چو گوهر مرا
دامن دلبر مرا دنی و عقبی ترا

بر در خوف و رجا چند برم التجا
غصه و از کجا خسته دلان از کجا

دم ترم سپنی ندم غم نخورم از عدم
عاشق ثابت قدم کم نشد از بلا

گرچه دل آزرده ام رنجه بسی برده ام
کشته دل مرده ام زنده به باد فنا

زود بیابد مراد از گذر اتحاد
هر که رود چون عماد از پی مهر و وفا

وله طاب ثراه

کس را ز عشق تو نه داد دست پر ما
زان روی شد مطیع تو او دلپذیر ما

از هر چه هست در همه عالم گزیر هست
الا ز روی خوب تو ای ناگزیر ما

نقد روان نثار تو کردم اگر چه هست
مقبول حضرت تو نثار حقیر ما

سیل فنا که خانه هستی ما بکند
نقش فرو نشست ز لوح ضمیر ما

دوش از فراق روی تو در صبح بجز و
نغنود چشمهای مرغ از نفیر ما

گر آبگینه باده شد از اشک ابر پر
خوناب اشک جمع بود در غدیر ما

هر لحظه چون عقیق کند چرخ لاجورد
از اشک لعل گونه همچون زریر ما

از نوک خامه تر باشد نه از دوات
گر نقطهای سرخ بود بر حریر ما

خواهد عماد نکهت عنبر بهار هست
عطار از روایح نفس چون عبیر ما

وله طاب ثراه

یا بدست تو سپردیم دل غمگین را
تا ز الطاف تو خطی بود آن مسکین را

که گمان برد که در مدت ایام فراق
بکنی رنجه بتحریر قلم مشکین را

من همان شب که تو از دست برفتی گفتم
که سرم بی تو فراموش کند بالین را

تا نسازم ز غبار قدمت سرمه چشم
روشنایی نبود دیده عالم بین را

ای صبا نافه چینی که صبا بر چیند
صبحی از نافه کنی طره چین چین را

در قیامت که تو بر روضه رضوان گذری
شرمساری بود از چشم تو حور العین را

نعمت حسن تو از حد بتشبیت
پیش احسان تو قدری نبود تحسین را

با من بی دل شوریده ترش روی مباش
سخن تلخ میامیز لب شیرین را

هر نفس گو بدم از انفاس تو یک نکته عماد
تا بیاد تو کند شاد دل غمگین را

وله جعل الجنة مثواه

کمر و شته رحمت در آمد از در ما
که شد بهشت برین کلبه محقر ما

مقررست که نوایش و پیمان با شب
چراغ صبح فروزد ز شمع منظر ما

ملک تحفه کرو بیان عالم غیب
بخار عود برد دم نفس ز مجمر ما

بروح بخشی از آب حیات بر گذرد
اگر بخاک رسد جرعه ز ساغر ما

چه احتیاج با جست و التفات بخت
همای بخت چو افکند سایه بر سر ما

ز نقش بند خیالم خوش آمد این معنی
که صورتی بنگارد بشکل دلبر ما

برفت نقش وجود از خیال لیکن
خیال او نرود هرگز از برابر ما

نسیم عطر وفا تا بروز حشر آید
ز هر گلی که دمد از گل معطر ما

عماد رونق عطار گل صبا بشکست
که ساخت عطری از انفاس روح پرور ما

وله روح الله روحه

سهل است بود مروت آن کز وفا
در کوی ما نهی قدمی از سر صفا

عطر از هوای مجلس انست بجان خود
هر صبحدم که نافه بیابی کند صبا

نشو و نما ز آب حیات لب تو یافت
شاخ نبات روح که دارد بر بقا

واقف نه ز سر اسیران دردمند
وآگه نه ز حال ضعیفان مبتلا

بندی نمی‌نهی که مینشود خلاص
دردی نمی‌دهی که مقصود بود دوا

جور تو بی شمار و عتاب تو بی حساب
قصد تو بی نهایت و رنج تو بی شفا

از دست دیده مرغ دلم پای بند شد
ور نه من از کجا و هوای تو از کجا

از جان گذشت هر که بدست تو داد دل
ور سر برید هر که درین ره نهاد پا

عقلم ز دست رفت و نکردم تقیدی
عشقم ز در درآمد و گفتم که مرحبا

شد بر طبیب روشن از این آب چشم
حرفی ز انحراف مزاج دل از هوا

وقتی عماد گر شب قدری رسید
جز روز وصل هیچ نمی‌خواهد از خدا

وله غفر الله ذنبه

یاد باد آنکه بحالم نظری بود ترا / بغم من بنهی دل گذری بود ترا
وعده می دادی و از من دل و جان می جستی / گویی آن داد و ستد با دگری بود ترا
سوی خلوت تو داعیه شاهان بود / نه سر صحبت هر مختصری بود ترا
خبر خسته من آن دم بهمه کس پرسید / کز من و حال دل من خبری بود ترا
از شفاخانه وصلت نشود چیزی کم / گر بسی یاد که خسته جگری بود ترا
چه شبست این که نشان سحرش پیدا نیست / ای شب تیره نه روزی سحری بود ترا
هیچ کامم ز آن میوه دل حاصل شد / آخر ای شاخ صبوری ثمری بود ترا
تو رسیدی بمراد از گذر صبر عبید / صبر تلخست ولیکن شکری بود ترا
گر وجود تو ز سر تا بقدم سوخت چو شمع / زان سبب بود که با سوز سری بود ترا

وایضا له

ای ز رخت نقطه دایره آفتاب / وز گره سنبلت غالیه در پیچ و تاب
شربت قند ترا قیمت آب حیات / نکهت جعد ترا رایحه مشک ناب
ما نتوانیم بست نقش تو جز در خیال / ما نتوانیم دید روی تو الا بخواب
با تو نشاید مرا لاف ز هستی زدن / زانکه ندارد وجود سایه بر آفتاب
دیده چو خورشید دید گفت مگر روی تست / آب تصور کند تشنه چو بیند سراب
در مرض عشق تو پیش که ز خود میروم / دیده زند دم بدم بر رخ زردم گلاب
ساغر دلریش را باده بود خون اشک / کلبه درویش را شمع بود ماهتاب
خانه باشد خراب از اثر خون جام / وین برآرد دگر خانه ما را بآب
دوش ز بزم عبید مدعی رفت و گفت / زاهد و آواز چنگ صوفی و جام شراب

وله طاب ثراه

ای نسیم سحر ای پیک محبان بشتاب / زنده کن مرده دلم زان نسیم احباب

درجهان

در جهان هر نفسی کو مشامی دارد / از دل سوخته ام می شنود بوی کباب
ای بسا شمع که صاحب نظران در گیرند / گر صبا برفکند یکشب از آن چهره نقاب
ساقیا اول صحبت دم آخر وصل / باده ده خاصه زمان طرب و عهد شباب
هر که از باده لعل لب تو مست شود / نگذرد در دل او باده و گر یاد شراب
گر پدید شد ز چشمه نوشت محیط / رنگ می گیرد و طعم شکر و بوی گلاب
قدسیان طاعتم آن لحظه بر افلاک برند / که مرا گوشه ابروی تو باشد محراب
خدمت معتقد از ما بنود از تو قبول / تا منتظر از ما نرسد از تو جواب
بجهانی نفروشد لب لعل تو عبید / هیچ تا نخورد ما چشمه حیوان براب

وله الرحمة والغفران

بنیاد خانه گر زمانه نهد بر آب / چون چشم من عجب نبود گر شود خراب
دیدم بچشم خویش فلک را هزار بار / بر روی آب دیده ام افتاده چون حباب
هرگز نگرد آن دل سنگین ز حال خویش / از آب دیده ام که بگردد آسیاب
گاهی بپرسشم قدمی رنجه گر کند / بر رهگذار او ز نم از دیدگان گلاب
روزی هزار نوبت اگر راندم ز در / از آستان او نتوان شد بهیچ باب
از زلف او دلم بتماشای رخ برفت / کز سایه آتشش می گذارد بآفتاب
بخشم وفا پیام که صبرست چاره ات / وین عمر بی ثبات کند دم بدم شتاب
گویند که برگشت عبید از جفای ما / باز آی کو ز جور که باز آیدم ثواب
ای مای بند گوشه زندان انتظار / نقش خیال دوست نبندی مگر بخواب

وله طاب ثراه

تا تو ز عارض نگشایی نقاب / دیده نه بیند رخ دولت بخواب
دل بخیالت نپذیرد سکون / چون جگر تشنه بشکل حباب

ناظر کوته نظر در روی تو — دیده خفاش و رخ آفتاب
قاصد ما را تو از بی لطفی — نامه ما را تو نویسی جواب
مطرف از ابرو و چشم خوشت — گوشه محراب و مستی خراب
کو دلی از زخم جفا پر ز خون — کو جگری ز آتش محنت کباب
ولش از گریه بود تازه رو — چون گل خو در روی اشک سحاب
چهره او بشوید بخون — خرقه اگر به برآرد باب
ساقی گلرخ بشام رمضان — از قدح باده بپرسم گلاب
بر خرابات بزند عماد — عاشق اگر توبه کند از شراب

وله طاب ثراه

تا زمانه نگشاید ز رخ یار نقاب — روی شادی نتوان دید دگر جز در خواب
شوق من با گل روی و لب لعلش بگذشت — ز آرزومندی بلبل بگل و سبزه بآب
مدتی شد که نبندد دل من عقد نماز — تا مصور نشود ابروی او در محراب
قصه زلف ایاز ار نشود کوته به — کین حکایت که محمود نماید اطناب
خانه دل که شد منزل شادی روزی — شب دوشینه بسیلاب غمش گشت خراب
در دل سوخته چون آتش غم شعله زند — بمشامم همه عالم برسد بوی کباب
ز سخن ماند و بتحریر رسد پایه شوق — نکته شرح نکردیم بتقریر و کتاب
کوششم ناید ازین بخشش او — گر سبب نکند چاره چه سود از اسباب
بوی جان می شنوند اهل دل از لفظ عماد — چه عجب باشد اگر بوی گل آید ز گلاب

وایضا من کلامه

تو حاضری و من خسته دل ز خود غایب — ز دور در آمن مطلوب و بیخبر طالب
حریف شاهد و ساقی ندیم و من هشیار — شراب حاضر و مطرب بچنگ و من تایب

وصال دوست بدنیی و آخرت نفروخت — بگو معامل مغبون خاسر خایب
کسی که تازه رویش برگ گل خواند — کز چه صبر بود از نازکی آن جانب
بقصد دلشدگانت سرو مایل — برنج خسته دلانت بادما راغب
بآب صبر نشاید نشاند آتش شوق — مجال صبر نماند چو شوق شد غالب
حدیث شوق من و حسن دوست مشهور است — چو خصم بنده کشور گشای صاحب
حدیث شوق نوشتن نشاید ار روزی — که نامه تر شود از آب دیده کاتب
عماد شربت قند لبش از آن نوشید — که بوی مشک و گلاب آید از لب شارب

وایضا له

ای پیک صبا ز لطف احباب — آورد بشارتی باصحاب
کز رحمت امید بر کسی برید — نومید نشد کسی ازین باب
ساقی لب آمد از غم جان — در ده قدحی ز باده ناب
یارب تو روا مدار و مپسند — ما تشنه و چشمها پر از آب
ای دیده بخت چند خفتی — وقت است که سر برآری از خواب
من جان نبرم ز آب دیده — موری چه کند میان سیلاب
نگذاشت بلشکری و صوفی — چشم خوش او کمان محراب
گفتم که بمشک ماند آن زلف — بشنید مگر که رفت در تاب
در ملک دلم ز جور عشقش — آرام نماند و صبر نایاب
از وصل مشو عماد نومید — باشد که خدا بسازد اسباب

من کلامه نور مرقده

ما را نماند هیچ غم الا غم شراب — ساقی بیار باده و مطرب بزن رباب
ما گرچه از جناب تو چون حلقه بر دریم — نتوان از آستان تو رفتن بهیچ باب

من سر بر آستان تو خواهم سپرد جان / چون تشنه که جان بدهد بر کنار آب
زین پیش از رخ تو بودی دمی گزیر / وامروز راضیم که شبی بینمت بخواب
قانع نمی‌شود بخیالی دل از وصال / سیراب کی شود جگر تشنه از سراب
من چون دم ز شوق و نیایم بهوش باز / الا دمی که دوست زند بر رخم گلاب
بگذشت از آسمان سر قدرش باتفاق / تا گفته‌ام که روی تو ماند بآفتاب
با قامت و عذار تو یابد شکستگی / گر سرو در قبا رود و ماه در نقاب
صبر ار چه مشکلست بیازیم هفته / عمر ای عصام اگر گذرد دم بدم شتاب

وایضا فی حرف التا

ای دولت آستانه صاحب‌دلان کجاست / کانجا مقابل حرم و قبله دعاست
با دردمند و تنگدل و خسته خاطرم / انفاس روح پرور اهل صفا کجاست
پای طلب گشاده و بربسته چشم عیب / تا این قدم که دارد و تا این نظر کراست
با کیمیای صحبت این زمره همچو گل / یا خود چو سیم و مس تا این زر کیمیاست
شاهان گدایی از در درویش می‌کنند / این منزلت نمونه از ظهور کبریاست
در راه عشق زیر گدای غریب نیست / سلطان اگر بکوی محبت رسد گداست
هر طاعتی که علت عجبست معصیت / هر نعمتی که موجب کفران بود خطاست
من دل نه آن ام که بدین داغ ممتحن / من تن نداده‌ام که بدین درد مبتلاست
دارو دوا اگر دهد اگر درد دوست / مرهم شفا بخشد اگر زخم آشناست
ما سر نهاده‌ایم بحکم مطاع او / از ما کمال تحکم و بر بندگان رضاست
گر سر برد چو شمع و گر تاج زر دهد / از حکم او هر آنچه رود بر سرم رواست
دیگر بیان چون ارادت کن عصام / اخلاص اهل قرب چو ظاهر شود ریاست

وله قدس سره

آمد رسول آنکه پیامش مبارکست / جانش فدا که نامه و نامش مبارکست
این پیک شادیست که آمد خجسته فال / یا پیک صبا که پیامش مبارکست
این مطرب از عراق رسیدست یا حجاز / کاهنگ زیر و نغمه بامش مبارکست
باز این هواکیست که چون سایه همای / پای سمند کبک خرامش مبارکست
دل را حدیث او ز طرب می‌دهد خبر / معلوم می‌شود که کلامش مبارکست
آنرا که صبح و شام بود روی و موی او / صبحش خجسته طالع و شامش مبارکست
شهرش طرب فزای و دیارش روان فریب / کویش سرور بخش و مقامش مبارکست
آنکس مبارکست که باشد غلام او / ای من غلام آنکه غلامش مبارکست
تا از لبش رسید سلامی عصام را / شادی همی کند که سلامش مبارکست

وله قدس سره

آنجا که منتهای کمال ارادتست / چندانکه جور بیش محبت زیادتست
در فراق جان بلب آورده بیدلان / چشم امید بر سر راه عیادتست
هم آب زندگانی وصلش بود حیات / گر موت کشتگان غمش را اعادتست
رسم جفا نه یار من آورد در جهان / کارها بر چنین ره پیدا و عادتست
دل نقد عمر و نام نکو صرف می‌کند / ما را ز عشق دوست همین استفادتست
چون روز روشنست شبستان اهل دل / از روی او که مطلع صبح سعادتست
اندیشه خلاص ندارد بهیچ روی / هر دل که پای بند کمند ارادتست
بر آستان خدمت جانان مجاورم / آری طریق مخلص عبادتست
مسکین عصام خسته لبش دید و جان بداد / صوفی چو شد نیافت مقام شهادتست

وله رحمة الله علیه

آن روی دلفریب تو یا ماه انورست / وان موی عنبرین تو یا مشک اذفرست

زلف تو هر نفس کند آورد دسپلی
هندو ندیده‌ام که بدین سان دلاورست

در آرزوی روی تو چون موی شد نزار
شخص ضعیف من که خیال مصورست

روی جهان فروز و دهان تو هر که دید
گفت اتصال ذره و خورشید انورست

رفت آب روی مردم چشم از غمت ولی
کار رخم ز آتش مهر تو چون زرست

گر تر بود ز بحر تو چشم عجب مدار
چشمی که در دو بحر ندیدست کمترست

وصف میان او نتوانم شرح گفت
سریست آنکه در کمر دوست مضمرست

دارد عقیق لب او نیستی ولی
او را نگین ملک ملاحت میسرست

چشم عماد تا لب و دندان دوست دید
چون بحر و کان مدام پر از لعل و گوهرست

وله قدس سره

آن سنگدل که قلب احبا شکسته است
از پیش چشم رفته و در دل نشسته است

پیوسته با خیال گلستان روی او
در جویبار دیدهٔ من لاله رسته است

توفیق وصل و دولت پیوند او نیافت
الا دلی که از همه عالم گسسته است

صیدی ندیده‌ام که ازین قید برده جان
مرغی نخوانده‌ام که ازین دام جسته است

ای با دلفروز که هر مطلع صباح
هر کس که دید روی تو فالش خجسته است

سرمایهٔ سعادت دنیی و آخرت
در یک طراز گوشهٔ چشم تو بسته است

بنوشت شربتی ز برای دل عماد
کز درد هجر از فراق تو خسته است

وله الرحمة والرضوان

آن شب که در رسته گیسوی دوست
وان هلال عید یا ابروی دوست

دل نثار زلف عنبربار یار
جان فدای غمزهٔ جادوی دوست

شد مشام جان بدل عنبرین
از نسیم سنبل هندوی دوست

می‌کند دلهای وحشی آشکار
شیرگیر غمزهٔ جادوی دوست

گر صبا خواهد که مشک افشان شود
حلقه بگشاید از گیسوی دوست

هر سر موئی دلی سپارد روش
گر بدست شانه افتد موی دوست

در شب ار خورشید رخشان بایدت
پرده بردار ای صبا از روی دوست

آب روی مردم از جاه و مال
وآب روی ما ز خاک کوی دوست

از عماد خسته پیغامی ببر
ای صبا گر راه داری سوی دوست

وله قدس سره

آنکه دل در کمندش افتادست
عهد او سخت سست بنیادست

دل بجان آید از غمش لیکن
شادمانم که از غمش شادست

چشم زخمیست این که پیش فراق
رگ خونم ز دیده بگشادست

صورت حال من بگو ای باد
بر او گرچه این سخن بادست

ای که پایت نمی‌رسد بزمین
بس که در پای تو سر افتادست

پیش قد تو لاف رعنایی
راستی را نه کار شمشادست

آنکه چون بندگان کند سجده
پیش قد تو سرو آزادست

صورتم گر خراب شد ز غمت
ملک معنی ز مهرت آبادست

از لبت کی رسد عماد بکام
وصل شیرین نه حد فرهادست

وایضا له

از جان حزینم رمقی بیش نماندست
وان دیدهٔ خونین و دل ریش نماندست

بسیار نماندست که آوازه در افتد
کان عاشق بیچاره درویش نماندست

اندیشه از ناوک آه سحرم داشت
وان هم سپری گشت که در کیش نماندست

او رفت و کم بر سر بالین ننشیند
تنها بدم هم جان که کم پیش نماندست

شد در خم دوران می صافی همه دُردی
زان نوش که دیدی بجز از نیش نماندست

از بخت تباهم آگه نبود کس — بیگانه چه داند که بر او خویش نماندست
تدبیر عماد از گذر سپهر خود بود — حیفست کز آن مصلحت اندیش نماندست

وله الرحمة والرضوان

آن کنج کدامست که ویرانه ندیدست — وان شمع دلفروز که پروانه ندیدست
این نقش نخوانی تو که بس و چمن نخواند — این روی نسیمی تو که بیگانه ندیدست
گر گوشه نشین شیوه عاشق نپسندد — عیبش نتوان کرد که دیوانه ندیدست
مطرب بزن این ساز که در چنگ نگنجد — ساقی بده آن باده که پیمانه ندیدست
در گوشه محراب کند چشم تو مستی — مستی نشنیدیم که میخانه ندیدست
بی خال تو مرغ دلم آرام نگیرد — کان طایر قدسی بجز این دانه ندیدست
یاران همه در باغ و عماد از غم هجران — عمریست که جز گوشه کاشانه ندیدست

وله طاب ثراه

از سر کوی تو تا جنت اعلی گامیست — بلکه جنت سر کوی تو و باقی نامیست
جز بکوی تو نگیرد دل مسکین آرام — تا نگویی که مرا در وطنی آرامیست
روی زیبا تماشا کن از روی عتاب — هر عتابی که از این روی بود اکرامیست
دل از بند سر زلف بزد جان آری — هر سر موی ز زلف تو دلم را دامیست
عاقبت این دل صافی تنک را بشکست — بشکند سنگ جفای تو که نازک جامیست
روی خوب تو که آفاق منور شد ازو — تا چه صبحست که از هر طرف او شامیست
نقره با ساعد سیمین تو گر لاف زند — نشنود این سخن از وی که نکو فرجامیست
حبذا عهد جوانی و خوشا دور وصال — زانکه از خوش زمانی ز شریف ایامیست
مدعی گو مکن از زرق و ریا وصف عماد — مرد عاقل که نه باخلاص بود دشنامیست

وایضا له

اگر نه طعنه آن سنگدل جگر خوارست — طریق عاشق ثابت قدم وفاداریست
چو زاری من بی دل بسمع او برسد — جز این قدر نزند طعنه ام که بازاریست
اگر چه در ره عشقم نه مرکبست و نه زاد — هنوز خاطر من در پی سبکباریست
دران دیار که انفاس او فروشد عطر — نسیم باد صبا را چه جای عطاریست
بیا و توبه جانی کن از دل آزردن — که نزد اهل طریقت گنه دل آزاریست
ز روی حسن نوازی شکسته را دریاب — ز پا در آمده را که بر سر پا یاریست
ز عارض تو دلم شد اسیر عارضه — که هر طبیب نداند که این چه بیماریست
اگر چه مدعیان در مذلتم کوشند — کسی که گشت عزیز تو این از خواریست
ز بندگی تو دارد هزار آزادی — عماد دلشده کازادیش گرفتاریست

وله نور الله مرقده

امروز پای دل غمخوار خویشتن — وان ریشهای پای او پای خویشتن
با جان بلب تو چو گفتار می کند — انصاف می دهم که گفتار خویشتن
پیدا و ناخوشست کشیدن ز سر کسی — لیکن جفای چون تو ستمکار خویشتن
بی دل که شد ز دست تو آواره در جهان — گو سنگ کش مباش که آوار خویشتن
من در هوای روی تو بیجان گشته ام — تا چند دست می دهم جان خویشتن
خوش میشود دلم ز جمالت بیک نظر — آری ز منظر تو نظار خویشتن
نالد عماد دلشده چون بلبل چمن — نالیدن از غم گل رخسار خویشتن

وله برد الله تربته

امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست — ولی وفا مکنید شاهی که بازاریست
جفای دوست بغایت رسید و می ترسم — که انتهای جفا ابتدای بیزاریست
بیاد عارض و زلفش نشسته ام همه شب — که روز روشن عشاق در شب تاریست

بجان خریده ام او را دل نمی دانم / که این معامله در خواب یا به بیداریست
اگر ترا ز گلستان نظر به خوبانست / نظر به غنچه دهانی و لاله رخساریست
گمان مبر که مرا بر بیاض عارض دوست / نظر به نقطه مشکین و خط زنگاریست
که چشم اهل نظر بر مجاری قلمیست / که در انامل ابداع حضرت باریست
فرو گرفت خیالش فضای خانه دل / چنانکه مدخل روح اندرو به دشواریست
عماد در ره او جان سپار و شکر گذار / که جان سپردن ما در ره طلب کاریست

وله قدس سره

ای درج عقیق درم دهن نافه گشایت / سرمایه عطر نفس غالیه سایت
تا جای تو شد دیده من در وی غیر تو ننشست / شرطست که تا کس ننشانیم بجایت
از روی محبت شود و در راه ارادت / سلطان جهان معتکف کوی گدایت
جانم بتماشای تو چون باد برفت / وز دین شب آید بسر بام سرایت
بر حرف زنند انگشت تعنت / چون وسمه کشد ابروی انگشت نمایت
از لوح زمانه برود نقش وجودم / لیکن ز ضمیرم نرود نقش وفایت
جان من و بادی که ز کوی تو برآید / روی من و خاکی که رسیدست به پایت
در مذهب عشاق بود زنده جاوید / هر کس که بود کشته شمشیر بلایت
بر خاک عماد ار گذرد از تو نسیمی / زنده شود از رایحه روح فزایت

وله طاب ثراه

ای دل این روضه که مسترا جانان بودست / گر گلش غالیه اندود و گلاب آلودست
آبش از کوثر و خاکش ز گلستان بهشت / درش از طوبی و دیوار عبیر اندودست
میوه دولت او جور فلک ناچیده / رونق گلشن او دود زمان افزودست
غنچه بخت جوانش نشکفته هنوز / فلکش بر سر ما پس نو ندرودست

ای صبا صبح که عطار صبا در پیش / مشک چین ریخته و عنبر سارا سودست
پیش صاحب نظران جنت اعلی جاست / که در او اهل دلی یک نفسی آسودست
یا رب آنجا شب قدری ملکی گرد تر دل / یا خضر موسم عیدی گذری فرمودست
کردم اندیشه عجب دارم از آنجا نرسید / پای میمون مسیحا که جهان پیمودست
بس که بر مجمره اش عود بود در آتش / قبه چرخ عماد از اثرش پر دودست

وله طاب ثراه

ای دل صبور باش که صبرت ضرورتست / دانند اهل دل که فرج در صبوریست
از چاشنی شربت صبرش گزیر نیست / هر دل که در معالجت درد دوریست
آلا روی دوستان نکنم یاد بوستان / جنات از آن بهشت که ماوای حور نیست
گل بی رخ تو زرد و دلم بی سمن ولی / از رنگ و بوی نیست گزیرش که سوریست
در اغم ذات نصیب است و آن جسم / مشغول خودپرستی و صاحب غروریست
از چهره عیان ادب میرود ز دوست / بیهوده ماند و شرح از چه حضوریست
در نامه شرح داد که بکمل عنبرها / وین حرف نکته ز کتاب غیوریست
من ناتوان و بار غمش می کشم بجان / چون دل ز دست رفت تحمل ضروریست
صید سیاه چشم عماد از کمند تو / بیرون کشد که عادت آهو نفوریست

وله نور ضریحه

ای رشته ریحان بر از غوابت / سنبل دمیده در بوستانت
بوی شنیدم از بوستانت / یک گل بچیدیم از گلستانت
عنبر نشانی داد از نسیمت / شکر چه گفت از زبانت
ای نور دیده خوش می خرامی / در باغ چشم سرو روانت
آن ماه رو را باز آید از در / باز آید از در بخت جوانت

چون شمع اگر سر برگیری از تن … سر برنگیرم از آستانت

گر لایق افتد چشم عنایت … در دین نباز داری مکانت

وله قدس سره

ای ز قند تو پر از کنج هر گوشه نبات … دین در چاه زنخدان تو دل آب حیات

جاه از رشک زند شکر مصری در نیل … تا بر آمد ز لب چشمه نوشین تو نبات

از غبار تو بر افکند صبا برقع دوش … صارم صنع محیاک مبادا کنات

دردمند تو ندارد غم و اندیشه رنج … پای بند تو ندارد سر و پروای نجات

گر کند دعوی مهر رخ خوبان مشنو … اشک بر خاتم عهد تو شود مهر ثبات

هر که بر تربت من تا بقیامت گذرد … بشنود بوی دل سوخته از عظم رفات

در بیابان غم خشک لب و تشنه جگر … یا رب این تشنه جگر را که رساند بفرات

در جهان تا کشش کند راز نهان ال اشیا … اشک خونین که چکد دم بدم بر رو حیات

نیست تا نیغ تماشای تو از دور عماد … گو گدائیست که خرسند نگردد بزکات

وایضا له

ای عارض تو شمع شبستان کائنات … وی لعل آبدار تو سرچشمه حیات

تا از کتاب عشق تو فصلی رقم زند … شنگرف کرده مردمک دیده در دوات

خونم مکن حواله بترکان چشم مست … هرگز بترک مست دهد هیچکس برات

بر خاک آستان تو دانی که کیستم … مستسقی که خیمه زند بر لب فرات

تن خاک راه گشت و ز کویت نمی رود … گاهی نشین که بود کوه در ثبات

دردی نداده که تمنا کنم علاج … بندی نکرده که تصور کنم نجات

دارم امید رحمت از گنج رحمتت … کز اغنیا فقیر تمنا کند زکات

بی تو نباشدم اثر زندگی که نیست … فرقی چنان میان فراق تو و ممات

باشد عماد را ز خلق صدق در جهان … صیت وفای او که بماند پس از وفات

وله غفر الله ذنبه

ای که با درد تو اندیشه درمان خوش نیست … بی تماشای جمال تو گلستان خوش نیست

بی تو ما را هوس گلشن و صحرا نبود … زانکه بی صحبت تو روضه رضوان خوش نیست

قصه عشق من افسانه خلقست آری … عشق پنهان نتوان باخت که پنهان خوش نیست

هر که عاشق نبود صورت بی جان باشد … تو خود انصاف بده صورت بیجان خوش نیست

گر چه بسیار شنیدم که بهجران خوشتر … ما طلبکار وصالیم که هجران خوش نیست

خوشتر آنست که انصاف و غم داد ادم … همچنان با من دلتنگ پریشان خوش نیست

ای دل ار طالب وصلی برو از جان بگسل … غم جان با طلب صحبت جانان خوش نیست

تا دلم داد خود از باده و گل بستاند … گفتم توبه که صوفی پشیمان خوش نیست

طالب وصل حرم را نتوان گفت عماد … کز بیابان خطرناک و مغیلان خوش نیست

وله در مدحیه

ای که درویشی تو سلطان ولایت داراست … خرقه کان نه ز دست تو بود زنارست

در ره عشق تو سر بازم و منت ننهم … زانکه این شیوه بر اهل طریقت عارست

خادم مجلس ما گو در هر کس مگشای … زانکه در خلوت صاحب نظران اسرارست

دل بخور که داغش بدوا فرمودی … همچنان در هوس چشم خوشت بیمارست

تا تماشای گلستان جمالت کردیم … همه گلهای جهان در نظر ما خارست

ظاهر آنست که در هیچ گلی نتوان یافت … آن طراوت که در اوراق گل رخسارست

روی خوبت نتوان دید بدین چشم ضعیف … که چو خورشید فلک در تتق انوارست

وه من خط تو که گرد دهن چست … نقطه لعل که در دایره زنگارست

با عماد ارچه دهان پسته شد آن پسته دهان … جان او با لب شیرین تو در گفتارست

وله غفر الله ذنوبه

ای که غمت شادی و دردت دواست / گنج غمت در دل ویران ماست
حسن تو آن حسن که از حد برون / عشق من آن عشق که بی منتهاست
با غم تو نقد دلم قلب بود / دل مس و اکسیر غمت کیمیاست
دست من از وصل تو کوتاه شد / یاوری بخت بلندم کجاست
گاه مرا روی طمع بر زمین / گاه مرا دست امل بر دعاست
در غم هجر تو فرو ماند دل / تا چه کند کو که ایش بی‌نواست
گر نبود وصل تو مقصود عمر / آرزوی عمر گرامی کراست
دوست درون دلم و دشمنان / جمله بر آنند که از من جداست
قدر گدایی چو تو نبود عماد / بر سر کویی که سلیمان گداست

وایضاً له

ای که وصال تو بود بخش حیات / بسته چون شکر تو رنگ نبات
کام دل ما بجو که دیر نپاید / دولت خوبی که بی قرار و ثبات
عشق نیارم نهفت از آنکه سرشکم / قصه شوقت نوشته بر وجنات
جان بلب آمد ز سوز آتش عشقم / شربت وصلت بده که آب حیات
می گذرانم بکام خاطر دشمن / بی تو حیاتی چنان که عین ممات
شاد از آنم که با غم تو قرینم / دام بلای تو خوشترم ز نجات
وصف رخ دلفریب تو نتوان گفت / لطف جمالت برون ز حد و صفات
حور نژاد و لطافتی که تو داری / وه که چه مطبوع و دلکشست حرکات
شخص عماد از سرشک دیده خونین / همچو خسی در میان موج فرات

وله قدس سره

ای مایه لطافت حسن ترا نهایت / جور تو بی محابا ناز تو بی نهایت
از طره تو کاسد عنبر درین نواحی / وز خط تو از زبان شکر درین ولایت
از دست برده شوقت سر رشته صبوری / در هم شکسته عشقت سر پنجه کفایت
با عاشقان بیدل خوی تو بی محابا / با بیدلان مسکین طبع تو بی عنایت
شکر در آب ریزی و آب شکر بریزی / در مصر اگر حدیثی زان لب کنی روایت
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر بی گنه بخواری ور می کنی عنایت
سوی عماد بیدل می کن نظر که شاید / گر خانه گدا را شاهی کند رعایت

وله ستر الله عیوبه

این توی یا یوسف کنعانیست / یا ملک عالم روحانیست
چشم تو در عین خمار است و خواب / زلف تو در بند پریشانیست
در صفت روی تو حیران شدن / قاعده حکمت انسانیست
تا سر زلف تو بدستم فتاد / کار دلم بی سر و سامانیست
تا دل من جای تو شد باد / زانکه عماری سلیمانیست
بر من بیچاره مکن سر گران / زانکه بدرویش دلم ارزانیست
یوسف گم گشته دل نزد تو / منزوی چاه زنخدانیست
کافر هندوی سر زلف تو / برد دلم این چه مسلمانیست
فتنه آن روی چو مه شد عماد / وین نه حدیثیست که پنهانیست

وله طاب ثراه

این چه داغیست که بر جان من دلریش است / وین چه سوزیست که از آتش دوزخ بیشست
اگر از درد درونم دگران بیخبرند / ای طبیب آگهی آخر که درونم ریشست
ز من دلشده در کوی تو درویش تو پس / پادشاهی که بکوی تو رسید درویشست

گر ز بیگانه و خویشم تحیت پرسی / هر که بیگانه نباشد ز تو با من خویش است
تو چه اندیشه کنی با سر روی چو ماه / که مرا تیر دعای سحری در کیش است
گر به وصل تو نرسد جان که بسر آید / عاشق دلشده در بند مراد خویش است
وصل تو آب حیات است و جهان جمله سراب / لب تو چشمهٔ نوش و همه عالم نیش است
هر که الطاف تو بیند و کند کاری خویش / اهل دل را ز خجالت همه سر در پیش است
هر که اندیشهٔ وصل تو کند همچو عماد / عاقلان طعنه زنندش که محال اندیش است

وله طاب ثراه

این خاک در تو یا عبیر است / یا سرمهٔ دیدهٔ بصیر است
هر جان ز لب تو ناشکیب است / هر دل ز غمت تو ناگزیر است
در پای تو جان نشاید انداخت / زان روی که تحفه حقیر است
با گفتی تو کیستی گفت / لالای کمینه ات فقیر است
در خاطر هیچکس نگنجد / ما را ز تو آنچه در ضمیر است
چشمی که بطلعت تو شد باز / دارد نظری که بی نظیر است
بر خاک در تو هر که بنشست / پنداشت که گوشهٔ سریر است
در عهد کمان ابروانت / مشنو که عماد گوشه گیر است
زین دام بصبر می توان جست / یا مرگ که چاره اسیر است

وله نور ضریحه

با جوانان نشستنم هوس است / عهد پیران شکستنم هوس است
زنگ غم از دل چو آینه / بی زنگ شستنم هوس است
گر هم تا ز کار بگشاید / دل در آن طره بستنم هوس است
من مشکین نفس که عود دمم / کز بر آتش نشستنم هوس است

من نهادم نامرادی دل / که مراد تو بچشم هوس است
رشتهٔ جان که در جهان پیوست / بردم از هم گسستنم هوس است
می دهم جان و سپس که کم شادی / که ز غم باز رستنم هوس است
من که چون دانه می روم در خاک / فصل نوروز رستنم هوس است
جای از یار جست و گفت عماد / که از این دام جستنم هوس است

وله رحمة الله علیه

با دل چو از حکایت روی نکو گرفت / سر رفت و خاطر از سر آن گفتگو نرفت
تا عود دل بر آتش سودا نهاده ام / جایی نماند در همه عالم که بو نرفت
شاها کعبه جلوه که طالبان اوست / در هیچ بقعه نیست که این جستجو نرفت
در کوی او قدم ننهاد از سر صفا / سر رشته که پای کنجش فرو نرفت
در حلقهای مجمع دیوانگان عشق / بیرون ز ذکر سلسلهٔ موی او نرفت
از آه و گریه ام که داری دلی هنوز / دودی نشد بروزن و خونی بجو نرفت
گفتم برفت از سر پیمان دولت / چشمت بغمزه گفت که آری نکو نرفت
باشته ایم جامه ازرق با شک لعل / با خرقه سالها است که این شست و شو نرفت
هم کوزه بدست حریفان دهد عماد / مست از شرابخانهٔ او با سبو نرفت

وله قدس سره

پای نسیم بست شد پس که گذشت بر در دوست / تا بسر و شمامه از نفس عنبر است
مشک نیافت قیمتی تر دو غبار کوی تو / مانند پرتوی به پیش چراغ نظر است
نفحهٔ عطر بوستان بار که بدست خود / گر بوی پس گل رسد بخت عود و مجمر است
شد زنجار آه من عالم خاک عنبرین / زانکه چو عود سوزدم دل بهوای سنگ است
رونق بوی غالیه نیست عجب که بشکند / گرد صبا که زلف چو مشک اذفر است

گر ز کند موی تو باز کند صبا گره	زلف تو حلقها زند گرد نشان لاغرست
گر شب فرقت ترا روز وصال در پست	روز کند شب مرا شمع عذار انورست
وین من سپی کند فرق میان روز و شب	تا نبد از نظر مرا طلعت ماه پیکرست
موسم گل گذار کن بر طرف چمن عماد	تا به نسیم گل کند باد صبا معطرست

وله طاب ثراه

بخت بلند قامت سرو اعتدال تست	بدر منیر طلعت فرخنده فال تست
اوراق حسن حور و پری جمع کرده‌اند	گلبرگی از گمان باغ جمال تست
شاهان روزگار ز بس نام گم کنند	آنجا که بارنامهٔ جاه و جلال تست
در هر جهت که فرض کنم گفت و گوی تو	بر هر طرف که گوش نهم قیل و قال تست
در جان خستگان و ضمیر شکستگان	شوق لقا و داعیهٔ اتصال تست
راه پری نباشد اگر خود فرشته است	در حلقه‌ای که عاشق شورین حال تست
پر خیرد که دعوی ادراک می‌کند	سرگشته در بادیهٔ طور کمال تست
گو هست دام و دانه از بهر مرغ دل	آن دام چین زلف و آن دانه خال تست
شیرین ترا ز حدیث تو نشنیده‌ام عماد	شکر شکسته است که در دور مقال تست

وله ایضا

بر دی گرفتارم از عشق دوست	که دارم شکایت ز دستان دوست
ز شورش نشاید سرش گر روی	که شیرین نباشد اگر تلخ گوست
که باشد از روی در هم کشیم	مرا گر چه چند اعراض ازوست
نباید نهاد عشق پیدا و دل	که در بند خوبان پیدا و خوست
کسی کنج عزلت نگیرد اختیار	مگر آنکه پایش به کنجی فرو است
ولا رخ متاب از طلب همچنین پس	کسی‌ها که در جستجو است

چو سروم که در بر لب جوی کرد	مرا مردم دیده بر طرف جوست
دم از عنبر سنبلش زد صبا	که پیوسته انفاس او مشکبوست
عماد از قبولت کند مقبلی	که هر بد که سلطان پسندد نکوست

وله قدس سره

بر من دلشده از بس که ستم خواهد رفت	جان غمگین من در سر غم خواهد رفت
در تن زار نحیفم نتوان بستن دل	که وجودیست که تا که بعدم خواهد رفت
گو بشویید غمش نقش من از لوح وجود	که مرا روزی ازین صفحه رقم خواهد رفت
روی هر کس بجایی و من و جانب دوست	که گدا پیش خداوند کرم خواهد رفت
طالبانش همه رفتند بوادی هلاک	جان غمناک من دلشده هم خواهد رفت
ساکن کعبه دلی بود که بر دین گذشت	گر از جانب دریا بحرم خواهد رفت
در ره عشق در آید همه را پای بسنگ	مگر آنکس که بسر همچو قلم خواهد رفت
سر قدم ساز درین ره چو نهی پای طلب	بنرد پیر که درین ره بقدم خواهد رفت
گر بود معتکف میکده اولی باشد	آنکه در خلوت او ذکر صنم خواهد رفت
بالش سیمی که وزد از چمن ذات عماد	رونق گلشن بستان ارم خواهد رفت

وایضا له

بر سر کوی که این ره بپای نتوان رفت	بدین قدم ز پی دلربای نتوان رفت
متاب روی به سنگ ملامت از کویش	که هیچ گاه بیادی ز جای نتوان رفت
به بوی نوش نتوان سر کشید از دلبر	بلطف زور دلگشای نتوان رفت
بر آستان بلایش چو شیر مردان آی	که همچو سنگ بدر هر سرای نتوان رفت
ز پیش شاهد شیرین چو شیخ کلام	بقول واعظ هرزه درای نتوان رفت
براه دیر مغان با مرقع و تسبیح	چو پارسای عماد دست‌نمای نتوان رفت

عماد نزد تو آید دگر بیاری حق … بروضه جز برضای خدای نتوان رفت

وله قدس سره

بس که بر جان عزیزان ز غمت خواری رفت … نام تو در همه عالم بجگرخواری رفت
زود کن برا دل خویش از در تو … هرکه رفت از سر کویت بدل‌آزاری رفت
تا روانم ز رو و از طلبت ننشینم … طالب آنست که با درد طلبکاری رفت
آنکه از دیده نهان شد چو پری از غم و رنج … پیش روی تو نشست و تو پنداری رفت
جور چندان مکن ای یار که پندارد چشم … که میان من و تو قاعدهٔ یاری رفت
تا تنم هیچو خیال شد از شوق نمرد … از سر کوی تو باری بسبکباری رفت
پیش ازین چشم خوشت گوشه‌نشین بود ولی … تا گل روی تو بشکفت بخماری رفت
یوسف مصر ملاحت چو ببازار آمد … هرکرا بود بضاعت بخریداری رفت
تیره شد چشم عماد از سبب بیخوابی … چشم صاحب‌نظران در سر بیداری رفت

وله طاب ثراه

بی سرو خرامان سوی صحرا نتوان رفت … با خاطر غمگین بتماشا نتوان رفت
انجا که بود هیچو فلک خانهٔ خورشید … تا تن نشود جان چو مسیحا نتوان رفت
از سعی تو ای دل چه گشاید که درین راه … بی رهبر توفیق بتنها نتوان رفت
بی یاری دولت نتوان شد بره عشق … کین بادیه راهیست که تنها نتوان رفت
دل گفت که با دوست نخواندم و آنجا … یعنی بتمنای خود آنجا نتوان رفت
او خود دگران غمزهٔ دل باز فرستد … ور او نفرستد بتقاضا نتوان رفت
معلوم ندارد دل سرگشته که روزی … زین ورطه توان رفت بدریا نتوان رفت
از پیش خودم راند و شدم باز پس آری … مانند مگس از بر حلوا نتوان رفت
با جان نتوان رفت عماد از سر کویش … تا زنده ام از کوی او جا نتوان رفت

وایضا له

بی وصل او ز صحبت جانم ملالتست … جانا زنم از مصاحبت تن خجالتست
من دانم و دلم که چه می بینم از غمش … کس را وقوف نیست که ما را چه حالتست
یارب بسوی کعبه که باشد دلیل ما … کین ره که میرویم طریق ضلالتست
چندانکه میرویم بمقصد نمی‌رسیم … ما را ازین تردد ضایع خجالتست
هر درد را که هست طبیبی دوا کند … درمان درد ما بوصالش حوالتست
جور است رسم او و جفا عادتش ولی … ما را امید عاطفت و استمالتست
گفتم ببوی خویش مرا ره نمای گفت … از تو قدم نهادن و بر ما دلالتست
احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست … آنجا که قربتست چه جای رسالتست
تلخست کام عیش کسی را که چون عماد … شوریده حال از آن لب شیرین مقالتست

وله قدس سره

بی تو خوش نیست هرچه هستای دوست … از در ما درای مستای دوست
مه بصورتی و ماه ارچه جانی نیست … خانه داری پرستای دوست
تو نظر با شکستگان داری … دل خلق از آن شکستای دوست
دولتش همنشین شود همه عمر … هرکه با تو دمی نشستای دوست
بنشین تا قیامتی برسر … هرچه برخیزدم زدستای دوست
هر غمی که بر دلی گذرد … همه در صحبت تو مستای دوست
در خلوت بروی کس نگشاد … با تو هر کس که عهد بستای دوست
من افتاده کی توانم جست … از کمندی که کس نجستای دوست
گفته بودی که چون دوست عماد … مستم از بادهٔ الستای دوست

وله طاب ثراه

تا چه دید از من نهید که نظر باز گرفت / یا چه افتاد که زین کوی گذر باز گرفت
دعوی سنگدلی را به بیان ثابت کرد / که آب حیوان ز لب تشنه جگر باز گرفت
گونه‌ام زرد شد و سود نکند چون دل برد / که دل از دوست محالست به زر باز گرفت
چند گویی که مبین در رخ خوبان چه کنم / روشنایی نتوانم ز بصر باز گرفت
سهل بود ار شب وصل رسیدم ز جهان / دولت شام من از دود سحر باز گرفت
صبحدم جامه دریدند چو گل دلشدگان / که صبا بوی از آن سنبل تر باز گرفت
باد نوروز به باغ آمد و با بلبل گفت / که ز طاوس چمن جلوه و پر باز گرفت
رشک بردن نکند فایده بر اشک عماد / که ز دریا نتوانند گهر باز گرفت

وله غفر الله ذنوبه

تا دم باد صبا از نفست مشکبوست / نافه در دم به دم برتن از این غصه پوست
از رخ و زلف تو شد واله و حیران دلم / روی ترا تا چه رنگ موی ترا تا چه بوست
اشک چو لعلم که شد بر رخ چون زر روان / آب مخوانش که خون قطره مگویش جوست
در سر من نیست گر هوسی گشت / در دلم اکنون نماند غیر تمنای دوست
مجلس ما را ز سوز اول و در این دست / ساقی ما در نقاب باده ما در سبوست
عاشق اگر در جهان دلبر شایسته یافت / شاهد ما بی وفا صاحب ما تندخوست
عاشق صاحب نظر طالب دیدارست / وانکه ندارد بصر فارغ ازین جست و جوست
گر بنهی گوییت رخ ز ملالت متاب / همدم گل در چمن بلبل بسیار گوست
خرمن عمر عماد گرچه تو دادی به باد / با تو نیرزد جوی ور همه اندر روست

وله عفا الله عنه

تا صحبت شریف توام دست داده است / بر من در سعادت و دولت گشاده است
دل هر چه یافت از نظر رحمت تو یافت / سبحان آنکه از نظرت اوفتاده است
من ملک وصل یافتم و دولت قبول / وین سلطنت زمانه به هر کس نداده است
روشن دلی که در ظلمت سعی کرده است / مقبل کسی که در قدمت سر نهاده است
بر عرصه جمال تو شاه سپهر چرخ / از رخ چو رو برده برنگی پیاده است
گل خود ز دست رفت ز شرم رخت ولی / پیش قد تو سرو یک پا ایستاده است
در معرض جمال تو گر آید آینه / روشن شود ترا که دلش تخت ساده است
ساقی اگر نمی دهم باده گو مده / مست شراب عشق چه محتاج باده است
دل می برد عماد زابنای روزگار / فرزند گوهری تو کز طبع زاده است

وله طاب ثراه

ترا که به از من بسی یار هست / مرا چون تو یاری نیاید بدست
لب لعل تو آب یاقوت برد / سر زلف تو نرخ عنبر شکست
دلم گفت با زلف هندوی تو / که بیچاره آنکس که دل در تو بست
اگر چشم دارم که دل مست نیست / و گر نقش بندم که غم نیست هست
من از باده نوشم هم خرقه پوش / و گر می پرستم نیم خودپرست
بپوییم بسر گر در آییم ز پای / که در راحت از پای نتوان نشست
خلاص از کمندت نیابد عماد / که هرگز اسیری ز بندت نجست

وایضا له

تو ایازی و بنده محمود است / عشق تو آتش و دلم عود است
عاشقان را وصال طلعت تو / غایت و منتهای مقصود است
دل من با شکسته گیسویت / بسته عهدی چنانکه معهود است
تن من چون میان باریکت / گاه معدوم و گاه موجود است
صوفی دل مرید عشق تو شد / گویی از پیر عقل مردود است

عشق من با جمال تو ازلیست / زهمین تا به روز معدودست
هیچ در گوش تو نیاید و نیز / بختم ار گرچه در مقصودست
در عذاب و بلا چراست عماد / چون مقامش مقام محمودست
پیش شیخ کامل نظام ملت و دین / که بهشتش سرای موعودست

وله طاب ثراه

تو خاکی و هوا سر بر آستانهٔ تست / مکن خراب ملک دلم کو خزانهٔ تست
ترا چه فخر اگرت بوسه آستین چو منی / که افتخار سلاطین بآستانهٔ تست
اگر گدای پریشان بزر نه مغرور زند / امید بنده بانعام بی بهانهٔ تست
تو خواه سوی تعرض حسین و خواهی نه / درین میان غرض اهل دل نشانهٔ تست
توئی مسیح زمان ای طبیب خسته دلان / خنک وجود ضعیفی که در زمانهٔ تست
طمع مدار که روزی بهوش باز آید / دلی که بیخبر از بادهٔ شبانهٔ تست
ببخش جرم جهانی که هیچ کم نشود / زگنج رحمت و احسان که در خزانهٔ تست
امیدوار چنانم که پر کشی کمند / چنین که مرکب من رام تازیانهٔ تست
عماد دلش را جان برای تست آری / روان روشن صاحب دلان روانهٔ تست

وایضا له

تو مپندار که هر گوشه نشین درویشست / ای بسا خرقه که در رشتهٔ او زناریست
حال سرمایهٔ صوفی اگر از من پرسی / نقد و دکان بهم بر زده او اش پنداریست
دلق و تسبیح سالوس بیک جرعهٔ می / در خرابات فروشند که خوش بازاریست
بارها پیر او هم نصیحت می گفت / هر که عاری بود از کسوت دانش عاریست
گر مزاج تو شود منحرف از علت عجب / هر طبیبی که علاج تو کند بیماریست
جوی از گنج قناعت کندت مستغنی / که بر اهل نظر اندک او بسیاریست

ر

همچو بلبل شوان نفس پشتاز زدن / هر کجا بر چمن چمن گل رخساریست
آنکه در پای کشد طرهٔ دستار غرور / گر ببینی نگری نخوت بر طراریست
ظاهر آنست که هرگز بتمنائی نرسد / آنکه بر خاطری از رهگذرش آزاریست
هر که در وقت فروماندگی و دلتنگی / صحبت یار فراموش کند اغیاریست
چو غم کار تو خوردن نبود کار عماد / هر گرا فرض کنی در همه عالم کاریست

وله طاب ثراه

توئی آنکه چشم جانها نگران بود بروت / همه جانی بدست همه خاطری بسوت
نه مجال گوشه گیری زکمان ابروانت / نه امید رستگاری ز کمند آرزویت
سرها اگر نداری و رخ از خدا نتابی / سر ما و آستانت رخ ما و خاک کویت
چو نسیم جانفزای تو کند حیات بخشی / چه عجب که زنده گردد دل مرده ام ببویت
سر زلف مشکبویت چو بدست شانه افتد / دو جهان شود معطر ز نسیم عطر مویت
بنسیم پای بوست تو کسی شود مشرف / که نهاده است وقتی قدمی بجستجویت
سر بندگی بحکمت چه عجب اگر نهادم / که نبود چاره الا که نهاد ختم بخویت
تو غریب کوی خود را بنواز اگر توانی / که کرم غریب نبود ز شمایل نکویت
ز عماد در بدیری نکنی تو یاد لیکن / نشنود که گشت غافل نفسی ز گفت و گویت

وله قدس سره

شها نخورم باده چنان که حرامست / وان عیش که بی دوست حلالست گداست
هر شب که تو چون شمع در آیی ز درم روز / صبحی که نبینم رخ زیبای تو شامست
با طلعت زیبای تو و قامت رعنا / بر شمس و قمر عیب و بر سرو قیامست
این شرط کرم نیست که بی جرم برنجی / باز آی که این شیوه نه آیین کرامست
گفتی که دولت هیچ بهای نفرستاد / دل با تو و تو نیست چه محتاج پیامست

گر تیغ زند دشمن و گر قصد کند خصم
ما را نظری از تو بهر حال تمامست

دل خال تو دید و نه دید است خم زلف
ای مرغ مرو در پی این دانه که دامست

با هر که نشینم و هر جای که باشم
ای خاک در دوست زهی بر تو سلامست

برخیز عماد از سر این کوی و سفر کن
کین منزل ارباب طریقت نه مقامست

وله قدس سره

جایی که خون عاشق ریزند بی جنایت
نیست بیدلان را بودن در آن ولایت

چشم نماند طاقت تا کی کنم تحمل
از زخم غمزه ما را وز ناز بی نهایت

در آرزوی رویش سرگشته ام چو مویش
در ره برم بکویش هم زو بود هدایت

گر در پناه لطفش باشم عجب نباشد
شرط است کاهل دل را لطفش کند حمایت

هر جا که شوق باشد صبر است بی تحمل
وانجا که عشق باشد عقل است بی کفایت

در خاطری نیاید رمزی ازین معانی
در دفتری نگنجد حرفی ازین حکایت

دارم ز هر جنایت چشم هزار احسان
دارم بهر عنایت امید صد عنایت

شکر غمت نگویم با هر کسی و لیکن
هر چند شکر گویم دارم بسی شکایت

گر در دلت اثر کرد آه عماد بیدل
نبود عجب که در سنگ آتش کند سرایت

وله عفا الله عنه

جان من کام دل از جانان نیافت
بلکه از دولت لبش جان یافت

بارها هر چه دل گدایی کرد
از در او هزار چندان یافت

وصف او جز بکنه نتوان کرد
وصل او جز بصبر نتوان یافت

دل چو در کسوت وجود آمد
دست اندوه در گریبان یافت

گو دگر در میان جمع میا
هر که آن طره پریشان یافت

نشکند دل از زنخدانش
گرچه زو چاه دید و زندان یافت

ای دل از روز هجر ناله مکن
خضر در ظلمت آب حیوان یافت

نام درمان مبر که درد تو نیست
هر کرا درد بود درمان یافت

مرهم وصل نور دین عماد
از دل ریش و چشم گریان یافت

وله غفر الله ذنوبه

جز روی و موی دوست مرا صبح و شام نیست
جان را برون ز لعل لبش هیچ کام نیست

بد نامیست حاصل ما از هوای یار
نام نکو بمذهب عشاق نام نیست

بگذار جام باده که ارباب عشق را
درد دو چشم مست تو حاجت بجام نیست

دل را امید جان وصل تو در درد
نوشد که جام شادی و غم بر دوام نیست

گر هست امید وصل تو ما را عجب مدار
در کم سریست عشق که سودای خام نیست

شوریدگان عشق ز کویت بکجا روند
چون در جهان ز کوی تو خوشتر مقام نیست

گر تنگ طعنه بر سر ما میزنند خلق
ما را غمی ز سرزنش خاص و عام نیست

گر من غلام او شدم ای خواجه نیست عیب
امروز خواجه نیست که او را غلام نیست

ساقی بیا که خون عماد است حلال باد
ساغر بده که باده ز دستت حرام نیست

وایضا له

جز وصال تو مرادی ز تو نتوان خواست
هر تمنای محقر ز تو نتوان خواست

شرط آداب تمنای وصال از من پرس
همه چیز از همه کس همه جا نتوان خواست

حق هر سایل از انعام تو پیداست که چیست
هر چه در خاطری آید ز شما نتوان خواست

مشام دل من بوی تو هرگز نرسید
که نسیم سر زلفت ز صبا نتوان خواست

دیده دارد هوس دیدن رویت بهیات
با چنین دیده که مراست لقا نتوان خواست

جان سودازده را بر سر بازار غمت
گر بیک جو نفروشند بها نتوان خواست

در همه مذهب و کیشی چو گزیده است ثبات
ما چو درد تو گزیدیم دوا نتوان خواست

گر درین داغ بسوزیم نفس نتوان زد / ور درین رنج بمیریم شفا نتوان خواست
اختیار دل مسکین تو داد است عماد / لاجرم از تو نصیحت بملا نتوان خواست

وله ایضاً

جعد مشکین تو سرمایه عطارانست / بسته زلف تو در دام سیه کارانست
خانه حاجب تو خوابگه مخمورانست / گوشه ابروی تو مسکن عیارانست
حیرتی هست که از دیدن صاحب نظرانست / بر سر کوی تو که سیل و کهی ارزانست
پادشاهان جهان را بحقیقت چه خبر / زانچه بر خاطر مسکین گرفتارانست
همه شب نالم و چشم خوش جانان در خواب / خفتگان را چه غم از ناله بیدارانست
غم این توده خاک از دل مستان برخاست / این غباریست که بر خاطر هشیارانست
روز و شب طالب وصلیم که در مذهب ما / واصل آنست که در سلک طلبکارانست
هر که از یار به بیداد دگر داند روی / بی ثباتیست که از زمره غدارانست
توتیایی که دهد روشنی چشم عماد / گردی از خاک سر کوی وفادارانست

وله طاب ثراه

چگونه دل بتوان بر کنم ز صحبت دوست / که نقض عهد خلاف شمایل نکوست
قدم به پرسش رنجور عشق رنجه کند / چرا که رسم عیادت خلاف عادت اوست
حدیث درد دل من درست کی داند / که حال تشنه نداند کسی که بر لب جوست
اگر حدیث دهانش بگوش غنچه رسد / ز رشک بر بدن نازنین بدرد پوست
اگر بحضرت شاهم چو بخت باشد راه / ز دست دوست شکایت کنم که دشمن خوست
خوش آن صباح مبارک که وقت صبحدمم / نسیم عاطفت آرد ز آستانه دوست
عماد بوی از او یافت و زین سبب است / که خاک تربت او تا بحشر غالیه بوست

وله غفر الله ذنوبه

چنان

چنان بروی تو مشتاقم ای پری سرشت / که ساکنان جحیم بسوی باغ بهشت
هنوز مهر تو جولان کند در آب و گلم / در آن زمان که زنندم ز خاک قالب خشت
بباغ رفتم و کردم چو ابر گریه زار / در آرزوی شکر خنده تو بر لب کشت
خیال قد تو بر طرف دیده هر که نشاند / دگر درخت صنوبر کنار چشمه نکشت
بکیش عاشق صادق بهشتی آن باشد / که دامنت بکف آورد و چیست حور و بهشت
کسی که دیده ندارد ز جنت آگه نیست / که در مقابل اعمی چه خوب روی و چه زشت
مجال در حرم کعبه کی تواند یافت / کسی که شد وطنش در ازل حریم کنشت
جفا ز مثل تو باور نمی‌کند دل من / که خوی بد بتوان یافتن ز خوب سرشت
بنامه قصه شوق عماد شرح نداد / که آب دیده او شست هرچه خامه نوشت

وله غفر الله ذنوبه

جنت آنجاست که مأوای بهشتی روی است / ورنه بی وصل بتان روضه نزد دوزخ کوی دوست
دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن / گوشه گیریست که در بند کمان ابروی دوست
در جهان رسم محبت ز میان من و او / هر کرا فرض کنی روی ارادت سوی دوست
هر کجا در همه آفاق دلی دیوانه‌ست / غالب آنست که در سلسله گیسوی دوست
گیسوی او نه کمندی که بهر دست افتد / وابروی او نه کمانی که بهر بازوی دوست
بوی طره پرچین معنبر بگشاد / باد پنداشت که نافه ختن آهوی دوست
ابرو و غمزه او هر که ببیند گوید / طاق محراب چرا زاویه جادوی دوست
در گلستان رخش خال سیاهست مقیم / تا چه باغیست که آرا که هندوی دوست
در غم هجر چنان شد تن بیمار عماد / که خود فرق نداند که تنی یا موی دوست

وله ایضاً

چون زلف دوست هندوی آتش پرست نیست / چون چشم یار ترک کمان دار مست نیست

با خدّ او کدام سمن را طراوتست / با قد او کدام صنوبر که پست نیست

در عشق رویش از سر دنیا و آخرت / هر کس که بر نخیزد از اهل نشست نیست

رنجور همچو نرگس مخمور و مست به / هر دل که مست باده عهد الست نیست

معنی بود ز صورت زیبا مراد من / روشن دلم چو آینه صورت پرست نیست

نحم هیچ آنکه غیر از حدیث خوش / هیچم مراد از آن دهن نیست نیست

با سنبلت نسیم صبا می‌کند نبرد / لیکن بپای زلف تر از آن شکست نیست

بی زر نیابد از دهن او عماد کام / هیهات مشت نیست که هیچش بدست نیست

وایضاً له

چون شراب لعل مستی و تو از زرق تمام / لا جرم یک جرعه از درد غم در جام نیست

گر حریفا شوی جام ملامت نوش کن / گو بیا در مسکن رندی که درد آشام نیست

گر رسول در میان ما باشد گو مباش / در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

ای که گفتی حال دلها دوست می‌باید نمود / واقف حالست یارم حاجت اعلام نیست

رشته مشکین کاکلش باغ عهدم تازه کرد / آب پستان مودت جز بنم اقلام نیست

مرغ هر کاری بدامی صید کرد اهل دل / مرغ دولت را برون از زلف او زین دام نیست

مدعی بر بیدلان گر خرده می‌گیرد چه غم / خاص را اندیشه از اعتراض عام نیست

هر نفس ما دعا و انعامی از لطفش ولی / مخلصان معتقد را چشم بر انعام نیست

در همه عالم ندانم هیچ شاه و شهریار / گر بیان جان غلام خسرو ایام نیست

جنبش و آرام باد از پیا و تخت او / تا زمین را جنبش و افلاک را آرام نیست

وله نوّر الله مرقده

چه خوش عهدی و خرم روزگاریست / که ما را صحبتی چون تو یاریست

مرا با روی تو حاجت بگل نیست / کر ایام خوانم تو نو بهاریست

عنان

عنان گیری دولت می‌توان کرد / که او پستم در رکاب شهسوارست

بزد گر بر فلک پایم سپهر خز / که بر فرقم کلاه تاجدارست

دلم در شهریاری می‌نشیند / که در ملک ملاحت شهریارست

نه در سر دارد دیگر انتقامی / نه در دل آفت و خیز انتظارست

کنارم ساحل دریای چشمست / کز آن بحری که ما را در کنارست

با آب دیده بنشانم درین راه / اگر بر خاطری از من غبارست

عماد امروز بر دشمن ببخشای / که مسکینی اسیری بردبارست

وایضاً له

چو تو دوست کز مهر در جان ماست / نگر پرتو روی جانان ماست

نه پیمان جان هیچ بنیاد عهد / بدین استواری که پیمان ماست

سواد و شبش بر حواشی روز / که شرح حال پریشان ماست

بجان آمدم ساقیا زانتظار / بده جام وصلت که دوران ماست

ز ناوک کنی جان شیرین قبول / نجاتت که شکرانه بر جان ماست

حضور تو در هر مقامی که هست / اگر خود بهشتست زندان ماست

دوای دل ما طبیبی کند / که داند که درد تو درمان ماست

بگفتی ولیت را ندارم حزین / گناه از آن او هم و او زان ماست

عماد ار غم و درد را مسکنیست / دل محنت آباد ویران ماست

ولطاب ثراه

خانه دین ما رهگذر سیلابست / وانکه یک لحظه درو جای نگیرد خوابست

شود از قطره باران سرشکم این / زانکه تا دین بهم بر زده‌ام سیلابست

روشنست اینکه شبستان جهان روشن کرد / شمع رویش که شب افروزتر از مهتابست

یم با ساعت ار نچه کند از خاصیت / با سر شکم گر از لاف زند لب آبست
ماجرای دل و زلف تو کشیدست دراز / خوشتر آن نیست که این در تب و آن در تابست
مذهب غمزه خونخوار تو دارد دل من / لاجرم گوشه ابروی توش محرابست
هرچه خواهی ز دل غمزده جز صبر بخواه / کین متاعیست که در کشور او نایابست
از در دست کار فرو بسته من نگشاید / دیر ام حلقه صفت بر در تو زین بابست
دل بیمار عماد از هوس آن لب و خط / آرزومند نخش شکر و عنابست

وایضا له

خوشا قد آن شمع عنبر سرشت / که آورد رضوان ز باغ بهشت
ز نه تا رخش فرق چندان بود / که از ماه دی تا بهار بهشت
بهشتی بر اهل معنی کسیست / که در حور پوست و خشت بهشت
نچیند گلی از گلستان عمر / که در باغ دل تخم مهری نکشت
تنی را که نقاش ما نقش بست / ملاحت مخمر بود در سرشت
چو رندم مدارم مقامات چشم / نپوشد حریر آنکه پیشه رشت
مقام ریاضت کش پیر عشق / چه محراب مسجد چه کنج کنشت
همین است مضمون مکتوب من / که انکم ثبت آنچه کلکم نوشت
کسی را خیال تو همخوابه شد / که بستر ز خاکست و بالین ز خشت
عماد آب رویت ز دل شد بیاد / کشد خوب روی آفت از خوی زشت

وله طاب ثراه

خبر که از نوبهار گشت چمن چون بهشت / لاله و گل بر دمید از گل عنبر سرشت
بوی ریاحین گرفت باد صبا در ریج / رونق جنت شکست باغ در اردی بهشت
خاک چمن عنبرست و آتش او ارغوان / باد ز گلزار خلد و آب ز جوی بهشت

چون در باغ ارم باد بهاری گشود / گوشه نشین گو برآ ز صومعه و از کنشت
تا نکند سیل غم خانه عشرت خراب / خیمه شادی بزن بر طرف جوی و کشت
آب چو بر خاک خواند آیت رحمت چو آب / ترجمه آن صبا بر ورق گل نوشت
رو چو مسیحا برآی کرد جهان در بهار / همچو هیولا مشو ساکن کنج کنشت
در گرو جام کن جامه که آدم بیافت / در بر مطرب فکن خرقه که مریم برشت
چون رخ او در چمن لاله و نسرین نرست / چون قد او باغبان سرو و صنوبر نکشت
با رخ جانان دلم یاد گلستان نکرد / هر که بحور ارسید روضه رضوان بهشت
دست نداد خوش مراد هر که نشد چون عماد / معتقد روی خوب منکر اخلاق زشت

وله طاب ثراه

خوی خوش دلبران مایه دلداریست / ناز ز حد می بری این چه جگرخواریست
عادت خورشید اگر تیغ کشیدن بود / ذره سرگشته را پیشه هواداریست
چشم دلم روشنست در طلب تا نخفت / زانکه جلای بصر مردم بیداریست
گرچه ز خود رفته ام از تو نیم بی خبر / مستی ارباب شوق غایت هشیاریست
هر که گدای تو شد لایق سر سلطنت / وانکه عزیز تو نیست در خور سر خواریست
آنچه نیاید بکار کوشش بیچارگان / وانچه ندارد اثر زاری بازاریست
صعب تر از هر بلا زحمت غمخوارگیست / وز همه غمها بتر محنت بی یاریست
در سر دلخستگان آرزوی وصل دوست / در دل سرگشتگان درد طلبکاریست
خلوت تنگ عماد از نفس مشکبوست / کلبه صاحبدلان طبله عطاریست

وایضا له

در بهشت بروی دل کسی بازست / که همدمی چو تواش همنشین و همرازست
خیال قد چو سرو تو در سینه یابد / اگرچه طایر وهمم بلند پروازست

شنیده مژده وصلت قلم ز هاتف غیب — ندانم این چه حدیث است یا چه آوازست
نماند در صدف دیده دانه گوهر — مرا که مردمک دیده خانه پردازست
بحال من نظری کن بگوشهٔ چشمی — که زیر هر مژه‌اش صد کرشمه و نازست
چگونه خامه نویسد حکایت و منت — که از لطافت و خوبی ز نقطه ممتازست
قلم شکسته و من مست و آن دهن کوچک — مجال تنگ شد اینجا مقام ایجازست
سماع بلبل مستست در چمن گویی — که سرو دست برافشاند و گل سراندازست
مشام جان عماد از صبا معطر شد — مگر نسیم مصلی و عطر شیرازست

وایضا له

در تو هرگز نرسید آنکه ز خود درنگذشت — خاک پای تو نبوسید که از سر نگذشت
هیچکس چاشنی شربت وصل تو نیافت — که تمنا ز سر لذت جانش نگذشت
آنچه از سوز غمت می‌گذرد بر دل من — بر سر شعله و بر سینه مجمر نگذشت
سالها شد که من دلشده در آتش مقام — نگذشتم که خیال تو برابر نگذشت
دل من قرعه بامید وصالت می‌زد — فال او راست نیامد مگر اختر نگذشت
تا تو بر خاک ره خویش نکردی گذری — بادی از جانب کوی تو برین در نگذشت
نکهت غالیه و رایحه مشک نیافت — هر نسیمی که بر آن زلف معنبر نگذشت
گر گذشتم بسر کوی خرابات چه شد — ره‌روی نیست که بر شاهد و ساغر نگذشت
آنکه بیرون نشد از حرم تو یک لحظه عماد — هرگزش یاد تو بر خاطر انور نگذشت

وله طاب ثراه

در جان رسم محبت نه بیان من و اوست — کس نداند که رخ خوب نمی‌دارد دوست
هر که دارد نظری باید از آن روی نصیب — ور کسی دیده ندارد گنه از جانب اوست
باد هر کوی که او می‌گذرد غالیه ساست — خاک هر راه که او می‌گذرد عنبر بوست

بوی گیسوش اگر باد برد سوی خطا — نافه مشک ز غیرت بدرد بر خود پوست
همه پیوسته در آن شکل و شمایل مسکن — کس نداند که جفا عادت و بیدادش خوست
خلوت چشم مرا خواب نمی‌بندد در — تا خیالی نشود پیش خیال رخ دوست
چه بلاها که از دل کشیدم هیهات — آه ازین دل که ملامت طلب و محنت جوست
نه طالع آنم که قبول تو بود — چشم بد دور از آنکه که بچشم تو نکوست
هر که از وصف تو خالی بود لفظ عماد — وانکه خود کز تو گوید سخنی بیهوده گوست

وایضا له

در جهان محرم رازی نبود الا دوست — قصه با یار توان گفت و غم دل با دوست
تا من بی سر و پا گرد جهان می‌گردم — هیچ جایی نرسیدم که نبود آنجا دوست
جای ما در دل صاحب نظران کی باشد — نبود آیت نظری گر نکند با ما دوست
گر دل ما قدمی پیش نهد از سر صدق — نیم گامی نبود فاصله از ما تا دوست
با همه ضعف نه پیچم رخ از خصم قوی — گر کند تقویتی کوکبهٔ ما را دوست
ما درین ره پیستیم ولیکن در وی — کس نیارد گذری کرد مگر تنها دوست
یار دم آمد ببر و دل ز سر حسرت گفت — یارب این بخت جوانست که آمد یا دوست
من امروز در آتش ز غم و درد فراق — با من سوخته تا خود چه کند فردا دوست
گر بسوزند ز سر تا قدم در نظرش — همچو شمعم ننشاند نفسی از پا دوست
دولت آنست که در کنج دل تنگ عماد — هیچکس رخت اقامت ننهد الا دوست

وله قدس سره

در دل این خسته چو جان بود از محبت — وان کدورت که تو دیدی ز صفاتر محبت
مژده ای بخت مرا مژده که از حضرت دوست — نامه می‌رسد و پیک صبا نزد محبت
زود باشد که گدای تو بمقصود رسد — با یم کوی کریمان بعطا تر ز محبت

چشم از شوق تو خون گشت و دلم می‌گوید　　چشم عاشق که شود خون نه عجب گر بگریست
هر که از دیگ تو باشد به جز و دور از ما　　وانکه دور است ز عزّ تو عجب گر بگریست
آنکه سجادهٔ تقوی فکند بر سر آب　　گر ز اخلاص تو ورزد دو بر یار بگریست
از در اهل ریا روی بگردان ای دل　　هر که دور است ازین در عجبا گر بگریست
از مقامات هوای تو رسیدست عماد　　به مقامی که وجودش نه عجب گر بگریست
گر وجودم شود از عشق تو فانی غم نیست　　که فنا در غم عشقت نه عجب گر بگریست

وله ایضاً

درد صاحب نظر از بادوا حاجت نیست　　دعوی خسته دلان را به گوا حاجت نیست
بر قد جان من ار پاره شود جامهٔ جسم　　این قبایست که او را به قبا حاجت نیست
نه من دلشده حاجت به شما دارم و بس　　هیچ کس نیست که او را به شما حاجت نیست
عاشقانت شب هجران نفروزند چراغ　　که شب سوختگان را به ضیا حاجت نیست
از تو کوته نکنم دست و ز پا ننشینم　　گرچه پای طلب و دست دعا حاجت نیست
شکر خندهٔ شیرین لبم مهمان کرد　　که گدایان درت را به عطا حاجت نیست
دست مشاطه بران عارض نازک مرساد　　از پی نقش نگاری که ترا حاجت نیست
تو بخر بندهٔ خود را و مده هیچ بها　　گر بود بنده پسند تو گوا حاجت نیست
گر نیازی به تو دارد دل مسکین عماد　　بنده‌ای نیست که او را به خدا حاجت نیست

وله عفی الله عنه

دردمند غم عشق تو دوا یافته است　　وانکه بیمار تو بود است شفا یافته است
هر کمالی که تن از صحبت جان می‌یابد　　دل ما از نظر لطف شما یافته است
گنج هر کام که شاهان جهان می‌طلبند　　همه در گوشهٔ ویرانه گدا یافته است
آنچه سجاده‌نشین می‌طلبد در خرقه　　ای بسا رند که در زیر قبا یافته است

آنکه افتاده از نظرش بی‌بصران　　به حقیقت نظر لطف خدا یافته است
با طلبکاری نسیم سر زلفش بودیم　　وانچه ما می‌طلبیدیم صبا یافته است
طالب خلعت نعمت همه باشند ولی　　دولت آن برد که تشریف بلا یافته است
بر نیاید ز من سوخته دل نام و نشان　　گم شود در دو جهان هر که ترا یافته است
سالها خدمت درگاه تو کرد است عماد　　چه عجب باشد ار امروز جزا یافته است

وایضاً له

در کوی تو بی نور هدایت نتوان رفت　　این راه به یاری کفایت نتوان رفت
گر در نگشاید بر بخشش نتوان شد　　ور بار نباشد به شکایت نتوان رفت
گر دور کند حاجبم از کوی احبا　　نزدیک اعادی به حمایت نتوان رفت
چون خواند چشم نهایت بر خویش　　گر راند رقیبم به حکایت نتوان رفت
گر یار براند نتوان شد ز دیارش　　ور شاه برنجد ز ولایت نتوان رفت
دل در غم او چند خورد کار نه بندد　　گر ره به فسون و حکایت نتوان رفت
از خود بگذر گر روی آنجا که نخست　　تا پاک نگردی ز جنایت نتوان رفت
با صبر بجایی نرسد هیچ کس ای دوست　　این راه به گامی به نهایت نتوان رفت
در خلوت قربت چو عماد از طلبی بار　　تا دوست نخواند به نهایت نتوان رفت

وله قدس سره

در منزلی که غالیه بوی گذشته است　　با عنبر و گلاب گل او سرشته است
هر جا که آن پری گذری کرد تا به حشر　　آرامگاه حور و مقام فرشته است
ای روضه که خانهٔ رضوان آب زر　　وصف تو بر کتابهٔ جنت نوشته است
در حجلهٔ عروس گل مدام　　هر جا که لاله ایست سرانگشت رشته است
گردون ز خط شمس خیام تو بافته　　خود را بدست خویش بساط تو رشته است

از شرم گلشنت برد باغبان خلد	هر شاخ گل که بر طرف جوی کشته است
از خاک رهگذار تو آید نسیم مشک	در مرغزار تتار آهوی چین پس گشته است
بر طرف چشمهای تو از اشک چشم ما	یا قوت توده توده و در پشته پشته است
بنمای تا چو سرمه کشد در بصر عماد	خاکی که بر روی اهل صفای گذشته است

وایضا له

درون خسته ما را شفا ز حضرت اوست	که درد عشق ز ارباب طبیبی الا دوست
حکیم عقل نیارد ز روی فکر گشاید	طلسم حسن ز پا که گنج حسن در اوست
توی که در خم چوگان زلف مشکینت	دل شکسته سرگشتگان عشق چو گوست
خدنگ غمزه ات از نفت پوشش می گذرد	نخست بر دل ریشم که پوشش تن کیوست
زبس که درد فراقت وجود من بگداخت	بر استخوان ضعیفم نماند الا پوست
مثال دیدن روی تو و تغلب شوق	همان تعطش مستسقی و کنار جوست
بچشم مست تو گفتم مکن خراب گفت	کسی ملامت مستان کند که بیهوده گوست
مرا ز صحبت خوبان شد این قدر معلوم	که هر که صاحب روی نکو بود بد خوست
عماد اگر نفس مشک بوزند چه عجب	دهان شمع معنبر همیشه غالیه بوست

وله طاب ثراه

دریافت دلم کعبه از رهگذر کویت	محراب نشینی شد از دولت ابرویت
فردا که بود محشر صاحب نظران پیش	خوبان دو عالم را نظاره گی رویت
بر باد رود عنبر از نفحه انفاست	در خاک فتد خورشید پیش رخ نیکویت
با غالیه آمیزد مشاطه حور العین	عطری که صبا سازد از خاک سر کویت
در حلقه عطاران آورد صبا هر دم	صد نافه تاتاری از زلف شکن مویت
هاروت برون آید تا که ز چه بابل	تا سحر بیاموزد از غمزه جادویت

ای خسته جفاکوی برگشته بختا پی	آه از تن بخت واو از دل چون رویت
چون فکر نکوهای بگذاشته ای دل	اندیشه کجا باشد از طعنه بدگویت
در خاک عماد آن دم کز لطف برآید	کار دل بزار او با دل سحری بویت

وله طاب ثراه

دولت عشق تو در آغوش دلت	حلقه زلف تو در گوش دلت
خلعت وصل تو بر قامت جان	علم عشق تو بر دوش دلت
زهر ناب از تو دهی قوت روان	نیش غم گر تو زنی نوش دلت
ناگهان باد هوا برنکند	پرده عقل که سرپوش دلت
اشک من ریخته از خون جگر	یا بخاریست که از جوش دلت
هر چه او راز تمنی هست	با وجود تو فراموش دلت
همه آفاق عماد ار شنوی	صحبت گویای خاموش دلت

وایضا له

دگر بدست غم بازداده ای دوست	بروی من در محنت گشاده ای دوست
بدام هجر اسیرم تو کرده ای جان	بگوی غصه نشانم تو داده ای دوست
تو سرگران ز می چینی و شراب غرور	ز دست چیز از جام باده ای دوست
پیاده بر سر راه تو شهسوارانند	تو از طریق تواضع پیاده ای دوست
از آن سبب که من افتاده هوای توام	بحال من نفسی او فتاده ای دوست
بلطف تو چو محالست آدمی زاده	گمان برند که از حور زاده ای دوست
عماد شمع زبان در جهان نمی گنجد	که رخت در دل تنگش نهاده ای دوست

وله قدس سره

دل که در دور قمر کن بحال تو نیافت	سالها مهر تو ورزید و وصال تو نیافت

نظری بر همه خوبان دو عالم افکند / علم آنکه وجودی بکمال تو نیافت
عقل در وادی ادراک تو سرگردان شد / لاجرم راه بسرحد جلال تو نیافت
نقش هر صورت زیبا که بود در امکان / خردم یافت دل نقش خیال تو نیافت
طوطی قدسی جان کز چمن غیب آمد / طعمه از شکرستان مقال تو نیافت
اشک در خانه چشم همه شب می‌گردید / روشنم شد که درو غیر خیال تو نیافت
گرد چشم من سرگشته خیالت می‌گشت / واندرین دایره جز نقطه خال تو نیافت
طاق ابروی ترا هر که بپیوند گوید / ماه نو مرتبه صف نعال تو نیافت
در بیابان بلایت دل بیمار عماد / شربتی از لب چون آب زلال تو نیافت

وایضا له

دلم از تیغ فراقت بدو نیم افتادست / در میان غمت از غصه چه بیم افتادست
آنکه بردم قدحی شربت جورش دادی / سیحان بر سر کوی تو سقیم افتادست
در بیابان بلای تو رسیدم ناگاه / بمقامی که درو گشته مقیم افتادست
دیده‌ام با لب تو گهربار و گرفتار خیال / چون اسیری که ازو در یتیم افتادست
جز زر چهره نشد حاصلم از سیم سرشک / نخریدیم بمثل چیزی و سیم افتادست
هوس وصل تو در خاطر منزل پروا / زان فتادست که طبع تو کریم افتادست
از غم و رنج تو دل را چه شکایت باشد / جای شکرست که در ناز و نعیم افتادست
این چه بادست که از طرف چمن می‌آید / وین چه بویست که در دست نسیم افتادست
گر کند ناله عماد از غم هجران شب و روز / مکنش عیب که از یار قدیم افتادست

و له طاب ثراه

دلم از جام غمت مست خراب افتادست / خانه دیده‌ام از گریه در آب افتادست
خواب خواهد که کند با تو گذر بر چشم / وین خیالیست که در خاطر خواب افتادست

تن خاکی من امروز که طوفان بلاست / بر سر سیل سرشکم چو حباب افتادست
جعد مشکین تو بر برگ سمن دانی چیست / نافه مشک که بر روی گلاب افتادست
پیش ازین مصحف خازنی یارم بود / خاصه امروز که گل با می ناب افتادست
پیش نقط خوش شیرین تو دردانه چیست / قطره آب که از چشم سحاب افتادست
هر که سر بر خط خوبان خطاست نهد / ظاهر آنست که از راه صواب افتادست
من ندانم که برآمد مه تابان امشب / یا ز خورشید عذار تو نقاب افتادست
پرتو روی تو در دیده خونین عماد / عکس شمعیست که در جام شراب افتادست

وایضا له

دلم با عقل دمسازی نکردست / که جز با عشق همرازی نکردست
خرد با عشق نتواند زدن لاف / که من دعوی شهبازی نکردست
صبا عنبرفروشی از که آموخت / اگر با زلفش انبازی نکردست
زبان بازی نکردم با لب او / کسی با جان خود بازی نکردست
دران مجمع که جانان مستی افشاند / بجز صوفی سراندازی نکردست
میان عاشق مسکین و معشوق / بغیر از غمزه غمازی نکردست
عماد از دولت وصلش سرافراخت / که عاشق جز سرافرازی نکردست

و له طاب ثراه

دلم شوریده حیران عشقت / غریق بحر بی‌پایان عشقت
صبوری شربت تلخست لیکن / دوای درد بی درمان عشقت
نباشد عشق را چون دل مقامی / تن و دل را موافق جان عشقت
دلم با عشق پیمان بست آری / خوشا آن دل که در پیمان عشقت
نمی‌دانم برون از دل کسی را / که مرد عرصه میدان عشقت

سلامت در خود جویند مردم   دل این کنج درویران عشقست
خرد را بر دلم فرمان روان رفت   دل من بنده فرمان عشقست
ز خاک دل گیاه مهر روید   که تخم آتش از باران عشقست
عماد خسته دل مانند یعقوب   اسیر کلبه احزان عشقست

وله ایضاً

دل من خو به تنهایی نکردست   ز دلداران شکیبایی نکردست
بران از کوی خود ما را بخواری   که کس منع تماشایی نکردست
ندانم قیمت منزل سر و پا   که روزی بی سر و پایی نکردست
سبو بر گردن و پیمانه در دست   کسی این رندی و رسوایی نکردست
نباید رفت بر رای تو ما را   اسیر عشق خود رایی نکردست
صبا تا گردی از کوی تو انگیخت   هوا جز غالیه سایی نکردست
در ایام رخ چون آفتابت   قمر دعوی زیبایی نکردست
در آن کشور که رویت محفل آراست   دگر گل مجلس آرایی نکردست
عماد از وصف آن لب نیست خالی   که طوطی جز شکرخایی نکردست

وله طاب ثراه

دل او هم از شکیبایی بیافت   روز وصل از شب تنهایی بیافت
دلم آن روز برون رفت ز دست   که رخش نام دلارایی بیافت
آه ازین دل که گذشت از سر جان   هر کجا شاهد هرجایی بیافت
عشق را تاج کرامت دادند   گر خود خلعت دانایی بیافت
ای که خورشید غلامت ز ازل   تا ابد دولت زیبایی بیافت
جان حیات از لب شیرین تو دید   تن ز بوی تو توانایی بیافت

بر سر زلف تو بگذشت صبا   منصب غالیه سایی بیافت
دو که چشم تو چه خوش جلوه گریست   خانه جایی که تماشایی بیافت
پیش از آن نور رخت دید عماد   که بصر مایه بینایی بیافت

وله ایضاً

دلم با سر زلف او عهد بست   که سررشته بخشش آمد بدست
گرا دوست سهلست اگر هیچ نیست   ور او نیست ضایع بود هرچه هست
دلم گر بتی می پرستد رواست   از آن روی کز خود پرستی برست
دل آن روز در ملک جان حکم داشت   که بر صدر دیوان تن می‌نشست
چو عشق آمد از در خرد شد ز بام   که هشیار باشد گریزان ز مست
دل از دام زلفش نیابد خلاص   که هرگز اسیری ز بندش نجست
نبات از آن پسته آمد شکر   بخندید و بازار شکر شکست
چو چشمش دلم مست باشد مدام   که با هم حریف آمد از الست
مکن سرگران بر عماد ای فقیه   که تو خود پرستی و او می پرست
مزن طعنه بر بنده خواجه   که پیش جنابش سپهرست پست
نه محبوب من دلپسندست و بس   که ممدوح من جان اهل دلست
وزیر سلاطین نشان شمس دین   که دوران میانش بخدمت ببست

وله غفر الله ذنوبه

دلی که جمع بود در زمانه نایابست   چرا که تفرقه در صد هزار اسبابست
وجود چون قصب و تاب آتش عشق   همان حکایت کتان و نور مهتابست
ز زلف‌هام همه شب خلق شهر بیدارند   عجب که دیده بختم هنوز در خوابست
فروغ شمع دل از عشق و پرتو عقل   مثال طلعت خورشید و کرم شب تابست

پاک رو زرو شبم چشم و دلها بر دوست / چو روی اهل عبادت بطاق محرابست
برون نیاید تو و در خاطرم چنانکه دزد / که ذکر غیر تو کردن دروغ در اجابست
دلت که گاه بجای زند دم از پیوندان / برون نشان وفا چو نقش بر آبست
حدیث زلف تو کوته نمی توانم کرد / بدان دلیل که اینجا مقام اطنابست
عماد تحیه توان زد بر آستان حرم / اگرت بساط مغیلان چو فرش سنجابست
علاج رنج تو وصلست و وصل ناممکن / دوای درد تو صبرست و صبر نایابست

وایضا له

دوش شدم خیمه مست بر سر بالین دوست / تا که آرم بدست طره مشکین دوست
با من شوریده دل هر چه بگوید رواست / تلخ نباشد حدیث از لب شیرین دوست
زهر چشیده ز عمر تلخ کشیده ز همه / بار کشید از همه عاشق مسکین دوست
بر سخن نازنین خاطر خود رای یار / در طرف ماند دین خود پی دین دوست
خاطر نقاش گشت شیفته نقش خود / دیده مشاطه شد عاشق تزیین دوست
شیوه جان باختن قاعده اهل عشق / رخصت خون ریختن نکته از دین دوست
گر چه وجود ویست مجمع اخلاق خوب / رسم وفا خوشترست از همه آیین دوست
خسرو صاحب قران منطق شیرین سخن / گر و پسندار چه نیست لایق تحسین دوست
نقش وجود عماد گشت عدم پیش او / هستی ما محو شد در بر تمکین دوست

وله رحمة الله علیه

رخ دلفروزت که ماه تمامست / گناه مرا عذر خواهی تمامست
ز خشم خوشت یک نظر چشم دارم / گدا را ز سلطان نگاهی تمامست
کمش زحمت پرسشم گاه و بیگه / گر این دولتم گاه گاهی تمامست
نگویم که از لطف نمای ابرو / گناه تو هم غمزه‌ای تمامست

بود همنشین دل آن زلف هندو / چنین با کسی را سیاهی تمامست
چه حاجت که مردم زدست تو نالم / اگر بی کسی رحمت آهی تمامست
بر آنم که دیوان عالی را / دل آزردن بیگناهی تمامست
خود ملک دل بی سپاه و شقست / که در کشوری پادشاهی تمامست
عماد از رخ و دیده داری زر و سیم / ترا لاجرم دستگاهی تمامست

وله قدس سره

رفتی و مردم شوق تو فزونست / باز آی و بنگر حالم که چونست
چندم گذاری کارم نسازی / گه بی نوازی وقتش کنونست
این چشم گریان یا ابر نیسان / یا بحر عمان یا جوی خونست
دل عشق بازی پوشیده رازی / صاحب نیازی زاهل درونست
عاشق که کارش گشت و پریشان / مجنون شمارش کز ذو فنونست
بس که محنت دیدم مذلت / در عین محنت قدم چو نونست
دلهای رازت زار از نیازت / شوقم چو نازت مردم فزونست
بر زخم مرهم یاد تو همدم / ذکر تو مردم دل را سکونست
جویم مرادت و آرم بیادت / یاد عمادت کز دل برونست

وله طاب ثراه

روضه را از چمن انس نشانی بفرست / نیتی از خاک در خویش غباری بفرست
تا دگر عطر فروشی نکند باد بهشت / با نسیم سحری بوی بهاری بفرست
جانم از باده دوشینه تو مخمورست / زان معطر قدحش رفع خماری بفرست
نقطه بر ورق روی چو گل زن ز عبیر / خط معنبر ولی بر لاله عذاری بفرست
برقع از چهره برانداز و بیازار برآی / همه خوبان جهان را پی کاری بفرست

عزم صید ار کنی ای خسرو خوبان جهان / بدر کلبهٔ درویش نگاری بفرست
تا نگر نفس پستی و نپرسی خبری / قاصدی یا صبا را گهداری بفرست
شهوار از عماد ارچه عنان تافته / بنویسش دو سه حرفی و سواری بفرست
ورنه خواهی که سواران تو بر ما گذرند / لمک یا دو بشی از گوشه‌کناری بفرست

وایضا له

روی بنگوی ملامتیست / راه ما در راه سلامتیست
یارب این صباح مفارقت / یا نماز شام قیامتیست
ماجرای ما چون حکم توی / جرم تست و بر ما غرامتیست
گر خلاف عادت پرسیم / پیش عاشقان از کرامتیست
با تو ما نشد همنشین عماد / روز و شب ندیم ندامتیست

وله طاب ثراه

زان می که پرتوی زند و عکس لیل ماست / پرکن قدح که محتسب اکنون خلیل ماست
دل برگرفته‌ایم ز مطرب و بلبل / تا قد یار مطرب و لب سلسبیل ماست
سلطان عشق مملکت دل گرفت و عقل / آوازه درفکند که گاه رحیل ماست
ما را بیان دعوی عشقت چه حاجتست / رخسار زرد و دیدهٔ گریان دلیل ماست
از چشم نیم مست بتان بر مگیر چشم / ور تیغ برکشند که خون سبیل ماست
دست ار رسد بدامن وصلش عجب مدار / زانجا که پای داری صبر جمیل ماست
از تار عنکبوت وجودی ضعیف‌تر / گر مملکت شخص حقیر ذلیل ماست
موییست یارب اینکه فتادست در زرات / یا جسم ناتوان و سرشکی چو نیل ماست
گر شد عماد خسته هلاک از جفای دوست / این دولتش تمام که گوید قتیل ماست

وله قدس سره

زهی خلاصهٔ دوران وجود بی‌بدلت / گزین از همه خوبان خدای لم یزلت
اگرچه شد خللی در عنایت تو پدید / را بهر تقدیمت مهر بنی خللت
را امید وصال تو زنده میدارد / که تازه می‌شود دم جان بنفحهٔ اجلت
وداع کردی و رفتی و دشمنم میگفت / که صبح روز فراقت یا شب اجلت
که مرارت هجران کشیدی ای دل / که زهر ناب نماید بحلق چون عسلت
ولا تو دست نداری ز زهر تا باید / چرا که همدم جان بود عشق در ازلت
عماد پیرهن از روی وجد پاره کند / اگر بمجمع روحانیان رسد غزلت

وایضا له

زین داغها که آتش غم در دل منست / گر خون نمی‌شود دگر از سنگ و آهنست
نیشی فزود و دود دل ریش دردمند / در ساغرم ز مهر چو مویی که بر تنست
مانند خانه‌ایست پر آتش درون من / وین آه گرم غالیه‌گون دود روزنست
انسان عین من که بود در لباس نور / گر بنگری بخون دل آلوده دامنست
در کشور خراب دلم با وجود غم / شد سالها که سپه سلاطین مکمنست
گلشن خوشست و خرم و ما را که خار غم / در پای دل شکسته چه پروای گلشنست
بگذار خنده ای گل سوری و لب مدوز / کین کلبهٔ بلای گریه و ماوای شیونست
فرزند دوست کام که نور بصر از وست / روشن شد از کلام که او دشمنست
تا کی درین خرابه بوم آشیان بود / پرواز مرغ روح که علوی نشیمنست
در وحشت جان من از تنگنای غم / چون آن فرشته که محبوس گلخنست
از زنگ غصه تیره شود ناگهان عماد / آیینه دلت که چو خورشید روشنست

وله الرحمة والغفران

ساقی در آبگینه شراب تر و تیست / یا لعل کانیست که در عقد زینتست

با آتش عذار تو گل را چه آب و روی / با آفتاب حسن تو مه را چه رونقست
ضعف دلم ز قوت بازوی عشق تست / نا معتقدم که دست تو مطلقست
دعوی زهد و توبه کسی کز عشق دم زند / یک دم ز جام لعل کرت جامه ازرقست
روی زمین اگر کسی کند شرح و نقش / بر روی دوست بر دل تنگم خندقست
شهباز روح قدسی من در هوای تو / بازی همی کند که حمامی مطوقست
در چشم اهل کار عماد ار نظر کند / خونش بتیغ غمزه بریزد که ناحقست

وایضا له

سریر شاهنشین تکیه گاه درویش است / گر تاج فرق سلاطین کلاه درویش است
وگر گدای که در پیش در پناه کسیست / که پادشاه جهان در پناه درویش است
چنان مکن که برآید ز جان درویش آه / که زنگ آینه چرخ از آه درویش است
توانگری که هزارش لباس رنگین است / در آرزوی گلیم سیاه درویش است
اگر خراب شود مملکت ز شاه مرنج / که از زو اهل طریقت گناه درویش است
بیاد و از لب رضوان بگوش جان بشنو / که روضه باغچه خانقاه درویش است
به پیش راه تو گفتم که جان برافشانم / ولی طریق تکلف نه راه درویش است
اگر ز سوز درون گریه می کند درویش / غبار روشن تو عذرخواه درویش است
میان کوی و گدای گر اجتماعی هست / غم چه کوه و تنی هیچ گاه درویش است
عماد مجمع صاحبدلان روحانیست / در آن مقام که آرامگاه درویش است

وله قدس سره

سودای تو حاصل جهانست / باقی همه سر بسر فسانست
دست من و دامن ارادت / روی من و خاک آستانست
در راه غمت اگر بمیرم / امید حیات جاودانست

از شمع رخ جهان فروزت / خورشید منیر یک زبانست
این سیل سرشک دیده من / یا موج محیط بیکرانست
برگوشه چشم ما فرود آی / یک لحظه که طرف رود خانست
ساقی قدحی که آب حیوان / در مذهب ما می مغانست
خوشتر ز هزار عید و نوروز / روزی که برای شبانست
خون شد جگر عماد بی دل / تا تیر فراق را نشانست

وایضا له

سیب سیمین زنخدان تو بوسیدنیست / در گلستان وصال تو گلی چیدنیست
گر بود وصل تو بر قامت ما دوخته اند / کر و با دوست همه چشم که کوشیدنیست
بارها در دلم آمد که بباید ورزید / با کسی مهر ولی مهر تو ورزیدنیست
دل من نسخه فهرست امانی برخواند / روشنش گشت که دیدار تو بگزیدنیست
نفس شوق زند بلبل جانم هردم / تا شنیدم که گلستان رخت دیدنیست
شود مشکل عشق تو مرا حل بسؤال / کین سخن مسئله نیست که پرسیدنیست
در تو پیوستم و از خلق جهان بگسستم / زانکه پیوند دل از غیر تو ببریدنیست
گر کنی دعوی آزادگی ای دل برچین / رخت ازین خانه ویرانه که برچیدنیست
دل سرگشته خود را چه دهی پند عماد / بگذار این سخن ای خواجه که نشنیدنیست

وله رحمة الله علیه

شب و روزم بجز از یاد تو در خاطر نیست / همه در خلوت دل غیر تو خود حاضر نیست
مرغ دل گر بپرد گرد دو عالم صد بار / هیچ موجود دنیا بدکه ترا ذاکر نیست
بو ز رخت گلشن جان نیست که این بلبل غیب / عندلیبیست که در هر چمنی طایر نیست
بدو سم نقد روان زاد تو را بستانم / هر که جان را بهای تو دهد خاسر نیست

آنچه در روی تو صاحب‌نظران می‌بینند / ظاهر آنست که بر بلعجبان ظاهر نیست
هست کوته‌نظر از بس نه بیند دل / دیده آن نیست که در منظر او ناظر نیست
گرد این دایره گو گوشه‌نشین طرف مکن / که درین حلقه برون از قدمی دایر نیست
گفته بودی ز منت گر گله هست بگو / اول آنست که پیدا و ترا الفت نیست
کم کند ناله چو ایوب عماد از کرمان / تا نگویند که در محنت و غم صابر نیست

وایضا له

شب وصل و شب عید و شب مهتاب خوشست / لب ساقی و لب جام و لب آب خوشست
چون شد از نور رخش مجلس امشب روشن / گو بکش تا سحر شمع که مهتاب خوشست
تا خیالش نرود لحظه از پیش نظر / همه عمر ار نکند دیده من خواب خوشست
یار اگر بار دهد سهل بود بار رقیب / در اگر باز شود منت بواب خوشست
خوش نباشد که رویم از غم رویش در تاب / طره پرشکن اوست که در تاب خوشست
غم و شادی که ازو میرسدم مرد و کمست / هرچه آید بمن از جانب احباب خوشست
کنج خلوت طلبیدیم و خم ابروی دوست / گوشه عافیت و گوشه محراب خوشست
دولت آنست که با همنفسی صرف شود / نقد این عمر که در صحبت اصحاب خوشست
دل بیمار عماد از دهنش تا نوشید / شربتی از شکر تو شکر و عناب خوشست

وله رحمة الله علیه

طریق جور سپردن طریقه او نیست / که خوی بد بشر آنرا که روی نیکو نیست
ز ارسلاله آنان که از قبیله جور / بدان جمال پری‌پیکری ملک‌خو نیست
خیال قد بلندش نشانده‌ام در چشم / که جای سرو روان جز کنار جو نیست
چنین طرب دلم را بجست و باز نداد / عجب ندارم ازین بی‌وفا که دلجو نیست
میان بزم نشستن گشاد و خندان گفت / گشاده‌ام گرهی را که هیچ در او نیست

گداز دو همه عالم بروی نیکو دل / که روز و شب نفسش در زبان بدگو نیست
برون برد ز میدان عشق گوی مراد / ولی که در خم چوگان عشق چون گو نیست
کدام باد بران خاک آستان بگذشت / که روح‌پرور و جانبخش و عنبرین‌بو نیست
عماد سوخته از مهر تا چراغ ازو / کدام شمع که سرگرم مجلس او نیست

وایضا له

عاشق که خواب می‌بردش دردمند نیست / دل گر ز پی هوا برود پای‌بند نیست
گفتی چرا غریبت صحرای بیکسی / صیدی چرا فکند که سرکش بکمند نیست
چشمی که اشک‌ریز بود زخم هجر دید / وان دل که ناله آید ازو بی‌گزند نیست
ما در پیش عنان ارادت بتافتیم / از هر سری که خاک ره آن سمند نیست
مشکین‌تر از کلاله او سنبلی نرست / شیرین‌تر از دهان لبش هیچ قند نیست
آن بخت کو که بر خورم از سرو قامتش / کوتاه دست در خور سرو بلند نیست
هر دل که پر ز آتش عشق روی اوست / او را مگوی پند که محتاج پند نیست
هر شربتی که آب حیاتم کند خضر / گر ساقی لبش ندهد سودمند نیست
نبود پسند خاطر او خدمت عماد / خرم کسی که خدمت او ناپسند نیست

وله طاب ثراه

عذر تشریف خطابش بقلم نتوان خواست / عذر صاحب‌قدمان جز بتقدم نتوان خواست
حرفی ار در قلم آری بتقدم عذر بخواه / عذر ابرام قلم هم بقلم نتوان خواست
خاطر اهل دل ار می‌طلبی منصف باش / همت از گوشه‌نشینان بستم نتوان خواست
او مرادم مگر از روی کرم خود بدهد / بزبان کام دل از اهل کرم نتوان خواست
گفته بودم که خلاص از غم هجران خواهم / کردم اندیشه دلم گفت که هم نتوان خواست
سائلان از در او دینی و عقبی طلبند / من که درویش‌ترم از همه کم نتوان خواست

بر سر کوی کریمی که گدایان درش
گنج ناخواسته بردند درم نتوان خواست

من دلریش جگرخسته که دردی دارم
جز شفا هیچ نخواهم که الم نتوان خواست

تو نه مرد بلا نعمت ازو خواه و شاد
شادمانی طلب ای خواجه که غم نتوان خواست

وله ایضا

عشرت ما می بود و باده خواست
آنکه بود هوشیار مست مدام است

شمع شب از روز بزم باده گساران
طلعت ساقی ما بچشم تمامست

مجلس ما چون بهشت و جان حریفان
مست و خراب از رحیق مسک ختامست

باده چو نوشیده ده به پخته سالوس
کین می پخته دوای زاهد خامست

دعوی جوهرشناسی ار کنی ای دل
لعل لب او کدام و باده کدامست

لمعه خورشید با شعاع جمالش
نور قمر با فروغ پرتو جامست

هندوی زلفش کشید چرخ در آغوش
صبح ندیدم که در حمایت شامست

مرغ دل ما ز خلق جان بدر افکند
رشته تسبیح از آنکه حلقه دامست

دلبر ما را بغمزه داد بجمع
شاه بخاصان نه جنس مجلس عامست

وله طاب ثراه

عشق پوشیدن و خون خوردن ما دیریست
خورش و پوشش عشاق پریشان اینست

با خیال رخ زیبای بهشتی رویان
خانه دیده ما منزل حور العینست

تیغ اگر دست نگارین زندم قاطع نیست
زهر اگر خسرو خوبان دهدم شیرینست

برود از دل ما داعیه وصل ولی
خلعت ملک نه بر قامت هر مسکینست

یارب این باد ز روز و سپس می آید
یا ز خاک سر کویش که چنین مشکینست

اگر آن زلف و بناگوش نپوشی از خلق
همه گویند که این سنبل و آن نسرینست

نه همین من شها کشته گمش همه کس
هر که انکار جمال تو کند بی دینست

دست وصل تو اگر عمر بود بر گیرد
سر رنجور غم عشق که بر بالینست

دوش چون سرو خرامان شد و می گفت غلام
گر کسی سرو شنیدست که رفتن آئینست

وایضاله

علمی که ره بدوست برد در کتب نیست
دانا که خوانده ام بر او در حسب نیست

درمان درد زاهد مغرور بی صفا
جز جرعه ز صافی صوفی زبیب نیست

تا آیتی ز مصحف رویش نوشته ام
بازم سر مطالعه هر کتب نیست

دل را نصیب هست ز جان و جان ز دل
یک لحظه اش ز صحبت جانان نصیب نیست

او در میان جان و غایب ز پیش چشم
با قرب دل اسباب صوری سبب نیست

ای دل عتاب تلخ و ما خوش شکر لبیست
چون جان بلب رسید مقام عتب نیست

دل در میان زلف و زنخدان یار گشت
در هیچ باغ این گل و ریحان و سیب نیست

تا دل بغمان صحبت جانان گرفت یافت
عمری که پای رحلت او در رکب نیست

گر مرد و عسما و ز دست تو هر چه هست
چون یار در درون دلت اضطراب نیست

وله طاب ثراه

غافل منشین ای دل کاینجا خطر جانست
تن خسته و لب تشنه ره دور و بیابانست

خیمه زده ام جایی در راغش کاینجا
تا دیده زدم بر هم سیل آمد و طوفانست

این خطه که از مینو بردی برامت گو
بی نور حضور او دلگیر چو زندانست

در حلقه سودایی افتاد دلم کاینجا
بازار ادب کاسد نرخ هنر ارزانست

شورین دلم هر شب از باد سحر پرسید
احوال سر زلفش گو دیده که پریشانست

از دولت وصل او بس بقعه که آبادان
وز محنت هجر او بس خانه که ویرانست

ای بیخبر از معنی صورت بچه آرایی
صافی شو اگر مردی صوفی شدن آسانست

شهانه منم عاشق بر منظر زیبایی
هر زاهد پیدا را صد شاهد پنهانست

گفتم نظر احسان بر حال عماد افکن — گفت از سر لطف آری مستوجب احسانست

وله طاب ثراه

غلام همت آنم که خاطرش با تست — بچشم لطف تو منظور ناظرش با تست
اسیر هجر اگر از حضرت تو دور افتاد — دل شکسته مجروح و خاطرش با تست
حکایت از دل بی صبر خویشتن نکنم — که جدا اول و پیوند آخرش با تست
برون ز روشنائی تو دل نمی خواهد — تو خود بخوان که کتاب سرائرش با تست
کسی که مرهم وصل تو بست زخم فراق — کجا و دانه دل ریش صابرش با تست
اگر رضای تو بود گذار در رضوان — بروضه که کلید حظایرش با تست
کسی وصال تو ای که مراد نیافت — که باطنش بخرابات و ظاهرش با تست
چگونه صورت حال از تو دل کند پنهان — که کارنامه نقش ضمایرش با تست
عماد اگر قلمی بر صحیفه می راند — خطاب خامه مشکین مقاطرش با تست

وله قدس سره

فروغ روی تو در آفتاب توان یافت — نسیم موی تو در مشک ناب توان یافت
برون ز طره شبرنگ و روی چون روزت — میان ظلمت شب آفتاب توان یافت
رخ تو در نظرم همچو آتشست در آب — اگرچه آتش در عین آب توان یافت
عذار تو ز لطافت بآب گل ماند — ولی طراوت او در گلاب توان یافت
شراب را نتوان کرد با لبش نسبت — که چاشنی شکر در شراب توان یافت
گلی بلطف رخت در چمن نمی بینم — که در چمن گل و سنبل نقاب توان یافت
مگر بخواب میسر شود وصال توام — که وصل همچو توئی جز بخواب توان یافت
دل از وصال تو فارغ نمی شود بخیال — که ذوق آب زلال از سراب توان یافت
عماد در روز جوانی ز عشق روی متاب — که باز دولت عهد شباب توان یافت

وله ایضا

قد اقبلت الغرة اذ غرة آبت — والنور دعا ایحک والروضة طابت
جز نقد روانم نبود نقل بیاپی — گر ابروی شوخش طلبد راه حجابت
گو خویش و قرابت ببر از من سر — ساقی قدح باده بده با و قرابت
گر رقت جانم نبود در دل صافی — مقرون نشود تسبیح و دعاام باجابت
از منفعت باده خطیب ار شود آگه — جز رز نخرد و از زر مرسوم خطابت
بر اهل خرابات مخوان آیت توبه — در حلقه عشاق مکن ذکر انابت
در حلقه زندان شوم ای پیر خرابات — در میکده ام گر بنشانی بنیابت
فریاد که از شرح فراق و غم هجران — سطری نتوان باز نمودن بکتابت
یک لحظه شد از چشم عماد آن رخ زیبا — والروح اذا غاب عن الناظر غابت

وله طاب ثراه

ز تب جان چو بود بعد مکان سهلست — دل چو یاد تو کند ذکر زبان سهلست
مشکلت آگهی از وجد حقیقی ورنی — هم سپر اندازی و هم دست فشانی سهلست
با وجود نظر لطف خداوندی تو — هر گناهی که کند بنده جانی سهلست
گر بیانی ز درم از تو شکایت نکنم — زانکه حکمی که تو بر بنده برانی سهلست
مبحر اهل ملاحت سخن خوش باشد — ورنه شیرین لبی و تنگ دهانی سهلست
دل صاحب نظران جمع کن و ملک بگیر — لشکر ار جمع شود ملک ستانی سهلست
در هوای تو اگر صرف شود مدت عمر — غم بیهوده این عمر فانی سهلست
گل مقصود چو حاصل شد و ریحان امید — بر چمن گر گذرد باد خزانی سهلست
از وصال تو چو عمر ابدی یافت عماد — پیر اگر گشت با ایام جوانی سهلست

وله قدس سره

کرامت بقعه در گیتی چه یادست / که در وی نازنینی جان ندادست
دلی بربست ازین زندان سرا رخت / که بر رویش در دولت گشادست
اگر در شرق و مغرب بگردی / نیابی یک دل ار ناگر شادست
کسی کز بند غم آزاد باشد / هنوز از مادر گیتی نزادست
اگر چون قطره باران وجودست / چو اشک از چشم مردم اوفتادست
نمی داند فلک رسم عنایت / ولی در شیوه قصد اوستادست
مشو مغرور مال و ملک دنیا / که میراث فریدون و قبادست
نهفتان آستین زر کو خاکست / منه بر غمزه‌ای دل کو بادست
مکن بر بخشش چرخ اعتمادی / کز ناکرده باز گیرد هرچه دادست
که اعراض و آتش التفاتست / ستاند جان و اینش خیر بادست
نیابی گنج و کویی که مهدست / کند پیدا دو پنداری که دادست
ز خاک ره بهم خود را کم آری / عماد آن بین که خاکی نهادست
روان شو خواجه کانجا آب صافی / تعفن می کند گر ایستادست

وله ایضا

گر بصورت ز تو دورم من بیدل سهلست / دل چو نزدیک بود بعد منازل سهلست
با خیال گل رخسار تو در چشمه چشم / گر درین روضه بروید گلی از گل سهلست
گله از اشک چو سیل من درویش مکن / پیش ارباب کرم زحمت سایل سهلست
شادی وصل و فراغ دل اگر دست دهد / غم بیهوده و اندیشه باطل سهلست
کشتی دل که قضا بر در گرداب غمش / گر رسد روزی ازین ورطه بساحل سهلست
گر ولیلی طلبم مدعیم در غم عشق / با چنین اشک و رخ اثبات دلایل سهلست
جان سپردن بر دل صعب نماید لیکن / آن دم که تو در آیی بمقابل سهلست

حرمم ار با تو بود و غم رقیبت نخورم / ور حسابم تو کنی باقی و فاضل سهلست
ز آتشین سلسله و زخم اندیشه نماند / چون توی مالک با بند و سلاسل سهلست
غم ز کشتن نخورد و بر سر کوی تو عماد / با مقام شهدا ضربت قاتل سهلست

وله قدس سره

گرچه امکان نگهم ز رخ جانان نیست / گفتمش باز ز آفت چکنم درمان نیست
راستی هرچه بکار آید از اسباب جمال / سرو آزاد و راست ولی چمان نیست
من که بدنام جهانم چه غم از سرزنشم / هر که از سیل بترسد غمش از باران نیست
مکن ای دوست جفا گرچه ز خوبان بیداد / نبود عیب ولیکن هنری چندان نیست
رخصت آن که تو خون من بیدل ریزی / نه که در شرع که در یاسه چنگیزخان نیست
با سر زلف پریشان که بر گردنت / هیچ دل نیست که شوریده و سرگردان نیست
هر که با نقطه خال تو ندارد حالی / حیوانیست که در دایره انسان نیست
در غمت شد کفنم پیرهن و گریان گور / وانکه پوشید کفن چاره اش از گریان نیست
غافل از عشق نباشد نفسی جان عماد / وانکه از عشق ندارد خبر او را جان نیست

وله طاب ثراه

گرچه در آتش هجران تو ام تن بگداخت / لب شیرین روانبخش توام جان بنواخت
جز سری نیست مرا من بیدل و آن نیز / تحفه نیست که در پای تو شاید انداخت
تا خیال رخ زیبای تو آید در چشم / مردم دیده من خانه بمهمان پرداخت
دل من معتکف خلوت سودای تو بود / پیش از آن روز که جان در بدنم منزل ساخت
موکب خسرو حسنت چو روان شد بجهان / جان من مرکب تن تیز درین میدان تاخت
با سر زلف چو چوگان تو پیش از من و تو / سالها بود که دل گوی محبت می باخت
در ازل طوطی جان با لب تو همدم بود / در جهانش بشکرخنده خوش ناز شناخت

گرچه ترکیب تن سوخته‌ام بود ز گل / پرتو نور جمال تو چو موسش بگداخت

خاک شد در ره عشقت تن خاکی عماد / وانکه در پای غمت پست نشد برنفراخت

وله رحمة الله علیه

گرچه روی تو ندیده‌ایم ای دوست / وصف حسنت شنیده‌ایم ای دوست

گفته بودی که ما از آن توییم / اثری زان ندیده‌ایم ای دوست

سالها بر امید صحبت وصل / درد هجران چشیده‌ایم ای دوست

آخری کرده‌ایم کار جهان / کاول از سر بریده‌ایم ای دوست

با چو مرغان بال همت و جهد / در هوایت پریده‌ایم ای دوست

در جهان برگزین همه‌ایم / تا ترا برگزیده‌ایم ای دوست

گر بسی در بلا گرفتار است / با بهشت رسیده‌ایم ای دوست

بزرگست چون عماد فروشیم / گر بجانت خریده‌ایم ای دوست

وله طاب ثراه

گرچه گل را نظرم بر رخ جانان خار است / با خیال رخ او دیده من گلزار است

اشک چون سیم حدیث غم او گفت ولی / رخ چو زرد است که در شرح غمش دینار است

این همه لؤلؤ مرجان ز کجا می‌آرد / مردم دیده مگر ساکن دریا بار است

مهر شیرین لب او در دل از آن می‌کارم / تا همه خلق بگویند که شیرین کار است

یوسف مصری ما را چو خریدار پسند / لاجرم بر سر هر کوی از و بازار است

قبله عاشق دلخسته بود چو پیوسته / ابروی او که بهر گوشه از و بیمار است

قفل یاقوت چو از درج گهر بگشاید / شر آن گفت بطوطی که شکر گفتار است

لاف مهر رخ جانان و غم جان هیهات / عاشق آن نیست که جان از بر او نقدا است

می‌کشم بار سر از بهر نثار قدمش / ورنه با بار غمش زحمت سر بار است

دامن مهر جمالش مده از دست عماد / کاو نیست که بی مهر رخی رخسارست

وله قدس سره

گرچه مه زیر پای شمع جهان آفاقست / دل بیغم بروا آری دلبری با اخلاقست

با تو روی دعوی نیست ما را که آن روی توست / با تو راه رفتن نیست سرو را که آن ساقست

دست و شمشاد کی گیری یا رب این چه دوستانست / خون دو چشمان ریزی یا رب این چه بیا ساقست

ترک تاز عشقت کرد و رخت عقل من غارت / خانه‌ای شود دنیا هر کجا که بلقاقست

قصد ما ضروری نیست بی تو روی و دوری / جان جز صبوری نیست گرچه طاقتم طاقست

گر بنالم از عشقت ناله کار عشاقست / ور بگریم از شوقت گریه کار مشتاقست

آنکه ابر خوانندش بود آب چشم یاران / وانکه سیل گویندش اشک چشم عشاقست

من که همچو پروانه گرد شمع می‌گردم / غم ندارم از کشتن خوف من ز احراقست

گر سر صفا دارد شهریار صاحب دل / هرچه در جهان دارم نذر شیخ ابواسحاقست

دست جور گردونش از عماد دور افکند / سخت بود هجرانش گرچه سخت مشتاقست

وله طاب ثراه

گر ز من یاد کند در کمند مخدومست / محتشم را چه تفاوت که گدا محرومست

ز درین شهر رو و ظلم بر ارباب نظر / عاشق دلکش هر جا که بود مظلومست

طلب یار وفادار مکن در عالم / زحمت خود مده ای دل که وفا معدومست

ای دل از هر که موافق نبود با غم عشق / دیده بر دوز که دیدار مخالف شومست

پیش عشاق حدیث عقلا نتوان گفت / کان حکایت بر این طایفه نامفهومست

زند آتش و زنخ بشید آن غمش / هر که شد کشته شمشیر غمش مرحومست

در کتاب خلایق نبود جود دهنش / نقطه‌ایست تحقق ولی موهومست

دهنش جز وی و قیمت نپذیر دای دل / تنگ روزی شدی و قسم تو نامقسومست

برعما و آیت سر دهنش روشن شد | گرچه پرده‌ی حاجب نظران نکوست

وایضا له

گر سر نهم بخواری باری بر آستانت — در جان و سر نیرزد باری فدای جانت

نقش امید بینم در صورت عنایت — و آب حیات یابم در شربت نباتت

کو قاصدی که آرد مکتوبی از دیارت — یا محرمی که گوید پیغامی از زبانت

گردد مشام جانم مشکین و عنبر آگین — باد صبا گر آرد بویی ز بوستانت

از چشم اگر بریدی پیوند جان گزیدی — اکنون چو آرمیدی در دل گزیدم مکانت

جهلست اگر بدانم احسان بی شمارت — کورم اگر نبینم الطاف بیکرانت

طوطی شود شکرشکن از منطق لطیفت — شکر بود در آتش از پسته دهانت

ناموس بی نوایی غیرت دوز منیت — دعوی پارسایی غارت ورزانت

رفتی عماد و کردی جان را فدای جانان — ای صد هزار رحمت بر تربت روانت

وله طاب ثراه

گر قد بسرو سر و تو در بر توان گرفت — خطی ازان لب چو شکر بر توان گرفت

شیرین توئی که کام شکر خنده از لبت — خروارهای قند مکرر توان گرفت

اگر دولت ار بود و کیمیای بخت — کام دل از لعل تو بی زر توان گرفت

گر صومعه بر افکند ناموس بشکند — در یک سکون توان شد و ساغر توان گرفت

صد نافه مشک ناب بیک جو توان فروخت — یک شب گر آن دو زلف معنبر توان گرفت

روزی که برقع از رخ زیبا بر افکنی — صد خرده بر جمال مه و خور توان گرفت

اقلیم دل مسخر خوبان بلطف شد — این ملک نیست آنکه بلشکر توان گرفت

تیغ جفا مکش چو پی ملک دل روی — مشنو که این دیار بخنجر توان گرفت

ماه دو هفته توبات ار نکند عماد — یک هفته ترک زهد مزور توان گرفت

وایضا له

کس نگوید که چو روی تو گلستانی هست — یا برون از دهنت چشمه حیوانی هست

با قد سرو خرام تو در آید از پای — هر کجا در چمنی سرو خرامانی هست

پیش شیرین دهن تنگ تو گویی چه صحبت — هر شکر خنده که در پسته خندانی هست

گشت مشهور که ملک دلم اقطاع تو شد — خرم آن شهر که در وی چو تو سلطانی هست

گر نثار تو کنند اهل نظر مختصر است — نقد هر گنج که در گوشه ویرانی هست

ساکنی در دل شوریده ام ای کعبه حسن — در میان من و تو گرچه بیابانی هست

من چه آنم درویش که دارا دریاب — در ضمیر تو گر اندیشه احسانی هست

ز عماد است پریشان سر زلفت و بس — گر بهر موی ازان طره پریشانی هست

وله قدس سره

کسی با بیدلان خواری نکرد است — عزیزان را جگر خواری نکرد است

دل صاحبدلان را صید کردن — نداند هر که دلداری نکرد است

چه داند سر سودای زلیخا — کی یوسف را خریداری نکرد است

دلا چون پسته با درد طلب باش — که عاشق جز طلبکاری نکرد است

قبای فاسقان بر خرقه ما — شرف دارد که زناری نکرد است

می گر دم زند ساقی بنوش — که منعش هوشیاری نکرد است

که نوشیدست جامی زان می لعل — که رنگ چون گلناری نکرد است

عبیر افشانی کاکل پس او کرد — نسیم مشک تاتاری نکرد است

در آن کشور که زلفش عنبر افشاند — نسیم صبح عطاری نکرد است

عماد آزار دارد از تو لیکن — بآزار تو بیزاری نکرد است

وله طاب ثراه

کسی بحضرت او ره نبرد و شاها نیست / جدا نخست زمانی ز ما و با ما نیست

جمال دوست که خورشید عکس پرتو اوست / چه حالتست که پنهان نخست و پیدا نیست

فتاده‌ایم همه مست و کس درین مجلس / برون ز شمع زبانان جمیع برپا نیست

نقاب گو بگشا و در بهشت بند / که عارفان جهان را جز این تماشا نیست

چو ابر اشک مرا دید گفت با چون / که در مقابل این قطره هیچ دریا نیست

جهان اگر همه تسبیح یک سر موییست / بجان دوست که در خاطر منش جا نیست

اگر تو مصلحت دین و دنی اندیشی / مرا بحال خود از فکر دوست پروا نیست

تو خواه صف نعالم نشان و خواه صدر / درین مقام که ماییم زیر و بالا نیست

عماد رغبت صحرا اگر در روز فراق / چو رفت گل ز چمن بوستان تماشا نیست

وایضا له

کسی بخاک شهیدان تیغ غم نگذشت / که بر سرش ز دل آتش علم علم نگذشت

عجب که داعیهٔ احترام اهل نظر / هنوز در دل آن یار محترم نگذشت

هزار بار برین بیدل فقیر حقیر / گذشت و در دلش اندیشهٔ کرم نگذشت

ز پیش دیده ما رفت و سیل خون سرشک / شبی نرفت که بر دیده دم بدم نگذشت

نوشته بود که از ما نوشته کلک / بجان دوست که این حرف بر قلم نگذشت

تنی که دید که هرگز نشد برنج اسیر / دلی کجاست که روزی بکوی غم نگذشت

بزور بازو رقیب آنکه کوی عشق ندید / نخورد زخم جفا کی بر حرم نگذشت

اگر کسی سخن از مست و نیستی گوید / بگو و خاطر ما فکر پیش و کم نگذشت

عماد دشمن در راه او چو پای نهاد / اگر چه بی سر و پا گشت از قدم نگذشت

وله قدس سره

گل از شرم رویت عرق کرده است / که از رشک او لاله خون خورده است

صبا ز روی تو مشک تاتار برد / گر بوی زلف تو آورده است

خیال تو چون لعبتی روز و شب / هزار چشم عشاق پر کرده است

جگرگوشهٔ ما ز حسرت ازان / بخون دلش دیده پرورده است

دل تنگم از پرده بیرون فتاد / هنوز از چه روی تو در پرده است

ز صاحبدلان کس در آفاق نیست / که هجر تو آتش بدلها زده است

سموم فراق تو بر شاخ دل / گذر کرد از آن روی پژمرده است

ز آب حیاتش نشوید خضر / که در آرزوی لبت مرده است

عماد از دل گرم ناله مدام / که در آتش غم بسر برده است

وله قدس سره

گل نسخه جمال ز رویت گرفته است / سنبل سواد عطر ز مویت گرفته است

از نکته‌های سحر مبین نسخه سقیم / نرگس ز چشم عربده جویت گرفته است

باد صبا که دامن گل پر عبیر اوست / بویی ز زلف غالیه بویت گرفته است

گلبرگ با عذار تو زد لاف نازکی / سنبل شنید و جانب رویت گرفته است

از گل لطیفه‌ای نشنیدیم صورتی / وان نازکی ز روی نکویت گرفته است

باد بهار گرد ز تو عطرسایی / گویی غبار از سر کویت گرفته است

فارغ بود ز باده خمخانه بهشت / مستی که کوزه از سبویت گرفته است

خوی خوشست قاعدهٔ عاشقان تو / هر کس که دید روی تو خویت گرفته است

دانی که شاخ عمر عماد از چه تازه شد / آب حیات از لب جویت گرفته است

وله طاب ثراه

گل نو ز شرم تو خوی کرده است / کسی پیش پای تو کی کرده است

صبا تا گل سرخ رویت شکفت / ورقهای گل را ز طی کرده است

طبیب لب عیسی انفاس تو
دوای دل ما همی کرده است

شکر نسبت آن لب چون شکر
بشهدی که زنبور نی کرده است

دل من ضعیفست و مطرب طبیب
علاجش بآواز نی کرده است

زمان فراق تو چون باد سرد
بهار دلم را چو دی کرده است

دلت این که دارد بسوی تو میل
چو مجنون که آهنگ حی کرده است

ازین در تمنا نه سفر کرد جان
که مرکب درین کوی پی کرده است

عماد سراسیمه با سایه است
تبرّای از تاج کی کرده است

وایضاً له

گوشهٔ خاطر صاحب نظری با ما هست
ورنه صد بار رسیدی کار دل ما از دست

شادی ار با همه همدم شد و از من بگریخت
پیر ما از همه عالم غم و درد ما پیوست

من بدولت نشوم شاد و ببخت غمگین
که ندارم خبر از هر چه درین عالم هست

پیش مستان نتوان گفت حدیث کم و بیش
سخن سود و زیان سود ندارد با مست

عاشق آنست که از کوی ملامت نگریخت
طالب آنست که در کنج سلامت ننشست

آفتابی ورنه میفتد اثر سایهٔ تو
هر که چون خاک نشد در سر سودای تو پست

لب شیرین تو دکان شکر کرد خراب
جعد مشکین تو بازار ریاحین بشکست

زود تا بقیامت بدر از گوش دلم
هر حکایت که شنید از لب تو روز الست

از در میکده‌ها می‌شنوم نام عماد
در خرابات بود نامزد باده پرست

وله طاب ثراه

گویند که آن آهوی شوخست بتم گشت
سهلست اگرم گشت نه آهوی حرم گشت

گر گشت مرا خضر و خوبان عجبی نیست
سلطان نشنیدی که یکی را ز خدم گشت

در ورطهٔ عشقش بگذشت آب ز سر و دوش
آن رهرو دیوانه که آتش بقدم گشت

گو پرده برانداز که آسان بدهم جان
واجب بود اهل نظر ار با الم گشت

سوز دلم از رشحهٔ مژگان نشود کم
کین آتش سوزان محالست که نم گشت

افسون لبش زود شد چراغ دل بیمار
هرچند که عیسی زمانست بدم گشت

شادانم کشتهٔ آن غمزهٔ خونخوار
در هر طرفی صد چو من خسته بغم گشت

مرغ دل از زلفش اگر جست عجب نیست
بسیار بدام آمد ازین صید و کم گشت

در قصد عماد این قدرش هست که مردم
گویند که سودازده را بتم گشت

وایضاً له

لب تو ساقی و آب حیات باده اوست
هزار خرمن تقوی بباد داده اوست

دهان تو که هوا عنبرین شد از نفسش
هزار درج پر از عطر سر گشاده اوست

ز چشم مست تو شد بیخبر دلم آری
کدام دل که نه مخمور جام باده اوست

کلالهٔ تو که ریحان باغ رضوانست
بنفشه در چمن روضه سر نهاده اوست

عذار روشن آئینه انورست و دلی
مقابل جمالت ز طبع ساده اوست

ز حسن روی تو در حیرتم که پرتو مهر
فروغ عارض برقع براوفتاده اوست

عماد پیش قد و لعل بت او گفت
حدیث سرو که بر پای ایستاده اوست

وله طاب ثراه

ما بروی تو جان می‌گذرانیم ای دوست
غافل از خلق و بروی تو نگرانیم ای دوست

جان بیاز که شوریده دلانیم ای جان
مرهمی بخش که خسته جگرانیم ای دوست

روز از دوده شب بخت و ایام فراق
خبرت نیست که چون می‌گذرانیم ای دوست

با تو همراز و حدیث از همه کس می‌شنویم
با تو همراه و رفیق دگرانیم ای دوست

جز نقطهٔ خال تو زما می‌پرسند
گر چه در دایره بی‌خبرانیم ای دوست

لیک روحی اگر چه مسیحا نفسیم
در ترازوی قبول تو گرانیم ای دوست

تو تیای بصر از خاک درت می یابیم / تا بدانی که ز صاحب‌نظرانیم ای دوست

گر شود دیده سراپای تن خاکی ما / در تماشای تو از بی‌بصرانیم ای دوست

کرده در پرده دل راز تو پنهان چو عماد / تا نگویند که از پرده‌درانیم ای دوست

وایضاً له

ما بی تو بسر بریم هیهات / من غاب عن الحبیب قد مات

ای عقل تمام آفرینش / حیران شده در کمال آن ذات

من وجهک نور کل میت / والعاشق فی الظلام قد بات

ما رخت ز خانقاه بردیم / کز زهد گذشته‌ایم و طامات

در صومعه حیل است و بازی / در میکده گریه و مناجات

الحب اذا نزلت آفات / والهم اذا رحلت قد فات

گر سیر نهی عماد ناگه / دست غم او درآرد از پات

وله طاب ثراه

ما دل از صحبت او بر نتوانیم گرفت / دیده از روی نکو بر نتوانیم گرفت

بر توانیم گرفتن نظر از هر دو جهان / لیکن از چهرهٔ او بر نتوانیم گرفت

دل سرگشته که در زلف چو چوگان بستیم / از زنخدان چو گو بر نتوانیم گرفت

کوزهٔ باده توانیم ز مخموران داد / گر بمیخانه سبو بر نتوانیم گرفت

مهر از آن حقهٔ عنبرنفس مشکین دم / بی می غالیه بو بر نتوانیم گرفت

ما که در گوشهٔ زندان فراقیم اسیر / راه باغ و لب جو بر نتوانیم گرفت

یار اگر گفت که برگیر دل از وصل عماد / ما دل از وصل نکو بر نتوانیم گرفت

وایضاً له

ما را چو عود سوز درون بر آتش است / آری رواج نفس ما از آن خوش است

چون مجمرم ز سینه برآید بخار آه / نبود زدوده جان آنجا که آتش است

عاشق نه در ولایت او می‌کشد جفا / هر جا که هست عاشق مسکین بلاکش است

از بس که زد مخالف بکیش طعنه ام / پر تیر غصه سینهٔ تنگم چو ترکش است

آن جعد سنبلت که بر برگ گل فتاد / با زلف عنبرین تو بر روی مهوش است

چون چشم پر خمار تو کار دلم خراب / چون زلف تیرهٔ تو حالم مشوش است

نقشت نمیرود ز نگین دل عماد / گویی بمهر مهر جمالت منقش است

وایضاً له

ما را که ناله همنفس و گریه همدمست / محنت ندیم و مونس و غم یار محرمست

یاری که از صباح ازل تا بشام حشر / هرگز نکرده از من بیدل جدا غمست

ناگاه چون پری شود از آدمی نهان / شخص ضعیف من که خیال مجسم است

آنرا که اشک سرخ گواهست و روی زرد / اقرار کن که دعوی عشقش مسلم است

بنیاد عهد تا بود و یار سنگدل / امروز در زمانه بنایی که محکم است

ز انفاس عنبرین دمد روح در بدن / آن نازنین که پیکر او جان عالم است

منظور او شدم که عزیزم بچشم خلق / مقبول دوست در همه عالم مکرمست

شادی کند دلم که گرفتار زلف اوست / دیوانه بین که در خم زنجیر خرم است

یاری که حاجتی شود از وی روا عماد / چون زر عزیز گشت که چون کیمیا کمست

وله ایضاً

ما گذری می‌کنیم بر سر کویت / می‌گذرانیم عمر در غم رویت

روز قیامت که سر ز خاک برآریم / واله و حیران نهیم روی بسویت

بوی تو باد ار برد بخاک عزیزان / زنده شود هر که مرده است ببویت

فصل بهارست در چمن گذری کن / تا بنشانم چو سرو بر لب جویت

از خم عشق تو می بکوزه چو سبو گشند / عقل جهانی و قطره ز سبوی توست

عادت ما گیر و خوی خویش رها کن / چه توان ساختن بعادت و خوی توست

خال تو می افکند سپند بر آتش / تا نرسد چشم بد بروی نکوی توست

باد صبا تا فنای مشک ختن یافت / در شکن هر گره ز حلقهٔ موی توست

گشت وجود عماد و لشکر دی / تا بتواند نشست بر سر کوی توست

وایضا له

ما میرویم بی سر و پا از دیار دوست / بر دل غبار محنت و غم از گذار دوست

خیر است در جراحت و توفیق در الم / گر خستگی اهل دلست اختیار دوست

تا دعوی بگوش دل خسته ام رسید / شبها نخفت چشم من از انتظار دوست

روزی اگر نهد قدمی در مقام من / نقد روان کنم بارادت نثار دوست

خورشید زیر سایه اش آمد چو زلف یار / سرگشته که تکیه کند بر کنار دوست

گر خسروی بصید فرو شود سوار / جز شاهباز روح نشاید شکار دوست

در عشق اگرچه مردم انکار کرده اند / عذرم بخواهد آنکه به بیند عذار دوست

اعزازم از برای دل او کنند خلق / باشد عزیز در همه آفاق یار دوست

عرض نیاز بر در هر کس مکن عماد / گر غیر نگسلد طمع امیدوار دوست

وله قدس سره

ما سن آنکه ترا ز مهر رخش خون به گاست / با خیال روی در غیبت که بی مهر و وفاست

هم آنست که خورشید بپوشد آنهم / همچو آن دود که از آتش رویش برخاست

آن چه موییست نگر نافهٔ آهوی ختن / وان چه روییست نگر آینهٔ لطف خداست

هیچ دانی که من دلش با او چو نم / راست تا تن آن تن که از او روح جداست

دوش می گفت به آن گوشه گذر خواهم کرد / گاه گاهی اگرت گوشهٔ خاطر با ماست

وعدهٔ او همه زین پیش خلاف بودی / گر گذشت قول بود با عمل این نوبت راست

من سرگشته همان به که بسازم با هجر / که وصالش باندازهٔ هر بی سر و پاست

مسکنش در دل ویران عماد است آری / گنج اگر گوشهٔ ویرانه وطن کرد رواست

وایضا له

مرا از روی اهل دل حجابست / که جانم یک دم از می ناشکیبست

مع در بزم ما ره پارسا را / که پیمانه از مستوران حجابست

بیار ای ساقی آب زندگانی / که پای زندگانی در رکابست

هم انعام چه دیدست بی شمارست / هم احسان قدیمت بی حسابست

ز دست می پرستان گرد و دل / کجا با ساقیان دلفریبست

قباده زلف مشکین بر زنخدان / بنفشه دسته بر طرف سیبست

اگر لیلی کند نازی بگویش / که مجنون را چه پروای عتابست

بپایان آید این راه جدایی / که آخر سرفرازی را نشیبست

عماد چه دل شرح غمش را / اگر جسمی نویسد صد کتابست

وله طاب ثراه

مرا دیده روشن بدیدار توست / چراغ دلم شمع رخسار توست

عقیق آفرین خوان لعل لبت / شکر چاشنی گیر گفتار توست

نه بیند دگر تن درستی بخواب / چو چشم تو هر دل که بیمار توست

دلی سنخ روییست نزد خرد / که در بند زلف سیه کار توست

رهائی نجوید اسیر غمت / ز شادی گریزد که غمخوار توست

گر از یار پرسی وفادار تو / ور آزاد خواهی گرفتار توست

بنه مرهمی بر دل ریش من / که مجروح چشم دل آزار توست

ز هر کس که دیدم نشان طلب — چو تحقیق دیدم طلبکار تست
گر یا نخیای جرم عماد — که از بندگان کهنه کار تست

وایضاً له

مرا که در غم او جز ندیم دلی نیست — بزندگانی امید و در مرگ بیمی نیست
بوی طرهٔ او با صبا سری دارم — ولی چو نکهت گیسوی او نسیمی نیست
مرا مگوی که با دیگرانت انسی هست — که جز خیال رخت دیده را ندیمی نیست
چو روی من بودش روی و اشک چون سیمم — کسی که در غم عشقش زری و سیمی نیست
مرا رقیب ز کویش بجور می راند — که آستانهٔ او جای هر لئیمی نیست
مقیم باغ بهشت خیال او آری — بتیره بختی خالش سیه گلیمی نیست
خمار بادهٔ شوقم گرفت و رنج مرا — چو چشم جادوی بیمار او حکیمی نیست
علاج ما نکند مگر آن طبیب عماد — که همچو نرگس مخمور او سقیمی نیست

وله ایضاً

مرا که قبله توئی جز نماز حاجت نیست — که اهل صومعه را جز نیاز حاجت نیست
گر احتراز ز جام زبر خرقه رواست — ولی ز روی نکو احتراز حاجت نیست
معاش رند را مگو به پیش طرز صلاح — که دو تو خاک نشین را طراز حاجت نیست
اگر مغنی ما را فتاد چنگ از ساز — بقول ما و بپا زم که ساز حاجت نیست
دلا چو سر ضمیر تو یار می داند — زبان ببند که تقریر راز حاجت نیست
چه حاجت است که چشمت اشارت ناز زند — نیاز من چو ز حد رفت ناز حاجت نیست
چو کشور دل محمود عشق یغما کرد — بترکتازی چشم ایاز حاجت نیست
بیا که بی تو بعمر دراز هم نازم — چو نیست وصل تو عمر دراز حاجت نیست
عماد رسم غزا در هلاک نفس منه — که بر جنازهٔ دشمن نماز حاجت نیست

نخواه اجازت کس گر ز روی ملک وجود — که ره روان عدم را جواز حاجت نیست

وایضاً له

مرا یار هست و کسی هیچ نیست — چو او هست سهلست اگر هیچ نیست
بدار از جهان دست اگر عاقلی — که کار جهان جز سر هیچ نیست
سر ما و خاک آستانش که دو کون — که آمد شد در بر هیچ نیست
دو در چه حکمش بود بر سرم — بدست من از خیر و شر هیچ نیست
نیاید بمهمان دل جز غمش — که بر خوان او جز جگر هیچ نیست
دلا سر بینداز در پای او — که در آتش این مختصر هیچ نیست
دهانش بچشم گمان دید عقل — یقین شد که تنگ شکر هیچ نیست
نشان از میانش کمر می دهد — ولی زان میان جز کمر هیچ نیست
بزر وصلش ار می توان یافت — که وصلش عزیز است و زر هیچ نیست
سر وصل جانان تو داری عماد — که جان و سرت در نظر هیچ نیست

وله طاب ثراه

مرغ دل عاشقان طایر افلاکی است — گرچه تماشا کنون در قفس خاکی است
در سر شمشیر عشق دعوی جانبخشی است — در قدح زهر غم نشئهٔ تریاکی است
گریهٔ غم دیدگان از تف سوز جگر — نالهٔ دلخستگان از سر غمناکی است
دیده اگر دم بدم گریه کند عیب نیست — ریختن اشک او هم ز هوسناکی است
زاهدی و عافیت شیوهٔ عشاق نیست — کار خراباتیان رندی و بیباکی است
با رخ زیبای یار بر سر بازار حسن — برگ گل تازه را تهمت خاشاکی است
سرو بنازش علم کرد و سوال از خرد — گفت چه پرسی ز من آنچه نه ادراکی است
کشتهٔ تیر غمش از دم من خسته رست — طعمهٔ مرغان نشد صید که فتراکی است

جان چو ودیعت بود در تن خاکی عماد / باز سپردن بلطف حسن وچالاکیست

وله ایضا

مشکل آنست که او زاغم ما بر دل نیست / ورنه بار غم او در دل ما مشکل نیست

آنچه از درد و غمش میگذرد بر دل من / با که گویم که کسی را خبری از دل نیست

آنکه با من بدل تنگ ضمیرش گذشت / سالها شد که ز یادش دل من غافل نیست

رسد قربت ما را خلل از بعد مکان / که میان من و او کون و مکان حایل نیست

درمیان من و او فاصله نیست ولی / تا دلم قطع علایق نکند واصل نیست

بشنو از لب او مژده قتل من بیدل / هر که خون جگرش بهتر ما سایل نیست

خون من ریزی و این طرفه که در مذهب عشق / خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست

ای دل از کوشه ابرو اقامت طلبی / خوشتر از کوی غمش مرد و جهان منزل نیست

هیچ شب نیست که در کلبه اخران عماد / از بلای غم او حادثه نازل نیست

وله طاب ثراه

معتقد روی خوب منکر عشاق نیست / سرزنش عاشقان شیوه اخلاق نیست

عاشق درویش را هر چه نباشد گو / رند خرابات مست زاهد زراق نیست

آنکه نهم تنگ دل از همه دنیی و پس / یک دل خالی ز غم در همه آفاق نیست

آه که آن سنگدل عهد محبت شکست / وای که آن بیوفا بر سر میثاق نیست

چشم من از لطف خفته بود ور رفته به / وین که خواهش بر دل این عشاق نیست

عاشق دلخسته را صبر نباشد ز وصل / نیش نباشد چو نوش زهر چو تریاق نیست

هر دو کری هر نفس آرزوی سر کند / خاطر صاحبدلان جز بتو مشتاق نیست

من نکنم باده نوش از کف هر گلرخی / ساقی آزادگان سرو سمن ساق نیست

چشم مدار از فلک داروی درد ای عماد / مرهم دلهای ریش هیچ بر این طاق نیست

وله ایضا

من از همه عالم گذشتم الا دوست / نعیم دنیی و عقبی مرا و مارا دوست

مراد مرد و جهان میکند برما عرض / دل از میان همه میکند تمنا دوست

نماند قالب از و موی از سرم تا پای / فرو گرفت بیکبار زیر و بالا دوست

بسی نماند که برخیزد از میان من و او / چنانکه در غلط افتم که این منم یا دوست

رسد بمرتبه اتحاد ما با او / که هیچ فرق نماند میان ما و دوست

طواف کعبه دل کن که هست خانه او / بهر کجا که کسی فرض شد آنجا دوست

بقصد کشتن او قدم رنجه نماید / بخون سوخته دستی که بیالاید دوست

هزار گونه جفا نقل میکنند ولی / کسی نگفت که دشمن گزیند برما دوست

عماد دلشده را نیست حاصلی از عمر / مگر دمی که برآرد بکام دل با دوست

وله طاب ثراه

میان جان و جمالش محبت ازلیست / که حسن دوست قدیمی و عشق لم یزلیست

خلاف ما نه طریق وفا و شرط صفاست / که در وظیفه شوخی و رسم و کسلیست

ولا بمذهب صاحبدلان ز فتوی عشق / کسی که صبر کند بر جفای دوست ولیست

ز هوش رفتم و دارد دلم تصور عقل / که در دماغ مجانین خیال بی خللیست

تمنی که دل از مهر روی او دارد / همان تو اصل و بسی عشوه املیست

امیدوار چنانم که پیش او میرم / که در شمایل مردن ولی ز نرم دلیست

ببند زیور و زر بر نگار شیرین لب / کسی که یافت حلاوت چه حاجتش بحلیست

اگر ز سوز درون واقفی در رقیب / چه جای چشمه شمع و جامه عسلیست

مرا طبیب مدار از عماد و بر که قصه / که عشق درد قدیم و ضلالت ازلیست

وله ایضا

میان جان و لبش اتحاد روحانیست / چو روح با لب او اتصال با جانست
مرا محبت او تا ابد بود باقی / کزان بسر که چنین هیچ روز نه فانیست
نشان چهره اش از عاقلان کامل پرس / که عقل ناقص من در مقام حیرانیست
بچشم عقل در و دیده اند اهل نظر / شمایلی که برون از کمال انسانیست
اگر کنم بلبش نسبت آب حیوان را / خرد خروش بر آرد که این چه حیوانیست
شبی ز باد سحر زلف او پریشان شد / هنوز خاطر جمعی در آن پریشانیست
بهار مشک نسیم آمد ای صبا برخیز / که وقت غالیه سایی و عنبر افشانیست
کسی که رطل گران می نهد کنون از دست / دلش بنفشه دور زمانه ارزانیست
ثنای آن گل عارض کجا تواند گفت / عماد و شعر با آنکه بلبلش ثانیست

وله ایضا

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست / دریچه ز حرم در سراچه جانست
بجان ملازم آن آستانه باش ای دل / که باز تن بدر کعبه برون آسانست
اگر عزیمت خاک در حرم داری / کفن بپوش چو آیی چنانکه فرمانست
ز بوستان حرم گل کسی تواند چید / که خار بادیه اش در نظر چو ریحانست
بیا بعزت اگر می بری ز خار مترس / چرا که طایر قدس ایمن از مغیلانست
بیا و بنگر اگر چشم خرده بین داری / که سنگ ریزه بطحا عقیق و مرجانست
بپای خواجه که خضر از برای خدمت تو / زلال کعبه موقوف در بیابانست
شنیده ام که بحجاج عاشقی می گفت / که کعبه تن سرگشته کوی جانانست
طواف کعبه دل کن که حیرت گردد / عماد حج پذیرفته در جهان آنست

وله رحمة الله علیه

میان ما و تو پیوند جانیست ای دوست / هزار روح و روان زنهانیت ای دوست

مرا که با گل رویت محبت ازلیست / فراغتی ز گل بوستانیست ای دوست
ز حسن روی تو در حیرتم که این صورت / نه صورتیست که جان معانیست ای دوست
گدای کوی تو در سلطنت بود آری / که عشق مملکت جاودانیست ای دوست
مرا چو دوست بود هیچ گو مباش آری / جهان و هرچه در او هست فانیست ای دوست
بدان دلیل که هر شام را بود صبحی / غمت مقدمه شادمانیست ای دوست
اگر حدیث لطافت نیاورم بزبان / ز بیم قائل لن ترانیست ای دوست
فراق روی تو ما را ز عمر کرد ملول / که مرگ خوشتر ازین زندگانیست ای دوست
خروش زار عمادت بگوش اهل عشق / نفیری از جرس کاروانیست ای دوست
خوشست ناله او در هوای باغ رخت / که بلبل چمن لامکانیست ای دوست

وله ایضا

میان ما و تو چیزی ورای یاریهاست / هزار سابقه بیرون ز دوستداریهاست
باختیار جدایی ز دوستان کردن / روا مدار که هجران اضطراریهاست
نیامد از من آلوده هیچ طاعت خاص / ولی برحمت عامت امیدواریهاست
سر خجالت درویش از آن بود در پیش / که گر گناه ببخشند شرمساریهاست
اگرچه بار بلای تو کوه بر گرفت / نهاد بر دل من زانکه بردباریهاست
اگر تو شربت صبرم دهی و زهر فراق / بکام ذوق بنوشم که سازگاریهاست
صبا بنکهت زلف توی شود مشکین / که زیر هر شکنش نافه تتاریهاست
دوران دهن که بقول خرد بوجودش هست / هزار نکته شیرین و خرده کاریهاست
ز چشم خلق عماد از تغافلی کمند / عماد اگر نظر لطف کرد کاریهاست

وله طاب ثراه

نقش رخ تو دایره نقطه دلیست / بیرون شدن ز دایره بر نقطه مشکلست

هر جا که می‌کنم نظر از شرق تا بغرب / نقش خیال روی توام در مقابل است
چندانکه گرد خرمن هستی برآمدم / گاهی نیافتم که ز ذکر تو غافل است
نقش تو صورتیست که در پردهٔ ضمیر / مهر تو مهر آنست که در حقهٔ دل است
گر بی تو تشنه جان بدهم ننگرم در آب / کآب حیات بی تو مرا زهر قاتل است
مقبول نیست هر که نیامد بکوی تو / وانکس که برگذار تو افتاد مقبل است
هر صوفیی که بادهٔ تو نوشید بی صفاست / هر عالمی که عشق نورزید جاهل است
آنجا که من نشسته‌ام از آب دیده‌ام / تا منزلی که سیل بپایان رسد گل است
روزی اگر بکوی مرادی رسی عماد / آنجا مقام نیست گذر کن که منزل است
این سرو قد اوست که در دین جهان گرد / یا رایت مظفر سلطان عادل است
سلطان عصر شاه شجاع آنکه خاطرش / دایم بعدل و طبع بانصاف مایل است
با داعیی گر و روش قوت قدسیان / تا عطر قلبهای چمن از شمائل است

وایضا له

ز پیش روی تو خورشید را مجال هست / نه سرو را بر قد تو اعتدالی هست
اگر من از تو امید وصال می‌دارم / عجب مدار که در هر سری خیالی هست
ندانم از من شوریده دل که در دیدست / دل چو زلف تو آشفته است حالی هست
کمال حسن ترا انتها و نقصان نیست / اگر چه مملکت حسن را زوالی هست
بآفتاب کند نسبت خرد لیکن / کجا بمهر که ترا در جهان مثالی هست
تو در شریعت مهر و وفا نکو دانی / مریز خون عزیزان اگر وبالی هست
مثال آهوی وحشی رمیده‌ام از خلق / نه عاشقست که با غیرش اتصالی هست
مرا که زنجیر کوی او میسر نیست / خنک نسیم که او را بکوی مجالی هست
میان بادیه چون تشنه جان کند تسلیم / از آن چه سود که سرچشمهٔ زلالی هست

عماد دلشده روزی بوصل او برسید / اگر پری را با آدمی وصالی هست

وایضا له

وصف حسن تو گفتنم هوس است / در مدیح تو سفتنم هوس است
چون صبا طرف گلشنم طمع است / همچو غنچه شکفتنم هوس است
خاک راهت بآب دیده مژگان / گاه و بیگاه رفتنم هوس است
چه خیالست در سرم یارب / که شب هجر خفتنم هوس است
راز من فاش گشت در عالم / وز همه کس نهفتنم هوس است
هوس شادیم نماند و دل / غم دل با تو گفتنم هوس است
ترک این جا بکرد و گفت عماد / از تو جا می گرفتنم هوس است

ولده طاب ثراه

هر شکر دل را ز دهان تو نصیبست / هر گوشه از کوی غمت جای غریبست
تا خط زیارتگه جانهای احباست / خاک سر کویی که گذرگاه حبیبست
تا بر رگ جان دست نهادست غم عشق / ما دست بشستیم ز هر جا که طبیبست
در حلقهٔ سودازدگان غم عشقت / شوریدگی آموخته هر جا که لبیبست
با رایحهٔ سنبل مشکین تو بو و / هر باد معنبر که در و عطر طیبست
دارد مگس خال لبت طالع طوطی / کش از شکرستان دهان تو نصیبست
تو جانی و همی گمنی سایهٔ خود را / تا عاشق سرگشته نگوید که رقیبست
دور است عماد از تو بصورت نه بمعنی / هر کس که بدین پایه رسیدست قریبست

وایضا له

هر چه از دست تو آید بسر ما سهلست / گر ز محبوب جفا پیش آید سهلست
گر بیفتم من بی پا و سر از دست روا / ور درآیم من دلسوخته از پا سهلست

من که زیر قدم مجلسیان خاک شدم	اگرم ره بنود در صف بالا سهلست
دیده خون کرد و دل بی دین رخ می‌بالد	این کمین‌ها من شوریده که اینها سهلست
اشک سایل نگر و روی ز بیچاره متاب	کانچه درویش تو خواهد تمنا سهلست
حسن سیرت بود از اهل ملاحت مطلوب	که بر اهل نظر صورت زیبا سهلست
طاق ابروی تو سجادهٔ من داد بباد	گر محراب رسم کار مصلا سهلست
روزگاریست که ما منتظر دیداریم	وگرام روز دهی وعده بفردا سهلست
گر برود دست فلک پای تو از جای عماد	تا بود این تن محنت‌زده برجا سهلست

وایضا له

هرکه از غیر تو بیگانه بود خویش منست	وانکه منعم کند از عشق بداندیش منست
من درین دین نه بتزویر کنون آمده‌ام	روزگاریست که سودای بتان کیش منست
درجهان نیست مرا یاری و خویشی لیکن	هرکه شد بندهٔ او یار من و خویش منست
می‌کنم سعی بسی ممکن نیست که این مرغ مراد	نشود صید بدین تیر که در کیش منست
جامی از دست مخالف نکنم نوش آری	شربت نوش که زنبور دهد نیش منست
هیچ دودست نگر آه جگرسوز منست	ور چه سیلیست نگر خون دل ریش منست
جان ازین ورطهٔ خونخوار بدر شوان برد	آه ازین راه خطرناک که در پیش منست
از سلاطین جهان برگذرد قدر عماد	گر برآید بزبان تو که درویش منست

ولطاب ثراه

چه حجت بجانب من مسکین نگاه نیست	درویش خود نظر پادشاه نیست
روی دل از طریق هدایت نتافتیم	چه آنکه گفت حاجب عزت که راه نیست
گر در پناه زاهد و صلحاست اهل دین	ما را برون ز سایهٔ لطفت پناه نیست
عذر گناه مردم اگر آب دیده خواست	جز لطف تو گناه مرا عذرخواه نیست

گفتم که هم بروی تو شبیه مه دل	ما را بروی خوب تو هیچ اشتباه نیست
بر ظن تیغم ز نظر منع می‌کند	لیکن نظر بمذهب پاکان گناه نیست
گفتم که چشم تست چو نرگس بعینه	چشمت بغمزه گفت که نرگس سیاه نیست
آگه نمی‌شود دل سخت تو ز آه من	سخت است در طبیعت سنگ آگاه نیست
روی تو غافلست ز درد دل عماد	کآئینه را وقوف ز تأثیر آه نیست

وایضا له

یا خدا اولی که بود جای مهر دوست	خرم خرابه که چنین گنجی اندروست
هر بادهٔ که در لب خوبان عالمست	رنگی از آن پیاله و بویی از آن سبوست
سیمین برست شاهد اگرچه سنگ دل	شیرین لبست صاحب اگرچه تلخ گوست
موقوف آستان طلب شو که حاجتش	در بر کسی گشود که در بند جستجوست
سیلاب اشک دیدهٔ من کم نمی‌شود	گویی که زیر هر مژه صد هزار جوست
گر هیچ نیستم بتو هستم امیدوار	هر بنده کو در حمایت سلطان نکوست
با روی خوب اگرچه تو زشتت خوی بد	باور مکن که هر که پری رخ فرشته خوست
از تربت عماد اگر آید نسیم مشک	نبود عجب که کلبهٔ عطار مشکبوست
جانش پس از وفات شود خوش نسیم تر	مانند مشک ناب که آید برون ز پوست

ولطاب ثراه

یارب این آب حیاتست که در جام منست	یا شراب از کف ساقی گل‌اندام منست
بوی انفاس ملک میرسد از عالم غیب	یا نسیمی ز سر کوی دلارام منست
با تو در خلوتی ای مونس جان همه عمر	گر شبی روز کنم حاصل ایام منست
در ره عشق تو یک گام نشستم از پای	با همه ضعف که در نیت اقدام منست
آنچه در هیچ زمانی و مکانی هرگز	برنیامد ز زبانت غلط نام منست

گر مرا دی شکنی در دل من باکی نیست	تو چلیپی شکن هر چه از اصنام نیست
تو کریمی و با کرام منت حاجت نیست	منصب حسن تو مستغنی از اکرام نیست
من سرگشته چنان از آن می ترسم	که خنه و پنجر از سر انجام نیست
می نوشت از لب تو حرفی و می گفت عماد	آب حیوان خجل از رشحه اقلام نیست

وایضا له

تو نداری ز حال من غم هیچ	که وجودم نماند بر سر هیچ
عاقبت بر کنی ز ما دل	وان همه عشوه و با دم هیچ
هر گه دولت وصال تو هست	جان کسری و ملکت جم هیچ
با گدایی آستانه تست	پادشاهی هر دو عالم هیچ
لب آنجا که دم ز احیا زد	معجزات مسیح مریم هیچ
آن مرصع کمر که می بندی	می نماید حسین و در خم هیچ
گفت از کجا دهی کام	نمود وی دهان آن صنم هیچ
گر شده کار ما در افسانی	نبود چشم ما کم از یم هیچ
اشک خونین ز بس که ریخت عماد	در جگر نیستش کنون نم هیچ

وله ایضا

جز می مشکین کافوری مزاج	رنج سودا را نمی بینم علاج
تا زنیم آبی بر آتش بیا	آتشی می ریز در آب زجاج
یار ما از ما اگر مستغنی است	ما بغیر او نداریم احتیاج
با جمالش جان ما را اتحاد	با هوایش روح ما را امتزاج
سلطنت بفروش وصل او بخر	سایه او بر سر ما به که تاج
با خیال روی او مستخوابه اند	لعبتان دیده در کحلی دواج
شاه ما روی نماید به کس	تا نظر او نه بیند چشم کاج
شمع جمع شب نشینان روی اوست	بی نوا یا ز آن قمر باشد سراج
تا لبش را وصف می گوید عماد	می فرستد شکر از مصرش خراج

وایضا له

زهی معطر از انفاس تو نسیم ریاح	ز ماهتاب رخت شام عاشقان صباح
حلاوت لب تو برده تلخی از باده	شمامه نکهت کرده عنبرین اقداح
فروغ مهر تو در تنگنای پرده دل	مثال خلوت تاریک و شعله مصباح
حمایل گل سوری کند عبیر آگین	اگر بیاد دهی عنبرینه زر وشاح
نسیم کوی تو گر بر دلم وزد به حیات	نگار روضه بدوزخ رسد نسیم رباح
ز شکر روی تو تا بم که خوش همی گذرد	بدولت رخ و زلف توام صباح و رواح
دلم ز شوق رخت در وجود خود باید	همان اثر که در اجسام باشد از ارواح
امیدوار ز باقی کیمیا نظرم	که قلب فاسد ما را همی کند اصلاح
عماد در صفت زاهد وصف باده مکن	که نام می نتوان برد پیش اهل صلاح

وله طاب ثراه

اهل دل کوی تو را جنت اعلی خوانند	پرتو روی تو را نور تجلی خوانند
باده لعل تو را شربت کوثر گویند	سرو بالای تو را غیرت طوبی خوانند
هر نسیمی که ز انفاس تو بویی دارد	عارفانش دم جان پرور عیسی خوانند
ورق صورت زیبای ترا اهل نظر	جامع خوبی و مجموعه معنی خوانند
هر که را صحبت جانان نفسی دست دهد	آن نفس را ز دو عالم حاصل دنیی خوانند
گل مقصود ز بستان وصال تو دمید	لاجرم وصل ترا اصل تمنی خوانند
هر خردمند که لافی ز بصیرت زد او	خرده بینان ظهیر تو اشاعی خوانند

اهل فنونی که گذشتند بر اطوار علوم — همه در مکتب عشقت الف و بی خوانند
شهرت نظم عماد از اثر لطف تو شد — شور مجنون ز برای دل لیلی خوانند

وله ایضا

آتشی در دل ریش من درویش زدند — وز سرشکم نمکی بر جگر ریش زدند
مرهمی می طلبیدم که بر آن ریش نهم — مرهم ریش ندادند و لی نیش زدند
تیر آن غمزه دل اهل نظر می دوزد — گر این ناوک دلدوز از آن کیش زدند
زده بودند بسی تیر جفا بر عشاق — بر من غمزه و بی سروپا پیش زدند
می چکد خون دل از دیده صاحب نظران — یارب این زخم چه زخمیست که بر خویش زدند
پیش از این چشم دلم را صلاحی می دید — خاک بر چشم دل مصلحت اندیش زدند
بر دل ریش نشست و جگر خسته عماد — تیر مرجور که بر سینه درویش زدند

وله طاب ثراه

از تو طلبی نمی توان کرد — بی تو طربی نمی توان کرد
از چمن تو بی نصیبم آری — حسن الطلبی نمی توان کرد
کام از دهنت نمی توان یافت — جز وصف لبی نمی توان کرد
عزم گذری بکوی وصلت — جز نیم شبی نمی توان کرد
گر بی ادبی کند رقیبت — او را ادبی نمی توان کرد
نام نسبی نمی توان برد — ذکر حسبی نمی توان کرد
تو قصد عماد ز آن نکردی — کان بی سببی نمی توان کرد

وله ایضا

آنکه از باده عشق تو خرابش کردند — در دو بندیست که مشغول شرابش کردند
هر که در عارض و زلف تو نگه پندارد — آفتابیست که از مشک نقابش کردند

آن چه رخست که عکسش بشقایق دادند — وان چه بویست که نسبت بگلابش کردند
دل که بر یاد لب لعل تو می نوشیدی — گشت سرمستی و تمه پر آبش کردند
چشم غم دیده که در خواب خیالت می دید — سالها رفت که محروم ز خوابش کردند
دل که در سینه ام از شوق لبت می جوشید — باز در آتش هجر تو کبابش کردند
هر که رفت از پی آن صید تعبدیش کردند — وانکه شد طالب آن گنج خرابش کردند
خبرست که شاهی بگدایی می گفت — پادشاهیست که درویش خطابش کردند
گشت قانع بخیال ز وصال تو عماد — تشنه می مرد حوالت بسرابش کردند

وله ایضا

آوخ که روان از شم آن سرو روان برد — وز لوح وجودم غم او نام و نشان برد
می برد کمان ابرو که رود در پی او جان — وان بود حقیقت که دل خسته کمان برد
گر گذری ای باد بر آن گلشن خندان — کو رونق بستان مرا باد خزان برد
گفتم که نه تسلیم برد جان خود و گفت — پای ملخی نزد سلیمان نتوان برد
جان پیش لبش هر که فرستاد و تحفه — شبنم به لب کوثر و یاقوت بکان برد
من جان بلبش دادم و یک بوسه خریدم — هر کس بر او هر چه بها برد همان برد
خوبان جهان ما را سر نهادند — زان روی که دست از همه خوبان جهان برد
بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش — گویی کمر دوست میان را ز میان برد
باشد که شود کشته عماد از غم عشقت — تا خلق بگویند که از دوست تو جان برد

وله طاب ثراه

ای دل از تو بیک نظر خرسند — جان بیوی تو بر سحر خرسند
در فراق تو تنگ دل صابر — بخیال تو بی بصر خرسند
بحضور تو رهروان مقیم — چون گذاری بماحضر خرسند

بفروغ رخت دل درویش
چون برهنه بتاب خور خرسند

سالها شد که چشم روشنهاست
زآستانت بخاک در خرسند

ای گدایان تو بهمت و صبر
همچو مرغان ببال و پر خرسند

نظری کن که می‌توانی کرد
دو جهان زانکه بنظر خرسند

گر بیاد تو دل بود قانع
دیمن بنود بدین قدر خرسند

از لب چون نبات تست عماد
همچو طوطی بتنگ شکر خرسند

وایضا له

ای ز رخ و خط تو مستفاد
چشم مرا رنگ سپیدی و سواد

جان مرا با غم تو اتصال
روح مرا با لب تو اتحاد

از نظرم پرتو روی تو برد
تیرگی عالم کون و فساد

رخصت بوسیدن پایت چو نیست
شاید اگر سر بنهم در بلاد

گر ز طلب روی نتابد مرید
عاقبت الامر بیابد مراد

هر که درین دام مقید شود
چاره او نیست مگر انقیاد

پردگی خاص تو نرگس کشد
بر کرم عام تو کرد اعتماد

بوی خوشت روح دمد در رمیم
هست ببوی تو مرا این اعتقاد

غالیه مهر تو باشد مدام
در صدف سینه تنگ عماد

وله طاب ثراه

این جور بین که بر من حیران می‌کنند
گر گوشهٔ فراغم آوان می‌کنند

من در میان آتش سوزان نشسته‌ام
وز دور ایستاده و نظاره می‌کنند

از بس که تیر تند براجاب سنگ جور
عهد شکسته بصد پاره می‌کنند

باید که همچو نوح بسازند کشتی
کز فکر این دو چشمه فوان می‌کنند

مژگان چشم مست پری پیکران شوخ
در ملک عقل غارت صد بار می‌کنند

در کیش شاهدان مسیحا نفس مگر
بیداد طاعتیست که خوبان می‌کنند

هر لحظه لعبتان دو چشم ز خون دل
گلگونهٔ چمن که بر گل رخان می‌کنند

در عهد فتنه شام و سحر ساقیان دور
خون در پیالهٔ من حیران می‌کنند

گرد سپهر حادثه روشن دلان عماد
سیری بسان کوکب سیار می‌کنند

وایضا له

آن پایه همای بمن باز کی رسید
چون وصل یار اعزاز کی رسید

یارب حدیث من که رساند بسمع او
یاران و تا بگوش من آواز کی رسید

دل را ملالتست ز شرح حیات خویش
تا آن زمانه در دهن گاز کی رسید

دارد دلم هوای سر کوی او ولی
مرغ شکسته بال بپرواز کی رسید

آنرا که دست جور زمان پای بند کرد
دستش بزلف شاهد طناز کی رسید

ای دل طریقه تو برون از نیاز نیست
با یار خوب روی ترا ناز کی رسید

رازی شنیده‌ام که بباد شمال گفت
تا خود بگوش مرغ لبش زان راز کی رسید

منظور را بمجلس ناجنس کی رود
محبوب با بهجت اعجاز کی رسید

مشهور شد بنظم روان در جهان عماد
لیکن بگرد سعدی شیراز کی رسید

وله طاب ثراه

آن مفلسم چه باشد گر با گدا نشیند
لطفت اگر توانگر با بی‌نوا نشیند

کاشانه ز دیده دارم نشسته در خون
یار از در درآید یارب کجا نشیند

مشکین گلاب اشکم شوید دو دیده‌ام
تا لطف خیالش بر دیده‌ها نشیند

وان چهرهای از پای ننشینم
آنرا که پای باشد با او چرا نشیند

پویم بسر همیشه در راه جستجویش
باور مکن که طالب یکدم ز پا نشیند

ای دل عبیر زلفش دستها کی افتد / گردی که گرد کویش در وجه باد شنید
گویی که تیره ابری پوشید آسمان را / دود دلم سحرها چون در هوا شنید
بیگانه را نباشد راه گذار گردون / بر خاطری که در وی آن آشنا شنید
نشست بر بساطش الا عماد و سنی دل / بشنو که هر گدایی با پادشا شنید

وایضا له

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید / جان علوی بتن سفلی ما باز آید
مرغ مالوف که با دوش ز هوایی سپرد / اگرش باز کشند به هوا باز آید
باغبانا اگر از محنت دی جان ببری / گل به بستان رسد و باد صبا باز آید
گر شد گل ز چمن پیش منال ای بلبل / که همین هفته بصد برگ و نوا باز آید
آنکه بی جرم برنجید و برفت از بر ما / جان بشکرانه دهم گر بصفا باز آید
جان فرستادم و آهنگ دعا خواهم کرد / گر بجان باز نیاید به دعا باز آید
پیش از او شوان گفت که باز آ ز خطا / گر آن روز که دوران ز خطا باز آید
بخت اگر باز نیاید برسد دل بمراد / صبر کن ای دل محنت زده تا باز آید
دیگر از گر آمد ز سفر یار عماد / یار ما نیز بیاری خدا باز آید

وله طاب ثراه

ای دل ببین که حسن عنایت چه می کند / در بنده پروری و رعایت چه می کند
در کوی او شبی تو قدم نه ز راه صدق / وانگه ببین که نور هدایت چه می کند
بر پای بندگان درش که سر نهند / واقف شو که دوست حمایت چه می کند
آنرا که نیکبخت ابد آفرین اند / عقلش چه جای عاقبت و کفایت چه می کند
کوته نظر که غرقه دریای وصل اوست / شکرش چه واجبست شکایت چه می کند
جبین ز خوف سر نهایت شوقش اند / تا منتظر که حکم بدایت چه می کند

آمد رسول اهل خبر پیک باد صبح / تا از زبان دوست روایت چه می کند
بستم زبان قال ولیکن زبان حال / بشنو بگوش جان که حکایت چه می کند
در باطن تو آتش غم شعله زد عماد / تا خود بظاهر تو سرایت چه می کند

وایضا له

ای دل رسید مژده که جان جهان رسید / وز روی در خسته دل ناتوان رسید
ای خستگان حادثه باد شفا وزید / وی تشنگان بادیه آب روان رسید
ای باد صبح گر تو روی پیشتر ز ما / گو پیش ازین مپای که کارم بجان رسید
ماییم و آب چشم و زمین دیار دوست / ملکی چنین نفیس بما رایگان رسید
خط سیاه ناز وانش سپید گشت / آیا باغ سبز ز باد خزان رسید
اندیشه جلال تو تنهای کبریا / از سر نهاد هر که بدین آستان رسید
دانی که ترک جان عزیز از چه گفته ایم / از خود گذشته ایم که در وی توان رسید
بر چرخ شد ز بحر بخار عبیر فام / یا دود آه ماست که بر آسمان رسید
گر پیر گشته ایم ز جور فلک عماد / دیگر جوان شویم که بخت جوان رسید

وله عفا الله ذنوبه

این حال بین که بر من درویش میرود / وین خون تازه کز جگر ریش میرود
خون میچکد ز زخم درونم که دم بدم / در ریشهای پای من بیش میرود
چندانکه یار زخم جفا بیش میزند / سیلاب خون ز دیده ما بیش میرود
او عاقبت مطیع من بی نوا شود / گر شاه در حمایت درویش میرود
ما دل نهاده ایم بشادی دشمنان / چون دوست بر مراد بداندیش میرود
ساقی دور بپیموده جام غم مدام / عیبم مکن اگر دلم از خویش میرود
جانم بلب رسید ز بیداد دشمنان / دل در قفای یار جفا کیش میرود

ای دل بدار دست ز شادی روزگار کار شکستگان بغم از پیش میرود
تیر قضا عماد که پیوست در کمان هرگز ندیده ایم که باکیش میرود

وله ایضاً

بادی برآمد آب گلستانها ببرد آه از خزان که رونق بستانها ببرد
ما داشتیم صبح و شبستان و شادئی تا باد برفت و شمع شبستانها ببرد
آن مشتری خصال که بازار ما شکست سکه نیز از در دکانها ببرد
ای دل مدار چشم که بینی خیال او اکنون که خواب دیده گریانها ببرد
او عهد بسته بود ولی دو زبان وفا دستش گرفت و از سر پیمانها ببرد
ودبار او بضاعت ما قند مصر نیست آن کاروان که یوسف کنعانها ببرد
گلبن ز باغ و سرو خرامان ز بوستان گوهر ز درج و گنج ز ویرانها ببرد
از دل نداشت هیچ که دلدار ما ربود بر جان نکرد رحم که جانانها ببرد
دستی چنانی دوز زمان ناگهان عماد روشن چراغ چشم در افشانها ببرد

وله طاب ثراه

بارها خرقه‌ها در گرو می کردند ورق دفتر ما رهن دف و نی کردند
کوری بر سر زهد یافت گدایی و رفت تاج داران جهانش همه در پی کردند
رخت زاهد بدر انداخته اند از مسجد باکه این پیش توان کرد که با وی کردند
بار از این منزل خونخوار بمقصد نبرد هر که با او درین مرحله آتش پی کردند
بر امید نفحات گل نوروزی بود عندلیبان چمن صبر که در دی کردند
صفت برگ شقایق نکنم با رخ دوست کین ورق پیش گل عارض او طی کردند
نو عروسان گل سوری بستان چنان از حیا پیش گل عارض او خوی کردند
بر دو وای که شفای دل بیمار غمت ساقیان لب او تعبیه در می کردند

از چمن بوی گل آمد نکند توبه عماد عاشقان موسم گل توبه ز می کی کردند

وله ایضاً

توبه ترک می لعل صاف نتوان کرد بپای روی چنین اعتراف نتوان کرد
جوان اگر گذرد از باده توبه موسم گل ز پیر محتسب او را معاف نتوان کرد
شکسته ایم قد چون کمان و غم در پی بدین کمان شکسته مصاف نتوان کرد
بآب چشمه چشم ار وضو کنی صد بار هنوز در حرم او طواف نتوان کرد
اگر جدا شوان شد چنین که متصلیم خلاف رابطه نون و کاف نتوان کرد
ز تیر غمزه خوبان که جان بود نفس حذر بجوشن بالون و لاف نتوان کرد
بقول واعظ بیهوده گو ز راه مرو که روی دل بطریق گزاف نتوان کرد
دل ضعیف مرا شربتی طبیب مده چرا که چاره این انحراف نتوان کرد
عماد از سر جان دوست در مگذر که عهد اهل وفا را خلاف نتوان کرد

وله طاب ثراه

برفت و خاطر مجموع ما پریشان کرد هزار خانه دل را خراب و ویران کرد
بهیچ دور چنین فتنه نشد پیدا که دل ربود ز خلق و روی پنهان کرد
غمش بخواری اگر خون ما بریخت چه شد شکایت از غم یار عزیز نتوان کرد
غزال بکر از گل بکند سنبلها ز که بلبلان حزین را چنین غزلخوان کرد
بباغ برو ز زلف صبا دامن مشک که غنچه سرخ شد و دست در گریبان کرد
پاک دست قضا با تو بر دل عشاق فضای روی زمین تنگ همچو زندان کرد
شنیده‌ای که چه با باغ کرد باد خزان فراق روی تو با جان بیدلان آن کرد
دلم ز رنج ندید آنچه از جدایی دید شب هلاک نگر و آنچه روز هجران کرد
نزد که بر سر قبر عماد بنویسند که رفت و جان گرامی فدای جانان کرد

وایضا له

بر گل افکند ز سنبل تب تا چینی چند	یا بیاراست شقایق بریاحینی چند
گر نخواهد که همه خسته دلان جان بدهند	کو قدم باز نگیرد از سر بالینی چند
چشم صاحب نظران خواب ندیدست بخواب	تا کند یکدو خیالش بجهان بینی چند
عاشقان را همه دلتنگ و پریشان دارد	تا چه سرّیست در آرزوی مسکینی چند
رسم دیوانگی و شیوهٔ مستی گیرند	گر به مسند زخش صاحب تمکینی چند
خاتم جان مرا مهر نگین دانی چیست	نقش مهر رخ زیبای نگارینی چند
هیچ دانی که دل ما همه شوریده شدست	بشکر خنده از آن پستهٔ شیرینی چند
عاشقان را اگر انکار کنند اهل خرد	مؤمنان را چه غم از طعنهٔ بی دینی چند
گو بخوان یک غزل از نظم دلاویز عماد	گز فلک برگذرد نعرهٔ تحسینی چند

وله رحمة الله علیه

بگذشت یار و در من مسکین نظر نکرد	واندیشه زآب دیده و آه سحر نکرد
شرح نیاز و قصهٔ شوقم زبان حال	چندانکه گفت در دل سختش اثر نکرد
جان گفت با دلم که دگر در پیش مرو	دل خود چنان برفت که جان را خبر نکرد
در کوی عشق و کنج ملامت نشد مقیم	الا دلی که عقل بکویش گذر نکرد
کس در کمان ابرویش از دور تکیه بست	تا پیش تیر غمزهٔ او جان سپر نکرد
گر من در آب دیده فتادم غریب نیست	پروانه را چه شد که ز آتش حذر نکرد
جان را چه قدر بود که کردم نثار او	مهلت اگر نگاه در آن مختصر نکرد
هر دل که پای بند سر زلف او نشد	سر در میان حلقهٔ عشاق بر نکرد
جان عماد دوش بر آمد به لب ولی	از دل هنوز امید وصالش بدر نکرد

وایضا له

با جناب تو مرا قرب جانی باشد	ور تن اینجا برسد هم گرانی باشد
قرب روحانی اگر هست میان من و دوست	چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
آن نه حسنی که تغیر کند از دور زمان	وین نه عشقی که در ایام جوانی باشد
جز تو در کون و مکان محتشمی نتوان یافت	که وی محرم اسرار نهانی باشد
گر دلم با سر کنج رضای تو برود	پایهٔ سلطنت هر دو جهانی باشد
دم آخر که تعلق ببرم از همه خلق	با جمال تو هنوزم نگرانی باشد
دولت وصل تو بی محنت هجری نبود	هرکجا گل بشکفد باد خزانی باشد
قلمت گر گله کرد ز من باکی نیست	هر حکایت که کند خامه زبانی باشد
خاطر نازکت ار شد متغیر ز عماد	که از جانب این بنده جنایی باشد

وایضا له

باد نوروز که از خاک چمن برخیزد	هر زمان غالیه ساید و عطری بیزد
مجمر روحست که در قالب خاکی آید	بوی محبوب که با باد صبا برخیزد
هست بر خاطر او گردی از آن خاک قدم	وین غباریست که ناگه ز میان برخیزد
ما قدیمیم بیک ضربت سرپنجهٔ دوست	با توی دوست همان به که کسی نستیزد
اوفتد این غمزده را ای که از غصه و بس	ای بسا کشته که در خاک لحدی ریزد
من ندارم ز کمند غم او پای گریز	عاشق آنست که از بند غمش نگریزد
جان شیرین بنهد و ز لب شیرینش خوش	شور بختیست که از شهد و شکر پرهیزد
دل سرگشته زند دست در آن حلقهٔ زلف	هیچ دیوانه که در سلسله آویزد
گفتی انگیخته شد فتنه از شعر عماد	فتنه آنست که سودای تو می انگیزد

وله قدس سره

بادهٔ عشق ترا خار نباشد	ور نه شوق ترا انکار نباشد

با رخ تو عیش دلپذیر نیاید	با لب تو باده خوشگوار نباشد
عار نباشد اگر کشم ز تو باری	بار کشیدن ز یار عار نباشد
هر که بر نجهد ز دوست دوست نخوانش	هر که نبالد ز یار یار نباشد
بی غم هجران وصال او نتوان یافت	صحبت گل بی وجود خار نباشد
شربت وصلم بده که داغ جدایی	در مرض عشق سازگار نباشد
ای شه شادی غلام آنکه وصلش را	جز غم تو هیچ غمگسار نباشد
جان بلب آرد عماد در غم هجران	خسته هجران امیدوار نباشد

وایضا له

بادی که پیامی از تو آرد	دل نقد روان بدو سپارد
زان قد خبری بباغبان ده	تا سرو سهی دگر نکارد
گلگونه خرید لاله تا روی	بر عکس رخ تو سرخ دارد
صد نافه شکافت باد نوروز	تا جعد ترا شکستی آرد
رنگ آن باشد که عارضت راست	عطر آن که ز گیسوی تو بارد
عاشق بخیال سر دهد جان	تا نقش تو بر بصر نگارد
تا جان دارد عماد بی تو دل	بی یاد نفس زدن نیارد

وله طاب ثراه

بالابلند ما را کوته نظر چه داند	واحوال چشم مستش بیخبر چه داند
صاحب کمال داند آداب عشقبازی	آیین مهربانی بی هنر چه داند
چون شمع کس نداند گرمی آه ما را	آنرا که دل نسوزد سوز جگر چه داند
پرسد صبا ز نرگس اوصاف چشم مستش	سر کرشمه او آن بی بصر چه داند
صاحب نظر شناسد لؤلؤی اشک ما را	آنرا که دین نبود نرخ گهر چه داند

تو تشنه قبولی ذوق لبش چه دانی	مستسقی که میرد لطف شکر چه داند
از فیض صبحگاهی بیدار باشد آگه	مشغول خواب نوشین حال سحر چه داند
بنمود دلیل کویش الا هدایت او	آری طریق کعبه هر راهبر چه داند
می گفت عاشقانرا باشد سفر ضروری	گفتم عماد بیدل راه سفر چه داند

وایضا له

پای بوس تو گرم دست دهد خوش باشد	کین هوس در سر عشاق بلاکش باشد
در دل گرم من سوخته گر بگذری	هر کجا پای نهی بر سر آتش باشد
هر که امروز پریشان سر زلف تو نیست	در قیامت که شود روز مشوش باشد
تخت و تاج ار بفروشد بجوی معذورست	هر کرا خاک سر کوی تو مفرش باشد
حسن صورت چو بود خلق حسن می باید	شاهد آن به که ملک خوی و پری وش باشد
هر که بر خاک درت روی نهد بارد اشک	آستان تو بخوناب منقش باشد
هر کرا یاد رخ و زلف تو باشد چو عماد	چه عجب روزش اگر خرم و شب خوش باشد

وله طاب ثراه

بتی که دیدگانم قبله صنم باشد	وجود در حرم حسن او عدم باشد
چو روی دوست ببینم شود فراموشم	ز غصه‌ای که بر دلم از صد هزار غم باشد
اگرچه ماهرخان در زمانه بسیارند	بحسن منظر او ماه چهره کم باشد
ز سر سوختگان نامه آگهست آری	کسی که فاش کند راز ما قلم باشد
نشان منزل او کس نمی دهد لیکن	بسر رویم درین راه تا قدم باشد
حدیث کعبه چگویم چو استطاعت نیست	شکسته پای چه مرد ره حرم باشد
مرا که سیم نباشد چگونه آمن سود	عماد سکه توان زد اگر درم باشد
چو نظم چون گهرت هست نام فاقه مبر	کسی که گنج گهر یافت محتشم باشد

ولە غفر الله ذنوبه

بخت ناگه بگذار دلها باز آمد / مونس جان و قرار دلها باز آمد
مرغ شادی بهوای دلها باز رسید / پیک دولت بدیار دلها باز آمد
گفته بودند که سودی نکند ناله دل / عاقبت ناله بکار دلها باز آمد
کلبه ناکه زندان ابدی مانست / بوستان شد که بهار دلها باز آمد
شاهد عیش که میجست کنار از دلها / بار دیگر بکنار دلها باز آمد
رقتی از کوی دل از خیمه برون زد شادی / عذرخواهان بجوار دلها باز آمد
بگسل از جان گرانی طمع امروز عماد / که غزالی بشکار دلها باز آمد

وایضا له

بر سر کوی تو جز بی سر و پا نتوان بود / پای در بند تو و در بند رها نتوان بود
پیش ما جان عزیز ارچه گرامیست ولی / ز تو تاوان بود و جدا از تو جدا نتوان بود
همه عالم بجمال تو گواهی دادند / منکر قدرت بیچون خدا نتوان بود
دست و پایی نزنم بر سرم ار تیغ زنی / غرقه در بحر قضا جز برضا نتوان بود
گر مرا بخت و مددیاری و رای تو بود / بی‌نفسی با تو توان بود چرا نتوان بود
دلم از هجر تو جویای فنا گشت آری / بی وصال تو طلبکار بقا نتوان بود
مونس رنج نباید شفا نتوان شد / همدم درد نباید دوا نتوان بود
قامت چون الفم لام شد از محنت هجر / همچو لام این همه در عین بلا نتوان بود
سر قدم ساز درین راه چو پرکار عماد / ورنه در دایره اهل صفا نتوان بود

ولە طاب ثراه

برگرفتی ز میان عهد و وفا شرمت باد / گر ز ما شرم نداری ز خدا شرمت باد
در چمن طعنه زنی با همه مرغان ای گل / گر نداری غم بلبل ز صبا شرمت باد
اگر از خلق نداری غم و اندیشه ز حق / از من دلشده بی سر و پا شرمت باد
بو الفضول که هر کس جمالی دارد / تو اگر عار نداری ز جفا شرمت باد
ما جز از کشتن و انصاف و غرامت داریم / گر تو گویی که نکردیم صفا شرمت باد
گفته بودیم که بر دین ما ساز مقام / نشدی منفعت از دین ما شرمت باد
بر من ای دیده اگر دوست نخندد چون برق / گر تو چون ابر نگریی ز حیا شرمت باد
عهد کردی که نتابم ز بلا روی عماد / بعد ازین گر بگریزی ز بلا شرمت باد
تو نگفتی که در آتش کنم گریه چو شمع / گر بنالی چو نی از باد هوا شرمت باد

وایضا له

بر من بیچاره جفا می‌رود / کار من اکنون ز دعا می‌رود
چند کنم گریه که در موج خون / مردم چشم شناه می‌رود
بر سر شمع امشب از آتش نرفت / آنچه ز غم بر دل ما می‌رود
ز آتش اندیشه که سوز دماغ / دود دل ما بهوا می‌رود
صیدی از آن غمزه جادو نجست / کاهوی چشمش بچرا می‌رود
بر گذرش دیده خود دوش گفت / سرو خرامان بکجا می‌رود
در سر او رفت عماد و هنوز / وین سر خوش تقفا می‌رود

ولە طاب ثراه

بنده قامت که بخوبش فلک باشد / بلکه آزادوشی از عالم و عالی باشد
گل رخسار تو کآغاز شکفتن کردست / همچو ما نیست که رویش بتماشا باشد
نسبت قد تو شاید بصنوبر کردن / گر چو بالای تواش سرو خرامان باشد
زلف مشکین ترا سنبل اگر می‌خوانند / این شکنش مگر از غالیه فامی باشد
نقل گر نکنم صورت احوال ضمیر / با رسولان تو اسرار نهانی باشد

وز دمی درد فراق تو چو نوشم همه شب
صبحدم شربتم از ساغر شادی باشد

نکند سنبل صحرا دل خون آلودم
آن نفس حاصل انفاس گرامی باشد

هر که سودای وصال تو پزد همچو عماد
گر ز آتش کند اندیشه زغالی باشد

وله غفر الله ذنوبه

بوی یار من گر بمن رسد
جان رفته‌ام باز بدن رسد

کلبه‌ام شود رشک بوستان
سرو نازم ار با چمن رسد

گل ز شرم رویش عرق کند
مشک را ز مویش شکن رسد

مردم از نسیمش مشام را
نفخه ز مشک ختن رسد

خوش بود که یار عزیز من
ناگهان به بیت الحزن رسد

نیست دهانش گمان بهیچ
کین سخن بدان لب و دهن رسد

کی بود که یعقوب خسته را
نکهتی از آن پیرهن رسد

در رباط چشم سحر کنان
کاروان در از عدن رسد

گر پیام او بشنود عماد
مژده روانش بتن رسد

وله طاب ثراه

تا از تن من جان برنیاید
ترک محبت گفتن نشاید

گر برکند دل از صحبت من
در تن روانم یکدم نپاید

یار ار نیاید در بزم عشرت
از باده و گل کاری نیاید

باد بهاری گو باد بجای
با سنبل او گر عطر بساید

گر قندی را نسبت بلعلش
باشد چو آن لب گر جان فزاید

چوگان زلفش لابس بازو
گوی دل ما خوش می رباید

جانا بجانت کز نسل آدم
مثل تو فرزند دیگر نزاید

زیباتر آید رویت بچشم
گل بر لب جو خوشتر نماید

چون دیده مردم شادی ولیکن
کار عماد از غم می‌گشاید

وله غفر الله ذنوبه

تا دل سخن پذیر و سخن دلپذیر شد
جانم ز وصل غمزهٔ ناگزیر شد

از عشق تو بسی کند آن دل که در ازل
عاشق بعالم آمد و در عشق پیر شد

ز خیل طایری که بدین دام صید گشت
و آزاد بنده که بدین بند اسیر شد

هر دل که دید روی تو ز آن حسن دوست
و آن کان هر دو کون بچشمش حقیر شد

از توتیای خاک در آن مسیح دم
مردم هزار دیده اعمی بصیر شد

بر آستان دولت او هر که سر نهاد
بگذشت هفته که ز اهل سریر شد

تا در رهش قدم بارادت نهاده‌ام
خاری که زیر پای من آمد حریر شد

در کیش ما نشانه تیر ملامتست
دل گز کمان ابروی او گوشه‌گیر شد

روی زمین عماد ز زلفش معطرست
آری گل از روایح گل چون عبیر شد

وایضاً له

تا غالیه با سنبلت آمیخته باشد
زان طره بوی دلم آویخته باشد

هر عطر که در طینت گلها و سرشتست
گردیست که از خاک رهت بیخته باشد

با غنچه وجود تو که هر شیوه خوبی
از گلشن خلقت در او ریخته باشد

با خلق شیرین تو تشبیه توان کرد
با شکر اگر آب گل آمیخته باشد

از دیده صاحب نظران محو کرد
نقشی که خیال تو برانگیخته باشد

در کوی دل غمزه بآن رخ زیبا
شادی شود آن فتنه که بگریخته باشد

سر رشته وصلت چو عماد آنکه نیابد
پیوند دل از غیر تو بگسیخته باشد

وله طاب ثراه

تا کی از جور تو دل محنت هجران بیند / خانه خویش ز بنیاد تو ویران بیند
گر شبی زلف سیاه تو فتد در دستم / دشمن آنجا که بود خواب پریشان بیند
در مقامی که برافتد ز جمال تو نقاب / چشم صاحب نظران آرزوی جان بیند
اگرش صورت جان در نظر آید چه عجب / هر که در آینه طلعت جانان بیند
هر که در بادیه عشق تو بگشاید چشم / میل در میل همه کشته هجران بیند
خرم آن روز که دشمن ز رخ یار عزیز / بیت احزان ورا روضه رضوان بیند
هر که در عارض و زلفت به تأمل نگرد / هر کجا دیده براُفتد گل و ریحان بیند
دل سرگشته من تا غم هجر تو کشید / همه دشوار جهان پیش خود آسان بیند
با که گوید صفت روی چو ماه تو عماد / گر زنی یا بشر آید همه حیران بیند

وله ایضا

تحیتی بضعیفان مبتلا نویسید / بهر که هست نویسید ولی بما نویسید
رسالتی بمحبان معتقد نفرستید / نوازشی بغریبان بینوا نویسید
به آب عهد بشستم همه غبار کدورت / هنوز نامه من از سر صفا نویسید
شکایت غم هجران اگر نگفته ای دل / بگو بنامه مژگان که ماجرا نویسید
اگر پیام تنزل کند ز عالم علوی / بجان دوست که در درد او دوا نویسید
دلم ز نفحه الهام می‌شود متحیر / که حال زار فقیری بپادشا نویسید
چه حالتست ندانم که منشی حضرت / مثال خسروی از بهر این گدا نویسید

وله طاب ثراه

ترا ای دل وقت همدمی بود / که در خلوت سرای دین همی بود
لبش بیمار جان را نوش دارو / غمش اسرار دل را محرمی بود
چو خاطر پرده‌دار سر امیدی / چو شادی تنگ با هر اندر غمی بود

تبی کی در دو جهان دارد دوایی / نمکی زخم بلا را مرهمی بود
بشد وز دین ام کیشو وسیلی / که در پایش او چون شبنمی بود
گذشت ایام عشرت همچو خوابی / خوشا ایام او گر خود دمی بود
عماد خسته دل امروز دانست / که دور وصل او خوش عالمی بود

وله ایضا

جان کار ما تو خواهی کرد / حاجت ما روا تو خواهی کرد
رنج ما را شفا تو خواهی داد / درد ما را دوا تو خواهی کرد
هر کدورت که از زمانه رسید / دل ما را صفا تو خواهی کرد
مرهم ریش جان درویشی / از برای خدا تو خواهی کرد
آشنایی میان بلبل و گل / ای نسیم صبا تو خواهی کرد
بوی زلفش بچین تو خواهی برد / قصد مشک ختا تو خواهی کرد
یار بیگانه را اگر ای بخت / با عماد آشنا تو خواهی کرد

وله رحمه الله علیه

جان از سر بازار تو با خانه نیارند / رختی که بجا یافت بکاشانه نیارند
با بت پرستیم که دیدار تو دیدیم / صورت بکمال تو به بتخانه نیارند
حاجت به اجازت نبود تا تو درآیی / در بزم گدا شمع به پروانه نیارند
راه من سرگشته بخمخانه نمایید / در مجلس ما باده به پیمانه نیارند
دلسوخته را ز سر دار تو پیامی / گر شمع رسالت بر پروانه نیارند
الطاف تو با این دل غمدیده نهانست / با طبل و علم گنج بویرانه نیارند
از یار حکایت بر اغیار نگویند / وز خویش شکایت بر بیگانه نیارند
پند حکما بر من شوریده چه خوانی / گفتار حکیمان بر دیوانه نیارند

در شعر عماد ار نبود نام تو شاید	شرط است که نام تو در افسانه نیارند

وله قدس سره

چه خوش بود که کمان ابروان کمین نکنند	وگر دلی بربایند قصد دین نکنند
شنیده‌ام که بخونم نوشته محضر	مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
برای خاطر دشمن مشو مخالف دوست	که ترک صحبت یاران همنشین نکنند
مکن خلاف که ارباب حسن با عشاق	اگرچه مهر نورزند قصد کین نکنند
چو بر عزیمت صلحیم و جنگ با ما نیست	بگوی لشکر نازا که اسپ زین نکنند
بران گروه کنند اهل معرفت نفرین	که حسن روی تو بینند و آفرین نکنند
اگر بهشت گزینند کسی ز بهر مقام	جز آستان تو صاحبدلان گزین نکنند
مرا مگوی که دنیا بگیر و دوست بهل	که این معامله با عاشق حزین نکنند
عماد دلش از دوستان ندارد چشم	طریقه که بزرگان خلد چنین نکنند

وایضاً له

جز بر رخ زیبای تو عاشق نتوان شد	با هر صنمی یار و موافق نتوان شد
جایی که قد و چهرهٔ زیبای تو باشد	سودازدهٔ سرو و شقایق نتوان شد
جز دست تو بوسیدن و در پای تو مردن	در عهد تو بر خدمت لایق نتوان شد
مقبل نبود هر که غلام تو نباشد	بی داغ تو مقبول خلایق نتوان شد
با چون تو جوانی که بود مخلص عشاق	در خرقهٔ مهر منافق نتوان شد
با آنکه نیابی خبر از صورت عذرا	تا معتقد صورت وامق نتوان شد
بسپرد عماد از همه کس تا بتو پیوست	با عشق تو در بند علایق نتوان شد

وله طاب ثراه

چشمت ز بس که پرسش رنجور می‌کند	دلرا بالتفات تو مغرور می‌کند

انوار آفتاب جمال تو بر نفس	اطراف کاینات پر از نور می‌کند
از طاعتی کزین بود پیش اهل دل	صبری که در فراق تو مهجور می‌کند
چشم سیاه شوخ تو تا سرمه می‌کشد	هر لحظه صید معارضه با حور می‌کند
سیل حوادثش نکند تا ابد خراب	هر ملک دل که عشق تو معمور می‌کند
پیکان تیر غمزهٔ تو سینهٔ مرا	هر لحظه همچو خانهٔ زنبور می‌کند
تسبیح ساکنان صوامع برابر است	با ناله که عاشق رنجور می‌کند
در هر طرف که می‌نگرد دیدهٔ دلم	نظارهٔ شمایل منظور می‌کند
در جست و جوی دولت وصلش تو ای عماد	سعیی که کوشش مقدور می‌کند

وایضاً له

چو تیر غمزهٔ شوخ تو از کمان بجهد	کدام دل بگریزد کدام جان بجهد
ز دام طرهٔ مشکین و دانهٔ خالت	عجب که مرغ دل در همه جهان بجهد
چگونه وصف دهانت کند خرد هیهات	که دقیقه از طبع خرده‌دان بجهد
ز شرم روی تو خود را پری ز خان بهشت	کسی چنین که گریزد دگر فغان بجهد
اگر بلاکه دلم در غم تو خواهد بود	کجا رود که ز تقدیر آسمان بجهد
دلم ز دامن زلف تو بر نگیرد دست	که هندوست مبادا که ناگهان بجهد
عجب مدار که از عشق می‌گریزد عقل	چرا که پیر ز سرپنجهٔ جوان بجهد
دلم ز جان گرامی طمع برید آری	چگونه در غم عشق تو رایگان بجهد
عماد دوشم را در غم تو تربیت	که جان علوی ازین تن خاکدان بجهد

وله طاب ثراه

چندم فراق روی تو از خود بدر برد	تا کی تنم در آتش هجران بسر برد
از کنج خلوت ار بدر آیم من ضعیف	بادم ازین جهان بجهان دگر برد

ساقی دور تا زند بر صفای وصال
هر لحظه درد دوری تو آرام از جگر برد

دارم امید آنکه ز هر ورطه بلا
مهر رخت مرا بنجات بدر برد

شیرین لبت کجی که شکرخنده کند
هرجا که عاشقیست بدامن شکر برد

غواص خاطرم چو فرو شد بحر فکر
گوهر ز وصف گو که بدامن گهر برد

هر شب که سیر عالم علوی کند دلم
ترک فلک ز تحفه دود جگر برد

امشب که زیر پای بلا خاک شد عماد
گر دوش گر بکوی تو باد سحر برد

وایضا له

چو دور مند فراق تو از جهان نگذرد
ز شوق روی تو در ماه آسمان نگرد

دهان تنگ ترا در نیافت کس بگمان
بدان دهان دل تنگ من از یگان نبرد

چو دید حلقه سودای زلف پرچینت
زمانه طرح تماشا و بوستان نکرد

دلم که نقش تو بر لوح دیده کرد نگار
رقوم غیر تو از صفحه روان سترد

چو غنچه باد نسیت صبحدم زند لافی
نسیم باد صبا بر دهانش دهان بدرد

اگر بود که ز رد تو بر سپر تیغ
کمان برد بارادت که پرنیان ببرد

ز آه سرد وجود عماد اگر لرزد
بهشت گرمی تشریف شاه جان پرورد

وله روح الله روحه

چو ماه چهره کمالت ثبات آید
دل اسیر مرا و عین نجات آید

خوشا آن زمان که زمزمه بر سر کویش
چو تشنه که بسرچشمه فرات آید

چنان ز خویش ملولم که جان برافشانم
اگر بکویش دلم شد ز وفات آید

کرم حیات ابدی دهند بی رخ او
دل شکسته من طالب ممات آید

ز صحبت عاطفت آمد دلم بحسرت او
چو سائلی که بابواب زکات آید

اگر کنم صفت آن بت مسیحا دم
نبی شکست بر اصنام سومنات آید

کجاست شکر مصری که در زمان لبش
درین دیار بدریوزه نبات آید

زنخ و قامت گل گرد بر عارض او
گشاده روی ببازار کائنات آید

نسیم کوی ار آرد صبا بخاک عماد
بجان دوست که در مرض حیات آید

وایضا له

چون تنگ دهان من گرفش تنگ نباشد
چندان همه شیرینی در کم دهنی باشد

او باشد اگر بر روی پوشیده قبا سیمی
من باشم اگر موبی در پیرهنی باشد

نی چون قد او سروی از در چمنی روید
نی چون رخ او شمعی در انجمنی باشد

در جیب بنک روحانی شد ز گران جانان
گر حور بهشتی را از روح تنی باشد

تا با تو چنین نسبت از روی خطا کردم
آن طره که صد چینش در هر شکنی باشد

چون نصیر بود گریان در موسم گل لیکن
نی یار عزیز من بیت الحزنی باشد

آن سرو که با قدش در باغ زند لافی
گر راست همی پرسی چون پیرزنی باشد

در عشق رخ یوسف می باخت زلیخا جان
مردی که بباز دو عشق کمتر ز زنی باشد

هر لحظه خیال او در چشم عماد آید
در هر بصری آری در او وطنی باشد

وله طاب ثراه

چه شود که سر یاری قدمی پیش نهد
مرهمی بر دل ریش من درویش نهد

گر از موم توان ساخت که زنبور زمان
نوش پیش من دلسوخته بی نیش نهد

گو سیر و بیج دلم برد که آن چشم دژم
رسم بیداد نشاید که در کیش نهد

بار در غصه که از عالم بیگانگیست
همه بر دوش من خسته بی خویش نهد

آب رویش برود در نظر غیرت دوست
گر کسی دیده من از خاک قدم پیش نهد

چون کسی دفتر وصف و کرم آرد پیش
دل من نسخه اخلاق تو در پیش نهد

با من سوخته دل بخت چو باشد در تاب
داغ هجران تو ام بر جگر ریش نهد

بهر جوری که استاد فلک کرد تمام — ترک خونریز کمان دار تو در کیش نهد
خار این غصه که در پای دلم رفت عماد — عاقبت سر تو در راه بداندیش نهد

وایضا له

حال دلسوخته کی سوخته دامن داند — آنکه بسوزد جگرش درد دل من داند
وصف آن نقطه مشکین هم ازین دایره پرس — دانه خال ترا سوخته خرمن داند
کشتم غمزه شوخ تو و لب زخم کند — این سخن غمزه بیدل بی تن داند
خبر شادی و غم از من سرگشته مپرس — زانکه حیران تو نی سود نه شیون داند
بر من دلشده از زلف خطائی مپوش — راز ما ای دوست روا نیست که دشمن داند
عارف آنست که بی عارض چون گلزارت — صحن بستان جهان گوشه گلخن داند
تو مپندار که من راه بکویت نبرم — بلبل سوخته دل راه بگلشن داند
روشنم شد که چو چشمت غرضی همه کس — هر که منظور مرا دیده روشن داند
عندلیب چمن گلشن غیبست عماد — چه عجب باشد اگر سدره نشیمن داند

وله ستر الله عیوبه

خجسته عهدی و خرم زمانه باشد — که غم ز خاطر ما بر کرانه باشد
غم زمانه نباشد دل مرا روزی — که در پیاله شراب شبانه باشد
حدیث آتش دوزخ مگوی سوخته را — که پیش دود دلش او زبانه باشد
کمان عشق بود آن نفس ببازوی عشق — که از خدنگ تو او را نشانه باشد
هوای روضه نباشد پسند طایر روح — اگر ز کوی تواش آشیانه باشد
میان ما و رکابت مسافتیست و لی — بپای جهد کم از تازیانه باشد
میان من بمثل گوئی ار چو موی نیست — میان موی و میانت میانه باشد
حدیث حسن تو و عشق من چو بنویسند — کتاب لیلی و مجنون فسانه باشد
عماد نیست سر و پا روز و شب بسر پوید — رسی که بر قدش آستانه باشد

وایضا له

خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد — و آزاده اسیری که گرفتار تو باشد
چون ذره بود بی تن و چون نقطه بیران — پاک از همه عیب آنکه هوادار تو باشد
وصف تو که گوید که بود در خور حسنت — مدح تو که خواند که سزاوار تو باشد
صورت نتوان بست که در غیر تو بیند — مردی که شایسته دیدار تو باشد
گر خواب بود مرهم مجروح تو گردد — ور صبر بود داروی افکار تو باشد
از پا ننشینم که بدست آرمت آری — آرام نگیرد که طلبکار تو باشد
از تیر ندارم غم و اندیشه ز شمشیر — چشم همه از غمزه خونخوار تو باشد
ای واعظ اگر جام می عشق ننوشی — زان پس گرو میکده دستار تو باشد
جانا ز عماد ار کنی اعراض نشاید — مفروش بجانش که خریدار تو باشد

وله قدس سره

خوشا هوای مصلی و آب رکناباد — کز آن مفرح دل و جان مقوی جان باد
چو باغ روضه همه حوضهای او کوثر — چو قد دوست همه سروهای او آزاد
بپاکه موسم نوروز خاصه در شب عید — مناسبت که رسم طرب کنم بنیاد
بپاکه حال پریشان ما شود ز تو جمع — بپاکه خاطر غمگین ما شود ز تو شاد
ز سر گذشتم و شوخی نمی دهی از دست — ز دست رفتم و از سر نمی نهی بیداد
درون سینه سیمین تو دل سنگین — چو در میان حریرست پاره پولاد
لب تو با من شیرین هرچه گفت رواست — بتلخ گفتن شیرین ترش نشد فرهاد
تو بر سمند چو بادی و میروی چون عمر — دریغ عمر عزیزم که میرود بر باد
مگیر خرده که در دام عشقت افتادم — باختیار نیفتادم اینچنین افتاد

عماد و کشور را تا روان بود بزدود / لب تو و نمک بندگان شاه از یاد

وایضا له

در آتش فراق توام دل کباب شد / وز سیل گریه خانهٔ چشم خراب شد

در انتظار وصل تو از دل قرار رفت / وز آرزوی روی تو از دیده خواب شد

از شرم رنگ چهرهٔ من زر در آتش است / وز رشک اشک دیدهٔ من گوهر آب شد

تا روز شادی آید و ایام غم رود / دور مشیبم آمد و عهد شباب شد

وصلت نیافت هر که طلبکار ملک بود / آب روان ندید که سوی سراب شد

خاکی که از دیار تو بادی بر او گذشت / نکهت از آن نسیم که چون مشک ناب شد

بنشست پا و باده آتش نشان یار / در بزم عاشقان تو ان بی شراب شد

بنمای روی و موی که با رنگ و بوی تو / رنگ از عذار لاله و بوی از گلاب شد

رفتی و بی تو نور شد از دیده عماد / چون دیده‌ای که از نظرش آفتاب شد

وله طاب ثراه

در حلقه‌ای که ذکر سر زلف او رود / آید نسیم دم بدم و مشکبو رود

دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد / چون کودکی که در پی چوگان و گو رود

کردم ز باده توبه و دل عهد توبه‌ام / چندان بود که باده ز خم در سبو رود

من در پیش فتاده‌ام و خلق در پیم / مسکین کسی که در پی روی نکو رود

گفتی نمی‌روی ز سر گفت و گوی او / تا جان نیایدم بلب این گفت و گو رود

در کنج عافیت نتواند مقیم شد / الا کسی که پای بگنجش فرو رود

عمری که در هوس گذرانند عمر نیست / عمر آن بود که در سر سودای او رود

وصلش بجست و جو نتوان یافتن ولی / آن به که عمر در سر این جست و جو رود

باغیست از خیال رخش دیده عماد / باغی که دیده است که خونش بجو رود

وله غفر الله ذنوبه

درد فراق تو دوا سود ندارد / چون حکم قضا رفت دعا سود ندارد

گر صبر نویسند علاج من بیدل / این است دوایی که مرا سود ندارد

سوز جگر ما بنسیمی نشود کم / با آتش دل آه صبا سود ندارد

تعویذی از ارباب دو آن چشم که کشند / چون رفت قلم کاغذ ما سود ندارد

ما عمر نخواهیم چو وصل تو نباشد / بی دیدن روی تو بقا سود ندارد

گر دست عنایت نگشاید در رحمت / دلبستگی شاه و گدا سود ندارد

توفیق وصال تو اگر نیست مقدر / جان دادن این بیدل سر و پا سود ندارد

بزمی که در و زلف تو عطری نفشاند / انفاس گل و مشک ختا سود ندارد

اندیشهٔ بیهوده عماد از سر بنهی به / تدبیر تو با حکم خدا سود ندارد

وایضا له

درد دل دیوانه‌ام افسون نپذیرد / شربت بود نافع و معجون نپذیرد

از تاب هوایش دل ما سوخت ز رشکم / شد خسته و قوتی بجز از خون نپذیرد

گو دست منه بر دل آزرده هجران / کین ریش درون مرهم بیرون نپذیرد

سیلاب سرشکم نکند آتش این دل / کز تشنگی آرام بجیحون نپذیرد

با گریه و اندوهم از آن روی که یارم / جز چشم تر و سینهٔ محزون نپذیرد

از بهر نثار قدم خیل خیالش / از دیده بجز لولوی مکنون نپذیرد

بیرون ز وصالش نکنم هیچ تمنا / جز صحبت لیلی دل مجنون نپذیرد

چون من نپذیرم بجز او در همه عالم / روزی بپذیرد بخودم چون نپذیرد

زین بیش نپذیرفت عماد از الم هجر / تسکین دل غمگین و اکنون نپذیرد

وله طاب ثراه

دردی که بدرمان نرسد درد تو باشد　　مردی که ننالد ز جفا مرد تو باشد
رفتم بطبیبی که علاجم بنویسد　　بنوشت دوایی که بهٔ از درد تو باشد
شوریدگی از زلف تو دارد دلم آری　　دیوانه‌ها سلسله پرورد تو باشد
شبها ز فغان چمن مرغ زند تا بان　　تا مشعلهٔ عاشق شب‌گرد تو باشد
شایسته است همه چیز تو لیکن　　ما هیچ نداریم که درخورد تو باشد
در گلشن وصلم دمی از دل نشنید　　از دولت رخسان چون ورد تو باشد
زو اگر سر از خاک بر آرم نپسندی　　بر خاطر آزرده‌ام از گرد تو باشد
ای پیک صبا تربت غالیه بو کن　　زان نفحهٔ مشکین که ره‌آورد تو باشد
گر راز تو شد فاش عماد از وگری نیست　　از اشک عقیق و رخ زرد تو باشد

وله طاب ثراه

دره عشق چو افتاده بمنزل نرسید　　جان ما شاد نشد تا بغم دل نرسید
تا پر از آتش اندوه نشد مجمر دل　　بوی عود از نفس ما بمحافل نرسید
چشم عالم خاک که دل را بمشام　　نفحهٔ بوی گلی هرگز ازین گل نرسید
تا چه باغست که بلبل ز گلش محرومست　　با چه بستان که از و میوه بسایل نرسید
همه بردند بدامن در ازین بحر و هنوز　　کشتی امل دل از ورطه بساحل نرسید
دل شیدا که ندارد سر زلفش در دست　　گشت دیوانه ولیکن بسلاسل نرسید
خالش از چاه زنخ دور فتادست آری　　لب هاروت بآب چه بابل نرسید
دل عشاق ندارد غم مال و سر جاه　　این بلا جز بدل مردم عاقل نرسید
بار ما ملک دل از عهد وفا یافت عماد　　کس بدین مرتبهٔ از حسن شمایل نرسید

وایضا له

دل برد و زمانی بر ما پیش نیاید　　وان روز که آید بصفا پیش نیاید
خون ریزد و از خلق ندارد و بحقیقت　　اندیشه و فکرش ز خدا پیش نیاید
ما را ز سر کوی بر اند به تعنت　　صد نوبت و باری ز قفا پیش نیاید
در مجلس خاصش که نباشد ره شاهان　　شرطست که مزلک سر و پا پیش نیاید
بویش بمشام من بیدل که رساند　　کانجا که منم باد صبا نیز نیاید
امید عیادت نتوان داشتن از وی　　ور زانکه بمیری بعزا نیز نیاید
عمریست که برخاست عماد از سر صحرا　　از گوشهٔ خلوت بسرا نیز نیاید

وایضا له

دل تنگ ز دهان تو بکامی نرسید　　وز لب شکرپاشت بسلامی نرسید
عالمی در غم روی تو پریشان و هنوز　　از سر زلف تو بویی بمشامی نرسید
آنکه می‌شد بجمال تو منور چشم　　دوستیی بود و لیکن بمرامی نرسید
از دیار تو نیامد سحری پیک صبا　　که بگوشش دل غمدیده پیامی نرسید
بامداد از ظلم هجر تو بنمود جمال　　صبح اقبال از آن روز بشامی نرسید
دلم از مستی عشق و کمی راست خمار　　که درین میکده آتش دست بجامی نرسید
دل که در زاویهٔ عشق تو مجذوب نشد　　سالکی بود که بمرکز بقایی نرسید
طالب دانهٔ خال تو نشد مرغ دلی　　که بجز کام درین راه بدامی نرسید
زین همه لؤلؤی منظوم که بنمود عماد　　حاصل آن بود که کارش بنظامی نرسید

وله طاب ثراه

دل‌ها را عجب از جان نباشد　　ور از جان‌ها شد از جانان نباشد
مرا دشوار از و باشد صبوری　　ز جان بودن صبور آسان نباشد
نباشد ناله عیب از دردمندی　　که دردش باشد و درمان نباشد
مرا عشق تو مهمانست و جانم　　فضولی تر از این مهمان نباشد

غمت شد در دل شوریده ما کن
که جای گنج جز ویران نباشد

خیالت گر بمهمان من آید
دلم را جز جگر بر خوان نباشد

نباشد هیچ ماوای تو خوشتر
که جنت را چنین رضوان نباشد

دری چون تو چو دندانت بدریا
عقیق چون لبت در کان نباشد

ندارد جسم لاغر مهر رویت
وگر این باشد او را آن نباشد

عماد از لاغری چون ریزه شد
ولی تماشش در کرمان نباشد

وله قدسی

دلم از دست برون رفت و بدرمان نرسید
عمرم آخر شد و این راه بپایان نرسید

مژده مقدم یوسف همه کس بشنیدند
وین بشارت بدر کلبه احزان نرسید

طالبان جمله بمقصود رسیدند ولی
دردمندان ترا مژده درمان نرسید

بلبلان را که همه شب ز قفس می نالند
از نسیم سحری بوی گلستان نرسید

این بشارت که اسیران جهان آزادند
همه آفاق شنیدند و بزندان نرسید

در رباط دل تنگم نگذشت شبی
که درو قافله غصه بمهمان نرسید

این همه نغمه ریحان که در آفاق افتاد
هیچ بویی بمشام من حیران نرسید

هر سری را که کسی فرض کند سامانیست
سر ما بود که در عشق بسامان نرسید

حال او و عماد اهل جهان بشنیدند
عجب ار قصه این غصه بجانان نرسید

وایضاله

دلم در غمت شادمانی کند
بیاد لبت کامرانی کند

توان دید نقش خیالت ز دور
اگر چشم من دیده بانی کند

تو آب حیاتی و جان جهان
کسی بی تو چون زندگانی کند

در ایام انفاس تو غنچه کیست
که دعوی مشکین دهانی کند

شکر خنده ات گر به پندار شرم
شکر ترک شیرین زبانی کند

زبان مقال ار بود بسته به
چو دل شرح اخلاص جانی کند

من آن زرد رویم که از اشک سرخ
عذارم چو زار ارغوانی کند

زبان قلم گر ببریدم رواست
که تقریر راز نهانی کند

کنم روز هجران شب وصل یاد
چو پیری که یاد جوانی کند

عماد آن کند با دلت روز هجر
که با باغ باد خزانی کند

وایضاله

دلم ز دوری دردت چو از خبر برود
چو شمع دود دلم هر نفس بسر برود

بود هنوز اثر مهر در دلم باقی
چو از وجود من ناتوان اثر برود

روان من که نسیمی ز عالم غیبست
مثال بوی کسی با دم سحر برود

وجود من چو هلالیست بر کنار افق
که تا تو چشم زنی بر هم از نظر برود

کسی که باده عشق تو در ازل نوشید
بخوابگاه عدم مست و بیخبر برود

دلم ز بیم بلا کز غمت نیابد روی
نه عاشقست که از ورطه خطر برود

بدان زمین که جدایی فتد میان دو دوست
چه جای اشک که خونابه جگر برود

اگر تو لب بگشایی وگر نخندد گل
وگر حدیث کنی رونق شکر برود

بسمع جان حکیمان لطایف تو عماد
همیشه معنی از الفاظ پیشتر برود

وله طاب ثراه

دل توبه از پارسایی کند
که با شاهدان آشنایی کند

کسی کز کمان ابروان بر خورد
کی از گوشه گیران جدایی کند

دلم را بدرویشی اخلاص هست
کی میل بزهد ریایی کند

کسی منکر حسن خوبان شود
کی انکار صنع خدایی کند

چو آمد ز بستان بیازار گل	بهجانه ام رهنمایی کند
در ایام انفاس مشکین دوست	صبا دم بدم عطرسایی کند
امیدم به آیینهٔ روی اوست	که از خاطرم غم زدایی کند
ز خاک در او بجوی آبروی	که درویش او پادشایی کند
عماد ار گدای درت شد رواست	که سلطان از این در گدایی کند

وایضاً له

دوشم از شوق رخت ناله بگردون می‌شد	دامنم هر نفس از دیده چو جیحون می‌شد
هوس وصل تو می‌آمد و هوشم می‌رفت	کم نمی‌گشت غم و رنج دل افزون می‌شد
یاد جام لب نوشین لبت می‌کردم	ساغر چشم که بار پر از خون می‌شد
دل که می‌بود به امید وصالت خرم	مردم از غم هجر تو محزون می‌شد
بر رخ از دیده چو خوناب جگر می‌بارید	چهرهٔ زرد من از لعل گلگون می‌شد
بار سودای سر زلف تو بر دل می‌زد	او نه آن بار که به افسون می‌شد
شرح زنجیر سر زلف تو می‌داد صبا	دل شوریدهٔ من واله و مجنون می‌شد
صبحدم موکب سلطان خیالت برسید	ورنه جان از تن محنت‌زده بیرون می‌شد
یک نفس در صدف گوش تو گر لفظ عماد	جای می‌یافت همه لؤلؤ مکنون می‌شد

وله طاب مثواه

دین ما آشکار خواهد شد	گر ز دوست نگار خواهد شد
صحبت بد نامیم که با دوست	زانکه در سر دیار خواهد شد
عشق ما برقرار خواهد ماند	عیش ما پایدار خواهد شد
هر که در کوی عشقبازان رفت	گر عزیز است خوار خواهد شد
حال ما کور دید و کر بشنید	وین حدیث آشکار خواهد شد

شد از دست غمخوار و دلم	از پی غمگسار خواهد شد
دستگاهی که داشت عمر عزیز	در سر انتظار خواهد شد
زاهدی چشمی مبارک نیست	زاهد از او فکار خواهد شد
آنکه می‌کرد قصد خون عماد	عاقبت شرمسار خواهد شد

وایضاً له

رسول دوست کتاب کریم می‌آرد	نوید مقدم یار قدیم می‌آرد
تحیتی که بدست صبا فرستادم	بدو رسید جوابش نسیم می‌آرد
مگر بروضهٔ رضوان گذشت و باغ بهشت	که نکهتی ز ریاض نعیم می‌آرد
شمامه‌ای که مشام روان کند مشکین	ز چین طرهٔ عنبر شمیم می‌آرد
زوار ملک کریمان که اهل فاقه و فقر	امین غیب عطای کریم می‌آرد
مجال در حرم اهل دل صبا زان یافت	که هر نفس خبری زان حریم می‌آرد
بقصد جان گذری کرد و دل گمان می‌برد	که شربتی ز برای سقیم می‌آرد
نثار مقدم او دیده چون تواند کرد	بدامن ارچه همه روز سیم می‌آرد
عماد رایحهٔ روح بخش داد صبا	پیام جان بعظام رمیم می‌آرد

وله رحمة الله علیه

رسول نامه با اهل وداد نفرستند	تحیتی ز ره اعتقاد نفرستند
چگونه شربت وصلش طمع توانم داشت	کسی که رشحهٔ کلک وداد نفرستند
نداد نامه بدست صبا که غماز است	که دوست قاصد با اعتماد نفرستند
مرا ز زاد طبع لطیف او چه خبر	که فصلی ار بنویسد سواد نفرستند
فرستند آنچه پسندند اهل دل لیکن	مراد خاطر این نامراد نفرستند
برون ز نظم ولا و ز رسم ملک ترا	دگر بهیچ دیار و بلاد نفرستند

بترک کاه چو نپسندد ملک بحضرت حور ❊ بجز لطایف شعر عماد نفرستد

وله طاب ثراه

روی او هیچکس نخواهد دید ❊ شکرش را کسی نخواهد دید
هر که از پیش خویشتن پنهان ❊ سوی رود بار کس نخواهد دید
آنچه ما دیده ایم در عالم ❊ کس ندیدست و کس نخواهد دید
هر که از دست او کند فریاد ❊ هیچ فریادرس نخواهد دید
بلبل جان کزین قفس بجهد ❊ بار دیگر قفس نخواهد دید
آنکه شهباز رو بگوئیش پست ❊ نقش او را عسس نخواهد دید
از لبش این شکر که دید عماد ❊ طوطی خوش نفس نخواهد دید

وایضا له

ز خاک کوی تو باد بهشت می آید ❊ نسیم روضه عنبر سرشت می آید
بپاکی می رود از خاک گلشن آب بهشت ❊ علی الخصوص کز اردیبهشت می آید
نه در ربیع هوا نکهت عبیر گرفت ❊ که بوی غالیه از خاک کشت می آید
جهان ز مرد صحن چمن پراز در شد ❊ که رنگ گنبد پیروزه خشت می آید
رساند پیک صبا نامهٔ وداد و نوید ❊ که آن نگار که این خط نوشت می آید
رسول او که ز کویش رسید دانی کیست ❊ فرشته که ز باغ بهشت می آید
بکش ز خاک که تحمل ضرورتست عماد ❊ ز خوب روی گر اخلاق زشت می آید

وله قدس سره

ز زلفش هر سر مویی رگی با جان من دارد ❊ ولیکن در غمش جانم نه دل دارد نه تن دارد
میانش هست و نتوانم وجودش را بیان کردن ❊ ولیکن در دهان او دلم شکم سخن دارد
نه دوران همچو ابرویش هلالی بر افق بیند ❊ نه بستان همچو بالایش نهالی در چمن دارد

مرا شیرین سخنی هر دم حدیث تلخ می گوید ❊ وگر خندد تو پنداری که شکر در دهن دارد
بناز غمزه مشغولی نپرسید از نیاز من ❊ بحسن خویش مغروری کجا پروای من دارد
مرا در مجمع سینه بود بالانشین قدش ❊ نیامیزد چنین صدری کدامین انجمن دارد
خیالش در درون چشم واز اشکم نمی بیند ❊ ندارد خوشتر از باران که در دریا وطن دارد
مرا چون پیر کنعانی صبا چشم ار کند روشن ❊ عجب نبود که از یوسف نسیم پیرهن دارد
عماد ار با وجود او ز خود یاد آورد گاهی ❊ ز سودای دلارای که عشق خویشتن دارد

وایضا له

ساقی کجا رفت آن قدح درد که بیهوشم کند ❊ باشد که احوال جهان یکدم فراموشم کند
از مجلس روحانیان روحی بروح من رسید ❊ گر کاسهٔ ریحانیت سرمست و بیهوشم کند
دل بر نیارد آه سرد از دست بخت ترش نفس ❊ چون خم می جام ار کهی پیمانه در جوشم کند
آن رنگ خورشید و قمر دان طرح شهد و شکر ❊ سر بر فلک سایم اگر دستی در آغوشم کند
ناموس افتد در جهان گر نام آرد بر زبان ❊ ذکرم فتد در هر زبان گر حلقه در گوشم کند
در توبه گر بایدم را جام میم بر کف نهد ❊ در خرقه گر بیند مرا حالی قباپوشم کند
گوید عماد خسته دل کز ناله ام خون شد جگر ❊ باشد که جام بیخودی یکلحظه خاموشم کند

وله طاب ثراه

سالها بود که دل فرصت آن می طلبید ❊ گر میسر شودش با تو دمی گفت و شنید
لبم چون صبح برآورد ز محنت دم سرد ❊ تا ز خورشید جمالت بفروغی برسید
عشق جا دید نیابد که وصال تو نیافت ❊ لعل آئینه نه بیند که جمال تو ندید
آشیان در قفس قالب خاکی نکند ❊ مرغ هر روح که در باغ هوای تو پرید
لاله از شرم عذار تو فرو ریخت ز شاخ ❊ غنچه از رشک دهان تو گریبان بدرید
نه من از خود برمیدم ز غم عشقت و بس ❊ در تو یک لحظه که پیوست که از خود نرمید

بنهایت رسیدیم و نشد عمر عزیز — بی بصر آنکه درم بودش و یوسف نخرید
کشته عشق ترا هر نفسی جان داد — گفت باد صبایی که ز کوی تو وزید
هر که شد واقف رازم ز رخش رنگ برفت — وانکه شد شاهد حالم ز دلش خون بچکید
گفته بودی که جفایی نکشیدست عماد — آنکه او می‌کشد اندر همه عالم که کشید

وله ایضا

هر کرم تو چون شمع رخ افروخته باشد — با دیده پر اشک و دل سوخته باشد
در مکتب عشق تو کند جمله فراموش — هر علم که در مدرسه آموخته باشد
شوق تو بصد پاره کند در شب هجران — پیراهن صبری که دلم دوخته باشد
زاهد که ترا دید بیک لحظه کند صرف — هر نقد که در صومعه اندوخته باشد
روزی بود آن شب که عماد از مه رویت — صد شمع درین گوشه برافروخته باشد

وله الرحمة والرضوان

سرم نماند و در سر هوای دوست بماند — نداند این سخن آنکس که سر عشق نخواند
زحال من کند آگاه خلق را چو نمانم — فراق نامه که بر صفحه زمانه بماند
نگفتمت که پریشان روی او شو ای دل — که همچو طره مشکین بر آتشت بنشاند
مرا ز خویش مران زانکه مستمند گدا را — توانگر ار تو از کوی خویش براند
در آتش غمت از جان تشنگی بلب آمد — برون ز مردم چشم آب بر لبم که چکاند
چه داند آنکه شبی در غمت نبرده بپایان — که دردمند فراق تو روز چون گذراند
ز آدمی که نتابد ز جمال چون تو شاهی — گرت فرشته ببیند دوان نگار بخواند
از آن چه غم که براند رقیبم از سر کویت — که قطع مهر و ارادت میان ما نتواند
عماد چون نبود اشک گرم پیش کس را — شکرفروش عمان که آستین نفشاند

وله طاب ثراه

سروی چو قامت او در باغ گر نباشد — هر غنچه چون دهانش مشکین نفس نباشد
در بزم شمع رویش پروانه ره نیابد — بر شکر لب او دست مگس نباشد
بر روی اهل عالم بستم در دو دیده — مشغول روی او را پروای کس نباشد
گر دل ز باغ وصلش قانع شود بمیوه — جانرا ز جام لعلش یک جرعه بس نباشد
از کاروان عشقش آواز بر نیاید — در محمل ملایک بانگ جرس نباشد
شبها بآستانش آیم بامن خاطر — در ملک شب رواش رسم عسس نباشد
گر هر کسی بپایی دارند دستگیری — ما را برون ز لطفش فریادرس نباشد
گفتی که موسم گل از خانه رو بصحرا — میل برو بستان گر در قفس نباشد
دارد عماد بیدل سودای رویش آری — دل ری طلب نیابی بی مزکی هوس نباشد

وله ایضا

سریر سلطنت جاودان گدای تو دارد — کسی که سر هوای تو کرد دست و جان برای تو دارد
تو بی‌گنه اگر خون ما ز خویش بریزی — کراست زهره و یارا که ماجرای تو دارد
زوال ملک ندارند خسروان زمانه — ستیزه که ز عشق تو مبتلای تو دارد
ز زنگ غصه دوران بود سراسر آیین — دلی که صیقلی از یاد غم زدای تو دارد
بچشم لطف نظر کن بحال بی سر و پایی — که توتیای جهان بین ز خاک پای تو دارد
مراد وصال تو عمر است و آن بکوشش من نیست — که آن عطیه تعلق بلطف و رای تو دارد
دلم بجای تو بر دید ما نشاند خیالت — وگر خیال تو نبود که را بجای تو دارد
دل شکسته من در غم تو حال پریشان — بیاد کار سر زلف دلربای تو دارد
خلاف شرط وفا باشد ار بیان نکنم — شکایتی که دل خسته از جفای تو دارد
شکسته قلب مرا در شمار نادره ای آری — درست نیست دلی سکه هوای تو دارد
عماد سوخته در بوته محبت و اخلاص — مس وجود بامید کیمیای تو دارد

وله قدس سره

ساقی بیا ز شربت او گلاب و قند / کان در دیر نیست بجز درد سودمند

بگشا کمر که هیچ نیابی دران میان / چون هیچ نیست تهمت هستی برو مبند

گر پند می دهند و گر بند می نهند / عشاق را نه پند کند منفعت نه بند

در بزم عاشقان نتوان برد نام وعظ / در گوش بیدلان نتوان کرد در پند

دانی که دولت من افتاده از کجاست / در حال من بگوشه چشمی نظر فکند

آن شهسوار اگر کند ترک ترکتاز / گلگون کند بخون محبان سمند

مرغ دلی ز بند سر زلف او نجست / صیدی ندیده ام که برون رفت ازین کمند

شد مدتی که همچو غریبان بوقت شام / گریان بوده چشم از آن روی صبح خند

یارب بدور چشم بد از روی خال او / تا بار نیستی نکند ز آتش و سپند

در هر چمن که هست گذر می کند عماد / سروی ندیده است چو بالای او بلند

وایضا له

سرگشتگان این ره الا اسیر خویند / در درد اگر بمیرند از کس دوا نجویند

از خوف زرد رویی پیش سیاه چشمان / رخسار زعفرانی مردم بخون بشویند

ای دل بهر جفایی از یار اگر بنالی / صاحبدلان عالم عیبت را چه گویند

در خلق و خوی کوشد منظور اهل معنی / گر شاهدان صورت در بند رنگ و بویند

تا مدعی نبندد دل در وصال خوبان / عیبی نباشد ای دل گر زانکه تندخویند

خوبان ما سراپا پاکیزه اند لیکن / در چین زلفشان بشنو که بوی او بیند

شخص عماد بیدل در خاک اگر بریزد / بوی محبت آید گر تربتش ببویند

وله طاب ثراه

شایسته درویشی هر محتشمی نبود / محروم ز کام دل جز محتسبی نبود

بیداد خداوندان بر بنده خود داد است / جوری که از او آید بر ما ستمی نبود

فانی و وجود ما گو محو شو از عالم / تا بر ورق هستی از ما رقمی نبود

گر کام دلت باید بگذر ز نام کامی / شادی نشود حاصل آنرا که غمی نبود

هر کس که نزد با او در راه محبت دم / حاصل ز حیات او را غیر از ندمی نبود

هر دل که ندارد سر در پای چنان دلبر / چون طینت او کارش از پیچ و خمی نبود

در بتکده عالم هر چند بتان لیکن / دلداری و جان بخشی در هر صنمی نبود

شرح نمکش گفتن نقد و در زبانی نیست / وصف خط او کردن کار قلمی نبود

گویند وصال او چون بود طمع داری / آخر ز کریمان چشم کرمی نبود

مانند عماد ای دل هر کس که نبازد جان / در پای رقیبانش صاحب قدمی نبود

وایضا له

شب دوشینه که دست تو در آغوشم بود / دینی و هر چه در و هست فراموشم بود

هیچ کس را کرم و زر میسر نشود / آن سعادت که ز دوران فلک دوشم بود

روی زیبای تو در چشم و حدیث در گوش / دست تو در کمر و دوش تو بر دوشم بود

طوق سودای تو و حلقه غم روز ازل / سالها بود که در گردن و در گوشم بود

در کنار من سرگشته نهادند آن دم / هر غمی کز تو درون دل مدهوشم بود

هر نگاری که عروسان به پا چین دارند / آن نگاریست که در سینه پر جوشم بود

سخنی از دل غمگین بدهانم نرسید / مهر حکم تو مگر بر دل خاموشم بود

تلخ نبود می آن دم بمذاقم آری / در پیاله ز خیال لب تو نوشم بود

می صافی ز لب لعل تو جستم چو عماد / غرض از باده نه دردی که خرد پوشم بود

وله طاب ثراه

شبی که دیده من پرتو شراب نبیند / فروغ مشعله و نور ماهتاب چه بیند

مقام گوشه‌نشینی که نیست کنج خرابات / ز روی شاهد ما گوشهٔ نقاب چند
عجب مدار که کوته نظر ندید جمالش / که چشم مرغ شب انوار آفتاب چند
بسیل حادثه ویرانه گشت ملک دل و تنم / بنای خانهٔ دل کس چنین خراب چند
بخون دیده دلم بر نفس بحضرت جانان / هزار نامه نویسد که یک جواب چند
خیال لعل تو بینم در آب دیدهٔ خویش / اگرچه یکسر آتش کسی در آب چند
بداغ هجر تو در دوزخی که سوخته گردد / امید هست که در آخرت عذاب چند
زمانه بر سرم گر هزار غم بفرستد / بدولت تو مرا کی در اضطراب چند
عماد ملک فراغت گرفت و دامن دولت / حسود کور دل این سلطنت بخواب چند

وایضا له

شوق وصل تو که در خاطر ما می‌افتد / گر شاهیست که در طبع گدا می‌افتد
دل بجانست خریدار نسیم مویت / وین متاعیست که در دست صبا می‌افتد
بخطا زلف ترا مشک خطا گر گفتم / در گذار از من بیدل که خطا می‌افتد
مهر رویست که شبستان جهان روشن از او / آفتابیست که در روزن ما می‌افتد
جز صبا نیست مرا یکدل و مشکل اینست / که چو من خسته روانست و ز پا می‌افتد
گفته بودی بتکلف که عماد از بر ما / می‌ندانم که چنین دور چرا می‌افتد
عاشق زارتر از تو چو نزاری نیست / میرود بی سر و پا تا بکجا می‌افتد

و له قدس سره

شیرین نفس دهان چو قند شما بود / آزاده سرو قد بلند شما بود
گر دو جهان زیارت خاک رهی کنند / کانجا نشان نعل سمند شما بود
من بسته‌ام میان ارادت ببندگی / تا خدمتی کنم که پسند شما بود
من همچو عود خشک بسوزم وجود خویش / تا آتشی برای سپند شما بود
از فرق تا قدم همه سر موی از تنم / مجروح ضربتی ز گزند شما بود
من پند می‌کشم ز نصیحت بگوش دل / خاص از برای حلقهٔ پند شما بود
خاصیتی که مهر سلیمان نموده است / در خاتم عقیق چو قند شما بود
وای که صید دل بگریزد ز حلقه‌اش / زنجیر زلف همچو کمند شما بود
روزی که سر ز خاک لحد برکند عماد / پایش هنوز بستهٔ بند شما بود

وایضا له

صاحب نظری نیست که منظور ندارد / چشمی که چراغش نبود نور ندارد
لطفش بمن و عنایت چه باشد / گر سایهٔ دولت ز سرم دور ندارد
من همچو مریضی که طبیبش نباشد / بیمارم و طبیبست که رنجور ندارد
از چشم خوشش راز نهان دار که آن شوخ / مستیست که اسرار تو مستور ندارد
دریغ خمارم نگذارد لب ساقی / کو باده دریغ از من مخمور ندارد
با گوشه‌نشین الفت شورید محالست / دیوانه سر زاهد مغرور ندارد
ما مملکت دل بتو دادیم و کس این ملک / جز شاه غم عشق تو معمور ندارد
از سوز درونش خبری نیست که ما را / در آتش سودای تو معذور ندارد
در باغ عماد از تو نیابی همه گویند / گلزار بهشتست ولی حور ندارد

و له قدس سره

صبا چو حلقه ز سنبلش بجنباند / چه زر بر سر شاخ بنفشه افشاند
سواد خوان خط او خوار ز رسالهٔ عشق / روا بود که بشوید هر آنچه برخواند
ز مشکلات غم عشق نکته ز پیر خرد / مکن سوال که چون کودکان فرو ماند
چه حاجتست نوشتن حدیث عشق بدوست / که هرچه در دل عشاق بگذرد داند
نشان آن صنم بی وفا اگر پرسی / بکس نماند و با هیچکس نمی‌ماند

کند سلام و پیغام دل دهد پیغام / که هر که دل بسگی داد باز نستاند
مرا که گوشه ابرو براند از بر خویش / چرا که حاجب سلطان گدا نمی راند
به آب دیده نگردد و تشنگیم ساکن / که تشنگی مرا هیچ بحر ننشاند
عماد دلش زین گفت و گوی از رو چشم / که گوشه دل صاحب دلی بجنباند

وایضا له

صبا چو نکهت آن زلف عنبرین آرد / بیاد نکهت که در کار مشک چین آرد
از آن دیار چو آید نسیم صبح مگر / پیام یار به بیچارهٔ حزین آرد
صبا بحجله حور او بزم باغ بهشت / شمامهٔ گل و ریحان از آن زمین آرد
خوشا نسیم که صبح بوی صحبت یار / بعاشقان سحر خیز شب نشین آرد
نیاز مند نسیم صبا شدم که مرا / رسالتی ز لب یار نازنین آرد
ز دولت لب او شد حدیث من شیرین / نمک چو طعمه ز گل با انگبین آرد
گمان برند که شبنم گرفت عارض گل / عرق ز شرم عذارش چو بر جبین آرد
اگر نگار اینجا گذر کند بو پیش / نسیم قالب عشاق در حنین آرد
گذر بساحل طبع عماد هر که کند / گهر بدامن و لؤلؤ باستین آرد

وله طاب ثراه

صبا صحیفهٔ مشکین یار می آرد / نوازشی قلمی زان دیار می آرد
حدیثی از دهن تنگ دوست می گوید / پیامی از لب شیرین یار می آرد
نوشته بر صفحات سوابق لطف / نوید وصل بخط غبار می آرد
رسید مژده شادی بدل که پیک صبا / وصال نامه از غمگسار می آرد
بعندلیب دلم میرسد چو جان بدن / رسالتی که از آن گلعذار می آرد
نسیم طره مشکین دوست می یابم / ز نکهتی که نسیم بهار می آرد

بگوش دل شنوم با بچشم جان خوانم / تحیتی که صبا زان دیار می آرد
عماد هر نفسی خاطرت ز بحر ضمیر / سفینه گهر شاهوار می آرد
اگر چه منهی دوران زمانه بر نفسم / بشارتی غمی از روزگار می آرد
نسیم باد شمالم نوید عاطفتی / ز صدر صاحب دریا یسار می آرد

وایضا له

صبحی که از آن قافله بانگ جرس آید / در قالب این کشته هجران نفس آید
دلسوز بود آه اسیر شب هجران / چون ناله مرغ سحری کز قفس آید
گر لعل لبش مسکن خالست عجب نیست / هر جا که شکر ریخته باشد مگس آید
گفتم که بگویم ز دو لعلت که خالیست / شوخی نه چنانست که شرحش ز پس آید
عشقش نبود عیب ز پیران که دخش را / با مرده اگر وصف کنی در هوس آید
بر آه عماد اهل خرد خرده بگیرند / کز سینه دلسوختگان ناله بس آید

وله طاب ثراه

صورت بدین شمایل کز خلق دل رباید / نبود ز نسل آدم بل کز پری نزاید
ای عنبرین سرشتی کز دولت نسیمت / آفاق مشک بیزد و ایام عطر ساید
چون در عبارت آید شیرین لبانت نکته / طوطی بدان حلاوت دیگر شکر نخاید
وصف گل جمالت در سمع جان نشیند / از نغمه که بلبل بر گلبنی سراید
رسم تو جور باشد و آیین من تحمل / تو آن کنی که خواهی من آن کنم که شاید
کشتی که دست و پایی در بحر عشق می زد / از دست من چه خیزد و ز پای من چه آید
سرگشته ام بصورت در صحبت جوانان / باشد که پیر معنی راهی بما نماید
برخیز تا بجوییم از هر دری مرادی / کز در بروی بستن کاری نمی گشاید
در دور چشم رویت دارد عماد بی دل / شوری چنانکه آید عشقی چنانکه باید

وایضاً له

طاعت ناقص من موجب غفران نشود / راضیم گر شود علت عصیان نشود
بر دمش نو بشارت برد نقد حضور / هر که را حفظ خداوند نگهبان نشود
تزدایی ز آینه جان زنگ نفاق / جلوه گاه دل او عالم ایمان نشود
دست غفلت کمرش دید عبرت بر دوخت / هر که محنت زده بند و گریبان نشود
گل کن این خاک بسیلاب سرشک از داری / سر معماری این خانه که ویران نشود
مشکل دین اگر آسان نکنی بر دل خویش / هیچ دشوار جهان پیش تو آسان نشود
بارها پیر او چه نصیحت می گفت / هر که احسان کند از کرده پشیمان نشود
تا نروبی ز خاشاک هوا خانه دل / گوشه خلوت تا منزل جانان نشود
نفس خورشید وصالش بکم از ملک جهان / زانکه این تحفه متاعیست که ارزان نشود
دفتری جمع کن از نظم دلاویز عماد / هر که مجموعه او یافت پریشان نشود

وله طاب ثراه

غمازه بد اندیشم اگر باز نیاید / رفت از دل من غم که دگر باز نیاید
یارب سببی ساز که تا کز در دولت / باز آید و دشمن ز سفر باز نیاید
امشب که چراغ دلم از شمع رخ اوست / خوش باشد اگر باد سحر باز نیاید
هشیار شود هر که بود مست ولیکن / مست می عشقش بخبر باز نیاید
تا بخت بروی نگشاید در دولت / حور از در و نور رخ صبح باز نیاید
بر دیده گذر کرد و دری دید پر از خون / ترسم که از این راه گذر باز نیاید
جانم بنکشید نفسی از لب جانان / تنگ نیست که طوطی ز شکر باز نیاید
گر بر دل ریشم نمک هجر نریزد / خوناب سرشکم ز جگر باز نیاید
گویند عماد از رخ او دیده بپوشان / رند از نی و صوفی ز نظر باز نیاید

وله طاب ثراه

گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد / پیداست توصلت ز فراموش توان کرد
کام دل شوریده که در هجر تو تلخ است / از شکر شیرین تو پر نوش توان کرد
غمهای شکرریز تو باید بکف آورد / تا جان خون آمده در جوش توان کرد
عقل از که دارو که بجویم ز تو کامی / او را ز می لعل تو بیهوش توان کرد
ساقی بمن آن جام و مگو عذر که تلخ است / از دست تو گر زهر بود نوش توان کرد
گر چه سخنم در خوشابست ولیکن / بی زر نه چنانست که در گوش توان کرد
آن رشک شکر شب آید بر در و دوشش / یک روز چو شمعش علمی پوش توان کرد
دی دوش تو بر دوش من دلکش آمد / تا جان بود هم یاد چنان دوش توان کرد
گویند مکن ناله عماد از غم هجران / این درد نه دردیست که خاموش توان کرد

وایضاً له

کار مخمور غمش از در میخانه گشاید / گره از رشته نفس بر لب پیمانه گشاید
خضر وقت است که در ظلمت هجران بدهدش دست / چشمه آب حیاتی که ز میخانه گشاید
تا کی آخر در اقبال بود بسته بروییم / وقت آنست که بختم در کاشانه گشاید
هر که با فکر وصالش کند اندیشه دینی / آشناییست که در بر رخ بیگانه گشاید
حسن چون جلوه کند عاشق دلسوخته داند / شمع چون چهره برافروزد پر پروانه گشاید
دل شوریده نیارم بدر از حلقه زلفش / عاقلانش نپسندند که دیوانه گشاید
گره دولت شاهکلیش دست صبا را / نافه مشک تتاری بسر شانه گشاید
غمزه جادوش افسون گر مستان شد و بگذاشت / گر نصیحت گر مسکین سر افسانه گشاید
نزلش در دل ویران عماد است و عجب نیست / گنج حسنست و میان بر در ویرانه گشاید

وله قدس سره

کدام قبله چو ابروی آن صنم باشد	که کوی دوست که چون کعبه محترم باشد
چو عنبرینه کشم در حمایل دل و جان	صحیفه‌ای که ز کلکش بر او رقم باشد
سموم هجر کند روضهٔ محبت خشک	اگر نه واسطهٔ رشحهٔ قلم باشد
چو آب چشمهٔ چشم اجل نخواهد بست	زمین مرقد من تا بحشر نم باشد
منم که در ره عشقت ز سر قدم سازم	سرم اگر پس ازینت تا قدم باشد
توان نه که توان داشت از تو چشم وفا	گر از تو ترک خطا غایت کرم باشد
چو در زمان تو من شادمانه‌ام همه عمر	دران زمان که تو باشی چه جای غم باشد
شبی که با تو نشینم حاصل ایام	دمی که با تو برآریم مغتنم باشد
بهای یک سر موییت هزار جان عزیز	عماد اگر بفروشد هنوز کم باشد

وله ایضاً

کدام یار گرامی چو یار من باشد	که روز و شب کرمش پرده‌دار من باشد
خیالش ار بکنارم گذر کند یک شب	مراد هر دو جهان در کنار من باشد
اگر بگوشهٔ چشمی نظر کند در من	میان اهل نظر افتخار من باشد
وگر بکار من دلشکسته پردازد	بعمر خود نفسی کار کار من باشد
بتیغ عشق اگرم عاقبت شهید کند	کمال رتبه و اعتبار من باشد
بر آستانهٔ او چون دهم هزار جان	همیشه قبلهٔ حاجت مزار من باشد
کدام بحر فراوان صورت بحان	چو سیل دیده و شخص نزار من باشد
بجان ملازم درگاه و دین بر سر راه	طریقهٔ دل امیدوار من باشد
عماد غمزده گوید که یار من نفسی	بروز محنت اگر غمگسار من باشد
ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان	وزین طرف شرف روزگار من باشد

وله قدس سره

گر از من یارا که وصل تو جوید	نشان تو پرسد حدیث تو گوید
مرا دل خون گشت و می‌گون شد اشکم	که هر لحظه خونی بخونی بشوید
تعجب مکن گر من از گریه زارم	که مویی شود هر که چون پسته موید
مشامش شود دم بدم عنبرآگین	که ریحان مشکین زلف تو بوید
خوش آن سرو کز جویبار تو خیزد	خوش آن گل که از بوستان تو روید
بمقصد رسد گر تو باشی دلیلش	درین ره بپای طلب هر که پوید
عماد از درین نوایی در آمد	که در نامرادی مراد تو جوید

وله ایضاً

گرچه اندیشهٔ پیوندت کم باشد	نیم از وصل تو نومید که آن هم باشد
گر برآرد دل من با تو دمی در همه عمر	حاصل از عمر من دلشده آن دم باشد
رازها دارم و با غیر تو نتوانم گفت	که مرا جز تو کسی نیست که محرم باشد
تا مرا جبههٔ سودای تو باشد رخ زرد	بر دلم دعوی عشق تو مسلم باشد
گر بشادی نزنم دست من و دامن غم	عاشق آن نیست که او را غمی از غم باشد
تن بیمار مرا درد تو درمان سازد	دل مجروح مرا زخم تو مرهم باشد
نشود خاطرش از غصه و دوران غمگین	که بپا در رخ زیبای تو خرم باشد
جز تو بر مسند شاهی نکند تکیه کسی	هر کجا مجمع خوبان دو عالم باشد
گر عماد از نظرت گشت گرامی چه عجب	هر که منظور کریمیست مکرم باشد

وله غفر الله ذنوبه

گر حال دلم چنین بماند	تن خسته و جان حزین بماند
این درد که بر دلست ما را	مشکل بود ار چنین بماند
گردی نماند از سرشکم	خونابه بر آستین بماند

در دیده من خیال رویت / تا نقطه واپسین بماند
مهرت نزد و دزد دل که این مهر / نقشیست که بر نگین بماند
با قد تو سرو اگر زند لاف / بخرام که بر زمین بماند
مهلت نماد اگر نمانی / کین گفته نازنین بماند
در گردن شاه دزمانه / این عقد در ثمین بماند
پیل از کمند پای سیستان / ذکر گل و یاسمین بماند

وایضاً له

گر شاهد ما با می و پیمانه درآید / هم زر در و نور بکاشانه درآید
در بزم صبوحی که دهد ساغر شاهی / گر صاحب روست به پروانه درآیم
در خلوت خاصش ز ره مرد سروپاست / این عرصه شاهیست که فرزانه درآید
این نقد نه نقدیست که در چنگ من افتد / وان گنج نه گنجیست که ویرانه درآید
هم بر سر بازار خرابات کنم خرج / دخلی که مرا از خم و خمخانه درآید
آن شب که بر افروخت قضا شمع جمالش / پروانه رسانید که پروانه درآید
از دلشدگان صبر و سکون چشم توان داشت / گر بار دگر عقل بدیوانه درآید
این درد نه دردیست که افسون بپذیرد / وین غم نه حدیثی که بافسانه درآید
برد وز عماد از همه عالم نظر خویش / کمش در این خانه که بیگانه درآید

وله قدس سره

گر کسی پیش من از کس بخود پیش آید / نبود عیب که سلطان بر درویش آید
دوش بی خاک در خویش گذر کرد چو باد / خنک آن تشنه که آبی بر خویش آید
گر مسیحا نفسانند از تو کشته / ای بسا خون من مخلص که در آن کیش آید
همچو خار شده در گلشن چشمش جایست / نوک پیکان خدنگی که از آن کیش آید

هر که از سوز جگر سوختگان آگاه است / گریه بر رقت صاحب نظران بیش آید
جان که رفت از پی او باز نیاید بیدن / مگر آن روز که مرجان تنم خویش آید
تا مرا باده وصلش ندهد ساقی دور / نوشش در کام من دلشده چون نیش آید
بر سر دلشدگان سنگ نباشد که رسد / سنگ هر جور که در دست بداندیش آید
اشک خونین تو از ریش درونست عماد / زانکه خونابه اشک از جگر ریش آید

وله غفرالله ذنوبه

گر گذر بر سر این کوی خرابت باشد / قدمی نه بعیادت که ثوابت باشد
گر ببالین من خسته قدم رنجه کنی / از سر پاشنی که شتابت باشد
دوشش در خواب خیالت بمن دلشده گفت / تو نداری سر ما تا سر خوابت باشد
بر نقابی شوان بست بران روی چو گل / برگ سنبل بنزد ار برگ نقابت باشد
دل سودازده ام را که شکار غم تست / ای جگر گوشه مکن خون که کبابت باشد
یارب آن روز که از عهد بپرسند و وفا / نقص پیمان دلم را چه جوابت باشد
ساقیا یک سخن از خاک ره خود بشنو / جان تشنه لبی کن اگر آبت باشد
ای دل از ساقی مسکین نفست باید خواست / گر تمنای شرابی چو گلابت باشد
از سیه کاسه گردون مکن اندیشه عماد / خاصه آن روز که یک کوزه شرابت باشد

وایضاً له

گر کسی سنم کمف و تاج بسر باز رسید / مژده روح بدین قالب جان باز رسید
خبرا موسم نوروز که در مقدم او / گل بباغ آید و بلبل بچمن باز رسید
طوطی جان که بود در قفس تن محبوس / شاهبازی کند آن دم که به پرواز رسید
عقل از مرتبه عشق مپیر نشود / شه را قدرت آن نیست که در باز رسید
غم تو می خورد و راز تو می پوشد دل / بود آیا که ضمیر تو بدین راز رسید

ولی

غمزه‌ات خون دلم ریزد و دانم غم نیست … غم آنست که این راز بغماز رسید
نوعروس گل سوری بدرد جامه ز رشک … چون ببیند که بر و چشم ترا ناز رسید
شاهی از سر بنهد هر که گدای تو شود … نکند یاد ذلت که باعزاز رسید
بر سر خاک عماد ار گذری دارد چشم … کز دهان تو بگوشش ولی آواز رسید
بسی سپهر و خرامان مدت ناز است … رایت آصف دوران که ز شیراز رسید

وله ایضا

کس نیاید بدل و جان که خریدار تو باشد … گر کمال دل و جان بر سر بازار تو باشد
گل سیراب نروید که بر رخسار تو ماند … سرو آزاد نخیزد که برفتار تو باشد
مرحبا نکهت بادی که ز بستان تو آید … حبذا نکهت بویی که ز گلزار تو باشد
فرخ آن صید همایون که بنخجیر تو آید … خرم آن مرغ مبارک که گرفتار تو باشد
صاحب راز ترا بخت رفیقی گذاری … خنک آن کس که دلش محرم اسرار تو باشد
نکند یاد دریایی که گرفتار تو گردد … نبرد نام مداوات که بیمار تو باشد
ظاهر آنست که از کوی تو محروم نشد کس … کو تویی طالب آنکس که طلبکار تو باشد
دیده آن نیست که در غیر تو بیند بحقیقت … دیده آنست که مستغرق دیدار تو باشد
گر کسی را هوس عیش عماد است عجب نیست … همه کس را غم آنست که غمخوار تو باشد

وله طاب ثراه

کو حریفی که صباحم قدحی باده خورد … یا ظریفی که زمانی غمم از دل ببرد
بر من سوخته دل عمر گرامی بگذشت … چون نسیمی که بر اطراف چمن برگذرد
دل که در حلقه سودای پری رویی رفت … بیک سر موی ز زلفش دو عالم نخرد
بحقیقت غم او از همه شادی به … شادمانیش مبادا که غم او نخورد
غنچه گر لاف زند با دهن شیرینش … ترسد از باد بهاری که دهانش بدرد

که رسد از من مسکین بیارش مکتوب … کانچه کلکم بنویسد شرح ام می سترد
گرچه بگذشت و نظر در من حیران نکرد … همچنان دین من در عقبش می گردد
آشیان بر سر آن کوی چو جنت سازد … مرغ روحم سحری کز قفس تن بپرد
بر سر کوی غمش های ز سر ساخت عماد … تو بپندار که این ره بقدم می سپرد

وله طاب ثراه

کی که پیش قبا بر وجود ما گذرد … ز لوح خاطر ما نقش عهد او ببرد
کمال حسن و جمالش نمی کند ادراک … مگر کسی که بچشم دلم در او نگرد
کسی ز خرمن وصلش بخوشه برسد … که ملک دنیی و عقبی به نیم جو نخرد
ز سر دانه خالش کسی بود واقف … که مرغ همت او در هوای عشق پرد
کسی زند در وصلش که هیچ در نزند … کسی خورد غم عشقش که هیچ غم نخورد
گذشت بر من خاکی نهاد عمر عزیز … چنان باد بهاری که بر چمن گذرد
صبا نسیم سر زلف او بنافه سپرد … که پوست بر تن آهو چو پیرهن بدرد
عماد دوش در راه عشق بر سر خار … چنان رود که تو گویی حریر می سپرد

وله ایضا

کی بود آن نفس که او حاجت ما روا کند … واقف حال ما شود چاره کار ما کند
دوستم ار مدد کند با منش الفت آکند … نجم اگر قرین شود با منش آشنا کند
لاف هوای روی خود زدن مختصر زند … دعوی دوستی گل بلبل بی نوا کند
از سر زلف پر شکن می شکند دل مرا … قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند
هاتف غیب می دهد مژده عماد را که او … رنج ترا شفا دهد درد ترا دوا کند

وله قدس سره

لب لعل شیرین چو خندان شود … شکر کاسد و شکر ارزان شود

کسی را بشبنم نباشد نیاز
چو عالم پر از آب حیوان شود

پری با وجود چنان آدمی
جهان یکسر از خلق پنهان شود

سها بر فلک گر نتابد رواست
چو خورشید رخشنده تابان شود

بدوران چشمش نباشد عجب
گر از من جهانی پر افغان شود

عجب نبود آن دم که گل رخ نمود
اگر عندلیبی غزلخوان شود

وها و عن وصلش دم مرا
چو گویم وفا کن پشیمان شود

بیادی که در گلستان بگذرد
سر زلف سنبل پریشان شود

عماد ار نه بیند رخش کفنش
جهان تنگ بر وی چو زندان شود

چو یعقوب ماند ز یوسف جدا
بر دوستان بیت الحزان شود

وایضاً له

ما راز تو چشم نظری بیش نباشد
در کوی تو را ره گذری بیش نباشد

تو خسرو خوبانی و با دولت وصلت
ملک دو جهان مختصری بیش نباشد

یاد تو بود همدم جانم دم آخر
کان دم ز حیاتم اثری بیش نباشد

با آن لب شیرین چه کنم قند مکرر
کام دل طوطی شکری بیش نباشد

در پای قد و دست سر زلف درازت
موی دگران تا کمری بیش نباشد

چون شمع بمقراض بلا چند بری سر
دلسوخته را که سری بیش نباشد

ای شمع بسوزیم و بسازیم که امشب
عمر من و تو تا سحری بیش نباشد

در جنب تو ای آتش هجران جگرسوز
نیران جهنم شرری بیش نباشد

عمر تو عماد ار برآید نبود غم
نزدیک تو مردن سفری بیش نباشد

وله طاب ثراه

ما جان برنج و غصه سپردیم و داغ و درد
با اشک سرخ دل بنهادیم و روی زرد

از عکس خون دیده وقت صبح و شام
رنگین کنابهاست برین طاق لاجورد

هر دم بگوش اهل دل آید ندا ز غیب
کای خواجه گرد منصب اهل جهان مگرد

نشنیده که عاقبتش برد و لب بسوخت
از کاسهٔ اهل حکم بر آتشنه که آب خورد

از تیغ آفتاب ندیدیم تیزتر
واو بسر کند می شود از چرخ تیزگرد

کس در زمین مشرق و مغرب نشان نداد
یک آدمی که بی دل گرمست و آه سرد

گر گویمت حکایت بی ضبطی جهان
این تخته بس که خار بود همنشین ورد

هر کس که دل بشوهر این پیرزن نداد
من در میان خلق بر آنم که اوست مرد

بر طاقهای گنبد دار الشفای چرخ
تنها ده اند حقه داروی هیچ درد

از پزشکان دور زمان کس شفا نیافت
الا بجان که حکیم قدیم کرد

آنست اهل دل که چو زین خاکدان برفت
بر خاطری ز رهگذر او نماند گرد

همچون عماد با همه کس صلح کن ولی
با نفس خویش شاید اگر می کنی نبرد

وایضاً له

ما را ز صبحدم چشم از سر درد
با اشک سرخ شود چهره زرد

عجب گر سینه پر آتش من
بر آید زین نفس آهی چنین سرد

بر آمد از غبار خاطر او
بخاک ما را از لحد گرد

چو با یوسف زلیخا عشق ما زید
نشاید گر زنی کمتر بود مرد

جهان پر درد مندانست لیکن
نباشد در جهان کس را چنین درد

عماد از باده وصلش
کند شادی که در دی غم او خورد

وله رحمة الله علیه

ما را فراق روی تو دیوانه می کند
وز خویش و آشنا همه بیگانه می کند

با شمع روی روشن تو می کند دلم
هر شب همان طریقه که پروانه می کند

گر مست نیست غمزهٔ جادوی او چرا
با عاشقان کرشمهٔ مستانه می کند

تا وصف سنبل تو بطرف چمن رسید
زلف بنفشه باد صبا شانه می کند

هر دل که از تنم دینی بتافت روی
در شهر عشق در کوی بلا خانه می کند

از خانه تا بکوی فنا داین شکسته دل
نشنین که رغبت کاشانه می کند

غافل که بیخبر بود از گفته حکیم
افسون او حقیقت پس افسانه می کند

گر شد دل عماد مقام غمت رواست
گنجست و عزم گوشهٔ ویرانه می کند

وله قدس سره

ما را کلید گنج سلامت که می دهد
تشریف تخت و تاج کرامت که می دهد

با تشنهٔ وصال تو زلالش قیامتست
آبی به تشنگان قیامت که می دهد

در خطهٔ بلا دل ما شهر بند شد
او را جواز راه سلامت که می دهد

اکنون درست گشت که جانها شکسته
شوخی مکن بگو که غرامت که می دهد

تا سر بپای بند ارادت که می کند
وا روی درو خنده ندامت که می دهد

ای داده دل بنقش و ز نقاش بیخبر
عارض که می نگارد و قامت که می دهد

آنرا که این طریقه قناعت کو پناه
خاطر بنقش و دل بعلامت که می دهد

روزی اگر بوی مراد رسی عماد
یک لحظه‌ات برات اقامت که می دهد

وله طاب ثراه

هم چون نقاب از رخ زیبا بگشاید
خورشید ز شرم رخ او پس نه برآید

بزانوی آهوی ختن بسته شود کار
کز یک گره از طرهٔ مشکین بگشاید

تا مشک فشانی نکند باد صبا باز
بر برگ سمن سنبل او غالیه ساید

دریاب دل خسته ببر دولت خوبان
زین بیش مکن تکیه که بسیار نپاید

بربود ز من خنده‌ات آن دل که بدعوی
گفتم ز نیش غمزهٔ ترکانه رباید

چون یاد نعمت لاف زند پسته خندان
گر شور شود شکر شیرین تو شاید

باد از دم مشکین عماد دست معطر
تا زلف پریشان دوتای تو بپاید

وله طاب الله ثراه

مجلس عشاق بی شراب نباشد
گلبهٔ عطار بی گلاب نباشد

دلش را بدولاج اطلس و دیبا
در شب هجران امید خواب نباشد

شربت قند و گلاب و باده صافی
تشنه جگر را بجای آب نباشد

ای که شهیدانت از حساب برونند
کشتهٔ تیغ ترا حساب نباشد

کار وصال تو از خیال نیاید
خاصیت آب در سراب نباشد

نسبت رویت بمه کنند ولیکن
عارض عنبر نقاب نباشد

هر کز وده زکات حسن نیابد
با حیثش درین نصاب نباشد

عشق تو در سینه‌ها چو آتش غم زد
جز جگر بیدلان کباب نباشد

من بصبوری رسیده ام بوصالت
طاعت مقبول بی ثواب نباشد

بنده نوازا چه حکمت است که هرگز
دعوت این بنده مستجاب نباشد

روز جدایی عماد دشمن کیم
بی غم او ذره اضطراب نباشد

وایضا له

مرا بحضرت جانان کسی که راه نماید
گدای بی سر و پا را بپادشاه نماید

چه احتیاج بخورشید باشد اهل نظر را
در آن دیار که او روی چو ماه نماید

گر او برون رود از دست پیش ما نی منم
چو آفتاب نتابد جهان سیاه نماید

اگر بخواب ببینی خیال آن لب و عارض
عقیق در نظرت سنگ و گل گیاه نماید

روا بود که تا بدر آخته دلان روی
که شاید آینه را کدر ز آه نماید

کمان بگیرد احتمال کوه فراقش
تن ضعیف ترا رم که همچو کاه نماید

ندانم این جگر تشنه را که آب فرستد   ندانم این دل سرگشته را که راه نماید
ساقیان بلا را بر غم گوشه‌نشینان   چه اندیشه قضا را ز خانقاه نماید
عماد سرکشش از بندگی و روی بگردان   اگر چه طاعت امثال ما گناه نماید

وایضا له

مرا دلیست که با درد همنشین باشد   دلی که پند رقیبش نشود چنین باشد
گواه حال من اشکست و آستین از دست   گواه عاشق صادق در آستین باشد
کمان عیش بیازوی عاشقست ولی   کمان مردم عاقل خلاف این باشد
بیا که باز ترا دل بجان خریدارست   که باز خوش بود از هر که نازنین باشد
در آن نفس که روان از تنم روان گردد   بر آستان توام روی بر زمین باشد
چو سر برآورم از خوابگاه خاک هنوز   ز رهگذار توام گرد بر جبین باشد
خبر دهان ترا هیچ در نمی‌یابد   اگر چه چشم خرد نیک خرده‌بین باشد
چو جای هندوی خالت بزنخدانست   لب تو همدم هندوی بهشتین باشد
عماد دلش چون گوید از لب تو سخن   هر آینه سخنش همچو انگبین باشد

وله قدس سره

مرا دلیست که پیرامن غمم گردد   سر همیشه چو پرگار گرد غم گردد
خیالها ز چشم نمی‌رود بیرون   اگر چه پایه نقش در ضمیر گم گردد
شکایتی ز جفاش نمی‌توان کرد   ز بیم آنکه به بیداد متهم گردد
عجب نباشد اگر در رهش بسر پویم   گدا همیشه پی صاحب کرم گردد
چگونه پای وصالش برم خرسندم   بدین قدر که سرم خاک آن قدم گردد
کجا بدامن عشقش رسد غبار فنا   وجود خاکیم ار در غمش عدم گردد
مگس بال بدین فضای قربت او   همای فکر که در عالم قدم گردد

مقیم درگهش این شد از جفای فلک   ز تیر جعبت مرا مو که در حرم گردد
عماد نام تو در عاشقی چو قامت دوست   بدل ز نفس تو اندر جهان علم گردد

وایضا له

مرا که نغمه چنگ و نوای نی سازد   نصیحت پدر و پند پیر کی سازد
هوای صومعه و آب یخ نافع نیست   مرا هوای خرابات و آب می سازد
ولایت و بانگ نماز میل چه سود   ترا که قامت آن سرو بانگ نی سازد
مرا نصیحت سر و فقیه دارد سود   اگر طبیعت گل را هوای دی سازد
چو گنج مسکن و کنج عشق یافته‌ام   مرا نه تخت سلیمان نه تاج کی سازد
صبا شمامه عنبر برد بحجله گل   هوا چو غالیه از نسیم دی سازد
عماد تشنه جگر را که از ره افتادست   زلال از کف خضر خجسته پی سازد

وله قدس سره

مرغ سلیمان ز کجا می‌رسد   جانش فدا اگر ز سبا می‌رسد
مشک نسیمت هوا کو بیا   قافله باد صبا می‌رسد
کی بود آیا که صبا گویدم   مژده آن ترک خطا می‌رسد
ناز ز حد برد و نپرسیدمش   کین همه نازت ز کجا می‌رسد
ای تو دوای همه دردی چرا   از تو همه درد بجا می‌رسد
دیدم چو بالای ترا دیده گفت   الحذر ای دل که بلا می‌رسد
دور جفا رفت به پایان عماد   نام ز عهد و وفا می‌رسد

وله ایضا

مشکین خط‌ها رفت و خطابی نفرستاد   صد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد
رنجور فتادیم و ز کس حال نپرسید   مخمور نشستیم و شرابی نفرستاد

از لفظ شکر چاشنی در شحنه خامه   این لشکر را قند و گلابی بفرستاد
در سینه کیم جز بخیال نه نماید   در ترکش کیم خوبسرایی بفرستاد
شبها بسحر شد که خیال رخ خویش   مژگان مرا مژده خوابی بفرستاد
کلکی تراشید و بیاضی بخراشید   بکی ندوانید و کتابی بفرستاد
گردی کله ای دل که نیاید بعبادت   گردی و بخاک تو ثوابی بفرستاد
ای مهر که جانت دل ویران عماد   گنجی چو تو دوران بخرابی بفرستاد

وله ایضاً

بشنوای جان که بجای تو کسی ننشیند   یا دلم بی تو بخلوت نفسی ننشیند
خانه دل که بود منزل اهل ملکوت   حیف باشد که در وجز تو کسی ننشیند
بر سر راه تو ای یار سفر کرده مقیم   دل ما نیز صدای جرسی ننشیند
بسر آیم بسر کوی تو هر شب بپای   ور بهر گام ازین ره عسسی ننشیند
پس صاحب نظران هر که بمیز باشد   آدمی نبود اگر بی هوسی ننشیند
موسم گل که برآید ز چمن بوی بهار   بلبل دلشن چون در قفسی ننشیند
بسلام تو اگر خسرو آفاق آید   تا تو آیی بدر از خانه بنی ننشیند
بر کنار لب تو خال سیه ننشست   شاید از در شکرستان مگسی ننشیند
تبطلم زد و از سر کوی تو عماد   گر آن روز که زیاد رسی ننشیند

وله قدس سره

ملک گدای ترا زوال نباشد   دولت شاهی بدین کمال نباشد
آه اگرت با من اتحاد نیفتد   وای اگرم با تو اتصال نباشد
میل ما بیز تست و شمایل   رغبت پاکان بزلف و خال نباشد
از تو تمنای وصل شرط ادب نیست   ز اهل کرم حاجت سؤال نباشد

من شوانم کشید بار رقیبان   دلش را هیچ احتمال نباشد
قصه هجران و اشتیاق جدایی   با تو بگویم گرت ملال نباشد
مونس عشاق در غم تو خیالست   جان نبرد عاشق ار خیال نباشد
با تو مرا هست میل شوق و محبت   این همه باشد ولی وصال نباشد
خاک عماد ار برد بهر طرفی باد   بر سر کوی توش مجال نباشد

وله قدس سره

ملکی جلوه کنان در نظر ما آمد   یا مسیح از طرف عالم بالا آمد
عکس حور است که در آینه روح نمود   یا مگر صورت جان در نظر ما آمد
تا جمالت نهانست پری از مردم   یا رب امروز چه حالت که پیدا آمد
ظاهر آنست که رو جانی از عالم غیب   فصل نوروز نشاط از دنیا آمد
یا ز سرچشمه حیوان خضر فرخ پی   صبحدم سوی گلستان بتماشا آمد
پادشاهی بدر کلبه درویشی رفت   یا نگاری بسر عاشق شیدا آمد
بمشام دلم از درج عبیر دهنش   دم بدم نکهت انفاس مسیحا آمد
دلم از سر خود کرد سؤال این معنی   گفت گر دو نمی از عالم بالا آمد
یا سهی سرو بنفشه خط گلبوی عماد   بتماشای گل از خانه بصحرا آمد

وله نور الله تربته

من بنده فرمانم گر خواند و گر راند   شمشیر و کفن بر کف کرمی کشد او داند
در مستی و شیدایی در شوخی و رعنایی   از من سگکی مانم ز او سگکی ماند
دردی که دلم دارد گر روی بکوه آرد   موری کمرش گیرد از جای بجنباند
بهتر ز دوا باشد دردی که از او آید   خوشتر ز دعا باشد دشنام که او خواند
یارب تو بالهامش تعلیم وفایی کن   باشد که دل ما را زین بیش نرنجاند

بس شمع که در گیرم گر پرده براندازد | بس ماه که بر چشمم گر طلعت بنشاند
چون سپهر گذرد عالم دریاب عمادا دم | در غصه چرا مانی چون عمر نمی ماند

وایضا له

من چرا دل بتو دادم که وفایت نبود | رخت ما از چه گرفتی تو که جایت نبود
بو فام بخریدی و ندادیم بها | تو چرا بنده خریدی که بهایت نبود
زخم بر جرم زنی و مرهم وصلم ننهی | درد ما از پی چه دادی که دوایت نبود
در خور خیل تو بودم من مسکین آری | شاه این ملک تو بودی که گدایت نبود
گر مرادم ندهی مدعیانت گویند | داشتی صحبت کریمی و عطایت نبود
بنمایت برم آن عهد که بستم با تو | تا در آن روز بگویی که وفایت نبود
چه شکایت کنم ای دل ز بلای غم عشق | تو که یک روز نبودی که بلایت نبود
وصف صحبت جانان نتوان گفت بشرح | خوشتر از عمر تو بودی بقایت نبود
هر کرا ای نوگل بستان جهان همچو عماد | بلبل خوش نفسی نغمه سرایت نبود

وله قدس سره

مه با فروغ رویش نوری چنان ندارد | گل تازه است و او هم با رویش آن ندارد
بستان عارض او بی آب دیده من | باغی خوشست لیکن آب روان ندارد
پیوسته با طراوت باشد بهار رویش | کان بوستان رنگین بیم خزان ندارد
دل می خرد بجانی یک بوسه از لب او | ور می دهد بصد جان نرخ گران ندارد
رفت آنکه آب حیوان زد لاف جانفزایی | با لعل روحبخشش امروز جان ندارد
من بارها از دهانش گر نشان ندیدم | یا من بصر ندارم یا او دهان ندارد
اکنون که راز ما شد در عشقش آشکارا | باشد که روی زیبا از ما نهان ندارد
بی صحبت جوانان شد پیر در جوانی | آنکس که رای پیرش بخت جوان ندارد

طبع عمادی دل در بوستان معنی | خوش طوطی است لیکن شکرستان ندارد

وله ایضا

میان ما و تو رسم جفا نخواهد بود | بجز طریقه مهر و وفا نخواهد بود
نماز را بحقیقت قضا بود لیکن | زمان صحبت ما را قضا نخواهد بود
اگر خزان برد برگ بوستان چه شود | که عندلیب چمن بی نوا نخواهد بود
کدام رنج که آنرا شفا مقدر نیست | کدام درد که آنرا دوا نخواهد بود
میان دین و دل گر نزاع خون افتاد | اگر تو صلح کنی ماجرا نخواهد بود
نسیم صبح تمامت بنکهت آری | میان بلبل و گل جز صبا نخواهد بود
مرا مجال نگاهی از جمال تو نیست | که صبر با دل من آشنا نخواهد بود
بخون خویش بشستند عاشقان تو دست | که کشتگان ترا خونبها نخواهد بود
میان اهل جهان گر کدورتست و نفاق | میان ما و تو غیر از صفا نخواهد بود
دعای دولت مخدوم خویش گوی عماد | که در پیشه گدا جز دعا نخواهد بود

وایضا له

نام لب او گر بزبان تو بر آید | انفاس مسیحا ز دهان تو بر آید
شرطست که بر لوح حقیقت بنگاری | هر نقش که از کلک و بنان تو بر آید
گر در تو رسد سوز دلم روز قیامت | ای مدعی آتش بروان تو بر آید
گر حرقت این داغ زیادت شود ای دل | زآتشکده سینه دخان تو بر آید
بوی گل از انفاس تو یابم نه ز بستان | کین عطر هم از غالیه دان تو بر آید
از جنس کرامات بود و معجز لفظی | کز ناطقه سحر بیان تو بر آید
صید دل ما را شود از رنگ جگرخون | هر کو نگاری بنشان تو بر آید
این ساعد باریک من خسته هجران | موییست و لیکن بمیان تو بر آید

ناموس عماد او شد اندر همه عالم / نامش بخطا گر بزبان تو بر آید

وایضا له

بنود عجب که دشمن بر حال ما بگرید / هر سنگدل که باشد بر مبتلا بگرید
چون آه من بر آید چرخ از فزع بلرزد / چون اشک من ببیند ابر از حیا بگرید
هر جا که مست پیری در گریه نالد / وانجا که مست شاهی بر این گدا بگرید
در حلقه که گویی ذکر مصیبت ما / بیگانه گر در آید چون آشنا بگرید
گر وحشت دل ما بر وحش و طیر خوانی / آن بر زمین بنالد وین بر سما بگرید
سوز درون ما را با شمع اگر نمایی / هم در خلا بسوزد هم در ملا بگرید
من ماجرای وی بر چهره می‌نویسم / ور مدعی بخواند این ماجرا بگرید
گو مدعی موافق تاریخ بخون نشوید / یا مخلصی حقیقی تا بی ریا بگرید
چشم عماد بی دل از گریه گر شود خون / عیبش مکن درین غم بگذار تا بگرید

وله الرحمة والغفران

نه دلم طاقت اندوه جدایی دارد / نه ز دام غمش امید رهایی دارد
شعلهٔ آتش دوزخ خنک آید بر من / که دلم حسرتی از داغ جدایی دارد
چون بپا و لب او زنده شدم دانستم / که لبش خاصیت روح فزایی دارد
نظری در رخ او کردم و معلومم شد / که اثری از نظر لطف خدایی دارد
در گلستان جهان تا گل رویش بشکفت / بلبل دل هوس نغمه سرایی دارد
بوسه از لب او زمن بستانم گفتن چه بس / گرچه بخشیدنش نیست بهایی دارد
عشق با حسن زیبای بتان سلطنتست / لیکن این خانه دری هم بگدایی دارد
همچو هندوست گریزان دلم از راه صواب / تا سر صحبت آن ترک خطایی دارد
گر نهد در پی او سر نه عجب هیچ عماد / هر که در سر هوس سرو پایی دارد

وایضا له

نه دل سختش از آزردن جان اندیشد / نه دل خسته‌ام از جان و جهان اندیشد
غم جان با هوس صحبت جانان هیهات / عشق بازی نکند هر که ز جان اندیشد
در دلم مهر جمالش نپذیرد نقصان / کین نه باغیست که از باد خزان اندیشد
بوصالش ز رسم گر کنم اندیشهٔ هجر / سود حاصل نکند هر که زیان اندیشد
دل من مصلحت خویش رها کرد بعشق / کانچه بهبود دل من بود آن اندیشد
در بیان دهنش هیچ سخن نتوان گفت / هم مگر وهم وجودش بگمان اندیشد
می‌کشد غمزه و ابروی تو ما را لیکن / عاشق آنست که او تیر و کمان اندیشد
پیر گشتم ز غم هجر و ندانم چه کنم / هم مگر جان من بخت جوان اندیشد
نیست بی شکر لب او دل بیمار عماد / تشنه تا جان ندهد آب روان اندیشد

وله رحمة الله علیه

هر عهد که بی سر و مدی نباشد / در دین محمدی نباشد
هر لفظ لباس نو گزیدن / آیین مجردی نباشد
باور نکنم که سر وحدت / بی خرقهٔ احمدی نباشد
هر ساعتی اقتدا بجنسی / از شیوهٔ مفردی نباشد
بگذار حدیث مقتدایی / چون پیش تو مقتدی نباشد
صورت بصفای چون تو صوفی / در پیکر او حدی نباشد
گو کشتهٔ خویش را بسوزی / مقتول تو مشهدی نباشد
یک خنده مرهم دل ریش / بر طاق زبرجدی نباشد
پیچان عماد را و سلیت / جز شور مجددی نباشد

وله قدس سره

هر که ازین می قدحی نوش کرد
هر چه نه یاد تو فراموش کرد

داغ غلامی تو بر دل نهاد
حلقه اخلاص تو در گوش کرد

سر به بیابان نهد آنکس که دست
با غم عشق تو در آغوش کرد

آتش سودای تو چون شعله زد
خون دل سوخته در جوش کرد

من که ز هجران تو گشتم نزار
شوق توام بی دل و بی هوش کرد

چشم تو تا ساخت ز ابرو کمان
روی ترا طره زره پوش کرد

زهر اجل پیش عماد است نوش
شربت هجران تو تا نوش کرد

وایضاً له

همه کس تربیت عالی ما می طلبند
جز از درد ندارند و دوای طلبند

علم و تقوی نه و عرفان و صفائی خواهند
لشکر و ملکت و تاج و لوای طلبند

همه را تیغ زبان کند و سخن می رانند
همه را دین و دل و روی لقای طلبند

ور شاهی نگر و تخت سلیمان ز پیش
که ز خاک و دمن و باد و هوای طلبند

مست در مصطبه افتاده و ورع می ورزند
روی در بتکده آورده و خدای طلبند

باد ماغی چو جعل کرده وطن در گلخن
هر نفس رایحه گل ز صبای طلبند

کس درین خانه نداند که گدای چو منند
کس درین کوی نداند که گدای طلبند

همه در قصد صریح من چنان حریص
تا چه زین بی دل مسکین گدا می طلبند

با چنین زمره میاطلب چه شوی پاک عماد
زانکه انصاف ندارند و صفای طلبند

وله رحمة الله علیه

هوای باده چنانم ز هوش خواهد برد
که همچو دم بدری فروش خواهد برد

ز طبع زاهد افسرده خامی سالوس
پیاله زنی نیم جوش خواهد برد

ز اهل صومعه ام دل چنان بتنگ آمد
که درد و سر بدرد و نوش خواهد برد

طواف کعبه درگاه دوست آن عاشق
که بر سپهر برینش سر دوش خواهد برد

دلی که حلقه زلفی گرفت از آن گشت
که در موعظه اش ره بگوش خواهد برد

نشسته که با خلاص آه پر دلی زد
سبق ز راه رو گرم کوش خواهد برد

کسی که یافت وقوفی ز نفع شربت صبر
گمان مبر که دگر نام نوش خواهد برد

بفقر کوش که گوی سعادت از میدان
فقیر زنده دلی ژنده پوش خواهد برد

عماد خسته درین ره چو جان کند تسلیم
ملک جنان او را بدوش خواهد برد

وایضاً له

روی کسی که انوار بر نتابد
چشمی که ره نبیند دیوار بر نتابد

انکار می کنندم تا ترک عشق گویم
هر چه ارادت انکار بر نتابد

وصف کنند زلفش با اهل دین چگویم
کیش خدا پرستان زنار بر نتابد

بنای تقوی ای دل با چشم مست خوبان
سالوس گوشه گیران زنار بر نتابد

دیوانه را نباشد سودای سر بزرگی
هرگز خود به چند دستار بر نتابد

بر خاطرم غباری ننشیند از گدازش
آیینه محبت زنگار بر نتابد

بار فراقم از دل خود دوست بر نگیرد
دست غم زمانه جز بار بر نتابد

جان عبیر بویم تابد ازین هوا رخ
بوی دخان گلخن عطار بر نتابد

مردم عماد بی دل زین خستگی بنالد
خاطر که نازک افتد آزار بر نتابد

وله طاب الله ثراه

هر که بر لوح بصر نقش خیال تو کند
هوس عمر با مید وصال تو کند

چشم بی خواب مرا کی دهد این دولت دست
که شبی دست در آغوش خیال تو کند

نظر آنست که از دست بلا جان ببرد
مرغ دل گر هوس دانه خال تو کند

طوطی روح من آن دم که بود طالب روح
گذر از شکرستان مقال تو کند

طایر قدسی جانم چو بود تشنهٔ وصل — میل خاک در چون آب زلال تو کند
پیش ابروی تو زان روی دوتا شد مه نو — تا مگر حاجبی تو پس هلال تو کند
آه کز دست رقیبان تو نپیچد دل — گر نسیم سحری پرسش حال تو کند
گر گذاری سر تربتم آری روزی — دیده در خاک تماشای جمال تو کند
نفس گرد نه بر خاک درت ای عماد — سبب آنست که فکری ز ملال تو کند

وایضا له

هر که در بند تو افتاد نجاتش نبود — وانکه بی زخم تو میرد درجاتش نبود
کنج دیدار تو نقدیست که صرفش نکند — وجه حسن تو نصابیست که زکاتش نبود
هر که در ظلمت راه تو شبی روز نکرد — گر خضر شد متمتع آب حیاتش نبود
چند گویم شدم کشتهٔ شمشیر غمش — باز پرسیدم به حیاتی که وفاتش نبود
هر که همسایهٔ خورشید بود همچو مسیح — غم بیماری و تشویش مماتش نبود
دل که با درد تو باشد نکند یاد دوا — خنک آن تشنه که پروای فراتش نبود
هر کرا قبلهٔ طاعت نبود ابروی تو — بی حضوریست که حاصل ز صلاتش نبود
دردمندی تو که در آتش هجران بگداخت — شربت صبر کم از آب نباتش نبود
هر که از یار کند یاد به بیداد عماد — سست عهدیست که آیین ثباتش نبود

وله غفر الله ذنوبه

هر که رفت از سر کوی تو بجایی نرسید — وانکه آوارهٔ زنجیر نبایی نرسید
آتش غم ببرد آب حیاتم هر دم — اگر از خاک درت باد صبایی نرسد
دلم از همت عالی بهوای تو پرید — مرغ را گر نبود پر بهوایی نرسد
در پی وصل تو هر غمزده راندم پیوست — دست کوتاه دلم جز بدعایی نرسد
نه سر صبر و نه پایان شکیبم هیهات — دولت وصل بهر بی سر و پایی نرسد

هر بلایی فرجی دارد و هر غم فرجی — درد عشقت که هرگز بدوایی نرسد
ملک عقبی طلبی دولت دنیی بگذار — پادشاهی دو عالم بگدایی نرسد
صوفی آن به که بهر جامه و جایی نگرد — زانکه بی بادهٔ صافی بصفایی نرسد
روزگاریست که هر شب ز خدا میخواهم — بامدادی که مرا از تو بلایی نرسد
آنکه از بندگیت روی نتابد چو عماد — نبود شرط کرم گر بجزایی نرسد

وایضا له

هر که شد محرم از وصل تو درویش نشد — کار کس بی نظر لطف تو از پیش نشد
گشته‌ام از سر و جان دست که با جان جهان — هر که بیگانه نشد از همه کس خویش نشد
همه در معرض نقصان و کمالند ولی — عشق من هیچ چو جمال تو کم و بیش نشد
پادشاهی نکند هر که گدای تو نگشت — سلطنت کار کسی نیست که درویش نشد
خون لعل از جگر کوه چکاند سخنم — سنگ نشنید حدیثم که دلش ریش نشد
ذوقی از چاشنی نوش نجاتش نرسید — هر که در هر بن مویش سر نیش نشد
پیر بر سلامت نشد و گوشه گرفت — هر که قربان کمان ابروی بی کیش نشد
مکن اندیشهٔ فردا که تو امروز خوشی — هر که شد در پی دل عاقبت اندیش نشد
گر عماد از پی عشق تو شد از خود چه عجب — کی این باده بنوشید که از خویش نشد

وله طاب الله ثراه

هر که عاشق نیست در عالم مباد — سایهٔ عشق از سر ما کم مباد
عاشقان بینوا را در جهان — شادمانی باد و هرگز غم مباد
وز نام عاشقی ننگ آیدم — نام من در دفتر عالم مباد
بی نشانم درد دل را مرهمی — هیچ دل را زخم بی مرهم مباد
آنکه شد بر دلم شادی حرام — در حریم دل بجز او محرم مباد

مردم چشم جهان بین مرا — جز خیال روی تو همدم مباد
حاصل از جان وصل جانانست و بس — گر نباشد وصل او جان هم مباد
هیچ کس را چون عماد بی نوا — پای دل در دام غم محکم مباد

وایضا له

ز نفس آتش عشقش جگرم می سوزد — پرتو مهر رخش خشک و ترم می سوزد
گرچه در مجلس او را من سوخته نیست — همه شب تا سحرم شمع صفت می سوزد
این عجبتر که همی میرم و کم می نشود — آتش غم که ز پا تا بسرم می سوزد
گرد شمع رخ نورانی او می گردم — همچو پروانه از آن بال و پرم می سوزد
خوشتر آنست که گرمی کند از مهر رخش — شعله آن رخ تابنده خوشم می سوزد
گو منال ای عماد از غم هجران آری — منم آن خسته که می سازم ار می سوزد

وله قدس سره

همیشه دل بامید وصال خواهد بود — که تشنه طالب آب زلال خواهد بود
بجان دوست که باشد دریغ بر کردن — سری که در قدمش پایمال خواهد بود
مرا تحمل بیداد او بباید کرد — چرا که صبر ز رویش محال خواهد بود
چه بار باده و یکدم مرا ز من بستان — که گفت و گوی جهان قیل و قال خواهد بود
ز دست چون تو حریفی حرام بود می — که خون خلق جهانت حلال خواهد بود
زبان اگر بگشایم بوصف او لیکن — که در بیان جمال تو لال خواهد بود
در آن نفس که خیال از سرم برون رود — هنوز نقش توام در خیال خواهد بود
چو مرغ جان بپرد ز آشیان جسم هنوز — میان او و شما اتصال خواهد بود
بتیغ عشق تو اول کسی که کشته شود — عماد خسته دل شوریده حال خواهد بود

وله رحمة الله علیه

یاد باد آنکه ترا رغبت ما در خور بود — سایه روی چو خورشید توام بر سر بود
جعد مشکین توام مجمر کاشانه — عکس رخسار توام شمع منور بود
بودی آراسته شهری که این سوخته دل — بجمال تو که آرایش این کشور بود
قدحی زهر که از دست تو می کردم نوش — بمذاق من دلسوخته چون شکر بود
جز تمنای تو هرگز بضمیرم نگذشت — در سرم هر نفسی گر هوسی دیگر بود
زر رخسار در آیینه ندیدم هرگز — تا نگویند که ما را نظری بر زر بود
راز غیبی نشدی بر دل ما پوشیده — گر فروغ رخ تو خاطر ما انور بود
خبر از نهانخانهٔ عشق اگرت — هرکجا عشق وطن کرد درو در بود
چون حیات ابدی از نفست یافت عماد — روشنش گشت که انفاس تو جان پرور بود

وایضا له

یارا چه شود گر من بیچاره کنی یاد — تا جان شود از لطف توام خرم و دل شاد
از ملک عراق عرب آیا چه شود کم — گر آب خورد تشنه از دجله بغداد
در خاطر ما غیر خیال تو نگنجد — جز صورت شیرین نکشد خامهٔ فرهاد
از بند سر زلف تو یکدل نبرد جان — هندوی تو هرگز نکند بنده آزاد
آزرم من اندر دل سخت تو نباشد — خاصیت نرمی نشود یافت ز پولاد
چون عارض و بالای تو باشد بحقیقت — گر خرمن گل فرض کنی بر سر شمشاد
آندم که برآید نفسم از تن خاکی — چون بوی گل آرد بسر کوی تو آتش باد
بر خاک شهیدان محبت گذری کن — کز تربت ایشان شنوی ناله و فریاد
بر خاک عماد ار نبود پند عجب نیست — کانست که شمشیر غمش کشته به بیداد

وله طاب الله ثراه

یار پیمان شکنم می آید — مژده جان به تنم می آید

نام زلفش بزبان می آرم — بوی مشک از دهنم می آید
تنم از خویش چو بیگانه شدست — رحم بر خویشتنم می آید
نیست بر هیچ کسم رشک و لیکن — رشک ازان پیرهنم می آید
آتش عشق دلم سوخت چو عود — وین سپیم از سخنم می آید
تو پسندار که بی قامت تو — یاد سرو و چمنم می آید
مژده وصل چو بشنید عماد — گفت جان در بدنم می آید

وایضاً له

یار عزیز خود را از در که رانی باشد — و آنهم بی ثباتی بر در که رانی باشد
هر که در رکابش یکدم دویده باشم — آن شهسوار خوبان بر من دوانی باشد
گر خاطر شریفش دارد ز من غباری — دشمن دگر خلافی از من رسانی باشد
روشن دلی که سوزد مانند شمع هر شب — بر آتش فراقش یکدم نشانی باشد
از خواب بر نخیزد تا بامداد محشر — گز باده وصالش جامی چشانی باشد
هر تن که آید بوی بنفشه از وی — زلفش عبیری آنجا روزی فشانی باشد
دولت که صحبت او یابد بگنج جان — هرگز ببزم شادیها راه توانی باشد
ملک قبول و اما مشکل شود مسخر — آنرا که او ز در را اقبال رانی باشد
بر عماد لیکن گر باز بینی او را — هر لحظه سالی او ز عمری کمانی باشد

وله قدس سره

یارم که بر طرف تفرج پیاده می رود — عهد من شکسته اش از یاد می رود
دانی که بر سمند خرامان سوار کیست — عمر عزیز ماست که برباد می رود
جان در دلم اساس هوای لبش نهاد — شیرین عمارتیست که بنیاد می رود
فریاد و دل بچاه زنخدان او رواست — کارا اسیر چاه ز فریاد می رود

چشم مرا گوی که مانند چشمه — کانجا حدیث دجله بغداد می رود
جان خرین که صحبت او یافت در جهان — غمگین بدست آمد و دلشاد می رود
خسرو رسید از لب شیرین بکام دل — فارغ از آنچه بر دل فرهاد می رود
می آیدم ز دست غمش صد بلا بسر — یارب روا مدار که بیداد می رود
آزاد کانکه گر ز جهان شد برون عماد — از بندگی اوست که آزاد می رود

وایضاً له

یار من واقف اسرار ضمایر باشد — واگه از هرچه مرا در دل و خاطر باشد
گر بصورت نفسی غایبم از حضرت او — غایب از حضرت او غایب حاضر باشد
صبر مفقود و ز دل خسته مجروح نیست — ولی از دوست کند صبر که قادر باشد
ای که بالای ترا بی دلی ار خواند سرو — راستی در صفت قد تو قاصر باشد
نشود از نظر اهل بصیرت غایب — نقش روی تو که بر دیده ناظر باشد
روز محشر که شود صورت باطن ظاهر — در رخ ما اثر مهر تو ظاهر باشد
گر مرا درد فراقت بکشد نادر نیست — زنده در محنت هجران تو نادر باشد
نکنم از تو شکایت اگرم تیغ زنی — عاشق آنست که با زخم تو شاکر باشد
گر بخونابه طهارت بکند چشم عماد — نظر او شود آن گفت که طاهر باشد

وله قدس سره

اگر ز سوز درون نکته کنم تحریر — رسد ز سینه ام آتش بنی زنی بحریر
حدیث شوق چه املا کنم که می سوزد — حرارت نفسم خامه در زبان دبیر
عجب مدار که دودش برود چو شمع — قلم که قصه سوز دلم کند تحریر
زبان حال که کشاف سر مشتاقیست — همیشه سوز اخلاص کند تفسیر
اگر بصیر شود چشم پر کنا سپنی — اگر بکلک لقران رسد ز نصر بشیر

خوشا خطی که رسد از دیار یار عزیز / خنک بر ورق نسترن غبار عبیر

اگر رسول صبا را بخشد نشر نسبت / که در رسالت عشاق می کند تقصیر

اگر قلم شود آگه ز حال زار دلم / ز سینه ناله زار آیدش بجای صریر

زهی تلون دوران که رنگ روی عماد / کهی ز اشک کند سرخ و که ز غم چو زریر

وایضا له

آن برآمد که درآمد ز در اهل نظر / برسر آید که درآید بارادت زین در

از دل ما چو نفستی شوانی برخاست / بر نخیزد که بجنبد ز دل اهل نظر

ای که از آتش غم دود ندیدی هرگز / نکند سوز دل سوختگان در تو اثر

همچو شمعی شبی از در جگر افتد سوزی / طعنه بر اشک روانم زنی بار دگر

دلم از بند غم آن شب که خلاصی یابد / آب چشمت که یاری کند و آه سحر

من اگر روی بکوه آرم و گریم زین غم / دم بدم بر گذرد سیل سرشکم ز کمر

دل حیران مرا چاره عجب است آری / صبر باغیست که ریحان امید آرد بر

گر تو روزی بچشی چاشنی شربت صبر / خوش نباشد بمذاق تو دگر طعم شکر

کس نیاورد بکف گوهر مقصود عماد / گرنه صد بار فرو رفت بدریای نظر

وله قدس سره

انوار جمال شد میسر / و آثار کمال شد میسر

ما منتظر خیال بودیم / ناگاه وصال شد میسر

از آتش تشنگی برستیم / چون آب زلال شد میسر

در دام بلا فتاده بودیم / و آن دانه خال شد میسر

کردیم مقام بر در دل / این لحظه که حال شد میسر

در کوی مراد جلوه کردیم / این دم که مجال شد میسر

وله فرزند

و آن نقش که صورتش نگنجد / در هیچ خیال شد میسر

هر آرزوی که بود در دل / بی ذل سؤال شد میسر

بگذاشت عماد نامرادی / چون جاه و جلال شد میسر

وله غفر الله ذنوبه

ای از نظرم غایب در منزل دل حاضر / با درد فراق تو صد شکر تو خاطر

نی فرقت تو ممکن نی غیبت تو جایز / هم پیش منی هم با من هم غایب و هم حاضر

دریای غم تو می آشامم تا سر رود از دستم / وز شوق تو می گریم تا خون شود این ناظر

امید دلم از تو دانی که چها باشد / لطفی که گدا جوید از پادشه قادر

در جمله وجود خود دیگر ز تو می بینم / کاوصاف کمالت را دایم بود ذاکر

شکرانه بود بر من کام دل ز دل دارم / در محنت تو صابر در نعمت تو شاکر

شیخی که بود دیدم دیدار تو ای محرم / خود نیست درین عالم ور نیست بود نادر

عشاق پریشان را از زلف تو شد حاصل / آشفتگی باطن شوریدگی ظاهر

بردی دل و بشکستی پیمان عماد آری / عشق تو ز اول گفت ما را بتو دلغر

وایضا له

ای دین عالم بجمال تو منور / وز نکهت گیسوی تو آفاق معطر

بر سنبل تو خادمی مهر مبین / بر غالیه است داغی ما مقرر

هندوی چو خال است مرغ بهشت / زان روی گزیده است وطن بر لب کوثر

شد لعل ترا جوهری دهن خریدار / زان دانه یاقوت نهد بر طبق زر

با سنبلت از دست قد دسته ریحان / با قامتت از جای رود پای صنوبر

تا سر بود از کوی تو بیرون ننهم پای / تا جان بود از حکم تو بیرون نبرم سر

چون صورت زیبای تو صورت نتوان بست / نقشی که در آینه دلهاست مصور

با صبر بساز و هیچ تمنا   روزی بشب آرای دل و شادی بحزر
باز ار عماد از تو چنین کرم شد آری   خوش بوی شود گل ز گل و عود و شکر

وله ایضا

ای زلف و خالت ریحان و عنبر   چشم و دهانت بادام و شکر
از چین زلفت آفاق مشکین   وز عکس رویت عالم منور
جعدت شکسته بازار سنبل   لعلت کشوده دکان گوهر
کرده پریشان مردم ز زلف   مجموع دلها رفته در آن سر
ذکر لب تو هر لحظه گویم   خوش بخشد آری قند مکرر
نازک تنت را دانی چه خوانم   روح مجسم جان مصور
بادا ز زلفت چون دم برآرم   گردد ز آهم عالم معطر
روی و دهانت هرگز که بیند   یادش نیاید فردوس و کوثر
دارد عماد از درد جدائی   حالی مشوش وقتی مکدر

وله قدس سره

ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر   یا دم عیسوی از اهل کرم باز مگیر
گر به بیمار محبت ندهی جرعه علاج   قدری صبر درین شربت غم باز مگیر
قدمی گر بکنی رنجه بپرسیدن من   لطف و درویش نوازی ز قلم باز مگیر
هرچه دادی بمن خسته دل ار کمی باز   سهل باشد نظر لطف و کرم باز مگیر
گر دوا در خور من نیست ز دردم بگذار   ور شفا لایق من نیست الم باز مگیر
ذکر شادی نتوان کرد غم ار آن دارد   نام صحت نتوان برد ستم باز مگیر
گر دولت ریش و جگر غرقه خونست عماد   پیش ازین دست شکایت بکشم باز مگیر

وله طاب الله ثراه

ای لب و خنده آت از شهد و شکر شیرین تر   بوی اندام تو از نکهت گل مشکین تر
گفته بودی که مرا جانب مسکینان هست   نبود عاشق مسکین ز من مسکین تر
بر سر کوی توی میرم و می گویندم   که ندیدم غریبی ز تو بی بالین تر
چه خطا از من سرگشته بیدل دیدی   که سر زلف تو شد از روی تو پرچین تر
بمیان تو گرایان نفسم نبود   باشم از منکر عشاق بی دین تر
در بهشت ار مثل روی و بناگوش تو نیست   نبود باغی از و سنبل و گل نسرین تر
سر اگر چه از آن زلف چو زنجیر ای دل   هیچ دیوانه نباشد ز تو بی تمکین تر
زاهد صومعه شد عاشقش بجو دنیی کیست   نبود هیچ کس از زاهد خودبین تر
هر که آنجا چو باز آرزوه در دست عماد   شادمان تر بود آنکس که بود غمگین تر

وجعل الجنة مثواه

این درد جگر سوز بدرمان رسد آخر   وین راه خطرناک بپایان رسد آخر
گر یوسف مصری برسد باز بکنعان   از پیرهنش بوی بکنعان رسد آخر
صد دجله ازین دیده ببغداد روان شد   یک ناله ز بغداد بکرمان رسد آخر
قانع شدم اکنون بخیالی ز وصالش   آری چو بها این رسد آن رسد آخر
جز لعل لبش ملک جهان هیچ نخواهد   زین ملک نگینی بسلیمان رسد آخر
بشکن قفس قالب خاکی تن ای دل   کین بلبل شوریده بستان رسد آخر
گر باد اجل خاک تنم برد بعالم   کین جان بلادیده بجانان رسد آخر
آن شب که مه چارده از شرق برآید   یک پرتو نورم بشبستان رسد آخر
ماند عماد آنکه بظلمت رسد اول   چون خضر بسر چشمه حیوان رسد آخر

وایضا له

ای نهاده شکن زلف تو بر زره زنجیر   روی زیبای ترا بدر غلامیست حقیر

در دماغم بود و پروینش یک ساعت / بگذرد کار از کمند نقش خیالت تحریر
گفته بودم که کنم قصه شوق تو بیان / روی بگشادی و بربست زبان تقریر
نیست امکان جدایی دل از مهر که هست / درهم آشفته مهر و دل من چون [illegible]
دل ازین واقعه بسیار حذر کرد ولی / قوت بازوی تقدیر ندارد تدبیر
می‌کنم در طلبش کوشش بسیار ولی / چه سعی فایده باشد چو نباشد تقدیر
از زاری شم ار موی شود هر لحظه / غمزه دوست به دعوی زند آن موی به تیر
آنکه یک لحظه از او صبر میسر نشود / رفت و هرگز نرود نقش خیالش ز ضمیر
هرکه زد بر سر تیغت ره ما نیست / پای مشتاق مغیلان نشناسد ز حریر
عاقبت راز برون افتاد ازین پرده عماد / بس که در چنگ غم هجر کشد ناله زیر

وایضاله

ای همنشین دل که شدی غایب از نظر / یارب شب فراق ترا کی بود سحر
دارم وصال با تو و ظاهر نه چون جان / در دین مجاور و نه پیدا نه چون بصر
فکر تو در ضمیرم و ذکر تو بر زبان / شور تو در دماغم و سوز تو در جگر
بی صبر من ببرد فراق تو سودمند / بی سعی من بکوی وصال تو راهبر
نالم چو نی ز غصه و بادم بود بدست / سوزم چو شمع در غم و دودم رود بسر
رفتی و جست و جوی تو سرگشته می‌برد / چون آب کو بکوی و چون باد در بدر
گر سوی ما خبر نفرستی غریب نیست / آری به بی‌خبر نفرستند کس خبر
ای بخت چاره ساز که خوابت می‌برد / بگشای چشم رحمت و در حال من نگر
چون خاک راه گشت عماد از گذار تو / بر خاک راه خود چه بود گر کنی گذر

وله قدس سره

هر رو و رخ که صورت لطف خدا کند / نقش نگار خانه نقاش ما کند
در روی و قامتم بتأمل نگاه کن / مه در نقاب و سرو روان در قبا کند
مشک خطا به طره ما نسبت ار کنی / گوید صبا به طعنه که فکر خطا کند
گفتم دمید سبزه گذر کن به بوستان / وانگه پس دو روز بر باد صبا کند
تا چند در کدورت جرم ریا کنی / باز آی ازین طریق و صفا در صفا کند
در کلبه‌ام قدم بنه گاه ترا چنین / در غصه‌ام نظر کن و کوه بلا کند
چاره شوق را ز شفاخانه کرم / یک صبح شربتی بفرست و شفا کند
درویش آستان تو سلطان عالمست / طور جلال و مرتبه کبریا کند
بگشا سفینه‌ای که ز عشق است عماد / موج بحار بخشش و گنج عطا کند

وله عفی الله عنه

یا رب ساقی عشاق جام باده بیار / مدار کار طرب را چنین خراب مدار
میان موج غم غرقه در محیط بلا / مگر به کشتی جام می او فتم به کنار
ز درد درد تو ارباب شوق مخمورند / مگر ز باده لعل تو بشکنند خمار
نسیم وصل تو هم در دماغ ماند و بس / که هیچ بوی نماند ز بوی صحبت یار
چو دید روی تو نرگس ز باغبان پرسید / شقایق است که بشکفت ای گل رخسار
مباد نام و نشان از وجود ما باقی / اگر مرا بوجود تو نیست استظهار
بگرد نقطه خال تو هر نفس دل من / هزار بار بگشته است چون پرگار
به عهد معجز زلف و رخت عجب دارم / ز کافری که بر آتش نمی‌نهد زنار
عماد وقتش ضایع نمی‌کند اوقات / که ذکر زلف و رخت ورد اوست لیل و نهار

وایضاله

تا که فرود آمدی بخلوت خاطر / نقش تو بیرون نشد ز دیده ناظر
پرده برانداز تا بصنع الهی / جمله گواهی دهند مؤمن و کافر

راز نهان چگونه از تو بپوشد	عاشق بی دل که واقفی ز ضمایر
رفتی و دل با تو در سؤال و جواب است	صامت ناطق خموش و غایب حاضر
کی بود آیا که شکر وصل تو گویم	چند نشینم در فراق تو صابر
گرچه باشی بهر یک شبه ای شمع	کار دل صحبت کار عمر تو آخر
دولت دیدار جوی و پایه عالی	تا نشوی متهم بهمت قاصر
دل که همی گشت گرد مشرق و مغرب	بر سر کوی غم تو گشت مجاور
راه عماد شکسته نیست ز رست	خاک نشین کی رسد بصدر اکابر

وایضا له

تن باریک من سوخته شمعیست مگر	کاتش دل و دوش ز نفس از سینه بدر
طلعت روشن خورشید که هست آینه فام	بر روش غالیه گون می کنم از دود جگر
همچو عودیست بر آتش دل مشکین نفسم	لاجرم دود بسی رود و شی چون مجمر
گر شود صبحدمی کشته چراغی ز صبا	شمع دلها شود افروخته از باد سحر
دل که از آتش اندوه فسرده بود	بر فروزد به نسیم سحری چون اخگر
آتش شوق تو تا در دلم افروخته شد	از وجود من دلسوخته نگذاشت اثر
برود نقش من از صفحهٔ هستی لیکن	نرود نقش خیال تو ام از پیش نظر
تربت کشتهٔ عشق تو اگر بگشایند	کفنی سوخته یابند و کفی خاکستر
از لب چون شکرت خوش نفسی یافت عماد	نکهت عود معطر شود و لب شکر

وله رحمة الله علیه

تو منعمی ز گدایان کرم دریغ مدار	تو ابر رحمتی از کشته نم دریغ مدار
ز مخلصان حقیقی تو دوی بزبان	کسی دریغ ندارد تو هم دریغ مدار
قدم بپرسش این خسته رنجه کن یکی	نوازشی بزبان قلم دریغ مدار

ول

نوشته که بشادی رسانمت روزی	ز شادیم چه گشاید تو غم دریغ مدار
نشانه ز تو باید که خستگان بیرم	اگر شفا نفرستی الم دریغ مدار
تو خضر وقتی و من راه کعبه گم کردم	ز ره نشانه و نشان حرم دریغ مدار
جمال کعبه میسر نمی شود بی سعی	بسر نمی روی آخر قدم دریغ مدار
تو نقد قلب و روان گفته که صرف کنم	چو در مقام نثاری کرم دریغ مدار
عماد پیش تو می مرد و بالبت می گفت	که ای مسیح دم از کشته دم دریغ مدار

وایضا له

جان من جام دل پسند بیار	شربت تلخ سودمند بیار
ساقی صبح روی شام نقاب	جام شادی صبح خند بیار
شربتی زان عرق بباز و شکر	قدحی زان گلاب و قند بیار
مرهم ریش خسته دل بفرست	داروی درد دردمند بیار
آب جوشین را نفرست	آتشی آب ناگزند بیار
گر بدان حلقه بگذری ای باد	بویی از عنبرین کمند بیار
بنی راند خوشتر است از پند	مطرب ای خواجه پند بند بیار
قصهٔ روزگار کوته کن	خبری زان قد بلند بیار
بزمت امشب چو خفت عماد	بر فروز آتش و سپند بیار

وله طاب الله ثراه

دران دیار که بادی وزد ز طرهٔ یار	بنرخ خاک فروشند نافهای تاتار
خطی مطالعه کردم ز صفحهٔ رویش	چنانک بر ورق گل ز مشک سوده غبار
اگر دلم ز نخندان او شود مایل	عجب مدار که رغبت به چه کند بیمار
عذار سیمبرش زر گسترم زیر قدم	ولی نمی نهد از کبر پای بر دینار

صبا بطرف اگر بگذرد سحرگهی شاید / ولی ز خاطر ناظر مرا فرو مگذار

ز یاد دوست کسی را که تحفه‌ای باشد / که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار

بیار اشک چو مرجان و گوهر ای چشم / که لؤلؤ از عدن آرند و در ز دریا بار

محیط اشک مرا خود کناره پیدا نیست / وسی ترشحی از وی نمی‌رسد بکنار

عماد عشق بتان سینه ملامتی بود / که مست با گل و مل از خمار و رنج خمار

وایضاً له

دسته ریحان مشکین بر گل رنگین نگر / بر عذار یار زلف چین بر چین نگر

در سهی سروم نظر کن غیرت طوبی ببین / در سیه چشمش نگه کن رشک حورالعین نگر

نسبت قد بلندش گر کنم گاهی بسرو / اهل دل گویند با هم چشم کوته‌بین نگر

بر سر بالین من دوشش آن چراغ چشم گفت / سر برآر از خواب غفلت شمع بر بالین نگر

قصد سر دارد دل من پای بوسش میکنم / شاه بازا مهربان بین عاشق مسکین نگر

ترک من کو در میان شهر برقع برفکن / غارت بازار عقل و قصد ملک و دین نگر

طاقتی خواهی که بود در جهان مقدور کس / یک نظر شادی کنان در عاشق غمگین نگر

ای صبا گر بگذری در منزل او صبحدم / دامن خود گیر و برافکن سنبل و نسرین نگر

با عماد شوربخت از طعم گویی ای نفس / گر بیاد آخر ای ترش رو آن لب شیرین نگر

وله قدس سره

سلام ما جوابی ارزد آخر / روان تشنه آبی ارزد آخر

شبستان من از شمعی نیرزد / فروغ ماهتابی ارزد آخر

خیال او ز چشمم برد خواب / خیال دوست خوابی ارزد آخر

بملک عالمش از آن خریدیم / که دریای سرابی ارزد آخر

غم عشقش جگرخوارست آری / چنان مهمان کبابی ارزد آخر

بگو گر خرده‌ای بر ما فرو رفت / گنه کاری عتابی ارزد آخر

خمار جان ز جام لعل بشکن / که مخموری شرابی ارزد آخر

عماد خسته دل را باز پرس / که درویشی ثوابی ارزد آخر

وایضاً له

صبا بگشا در دکان عطار / عبیری چون سر زلفش میار

دلم در خانه ننشیند زمانی / درین موسم که گل آمد ببازار

من سالوس را ساقی بجامی / ز لوح دل بشوید نقش پندار

ز چشم ناتوان ضعف دلم پرس / که هم بیمار داند حال بیمار

نگاهی گر کنی در زلف مشکین / بهر مویی دل بینی گرفتار

اگر خواهی که گیری دامن بخت / بگیر آن آستین و ز دست مگذار

عماد از دولت دارای دوران / که دارای جهان بادش نگهدار

ز بازارت کم از بازار سعدست / نه دکانت کم از دکان عطار

وله قدس سره

عشاق پریشان ترا عاقل مغرور / دیوانه همی خواند والجاهل معذور

مجموع شو و حال پراکنده ز زلفت / کاندیشه غمگین نکند خاطر مسرور

ای چشم بد از منظر مطبوع تو غافل / صاحب نظر آنست که دارد چو تو منظور

تو غایبی از مجلس من پیش تو حاضر / نزدیک توام گرچه تو از پیش منی دور

از کلک تو بر ورق چمن زرد دم / هر لحظه کتابی شود از شوق تو مسطور

دل بی تو به بستان و گلستان نکند میل / مقبول لطیفان نبود جنت بی حور

گیسوی ظلام از رخ آفاق برافتد / گر پرده ز رخ برفکنی در شب دیجور

از کوکبه خسرویت و روش تیمت / در پرچم مشکین ز غبارست علم نور

بانگ تمنای تو سودای محالست — عیبست عماد ار کمند کوشش معذور

وایضاً له

فغان از دست خود پنهان مخمور — که عاشق را نمی دارد معذور
مباد آن نفس کش نیست همدم — مباد آن نظر کش نیست منظور
شراب از دست آن ترک سیه چشم — زلال سلسبیل از کف حور
ره آب آستان در سایه او — ز تخت کیقباد و تاج فغفور
من شیرین سخن تا خنده زان لب — چو طفل از شیر و طوطی از شکر دور
غم او در غریبی داغ بر داغ — خیالش در بصر نور علی نور
شفای جان بیمارم لب اوست — کی باشد دوای درد مخمور
دل گرم مرا زان لب دوا کرد — طبیب ما دهان شکر محرور
عماد از لفظ چون شکر در آفاق — بشیرینی لبش گرد مشهور

وله قدس سره

ماندایم شکیب از وی و صبر از گلزار — جدا باد ز رنگین و خوشبوی بهار
هرشم که تو بینی همه با دوست خوشست — گل حال را چه محل گر نبود صحبت یار
مست میخانه بخوان ای بخبر باز آید — مست غفلت که تا حشر نگردد بیدار
دم آخر که شود بسته زبان در دهنم — جان من با لب لعل تو بود در گفتار
غم دوزخ نخورم تا تو بیادم باشی — نام جنت نبرم گر بجای دیدار
گرچه در خانه گل غیر تو آید و رود — جز تو در خانه دل را نیابد اغیار
بر کف پای خیال تو بمالم رخ زرد — تا بخون جگرم دیده نشوید رخسار
زمن دلشده در کوی تو می آیم و بس — پرده بردار که کار ز نگشاید زنار
عشرتی کن که توقف نتوان کرد عماد — دوست در خانه و می در خم و گل در گلزار

وایضاً له

یادی که گذشته است با یار — کو در گذشت بروی اغیار
بانگ و به جان چه کار دارم — چون با تو بود مرا سر و کار
دیوانه اگر شوم عجب نیست — در شهر چو بگذری پری وار
شوریده شود هزار دستان — هر گاه که گل شود پدیدار
آن غمزه نیم مست غماز — وان طره دلفریب طرار
بس خانه که رو کند پیاده — بی خیر تو بدل کند بزنار
گر دست نمی دهم بزاهد — من روی بسینه کنم بدیوار
دست من و آستین شاهد — روی من و آستان خمار
گر جان بدهد عماد شاید — در حسرت آن لب شکربار
آید ز عقیق آبدارش — هر لحظه بگوش جانم اسرار

وله قدس سره

ای روی تو چون صباح نوروز — با طالع سعد و بخت پیروز
بالای تو سرو گلشن آرای — رخسار تو ماه عالم افروز
از ناله عندلیب در باغ — گل جامه چاک در همه روز
ای گل تو بپوش روی زیبا — یا دین عندلیب برو ز
زلف و رخ تو شبی و روزی — لیکن شب قدر و روز نوروز
دور از تو عماد نیست خالی — چون شمع شبی ز گریه و سوز
ای شمع تو سوز و گریه هر شب — از سینه و چشم من بیاموز

وله طاب الله ثراه

ای گنج نهان با دل ویران ما بپرداز — وی سرو ناز با چمن جان ما بپرداز

گر نیل مصر و دجله بغداد آرزوست   با چشمهای دیدهٔ گریان ما بساز
بشنو حدیث بحر که موج خطر در اوست   با رودبار چشم درافشان ما بساز
گر درجهای گوهر مرجان نثار تست   با رستهای لؤلؤ مژگان ما بساز
در ظلمت چشمهٔ خضر ای گل امید   با قطرهای اشک چو باران ما بساز
ای یوسفی که خسرو چین ملاحتی   در کنجهای کلبهٔ احزان ما بساز
گر ماه انوری بسر بام ما برآی   ور شمع عنبری بشبستان ما بساز
چشم نشان آب حیات از لب تو گفت   تا زن بچاه زنخدان ما بساز
روزی که بود امید وصالت عماد را   آمد ندا که با شب هجران ما بساز

وایضا له

این خون تازه غمزهٔ او در که ریخت باز   وین نقش نو چه چهره‌اش انگیخت باز
صد شور در دیار دل ما فتاده است   زان سر که زلف هندویش آویخت باز
تا بشکند بهای گل عنبرین سرشت   بر برگ لاله غالیه بیخت باز
جیب صبا و دامن گل پر عبیر شد   از عطرهای سنبلش آمیخت باز
دولت چه حالتست که بیگانه شد دگر   شادی چه موجبست که بگریخت باز
در مجمع حباب دگر باهم آمدند   اجزای جمع ما که ز هم ریخت باز
دانی که گشت بی سر زلفت دل عماد   دیوانه که سلسله بگسیخت باز

وله رحمة الله علیه

تا مراد من شد بروی تو باز   کرده ام در بروی غیر فراز
زاهد و صید عام و قید مقام   ما و ساقی و جام و مطرب و ساز
زان طاعت و هزار غرور   جرعهٔ باده و هزار نیاز
کم کن ای دل شکایت از شب هجر   شمع داری و نی بسوز و بساز

قوی ز کار تند و لجت   عمر کوته بسیج راه دراز
ما فقیریم و او فقیر پسند   ما غریبیم و او غریب نواز
ما و ما را چه التفات نصیب   سرو ما را چه احتیاج بناز
رنگ او با گلست و باده بکش   بوی او با عبیر و مشک انباز
مرغ جانم گر زین قفس بپرد   بر سر کوی او کند پرواز
شد جهانی پر از حدیث عماد   گرچه نشنید از وکسی آواز

وایضا له

تو درویش پرور و مسکین نواز   ز مهر دور چنینی و مشغول ناز
توی ماه تابان و سرو بلند   که هم دلبر و روزی و هم دلنواز
تو سلطان حسنی و از سلطنت   گدایت ندارد بشاهی نیاز
دلم روشن از آتش عشق تست   که صاحب نفس شود زر که چند گداز
تو دود دلم بین و گرمی مکن   تو سوز جگر بین و کم کن بساز
دل گرم من در خم زلف تست   مثال سر شمع و دندان گاز
چو نیت کنی یکدم از پیش چشم   حضوری نیابد دلم در نماز
تو در چشم و چشم زر و نیم دور   تو نزدیکی و راه ماست بپایان دراز
عماد از بصورت کند التفات   حقیقت طلب می کند در مجاز

وله قدس سره

تو که باشی که کنی گوشه نشینی برخیز   گل بستان فراغت تو نچینی برخیز
کله فقر طلب می کنی و خاتم ملک   تو نه شایستهٔ این تاج و نگینی برخیز
گر بپرسند که سرگشته درین مجلس کیست   تو که سودازده بی دل و دینی برخیز
گفته بودی که کنم قصد اسیر غم عشق   همچنان در پی بیداد کمینی برخیز

آنچه این دلش خواند تو نخوانی بنشین / وانچه این غمزه دهد پند تو نه پنی برخیز
خم و گوشهٔ میخانه و تنگ کوزهٔ می / برکن ای ترک خطا کاسهٔ چینی برخیز
بدیارش نرسد هر که بود گوشه نشین / تو اگر طالب آن خلد برینی برخیز
بطواف حرم از زیر زمین نتوان رفت / هم درین نعت که در روی زمینی برخیز
دوش می‌گفت میا در حرم خاص عماد / ور بپای نفسی چون بنشینی برخیز

وایضا له

جانم فدای بوی تو باد ای نسیم خیز / کامد بهانهٔ غالیه سای عبیر بیز
هر لحظه بر موافقت چشم عاشقان / بر طرف باغ دیدهٔ ابرست اشک ریز
خورشید رویش از ظلم زلف و کفت / آمد شبی که یاد کنی روز رستخیز
از تیغ غمزه تیر و من کرده جان سپر / با دل نشین که هست سر تیغ تیز
خواهد که خون دل بچکد بر دمم ز چشم / کو بر جراحت دل ریشم نمک مریز
اندیشهٔ خلاص ندارم ز قید او / صید شکسته پای ندارد سر گریز
گر سر طلب کند بفرستم بدست خویش / با خسروی چگونه گدای کند ستیز
شاطر را بگوی که ز نور بر و ببند / فارغ بود عروس گل صوری از جهیز
در کوی او چو باد صبا در چمن عماد / تا در تنت بود نفسی بی‌کن افت و خیز

وله قدس سره

جانی و ز جان عزیزتر نیز / جان برخی وصل تست و سر نیز
رفتی ز مقابلم و لیکن / از دل نشدی و از نظر نیز
چون نور بچشم و جان بقالب / نزدیک منی و بیشتر نیز
باز آی که در غم فراقت / خون شد دل ریشم و جگر نیز
گر دیده کنم نثار پایت / یاقوت بدامن گهر نیز

از رشک عقیق آبدار است / لعلت بر آتش و شکر ریز
با غمزهٔ شوخ و روی خوب / از خواب برآمدیم و خونریز
زان جرعه که در ازل چشیدم / سرمستم هنوز و صبح خیز
زین بادیه جان کجا برد بیهات / راهیست دراز و پر خطر نیز
زارست عماد و کارش از دوست / زر هیچ نمارد و هنر نیز

وایضا له

دل از تو بکامی نرسیدست هنوز / گلی از باغ جمال تو نچیدست هنوز
بلبل دل که زند در چمن عشق نوا / در گلستان وصالت نپریدست هنوز
هر که چون غنچه تبسم نماید لب او / بر دلش باد هوای تو وزیدست هنوز
گر کسی گرد خریداری لعل تو بزر / از تو یک بوسه بجانی نخریدست هنوز
در نمکدان عقیق دهنت می‌بینم / نمکی خوش که خلیلش نچکیدست هنوز
شکر ختن برد قند لبت آب نبات / بر شکر زانکه نباتت ندمیدست هنوز
بر زنخدان چو به بینی اثر خط گویی / سیب نورست و بچیدن نرسیدست هنوز
گر بریدی ز من و در دگری پیوستی / دلم امید ز وصلت نبریدست هنوز
پا بسر و پای اگر بر سر ما بگزیدی / دل ما بر تو کسی را نگزیدست هنوز
گرچه خورشید جمالت شرف رفت ولی / سایهٔ تربیت خواجه ندیدست هنوز
آنکه در عشق زحمت می‌کند انکار عماد / شرح اوصاف کمالت نشنیدست هنوز

وله ایضا

کنج کاشانهٔ ما خلد برینست امروز / چه بخوان گدا شاه نشین است امروز
دامن باد پر از عنبر سارا و عبیر / جیب گلزار پر از نافهٔ چینست امروز
دوست آمد ز جفا باز و گرفت از سر مهر / بخت با دشمن عشاق بکینست امروز

دل و دین بر سر بازار غمش اد بجوی	نخرد کس که گناه دل و دینست امروز
هیچ دانی که برغم فلک تفرقه جوی	عاشق و دشمن با دوست و پشتست امروز
مجلس ما که شد از روضهٔ رضوان خوشتر	ما بر آنیم که فردوس پس پشتست امروز
الف قامت خصم تو که نون گشت عماد	نظم آنست که در زیر زمینست امروز

وایضاً له

ما عزم خاک کوی پس درت کرده ایم باز	دل خود بر تو بود تن آورده ایم باز
بودیم روز هجر تو دل مرده همچو شمع	سر در میان جمع تو برکرده ایم باز
جانهای دوستان ز فرح کرده شادمان	دلهای دشمنان بغم آزرده ایم باز
تا باد عنبرین شود از بوی بزم ما	عطری بمشک و غالیه پرورده ایم باز
وانگه که سرگرانی و مستی ما ز چیست	از درد درد تو قدحی خورده ایم باز
ای شمع پرتوی که گرفتار ظلمتیم	وی باد کرمی که دل افسرده ایم باز
چون زین شد عماد بسوی وصال تو	کو زین پس کوی که دل برده ایم باز

وله رحمة الله علیه

مردمک دیده ام راز چرا گفت باز	مردم صاحب نظر باز نگوید راز
قبلهٔ حاجت شدم تا بتوام حاجتست	ناز مکن بر همه چون بتو دارم نیاز
شیخ که سجاده را بر سر آب افکند	گر تو نه قبله اش سهو کند در نماز
شد درم قلب ما ز آتش عشقش روان	هیچ ندارد عیار زر که نبیند گداز
ساقی مستان بمن صافی چون آفتاب	مطرب مجلس بزن نغمهٔ غمگین نواز
خلد برین هر هشش در بگشاید بروی	هر که کند بامداد دیده بروی تو باز
خادم میخانه ام لایق صحبت نیافت	زانکه در مسکین کرد بدیرم فراز
معتقد نقش را نقش تماشش نیست	کی بحقیقت رسد سالک کوی مجاز
موسم گل نوش کن بادهٔ نوشین عماد	وقت گل از جام می کس نکند احتراز

وایضاً له

من مهر ندارم ز تو امید و وفا نیز	تو جور کنی بر من مسکین و جفا نیز
با رنج و بلای تو بسازم که ز خوبان	صاحب نظران رنج کشیدند و بلا نیز
تو در گذران از من اگر خرده آمد	بر دلشدگان خرده نگیرند و خطا نیز
گفتی کرم از ما و ز حال چشم ندارم	ما راز تو امید کرم هست و عطا نیز
در صحبت باد سحری اهل ارادت	هر صبح سلامت بفرستند و دعا نیز
شاها منم معتقد روی نکویت	شاهان همه اخلاص تو ورزند و گدا نیز
از دیدن خوبان مکن ای خواجه مرا منع	کین داعیه باشد همه کس را و مرا نیز
گر صورت خوب از قلم صنع منی	صاحب نظران خصم تو باشند و خدا نیز
گر حال دل خسته عماد از تو بپرسند	گو درد من از یار عزیزست و دوا نیز

وله قدس سره

موسم گوشهٔ باغ و سر آبست امروز	میل خاطر بگل و بادهٔ نابست امروز
خاک در صحن گلستان چو عبیرست ای دوست	آب در جوی چمن همچو گلابست امروز
آنکه از صومعه هر جمعه برون می آمد	در خرابات مغان مست و خرابست امروز
آن پری چهره که روی از همه کس می پوشید	بر کنار چمن افکنده نقابست امروز
ساقیا ای فلک از روی بزرگی مشتاب	وقفه کن که نه هنگام شتابست امروز
چون سکندر مطلب آب حیات از کف خضر	ای که در جام تو یک جرعه شرابست امروز
دوش در خانقه از ناله نبود عماد	بانگ بر زمزمهٔ چنگ و ربابست امروز

وایضاً له

هر که ندارد نیاز بهترست از نماز	بهترست از نماز هر که ندارد نیاز

ساکن کوی مجاز ره بحقیقت نبرد / ره بحقیقت نبرد ساکن کوی مجاز

کس نکند احتراز وقت گل از جام می / وقت گل از جام می کس نکند احتراز

مجلس خلوت بساز خادم صاحبدلان / خادم صاحبدلان مجلس خلوت بساز

مطرب غمگین نواز نغمه پستان بزن / نغمه پستان بزن مطرب غمگین نواز

چشم تو در ترکتاز بر صف جان تیز شد / بر صف جان تیز شد چشم تو در ترکتاز

حاصل عمر دراز در سر زلف تو شد / در سر زلف تو شد حاصل عمر دراز

در خور حسن ایاز دین محمود نیست / دین محمود نیست در خور حسن ایاز

تا نشوی اهل راز وصل نیابی عماد / وصل نیابی عماد تا نشوی اهل راز

وایضا له

از رخ روی تو در خلوت دل ما بس / بیت احزان مرا پرتو تو تنها بس

بشکرخنده از لعل لبت خرسندم / تشنه را از لب چشمه خضر آب بس

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا دارد / خون بجوش آمده را شربت عناب بس

مردم دیده صاحب نظر از جهان / چون خیال رخ زیبای تو در خواب بس

روی خاطر سوی ابروی تو آورد عماد / صوفی را ز جهان گوشه محراب بس

وله قدس سره

اگر گذر کنی ای باد عنبرین انفاس / بخاک درگه آن کعبه نجیبه اساس

زمین ببوس و بجانان رسان پیام دلم / نیازمندی و اخلاص بی‌شمار و قیاس

بگو که وحشت هجرت بلب رساند جان / اگر بیاد تو دل را نباشد استیناس

اگرچه صاحب ناطق ترا ثنا گویند / نسوز زور خور حضرت کسی نکته سپاس

زبان حال دلم گفت با خیال تو دوش / چنان شدم که خیالم نمی‌کند احساس

حیا ز چشم مرا تا شبی کند در خواب / خیال روی تو در روی همیشه دارد پاس

دل

رسید بدین خون نم از عشق سرشک / همان الم که جگر را ز شربت الماس بس

گرام بخت دلست ذمت آموخت / که حق صحبت یاران مهربان شناس

ز جور دور عماد شکسته را تا کی / بود بجای می ناب خون دل در کاس

وایضا له

بر نیاید ز من سوخته دل بی تو نفس / که مرا جان و تن بود تو هیچم و بس

لب شیرین تو بی منت و شود دم باقیست / نشود کم تماشای شکر حرص مگس

اشک من در غم هجران تو چون قطره ابر / نالم در ره سودای تو چون بانگ جرس

من دلخسته نمیرم چو تو آیی بسرم / زنده باشم چو توام دم بدم آیی چو نفس

گر بهر موی کسی را هوسی در سر هست / جز هوایت نبود در سر ما هیچ هوس

ما سپردیم بیار نمکین لب دل ریش / کین بضاعت نتوان داد بدست همه کس

رخت ما در سر زلف تو بیغما رسید / مطرب از جانب بستان ببرد بانگ عسس

دشمن از ناله من دوش بفریاد آمد / از جفای دوست بفریاد من مسکین کس

خوش بود ناله دلسوز عماد از کرمان / که دلاویز بود ناله مرغان ز قفس

وله قدس سره

دلا مصاحبت صاحب مجازی بس / طریق مصلحت و رسم جان سازی بس

حدیث عشق و تنم بهم نیاید راست / چو عشق باز بهم آمد نصیبه بازی بس

مرا چو غنچه دهان گو مباش نرگس شوخ / که سرو را چمن بام سرفرازی بس

چو پای بند شدم سرکشی نباید کرد / در احتیاج کریم کرم نیازی بس

مراد خاطر من پیش دوست آسان نیست / که یک کرشمه ام از روی دلنوازی بس

هزار خانه دل در جهان بیغما رفت / شکفت هندوی زلفش که ترکتازی بس

شبی که شمع وجودم بسوخت سراپای / شنیدم این قدر از وی که جانگدازی بس

کنون که گشت میسر مقام محمودم	سزد که دعوی شاهی کنم گدا بازی بس
شبی بمجلس خسرو شدم چون شمع	سرم بحد که زرسم زبان درازی بس
عماد اگرچه همه خسروان نوازندت	ترا نوازش شیرین شاه غازی بس
بجانه که بشوئی به آب دیده نیاز	که اهل صومعه را خرقه نمازی بس

وایضا له

ساقیا ترحمی کن بر تشنگان مجلس	چون شاهدان منعم بر عاشقان مفلس
سرچشمه نگارین از آستین برون کن	تا در دهن بماند انگشت مهندس
در جویبار دیده بینم خیال چشمت	چون چشمه که باشد در وی شکفته نرگس
رضوان ز صد رغبت هر شب همی برآید	تا از فروغ رویت شمعی برد بمجلس
عزلت گزین جانرا گر تو بود همدم	خلوت نشین دل را یاد تو گشته مونس
شادم که شاخ عشرت سرسبز ماند و تازه	گر روضه امیدم پژمرده گشت و یابس
چشم عماد بی دل تا گشت تکیه گاهت	بستی در درونش روی تو هوسوس
جز خاک کوی حضرت هیچ آرزو ندارم	صدبار اگر برآیم گرد دل مهوس
تا دیو ملک باشد پاینده باد یا رب	بر تخت پادشاهی سلطان ابوالفوارس

وله رحمة الله علیه

عاشق سوخته دل را بسلامی می‌پرس	یا بتشریف خطابی و پیامی می‌پرس
پادشاه همه خوبانی و من بنده تو	گاهی ای شاه جهان حال غلامی می‌پرس
آنکه در راه هوای تو بسر می‌پوید	می و شمع عنان گاهی و بگامی می‌پرس
آنکه چون باز بود در غم پیوسته زبان	همچو طوطی بفصیحش بکلامی می‌پرس
عاشقانرا بوصال ار ننوازی باری	التفاتی نظری می‌کن و نامی می‌پرس
چون عماد هم ار کنج تماشی شب و روز	از ره مردمیم صبحی و شامی می‌پرس

تا بدانی که دلم در خم زلفت چونست	حال مرغی که فتادست بدامی می‌پرس
ساقی آن تشنه بگرد اگر ز شوق وصل	جان صبر گذاران بجامی می‌پرس
گشت در ظلمت هجران تو سرگشته عماد	حال آن ای چشمه حیوان ظلامی می‌پرس

وایضا له

ای زرنگ لب تو می در جوش	وز نسیم تو گل عبیرفروش
قدسیان تشنگان عشق ترا	برده تا ساق عرش دوش بدوش
مرهمی بر جراحت ما نه	پرده‌ها بر جنایت ما پوش
رنج تو راحتست و جور تو عدل	زهر تو شکرست و نیش تو نوش
طوطی ار با لبت سخن گوید	خودش تنگ برزند که خموش
شود امروز بخت دل بیدار	زانکه در خواب دید چشم تو دوش
ای که منعم کنی ز شاهد و می	تو برو در صلاح و تقوی کوش
در قیامت که شود هشیار	هرکه از جام عشق شد مدهوش
نخست اگرچه گوهرست عماد	نکند یار سنگدل در گوش

وله قدس سره

به بیاض صبح رویت که غلام گشت ماهش	بسواد شام مویت که خورست در پناهش
برخی که آب رویش ز غمت چو خاک ره شد	بدلی که در هوایت همه آتشست آهش
بنفشه سمن سای سپاه عنبرینت	که بزد گره با ورد و شکسته شد سپاهش
بروان مبتلایی که غمت بجز نکوهش	بفغان بینوایی که زغمت همچو کاهش
بنگاه تیره شبهای فراق جان گداز	که خیال روی زیبای تو گشت عذرخواهش
بشکسته که سودای تو ریخت آب رویش	بستمکشی که غمهای تو کرد خاک راهش
بلطافت جمالت که دوان نگاه خوانیم	چو مقدسان علوی شب و روز و سال و ماهش

گر عماد خسته ناگه ز غفلت اگر بمرد / ز جان فغان برآید که گشت کاهش
بفراق روز عمرش چو شب سیاه کردی / بوصال روز گردان شب تیره سیاهش

وایضاً له

پوشیده ام ز آب و خاک نیاز خویش / ظاهر نکرده با در و دیوار راز خویش
نامحرمی بود که دهم شرح راز او / سینه قاصدی رود که نویسم نیاز خویش
چون شمع اگر بمجلس خلوت رسی شبی / گویم بشرح قصه سوز و گداز خویش
هر لحظه عشق بازی از نو دهد مرا / درمانده ام ز دست دل عشقباز خویش
در حال زار من بنگر و بپرسان / مغرور حسن خویشی و مشغول ناز خویش
در روزگار غیبت محراب ابروت / هرگز دلم نیافت حضور از نماز خویش
چون حاصل از حیات ندارد دولت عماد / کوتاه کن حکایت عمر دراز خویش

وله قدس سره

چون گل در آتشم ز دست نسیم خویش / چون کان جفا کشم ز طبع کریم خویش
مردم جفا کشند ز بیگانگان و لی / چندین ستم کشیده ام از ندیم خویش
لاف از حدیث چون گهرای دل چه میزنی / دریا صفت بناز بدر یتیم خویش
فخری مکن در مردم چشم بسیم اشک / اینست مردمی که بنازد بسیم خویش
ای آشنا که در حرم دل مقام تست / بیگانه وار میگذری از حریم خویش
ای نوشداروی دل بیمار عاشقان / نفرست شربتی ز برای سقیم خویش
بیگانه گشته ز جفایت شنید و گفت / نشناخت حق صحبت یار قدیم خویش
روزی که زیر خاک برند تن هنوز / یابم نسیم غم ز عظام رمیم خویش
جنت ز بزم بی سر و پایان خبر نیافت / مغرور از آن شدست بناز و نعیم خویش
بیگانگان غریبت جنت کنند و ما / خوش کرده ایم دل بعذاب الیم خویش
سر بر کند مجلس صاحبدلان عماد / پای از دراز تر نکند از گلیم خویش

وایضاً له

خوشا ساحت منزل دلنشینش / که رضوان فرستد بهشت برینش
وگر نافه در معرض خاکش آید / برد بوی پیش صبا پوستینش
برد توتیای جهان چشم حورا / غباری که روید نسیم از زمینش
از آن روی بر خاک این در نشینم / که دارد شرف بر فلک در نشینش
خوش آن دم که گویم سخن با لب او / چو صوفی که خادم شود انگبینش
منور بود زان چراغ کواکب / شبستان گردون از فروغ جبینش
هزار آفرین بر چنان دلربایی / که جان کرامت در آفرینش
چو دعوی کنم گو بر از چشم دارد / گواهی بخیت در آستینش
عماد این دم گرم آتش فشانت / گدازم ناکه دل آهنینش

وله قدس سره

دارم ز زلفش نعلی بر آتش / وقتی پریشان حالی مشوش
دل ایش می رویم از روی رنگین / کاشانه ویران ایوان منقش
بخشش تو هست آنکس که دارد / از روی مهوش نوشی و خوشی
آن برگ سنبل بر یاسمین است / یا زلف مشکین بر روی مهوش
خاک وجودم غم داد بر باد / ساقی بیزن آبی بر آتش
شاهد نخیزد غیر از جفاجوی / عاشق نباشد الا بلاکش
شعر عماد از وقتی نویسی / هر چه آن نه وصفش خط بر سرش کش

وایضاً له

دل که هرگز ندیده ام شادیش / شاید ار خوانم ام غم آبادش

از دلم تا چه در وجود آمد / که زمانه بدست غم دادش
بارها روی دل بقبله کنم / که بنالم ز دست بیدادش
چون رسد قصه‌ام بموقع عرض / چشم عهدم رسد بفریادش
بلبل جان بهوای کویش دید / قفس تن برفت از یادش
دین چون قد او خرامان شد / کرد نسبت بسرو آزادش
شد ز شوق قدش چنان ضعیف عماد / که بهر گوشه‌ای برد بادش

وایضا له

ز خدا قبول کردم که اگر رسم بکویش / کنم از سر ارادت دل و جان نثار رویش
بجهان اگر نگنجد تو خیال خود در این جان / ز جهت بود مرا مطلب هیچ سو بسویش
بشنو ز من بپاش نشان بی‌نشانش / مطلب از ین و آتش ز دل شکسته جویش
چه عجب اگر بیابد ز وصال او نشانی / دل من که نیست غافل نفسی ز گفت و گویش
دل خسته هیچ دانی که چرا بباد دادم / که نسیم روح بخشد دل مرده را ببویش
بزن ای نسیم بستان دم غالیه فروشی / که جهان نشد معطر مگر از نسیم مویش
بقفای روح بخشش بود عجب رسیدن / چو عماد اگر برآید نفسی در آرزویش

وله غفر الله ذنبه

ساقیا زود تنگ جام از شراب نیم نوش / آتشی در خرمن کندم نمای جو فروش
آنکه بر دوشش جوانان توبه کردندی ز می / توبه کرد از پارسایی پیش پیر باده نوش
وانکه در مسجد نشستی دوش بر دوش خطیب / دوش می‌دیدم که می‌بردندش از مجلس بدوش
وانکه صورت می‌تراشید از در و دیوارها / عاقبت دیدی که بردش صورت زیبا ز هوش
زاهدی کز گوش مردم حلقه آوردی برون / شاهد شیرین من را شد غلام حلقه گوش
آتش فکر قبولش چونکه سر تا پای سوخت / دیگ سودای وفاقش تا کمال آمد بجوش

چون فغان او شنید از خرابات مغان / اهل هوش را برآمد از میان جان خروش
بر دلم ابر بهار از ین اندیشه میدانی چه رفت / آنچه بر سر شمع مجلس را ز آتش رفت دوش
رنگ و بوی کز هوس داری ز درویشی عماد / همچو گل مسکین نفس شو یا چو پشمینه پوش

وایضا له

سرو آزادی و داری کله از غنچه خویش / مرحمت هست ولی بیخبری از دل ریش
صبح و شام آیت اخلاص تو خوانم بر دل / روز و شب نغمه اخلاق تو دارم در پیش
چشم دارم که شوی چون لب شیرین همه نوش / سپه مژگان تو آن بود و هزار همه نیش
گر تو از حال دلم بیخبری معذوری / پادشاهان جهان بیخبرند از درویش
گر بلا پیش فرستی و مرا کم پرسی / نشنوی از من مسکین حدیث کم و بیش
از تو دل برنکنم زانکه گر دانم روی / مؤمن از دین و فقیر از زر و کافر از کیش
سپر ابر کشد خسرو انجم در روی / تیر آه من بیدل که برآید از کیش
گر صبا برفکند پرده نام از چمن رزرد / بر من خسته بگرید دل بیگانه و خویش
دوری از یار اگر اندیشه کرد و بست عماد / نکنی عیب که عاشق بود و دور اندیش

وله قدس سره

شاهد آنست که باشد خبر از عشاقش / یا بود آگهی از درد دل مشتاقش
در چمن بلبل عاشق که چنین می‌نالد / نکته فهم شد از مرتبه عشاقش
هر کرا دل بهدف تیر کمان ابروست / این نشانیست که خون میچکد از آماقش
گر دلم را غم و اندوه نه کرد هم / کاشکی افزون نشدی ایذه اشواقش
هر کرا از تو جدایی بدل ریش رسید / ظاهر آنست که سودی نکند تریاقش
ده که گر پرده براندازد و دل بنوازد / عقل حیران شود از صورت و از اخلاقش
بر دلم هر دم از او گر برود صد بیداد / نزد دل بحقیقت ز سر اشفاقش

گو بسوز آتش عشقش ز سر تا بقدم
عاشق آن نیست که پی برد از احراقش

نشود بهتری حال دل زار عماد
تا بجانان نرسد صفحهٔ اوراقش

وایضا له

صبح امید دمیدست چو دیدن نظرش
گر شب هجر بپایان شد و آمد سحرش

گرچه از صورت حال دل من بی‌خبرست
دلم پیدا ز عالم معنی خبرش

دیده ام رهگذر خیل خیال رخ اوست
تا چه آید بسر دیده ام از رهگذرش

گر برو شست حوادث بگشاید تیری
دل مجروح من از غمزه بود اسپرش

دیدن روی دلارام ملالت او را
گر هوا خواست تماشای جمال دگرش

اگر از مجمر دل دود برآید چه عجب
که چو عود است بر آتش ز هوای شکرش

نالهٔ زار نباشد عجب از مرغ دل
که بپیچند ز اغراض بلا بال و پرش

زده در دل شمع آتش و آگاه نه
که ز دست تو چه می‌آید از آتش بسرش

رنگ شمعی عماد آنکه بپند گوید
هیچ شک نیست که هست آتش غم در جگرش

وله قدس سره

صوفی رقم رندی بر دلق ملمع کش
ابریق می صافی در زیر مرقع کش

چون جام طرب نوشی در مجلس بیهوشی
نیرنگ فراموشی بر عمر مضیع کش

گر مشعلهٔ رویش در مجلس خاص افروز
که سلسلهٔ مویش در حلقهٔ مجمع کش

لب بر لب ساغر نه رخ بر رخ دلبر نه
گر شمع معنبر نه که جام مرصع کش

از روی و لب ساقی در بزم طرب هردم
هم ماه مقنع بین هم جام مشعشع کش

جان از بر جانان بر قرطاس بر عمان بر
این نامه بپایان بر وین قطعه مقطع کش

گر رفت عماد از دست ایام صبی مهلت
خوش باش و خط نسیان بر عمر مضیع کش

وایضا له

عزیز مصر اگر باز آید از یعقوب کنعانش
عجب دارم که بگذارد اسیر بند هجرانش

معطر می‌کند عالم ز بوی جعد خم در خم
بپازای باد مشکین دم نسیم عنبرافشانش

ندارد دل تماشای بحر و سنبل و لاله راهی
بسی سازد وطن جایی که چاه زنخدانش

قمر را چهره و مطلع عقیقش بهره ز انجم
دل عشاق را مجمع سر زلف پریشانش

زمانم خوش تنگ آید ز وصلش بوی جنگ آید
وراز شستش خدنگ آید کنم در دیده پیکانش

گر او با زلف چون چوگان رود روزی بسوی میدان
بود مانند گوی غلطان سرم در پای یکرانش

کمان ابروی جانان چو بگشاید کمین بر جان
بود جان من حیران فدای تیر بارانش

ز رخ چون پرده بگشاید جهان را پا رایم
دلم چون گوی برباید سر زلف چو چوگانش

گر او آیین دلداری نورزد در جفاکاری
نپیچد سر بخواری عماد از خط فرمانش

وایضا له

غیرتم می‌آید از پیراهنش
کو تمتع دارد از سیمین تنش

در کنارش پیرهن گیرد و کمر
پیچ دارد در میان پیراهنش

غرقه گردم در میان موج خون
چون به بینم در کنار دشمنش

خواستم در برکشم او را و دل
حیف باشد دست من بر گردنش

سرو چون گیسوش در پا اوفتد
گر گذار افتد بسوی گلشنش

آنکه برپای فشاند آستین
روز محشر دست ما و دامنش

از بهشتش یاد ناید چون عماد
آنکه کوی یار باشد مسکنش

وله قدس سره

مجلس عام است و یار عارف قلاش
روی بجسم کرده اند منتفع اوباش

عالم صاحب قبول و رند خرابات
زاهد خلوت نشین و شاهد جماش

پر چه خرد را چه التفات بجا دم
خلوت جانرا چه احتیاج بفراش

عمر خود امروز وقف صحبت ما کن
یک نفس ای خواجه بر طریقه ما باش

در رخ جانان و چشم غیر نظر کن
طلعت خورشید بین و دیده خفاش

بسته صورت شوی نه واقف معنی
گر شوی از نقش پی بری بنقاش

رسم وفاداری و طریقه یاری
بشنو خلقت نی طریقه پرخاش

گر بهمت دست نقد قلب و روان را
در قدم صدق ره روان صفا باش

مردمک دین گر ز هر سنگ نبارد
از ضمیر عما دگر نکند فاش

وایضا له

هرچند که اخلاص نیست گشت فراموش
هرگز نشدم یکنفس از ذکر تو خاموش

در راه طلب تا قدمی هست چو موم
یا سر بنهم یا کنمت دست در آغوش

هرگز نرود تا بصیری دارم و همی
رفتار تو از چشم و گفتار تو از گوش

رنجم بشفا گشت مبدل که در آمد
در خواب خیال تو بپرسیدن من دوش

از کام دل من نرود تلخی هجران
تا شربتی از قند و کلابت نکنم نوش

خواهی که مسخر شودت کشور دلها
از جور و جفا بگذر و در عهد و وفا کوش

این قطره عنابی اشک من دل ریش
خون جگر سوخته است آمده در جوش

در یخ بود دوش من از بار مصلی
کس نیست که این بار دگر گیرم از دوش

با جان عما و الفت یاد تو محالست
تا دنیی و عقبی نکند هر دو فراموش

وله ایضا

یا رب دل غفلت زده ام را خبری بخش
وز دیده صاحب نظرانم نظری بخش

چون شمع مرا اشک روان و رخ روشن
بی زحمت دود دلم سوز جگری بخش

در مصلحت دنیی و دینم مددی کن
بر دشمن بیگانه ز خویشم ظفری بخش

این خسته غم را بفرح مرهم دل ساز
وین بی پر و پا را بکرم بال و سری بخش

جان طوطی قدس است و کلامت شکرستان
طوطی مرا زان شکرستان شکری بخش

شمع رخ دلسوخته را نور و صفا ده
مرغ دل سودا زده را بال و پری بخش

بی رهبر پا نتوان رفت بمنزل
از پی روی راه روانم اثری بخش

از شست قضا چون بجهد تیر حوادث
جان و دل بی پوشش را سپری بخش

در باغ جهان شاخ وجودم تو نشاندی
زین شاخ تومند بوصلم ثمری بخش

در حشر که بخشی گنه خلق بطاعت
جرم من حیران بآه سحری بخش

هرچند عما دازره صورت ز نظر شد
از عالم معنی دل او را خبری بخش

وایضا له

ساقی از باده گزین خواص
قدحی ده باهل صحبت خاص

جز می پخته هیچکس ندهد
زاهد خام را ز غصه خلاص

باده در جام و عود در مجمر
چنگ بر ساز و شاهدان رقاص

گر بریزند خون میخواران
نه دیت بر کسی بود نه قصاص

صورت و معنیش قبول عوام
ظاهر و باطنش پسند خواص

باغی از چمن و برگی از اخلاق
خرمن طاعت و جوی اخلاص

دین ام بحر بود و دانم ساحل
اشک لؤلؤ و مردمک غواص

بلبل از طعنه زند بر من
چه غم القاص لا یحب القاص

در کمند بلا باز عماد
چه گریزی که لات حین مناص

وله قدس سره

مهرا فروخت شبستان من امشب شمع
تا شب روز شد از عارض آن زیبا شمع

هر شامی که شد از ظلمت هجران تاریک
گشت روشن که فروغی نه بدانجا شمع

هیچ دانی که چرا غیبت اهل آتش
با جگر سوختگان دو بسر شبها شمع

زاری کرد و بسی سوزد از اندوه دلم   هر شب بر سر بالین من تنها شمع
شمع هر شب من دلسوخته رای پرسید   بر سوخته کس می نزود الا شمع
دل جانی و رخ افروخته و اوزان رو   صبح خیزست و شب قدر کند احیا شمع
دوش گفتم که منم شمع و توی پروانه   من به پروانه چه مانم تو چه مانی با شمع
خوب آنست که در مجلس تو شب تا روز   گر بمیرد و نشیند نفسی از پا شمع
عکس رخسار تو در چشم عبید است غریب   که ندیدست کس افروخته در دریا شمع

وایضا له

ای از نسیم زلف توام عنبرین دماغ   در چشم من ز پرتو روی تو صد چراغ
دانی که چیست حال وجود ضعیف من   بر دل هم از درد تو دارد هزار داغ
من با خیال روی تو در کنج خلوتم   گر دیگران عزیمت صحرا کنند و باغ
نام تو بر زبانم و نقش تو در ضمیر   رنگ تو در خیالم و بوی تو در دماغ
تا شد عبید دلشده از بندگان تو   دریافت ملک عافیت و دولت فراغ

وله قدس سره

دلم ز کلبه احزان کشد بجانب باغ   که از نسیم گلم نکهتی رسید دماغ
بگوش جان شنوم از صبا رسالت دوست   که احتیاج نیفتد رسول را به بلاغ
چو صبح مهر دمد گو بمیر شمع خرد   چو آفتاب برآید چه حاجتم چراغ
گرم نسیم ریاحین نمی رسد بمشام   اشم رائحة من بنفسج الاصداغ
ز داغ هجر منال ای که وصل می طلبی   معالجت ننماید حکیم بی داغ
سر خجالت اگر بر نیاورم رواست   که هیچ کار نکردیم و شد ز دست فراغ
عبید روی نتابد ز صحبت ناجنس   که عندلیب نبیند درین چمن پر زاغ

وایضا له

الوجد علی الفؤاد قد طاف   ساقی قدحی ده از می صاف
کاشانهٔ دل شود منور   از جام جهان فروز شفاف
ای شمع برابر دل من   از سوز جگر چه میزنی لاف
کز دود دل منست مشکین   هر شام و سحر ز قاف تا قاف
با نکهت آن کلاله در چین   آهو نکند نافه از ناف
قدم ز سوای او چو نون بود   آن روز که نون نبود با کاف
وصف لب او نمی توان گفت   بربست لبش زبان وصاف
رسمش بخلاف خوبرویان   درویش نوازیست و الطاف
بر درگه او عبید بیدل   مهمان خسیس و صدر اشراف

وایضا له

پارسا نیست عشاق جام باده صاف   که نقد عمر گرانمایه صرف شد بگزاف
اگر معاف بود زاهدی که می نخورد   حریف دوست نباشد بهیچ روی معاف
دل از طمع که ببیند روی او از دور   هزار کس نگران از جوانب و اطراف
نشود که عهد کند دولت مبارک روی   که بار حسن زند از خجسته فال لاف
برابری قمر با رخش بدان ماند   که با هزار زر آواز دم زند خطاف
کسی که گفت هزار از روی او وصفی   که در نهایت حسنش نمی رسد اوصاف
در آب دیده نشستم چو بستم احرامش   که بی وضو نتوان کرد گرد کعبه طواف
نوازشی علمی یافتم بخط شریف   چنانکه رسم بود از شمایل اشراف
ز بندگان اگر آید جنایت و تقصیر   ازو همیشه خداوندی آید و الطاف
ز دست دون نیارم حدیث شوق نوشت   که پای خامه فرو میرود بخون تا ناف
عبید زر شد از اکسیر غم رخت لیکن   بهیچ گونه قبولش نمی کند صراف

وایضا له

خوش بود جام می و صحبت یاران ظریف / خاصه وقتی که بود صاحب دیرینه حریف
تن حوری که ز کوثر بدر آید بنود / پاکتر زان تن چون قطره باران لطیف
از غم و رنج نداری و دلم اندیشه ولی / بود اندیشه ام از رنجش آن طبع لطیف
تن بیمار من از عشق بجایی برسید / که وجودی نتوان یافت چنین زار و نحیف
هیچ دانی که ز عشق تو چرا دل بشکست / دست عشق تو قوی بود و دل خسته ضعیف
رنگ رویم نگر و حال دل زار مپرس / گونه زرد کند خسته دلان را تعریف
گرد روی تو بود مرغ دلم در پرواز / همچو پروانه که بر گرد شمعست مطیف
سالها شد که نشستیم در خلوت چشم / تا خیال تو دهد لحظه اینجا تشریف
گر عماد از غم عشق تو نماند چه شود / تو بمان که وجود تو عزیزست و شریف

وله طاب ثراه

ای دل ببر از صحبت یاران منافق / با عقل مخالف شو و با عشق موافق
سررشته پیوند تو آسان نبرد دست / واصل نشوی تا نکنی ترک علایق
افسوس که مقبول پسند من نیامد / آن بندگی درخور آن خدمت لایق
ای دل خبرت هست که آن غنچه نازک / از یاد برفت آن همه اخلاص سوابق
در حیرتم ای دیده که آن خط و عذارست / یا برگ بنفشه است بر اوراق شقایق
ای طوطی جان بر شکر نطق تو شیدا / وی بلبل دل بر گل رخسار تو عاشق
در شرح عبارت ز فصاحت سخن گویا / در وصف لب چشمه حیوان سخن ناطق
با روی دلفروز تو مه و پری روی / زان روی که شرم آمدش از چشم خلایق
هرچند که اخلاص من خسته قدیمست / شک نیست که باشد نظر لطف تو سابق
در کلبه احزان عادت گذری نیست / نزد که عذرا نشود خیمه وامق

وله غفر الله ذنوبه

بریز در قدح ای ساقی آن زلال رحیق / که می خوریم و نریزیم خون خلق بناحق
من فقیر تهی دست اگر بمسکن آیم / کمر کنم گرو جام باده جامه ازرق
براه عقل چه پویم که عاقلست مضیع / طریق عشق گزینم که عاشقست موفق
پیاله مجلس عشاق و بزم دلشدگان بین / که باغ روضه نباشد بدین طراوت و رونق
بمجلسی که سماع نی و کلام تو باشد / من آن نیم که گریبان جان و دل نکنم شق
از آب دیده نیارد کسی گذر بغمام / گزین محیط نیارد کسی که گذشت بر زورق
من از تو چشم ندارم وفا و عهد مودت / که بی ثباتی خوبان مقررست و محقق
ز تیغ تیز تو ما را گریز نباشد / که ما مقید عشقیم و دست حسن تو مطلق
همیشه در دل تنگ عماد بی سر و پا تو / چگونه جای گرفتی درین مقام مضیق

وایضا له

سحر نسیم گل آمد بنالد بلبل عاشق / که در محبت عذرا خوشست ناله وامق
چه باک با قد زیبا و روی خوب تو ما را / نماند میل بالای سرو و برگ شقایق
تو حور روضه قدسی و روح پیکر عالم / تو شمع مجلس انسی و نور چشم خلایق
بود بنقش تو مایل روان عالم و عامی / شود بوصف تو قایل زبان صامت و ناطق
ز مهر روی تو روشن چو صبح روی صفایی / ز یاد غنچه تو فارغ ضمیر عاشق صادق
اگر نثار تو خواهم کدام تحفه زیبا / وگر رضای تو جویم کدام خدمت لایق
حدیث عشق چگویم نگفته ترک تمنا / نشان وصل چه پرسم نکرده قطع علایق
کسی را بگوی تو بر زو یافت رهایی / ز دوستان ریایی و دشمنان منافق
اگر بقول مخالف کند راست نباشد / وداع صاحب دیرینه و رفیق موافق
حدیث عشق تتبع خود غریب نماید / که طفل را نبود خطی از رموز دقایق

عماد اگر گذری باشدت بباغ معانی / شود مشام روانت پر از نسیم حقایق

وایضا له

ای خط عنبرین تو برده غبار مشک / در پا فتاده از سر زلف تو کار مشک
پنهان میان ظلمت مویت فروغ مهر / پیدا ز آتش گل رویت بخار مشک
تا حلقه ز زلف معنبر گشاده / برهم زده است نکهت او کار و بار مشک
روزی در آب صورت زیبای خود ببین / گر دیده‌ای که بود در کنار مشک
تا کرده اند نسبت خطت بمشک چین / دارد غدار چو گلت خار خار مشک
با رنگ چهرهٔ تو برفت آب روی گل / با بوی طرهٔ تو نماند اعتبار مشک
در نافه خون شود دل مشک ار گذر کند / بوی ز چین زلف تو سوی دیار مشک
با زلف عنبرین تو زد لاف از آن نشست / بر دامن غدار چو آهت غبار مشک
با نکهت شمامهٔ فکر عماد شد / آشفته همچو سنبل تو روزگار مشک

وله نور الله مرقده

زمانه با دل عشاق اگر دارد جنگ / چرا جهان نواخت بر دل ما تنگ
کنون ز رقت و زاری من بخندد گل / که وقت گریهٔ ابرست و گاه نالهٔ چنگ
بی آینهٔ سینه زنگ غم بزدای / که صیقل دل ظلمانیست باده زرنگ
در آن مقام که جانان ز من بپرزد جان / مرا نه روی توقف بود نه رای درنگ
همیشه با تو مرا اتفاق باشد و صلح / میان اهل جهان گر خلاف باشد و جنگ
رسد بگوش دلم هر زمان حکایت تو / اگر ز کوی تو دور افتم بصد فرسنگ
بحکمت حسن تو بازار شاهدان جهان / که با وجود تو گل را نه بوی ماند و نه رنگ
بر آستان تو سنگ راه و سنگ دار و جای / مرا نه صبر سکونت و نی تحمل سنگ
عماد روی متاب از طلب که طالب کام / هزار بار ز روی رود بکام نهنگ

وایضا له

بسرشته ایم خاک در او بآب اشک / بر رهگذار او زده هر دم گلاب اشک
روز نثار مقدم میمون اهل دل / از درج دیده ریخته در خوشاب اشک
بر روی او فتاده ز رنجش که می رود / در حیرتست دیدهٔ ما از شتاب اشک
گر ابر آسمان ز بخار زمین بود / از دود دل شود متراکم سحاب اشک
تا بشکنم ز بادهٔ لعلش خمار جان / هر صبح پر کنم پیالهٔ چشم از شراب اشک
گر دیده ام نظر بگشاید بروی غیر / پوشیده باد مردمکش در نقاب اشک
رنگ عماد و لعل گر چون زر زرد شد / یاقوت خام گشته ز لعل مذاب اشک
بر چشم من ز رشک گذر کرد روز و شب / خون گشت دیده ام که نیاورد تاب اشک

وله قدس سره

آب می زیر بر این خاک ره ای مونس دل / که در خانهٔ ناموس برآریم بگل
ای که از ذکر و ریاضت طلبی صیقل قلب / می رنگین است که روشن کند آینهٔ دل
دعوی آب در آن منزل جانم تشنه / شرط دیدار صبوریست و دلم مستعجل
سر ز خجلت نتوانم که بر آرم از پیش / گر بپرسند که از عمر چه کردی حاصل
رخت یکباره برون نکشم از خلوت خویش / حیف باشد که بود کعبه تباز از منزل
مشکل عشق و دل درویش جهان می بینم / کو کند تجربه‌ای چاره کار مشکل
شمع شادی من از باد غم آن شب میرد / کز مجلس پری نور رخ چراغ از محفل
پیش از آن روز که جان بدنم بعدم شد / دل من بود بدان شکل و شمایل مایل
بادهٔ عشق عماد است بر آن سرشت / که سر از خاک لحد بر نزند لا یعقل

وایضا له

اگرچه با پیسی برگرفتی از ما دل / هنوز وصل رخت می کند تمنا دل

اگر تو باز نیائی برآید از تن جان / وگر تو دست نگیری درآید از پا دل

اگر تو بر سر خاکم گذر کنی روزی / بزیر چشم سوزنت کند تماشا دل

بود از آب و گلم در زمانه نام و نشان / که داشت آتش مهر تو در سویدا دل

دل شکسته من چون اسیر زلف تو شد / ز دوستی سر موئی فرو نهد با دل

بیاد یکبار و هزار دل بغلط / کسی که در خم زلفت کند تقاضا دل

من آن نیم که ز جورت فغان کنم آری / نهاده ام بجفاهای بی تحاشا دل

شب فراق تو میگشت در دلم کاشب / ز آن شبت که دارد امید فردا دل

شبی ببزم صبوح از خواب برخیزی / ز هر طرف شنوی ناله خدارا دل

سزد که دعوی عشقت کند عماد آری / اگر دو جان عزیزت فدا نماید دل

وایضا له

ای اهل دل را کوی تو منزل / مهر تو بر لب مهر تو در دل

باز آی و ما را باز آر امشب / شمعی بمجلس نوری بمحفل

بی وصل رویت تا کی گذارم / روزی بغفلت عمری بباطل

گفتم بکویت پویم بپرسش / از گریه پایم ماندست در گل

بردی دل و جان زان رو که داری / با لطف صورت حسن شمایل

بی یادت از دل دم بر نیاید / عاشق نباشد از دوست غافل

راهم نه منزل دارد نه پایان / بحرم نه کشتی دارد نه ساحل

گر یار خواهی از خویش بگذر / در وصل جوئی از غیر بگذر

رخسار چون زر اشک چو گوهر / دارد عماد از مهر تو حاصل

وله قدس سره

ای وعدت پسته خندان دل / لعل چو قندت شکرستان دل

خلعت سودای تو بر قد جان / وآیت غمهای تو در شان دل

سرو قدت لایق بستان چشم / گنج غمت درخور ویران دل

منزل تو روضه رضوان روح / قامت تو سرو خرامان دل

طره پرپیچ و خمت موبموی / شرح دهد حال پریشان دل

جان شود آزرده ازین خستگی / گر نکند درد تو درمان دل

تا زده دامن جانم ز دست / دست ندارم ز گریبان دل

وین مهمان خیالت نزید / خون جگر سوخته بر خوان دل

عاقبت آن غمزه جادو عماد / فاش کند قصه پنهان دل

وایضا له

ای رخ زیبای تو شمع شبستان دل / وصل تو آرام جان درد تو درمان دل

باده لعل لبت ریخته بر کام جان / آیت مهر رخت آمده در شان دل

گر بگشائی ز هم طره پرپیچ و خم / شرح دهد موبمو حال پریشان دل

بس که فتد بر کنار گوهر دریای چشم / فاش کند ناگهان قصه پنهان دل

گر ز غمت شد خراب خانه آباد تن / مهر تو معمور کرد کشور ویران دل

نکهت پیراهنت گر بمشامم رسید / منزل شادی شود کلبه احزان دل

ملک مصر تن کرد رها زانکه دید / چاه زنخدان تو یوسف کنعان دل

در هوس لعل تو چشم گهربار من / لعل و عقیق آورد در نفس از کان دل

دامن دل رفته بود دستی از چنگ عشق / مهر رخت می کشد باز گریبان دل

قامت سروسهی رفت ز چشم عماد / تا قد زیبای تست سرو خرامان دل

وله قدس سره

ای رخ و زلفت چون گل و سنبل / سنبل مشکین فکن از گل

باد بهاری برده بگلشن / از سر زلفت نکهت سنبل
محنت ما را بس شماری / خنده زند گل در غم بلبل
چند کشد دل غصه و محنت / بیش ندارم صبر و تحمل
غم تو و محنت اینچ فارغ / این ز تغیر وان ز تبدل
از من بیکس روی کردان / چون ز گدایان اهل تجمل
کار ز کوشش گر نگشاید / روی نتابد دل ز توکل
ساقی مجلس جام طرب ده / زانکه ملولم بی قدح مل
با رخ و زلفت دور نباشد / فکر عماد از دور تسلسل

وایضاً له

ای ز جهان وصل تو غایت مقصود دل / واقعه عشق تو عادت معهود دل
نقش خیال رخت مهر نگین ضمیر / جای ایاز غمت خانه محمود دل
باده مشتاق تو صافی خون جگر / نغمه عشاق تو زمزمه عود دل
حقه مرجان تو چشمه حیوان جان / رشته دندان تو لولوی منضود دل
صوفی عشق تو گشت گوشه نشین دلم / پرتو زان شدست خادم مردود دل
از تف دود دلم روضه شود چون سقر / گر نبود روی تو جنت موعود دل
اختر من چون هلال روی کند در کمال / گر نماید جمال طالع مسعود دل
کرد زبور غمش در دل تنگم نزول / نیوش ز دلاجرم نغمه داود دل
نکهت فکر عماد برد ز مردم قرار / او چه کند کو بسوز آتش غم دود دل

وله قدس سره

ای که خون عاشقان کردی سبیل / سرکزت رحی نیابد بر قتیل
هر کجا باشد عزیزی در جهان / بر سر کوی غمت گردد ذلیل
گر کنی رحلت دمی از پیش چشم / از تن من جان کند عزم رحیل
دوستانت داغم و دوزخ نماند / تا گلستان گشت آتش بر خلیل
ای که گفتی صبر کن از روی دوست / از جمالش صبر نابود جمیل
تا نهی رخ بر رخ سیمین بری / زر بباید ریخت هم بالای پیل
ای صبا بوی زلفش پیش یار / تا شفا یابد جانهای علیل
کی دهد یارب لب رضوان ما / تشنگان را شربتی از سلسبیل
گر طبیب آید ببالین عماد / آب رخ وین اشکها باشد دلیل

وایضاً من وارداته

پریشان عجب بود از آن دل / که بند در سر زلف چنان دل
چو دل در زلف او آویخت گشتم / که در چاه او فتد زین میان دل
غم او مونس دل گشت از آن روی / نمی‌خندد ز شادی در جهان دل
بیاد غمزه و ابروی جانان / بود پیوسته با تیر و کمان دل
تنش را یکه جان خواهد مخوا تن / دلش را نکته طرا دان آن دل
غم از در دل هجران آنجا شد / که باشد از وجودش در گمان دل
ز آنم بوی عنبر آید آن دم / که آید نام زلفش بر زبان دل
دلم را با خود انسی چنان نیست / خود پرست گو بیچ جوان دل
عماد از طالع شورین باشد / جفا دیدن ز یار مهربان دل

وایضاً له

تا برون رفت ز رو ستم همه اسباب وصول / دل بجان تو که از جان جهانست ملول
عشق رویت ز سرم برد برون نرسی / ای بیا سر که کند عشق تو خالی ز فضول
مشکل اینست که در محنت ایام فراق / نه پیامت بمن دلشده آید نه رسول

گر دلم بار بلا را متحمل نشدی	این خطا بس برسیدی که ظلومست و جهول
بر سر خسته هنوز از دل جانان آری	قاتل ماست که رحمی نکند بر مقتول
تا مشام دلم از باد هوا خالی شد	هر نفس می شنوم نفحهٔ ایام وصول
من سرگشته نیابم ز عبودیت روی	طاعت بیخبران گرچه نباشد مقبول
غالب آنست که مقبول نباشد هرگز	هر کرا لطف تو نواخت بتشریف قبول
نبرد اهل نظر رشک بر احوال عماد	گر بروی تو گرانست و بحسنت مشغول

وایضا له

چو مهر روی تو افکند سایه بر سر دل	بحقتست که خورشید شد مسخر دل
بروی خلق جهان بسته ام دری زان روی	که جز تو هیچکس در نیاید از در دل
خیال غیر تو شستم ز لوح دیده باشک	هنوز نقش و خیالت نشد مصور دل
بصورت ار ز تو دورم نیم بمعنی دور	که هم مقابل جانی و هم برابر دل
مراد دل ز تو حاصل نگشت و عمر گذشت	دریغ عمر عزیزم که رفت در سر دل
بخار آه چو عودم ز سینه بر نفسی	رود بهر که برآید ز آتش مجمر دل
هوای مجلس روحانیان معطر شد	ازین شمامهٔ انفاس روح پرور دل
زمانه سکهٔ دولت زند بنام عماد	گرش تو ثبت کنی بر کنار دفتر دل

وله قدس سره

در گلشن افتاد آواز بلبل	کز پردهٔ غیب آمد برون گل
آری نپاید کاری که دارد	آن آگه باشد صبر و تحمل
با قد و زلفش دارم فراغت	گر جلوهٔ بستان سرو است و سنبل
گر بر نگیرم چشم از جمالش	هرگز نگردم سیر از تأمل
مژگان نیارم بر هم نهادن	بر روی دریا بندد کسی پل

شورست بختم از لعل شیرین	تلخست عیشم با ساغر مل
گر بر نخوردم از شاخ وصلش	باری ندارم برگ تحول
بنیاد عهدم ویران نگردد	گر مردم آید پیش تزلزل
آه عماد از درد فراقش	در آسمانها افکند غلغل

وایضا له

دو هفته عمر که بودم زمانه ز تو غافل	بحقت و بمعنی که صرف گشت بباطل
از آب و خاک ندیدم کسی بحسن تو آری	برنگ و بوی تو دیگر گلی نروید ازین گل
کسی بصورت و معنی بدین کمال نباشد	هزار جان عزیزت فدای شکل و شمایل
بود ز دین و دل اینم نصیب هر که ندارد	خیال روی تو در دین و نقش مهر تو در دل
اگر جمال تو بینم مرا ز عشق چه باکی	وگر وصال تو نبود مرا ز عمر چه حاصل
بصورت ار ز تو دورم حجاب نقش منیم	که نیست دیدهٔ معنی میان ما و تو حائل
اسیر عشق تو پروای کس ندارد و دارد	زبان بذکر تو جاری و دل بسوی تو مایل
چه حکمت ندانم که خستگان غمت را	بجای شربت شیرین دهند زهر هلاهل
حدیث شوق نماند نهان چو دیده من سپید	باشک سرخ بر اوراق روی زرد مسایل
بهیچ باب نشاید نوشت فصل شکایت	وگر بتیغ هلاکم جدا کنند مفاصل
عماد هر که درین ره قدم نهد بارادت	وداع جان گرامی کند در اول منزل

ومن وارداته

زهی عنایت و فضل خدای عز و جل	که شام تفرقه ام شد صباح امن بدل
چنان نمود که فیض سحاب رحمت حق	بشست نامهٔ اعمالم از خطا و زلل
مرا بعطر چه حاجت که عنبرین بویست	مشام جان من از نفحهٔ نسیم امل
ازین نوید بشکر آمدست جان چو عود	بدان صفت که ز انفاس گل دماغ جعل

کنون بجای غمم می دهد فلک شادی / اگر چه خواست که زهرم دهد بجای عسل

رهین منت واقف شدم ز ساقی دور / که جام صاف پی عیشم دهد نه درد اجل

هزار شکر گزارم خدای را که نیافت / بنای دوستی ما بطول عهد خلل

گذشت تا ابد عهد ما که شد پیوند / میان ما و شما بامداد روز ازل

رسید تاج سر خسروان به تخت شرف / چنانکه خسرو سیارگان ببرج حمل

خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین / که جامع است ز شاهان میان علم و عمل

وله ایضا

زهی گرفته سپاه غمت مدینهٔ دل / شکسته سنگ جفای تو آبگینهٔ دل

خیال خال تو هندوچهٔ حدیقهٔ چشم / سواد خط تو دیباچهٔ سفینهٔ دل

فروغ شمع جمالت چراغ دیدهٔ جان / مکان گوهر عشقت صمیم سینهٔ دل

تو آن عبیرنسیمی که عنبرآگین شد / ز بوی حلقهٔ زلف تو عنبرینهٔ دل

خود ز مملکت مصر حسن طمع برید / چو شاه عشق تو بنشست در مدینهٔ دل

چه باشد ار بگشایی کمر برای دلم / چو همچنین کمر بسته بکینهٔ دل

دگر بجانب دریای غم سفر نکند / اگر بساحل شادی رسد سفینهٔ دل

خیال روی تو در دیده ساکنست آری / سکون خاطر ازان دارم و سکینهٔ دل

ز شوق آن لب و دندان عماد دل را / لبالبست بلعل و گهر خزینهٔ دل

وله قدس سره

غم تو می خورد و راز تو می پوشد دل / جور تو می کشد و زهر تو می نوشد دل

دل ما را نخریدی بجوی و هنوز / بدو عالم سر یک موی تو نفروشد دل

گر خراشی دل ریشم بسر ناخن غم / او بر آنست که از دست تو نخروشد دل

می چشد شربت هجر تو و می جوشد جان / می کشد بار فراق تو و می کوشد دل

شد بخاری ز دماغ که چکاند از مژه خون / برگ و بر آتش سودای تو می جوشد دل

از تن ما اثری نیست مگر پیرهنی / جامهٔ جسم خیالیست که می پوشد دل

عاقبت سر ترا فاش کند دیدهٔ عماد / حاصلی نیست ازین راز که می پوشد دل

وله ایضا

یارب ز حوض کوثر و تسنیم و سلسبیل / یک چشمه در بهشت بر تشنه کن سبیل

بر صید رحمتم بنشان پیش اهل دل / با امت محمد و با ملت خلیل

هستم امیدوار که در نعمت و بلا / شکری کنی کرامت و صبری دهی جمیل

بی هدایت تو بمقصد کجا رسیم / هرگز کسی بکعبه نرفتست بی دلیل

آنرا که لطف حضرت عزت عزیز کرد / هرگز نکرده است کسی در جهان ذلیل

شخص چو کاه و کوه گناه مرا ببین / موری ضعیف که بود زیر پای پیل

دارم طمع که با شهدا حشر باشدش / گر شیفتهٔ دل بتیغ محبت شود قتیل

هر دم رسد ز هاتف غیبم ندا بگوش / کای دل بهوش باش که آمد گه رحیل

تخمی نکاشتی بر از آن بر طمع عماد / دست از طلب بشوی که تا شد بخیل

وله طاب ثراه

از دست دلبر ساغر گرفتم / وز خویش دیگر دل برگرفتم

ناموس هستی از دست دادم / رندی و مستی از سر گرفتم

زهد و ریا را بر در نهادم / وان دلبر را در بر گرفتم

اکنون که رستم از زهد پرستم / توبه شکستم ساغر گرفتم

زخم بلا را مرهم نهادم / زهر جفا را شکر گرفتم

از دست دادم دل را و شادم / خرقه نهادم می بر گرفتم

بخت جوان را یاور گزیدم / پیر مغان را سرور گرفتم

چون شد وجودم در عشق فانی
خود را عمادی دیگر گرفتم

وایضا له

اشک ما عاقبت دوست کریم
جای بخشایش است و لطف عمیم

گریه‌ام مونس است و غم محرم
تا دوام عدم است و غصه ندیم

از سر کوی او نخواهم رفت
چون گدایان ز آستان کریم

آستین بر دو عالم افشاند
هر که بر آستان اوست مقیم

گر خرامان قدم نهد روزی
بر سر خاک دوستان قدیم

بوی مهر و نسیم عهد و وفا
شمامه‌اش رسد ز عظم رمیم

شعر من گوش کرده است آری
لایق گوش دوست در یتیم

گر در آتش رویم با یادش
رشک بر ما برند اهل نعیم

اگرت دست می‌دهد چو عماد
خاک پایش شو از سر تعظیم

وله رحمة الله علیه

اگر بخواب ببینم که با تو هم نفسم
وگر نیاز ز غیبت بعهد می‌پرسم

بعمر خویشتن از تو کیف برده‌ام
میان اهل وفا شرمسار از آن نفسم

ز دو برم بگریبان صبر هر همه روز
اگر بدامن وصل تو نیست دست رسم

رکاب محمل تو چون بدست دل دادم
برون نمی‌رود از گوش نالهٔ جرسم

اگر بروضه درم در بیافتم بی تو
وگر بگلشن جنت چو مرغ در قفسم

چگونه زان لب شیرین بود گریز مرا
دهان تنگ تو پر شکرست و من مگسم

عجب که دست ارادت به پیر توبه دهم
که باقیست نباتی و جام می‌هوسم

میان عاشقی و عاقلی منافاتست
چو راه عشق گرفتم طریق عقل بسم

عماد با تو و فارغ ز غیرتست آری
چو شب بحضرت سلطانم ایمن از عسسم

وایضا له

اگر چه دردی درد تو می‌برد هوشم
گمان مبر که محبت شود فراموشم

شنیده‌ام ز لبت در ازل حدیثی چند
هنوز لذت آوازت است در گوشم

شب وداع تو دیدم که سیل دیده من
رسید تا کمر و برگذشت از دوشم

نقطه‌های سرشک آتشم فرو نشست
که هیچ بحر نیارد نشاند از جوشم

جهان و هر چه در وست نزد من بجوی
وگر غمت بدو عالم خرند نفروشم

نعیم صحبت حورا نیایدم در چشم
اگر خیال تو آید شبی در آغوشم

ز سر خرقه و زنار من توی آگه
کجا شود ز تو پوشیده هر چه من پوشم

چو حال از تو نهم حالم از تو پنهان نیست
تو در درون دلی راز از تو چون پوشم

عماد اگر ز تو پرسند کین طلب تا کی
بگوی تا رمقی در تنست می‌کوشم

وله قدس سره

ای رخ چو صبح خندت و صیقل زنگ خاطرم
گرد سم سمند تو مایه نور ناظرم

تا شدی از برابرم بر سر آب و آذرم
با همه درد شاکرم با همه رنج صابرم

ترک من گدا کنی با غم آشنا کنی
بی‌گنهی چرا کنی قصد هلاک ظاهرم

با من زار ناتوان جور چرا کند زمان
گفت بگوی در جهان چون تو معین و ناصرم

عاشق بیدل و شم در غلطم که این منم
مرده‌ام ار نفس زنم تا چه از آن حاضرم

در ره او سپر روم بی دل و بیخبر روم
من ز خود او بدر روم او نرود ز خاطرم

گفت عماد بی‌نوا چیست ترا تو قصد ما
گفتمش از سر صفا واقفی از ضمایرم

وایضا له

ای سراپای وجودم ز تو در آتش غم
وی چو شمع همه شب سوخته سر تا بقدم

داغ سودای تو بر ناصیهٔ جان دارد
هر وجودی که برآورد سر از جیب عدم

بده انصاف من ای مملکت دل طلبی / ملک دل را نتوان کرد مسخر به ستم
گر دلم نقد روان در قدمت خواهد ریخت / عذر آنکه کشم آید از روی کرم
گر کسی تکیه بر مغیلان کند و ترک وطن / برو آتش زن اگر دم زند از شوق حرم
راز عشقت نتوانم که نگوید دشمن / سر سودا نتوان از دو زبان قلم
ای طبیب ار دگرم شربت غم خواهی داد / قدری صبر بفرما که بنالم ز الم
من ز شکرت بشکایت نتوانم پرداخت / ناسپاسیست که غافل شود از شکر نعم
گفته بودی که بریزم ز رخت خون عماد / تا چه در خاطرت آمد که گذشتی ز دم

وایضاً له

ای عید من آن لحظه که قربان تو باشم / نوروز من آن روز که مهمان تو باشم
خورشید کند میل که در سایه ام آید / آن روز که در سایه ایوان تو باشم
شاهان نتوانند که پیشم بنشینند / گر همنشین سگ دربان تو باشم
سرتا قدمم سر همه مویست زبان / تا هست امیدم که ثناخوان تو باشم
از حسرت یک شب که در آغوش تو خسپم / آشفته تر از زلف پریشان تو باشم
وقتی که میان من و تو فرق نماند / دانم که تو زان منی و من زان تو باشم
جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت / من بنده که پرورده احسان تو باشم
دیگر نشود خون جگر قوت دل من / کاندیشه چنانست که بر خوان تو باشم
گوید بتو آفاق که باید نظر شاه / تا بنده عماد ار ز غلامان تو باشم

وله قدس سره

ای کعبه دل روی تو احرام کویت بسته ام / مستم چو چشمت لاجرم در ابرویت پیوسته ام
بی خواب و بی خور گشته ام وز غیر تو برگشته ام / شوریده و سرگشته ام بیچاره و دل خسته ام
چشم از وصال خان و مان بستم ز عشقت وز وطن / تا تو نپنداری که من بی مهر تو برخود بسته ام

در جست و جویت روز و شب گرد غم و در تب / چون سرو در باغ طلب هرگز ز پا ننشسته ام
آشوبی افتد در جهان گر فاش گردد ناگهان / سری که گفتی بی زبان در گوش دل آویسته ام
مهر تو جان می پرورد یاد تو غم از دل برد / گر دیگری غم می خورد باری من از غم رسته ام
تا گشت کویت منزلم کام جهان شد حاصلم / تا صید زلف شد دلم از دام محنت جسته ام
در هجرت از چشم اگر آید برون خون جگر / باشد روا کان شکر خندان دهان چون پسته ام
در عشق آن پیمان گسل خورشید خوبان چگل / همچون عماد از جان و دل یکبارگی بگسسته ام

وایضاً له

ای نور هر دو دیده وداع تو چون کنم / گریم ز شوق روی تو تا دیده خون کنم
از عکس چهره رنگ فلک زعفران صفت / وز خون دیده روی زمین لاله گون کنم
تن در گلابدان دو چشم نهان است / لیکن ز سوز دم بدمش سرنگون کنم
دوزخ که از آه سرد منش سوز می رود / تا پر کنیش ز بخار درون کنم
زنجیر زلف تو چو ز دستم برون رود / از عقل و دین بر آیم و فکر جنون کنم
گر دل شود ز یاد تو غافل دمی بگوی / تا در زمان ز ملک وجودش برون کنم
تا چند بار محنت دوران فلک کشم / تا کی تحمل غم دنیی دون کنم
چون سرگران کند فلک از دوری غم / تنها دماغ را ز دو ساعد ستون کنم
گوید عماد بی دل در موقف وداع / کای سنگدل بگوی که من بی تو چون کنم

وله نور الله تربته

با غمت تا آشنایی کرده ام / از همه عالم جدایی کرده ام
گرچه درویشم تنعم دیده ام / ورچه رندم پارسایی کرده ام
هیچ دانی دولت من از کجاست / از در دلها گدایی کرده ام
من مراد از نامرادی یافتم / سلطنت در بی نوایی کرده ام

عشق تا خوی خوشم تسلیم کرد / بر سپه خوبان دلربایی کرده ام
با نسیم زلف او هر صبحدم / مشک بیزی عطرسایی کرده ام
روی چون آیینه بنمود یار / کار زم گر چه خودنمایی کرده ام
شرح تنگی دهانش گفته ام / کشف اسرار خدایی کرده ام
از دل تنگش جدا از ناله کرد / گفت صد ره دست رایگی کرده ام

وله ایضا

بامیدانکه روزی نظری کنی بحالم / اگر از غم تو دردی بدلم رسد ننالم
من مبتلا بصورت ز تو غایبم ولیکن / چو تو حاضری بمعنی همه عمر در وصالم
تو بسیرت و شمایل دل من ربودی آری / نه غلام روی و مویم نه اسیر زلف و خالم
همه از دو زلف مشکین بدو نسیم کردی / که مشام شد معنبر ز شبانه شمالم
نه توی تراز مالم که ضعیف تر ز مویم / نه گران ترا ز نسیم که سبک تر از خیالم
من مرده دل نهم رخ بدر تو هر صباحی / که صبا دهد حیاتی بنسیم اتصالم
اگرم دهی مرادی که نکرده ام تمنا / کرمت خلاص بخشد ز ذلت سؤالم
رخ فرخم نمودی که مبارکست روزم / در دولتم گشودی که خجسته است فالم
تو بخنده وصل گفتی که جدا ز ناله کم کن / چکنم که خون نگریم که نماند احتمالم

وله رحمة الله علیه

با وصل تو از صحبت احباب گذشتیم / هم بسبب که ز اسباب گذشتیم
گفتی که درین درد چرا درویشی / با باده و لعلت ز می ناب گذشتیم
گمراه گشتیم در آن ظلمت گیسو / کز دولت روی تو ز مهتاب گذشتیم
بر خاک سر کوی تو از روی خود نیز / چندان بچکید اشک که از آب گذشتیم
تا جیب بر و دامن غالیه آلود / زان روز که بر منزل اصحاب گذشتیم
توفیق رفیق آمد و شد قطع منازل / گویی که ازین بادیه در خواب گذشتیم
بر خار مغیلان بگذشتیم و تو گویی / کز شوق حرم بر سر سنجاب گذشتیم
گویی که ز خاک در تو باد عنایت / بر کشتی ناز و که ز غرقاب گذشتیم
گفتی که عمادا ز چه بیت صومعه بگذاشت / ابروی تو دیدیم و ز محراب گذشتیم

وله ایضا

بوی دلداری از اخلاق شما می شنوم / صفت یاری و ناموس وفا می شنوم
نه ز بحرست روایت نه ز نحو منقول / آنچه از لعل گهربار شما می شنوم
وصف شیرینی و صفت آن سخن مشهور / کز زبان همه کس در همه جا می شنوم
بر در دل قدم دوست امل حلقه زد / بس که از درگه تو صیت عطا می شنوم
باغبان گر در گلزار بروی نگشاد / هر نفس رایحه گل ز صبا می شنوم
هر حکایت که ز شکر تو جدا می گویم / وان روایت که ز ذکر تو جدا می شنوم
مشکن عهد و مکن بیش جفا گر همه کس / عیب بد عهدی و انکار جفا می شنوم
تا چه زحمت که زدم هم جان می یابم / یا چه در دست که ز بوی دوا می شنوم
از مقامات هوای تو رسیدست عماد / بنوایی که ازو بوی بقا می شنوم

وله طاب الله ثراه

بیا ای نسیم بهار کرم قدم / بیا پیش یار از لب آن صنم
معطر کن از بوی الطاف او / دماغ دل عاشقان دم بدم
ز گلزار لطفش اگر بشنود / مشام روانم نسیم کرم
زند آتش آه من هر نفس / برین آبگون طاق عالی علم
ز سوز درون گر نویسم دو حرف / فتد آتش سینه ام در قلم
یکی منزلم بر لب آب چشم / یکی خانه ام بر سر کوی غم

چو پروانه‌ام از مطلبان شمع / چو جام از طالبان جم
وجود مرا هیچ مسکن نماند / بجز کنجی از تکیه‌های عدم
ما و ما نه سر جان بباید گذشت / چو در کوی جانان نهادی قدم

و ایضا له

تا جرعه‌ای ز جام محبت چشیده‌ام / خون در پیاله کرده و دم درکشیده‌ام
دل بهای یار عزیزان ز دست رفت / قلب سیاه داده و یوسف خریده‌ام
بوی عبیر عقل برفت از دماغ من / آری نسیم عطر هوایت شنیده‌ام
گردم بپاک تیس کند از رخ نوشته پاک / تا خاک آستان شریعت گزیده‌ام
تا در فضای منزل انست وطن کنم / بی پای ره بریده و بی پر پریده‌ام
در وادی بلای تو هر جا که منزلیست / کانجا خیال ره بزد من رسیده‌ام
تا رفت روی خوب تو از پیش چشم من / باور مکن که خواب در آمد بدیده‌ام
بر ساکنان کوی جهنم نمی‌رسد / سوزی که من در آتش هجران کشیده‌ام
گفتی که حال زار عماد شکسته چیست / در خون دین عشق تو واز سر بریده‌ام

و ایضا من کلامه

تا مقبل تو شدم جای در آتش دارم / دل سرگشته غمگین بلاکش دارم
همچو زلف تو پریشانم و در هم زردم / تا نداند که احوال مشوش دارم
برگی یاقوت مدامم چکد از نوک مژه / صفحه روی زر اندوده منقش دارم
بوی عود تخم تا بمشام همه رسد / مجمر سینه همه شب پر از آتش دارم
من سراپرده عشرت زنم بر لب آب / زانکه بر خاک سر کوی تو مفرش دارم
کس ندارم چو تو در هر دو جهان گرچه بسی / ماه رویان سیه چشم پری وش دارم
در هوای رخ زیبای تو روزی روشن / با خیال سر زلف تو شبی خوش دارم

ای که تیغ جفا بر من و غافل که مرا / ناوک مست که در گوشه ترکش دارم
پاره بر جگر تو غلطان چو عماد ارزده‌ام / ز اطلس عودی خور پوشش ابرش دارم

و ایضا له

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه کسی می‌ندید پی / در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
آن شب که از در دل تنگم در آمدی / صد شمع در گرفت دماغ معطرم
عود دلم بر آتش عشقت دمی بدم / آفاق تیره می‌شود از دود مجمرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من / با درد خسته خاطر و با درد خوشترم
گفتی میار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان تو که ازین کوی بگذرم
هر کس غلام حیدری و مملوک صاحبیست / من بنده کمینه دستور کشورم

و له قدس سره

تا یک ورق ز دفتر عشقت نوشته‌ام / طومار زهد بر خرد در نوشته‌ام
در راه عشق باز تمام تجرد و پی / گر هرچه غیر تست بکلی گذشته‌ام
هرگز نشان روی تو نشنیده‌ام ز کس / هر لحظه گرد کون و مکان گرچه گشته‌ام
گر خاک آستان تو گردد غبار من / آید ز آسمان بزیارت فرشته‌ام
شبها در انتظار عیادت من ضعیف / تا روز شمع بر سر بالین نگشته‌ام
هر دم عجب و مند چو کاری سپی کنم / دل بر کنم ز دخل که تخمی نکشته‌ام
دارم شبی چو رشته و هر شب مثال شمع / آتش در او فکنده ز غدارت برشته‌ام
خونم ز دیده بس که بانگشت می‌چکد / مردم گمان برند که انگشت رشته‌ام

شکر حلاوت از سخنم می‌برد عماد | آری حدیثی از لب جانان نوشته‌ام

وله ایضا

جگرم می‌خوری امروز که مهمان توام | لیکن ابروی تو ترش این لحظه که بر خوان توام

گر بانعام ندیدم ز تو از بی‌سببی است | شاکر نعمت و پرورده احسان توام

در بیابان بلا گر نفس خضر خیال | آب حیوان دهد از چاه زنخدان توام

دیده بر در که تو همچو خیال ... | نیست صورت که مگر نقش از ایوان توام

در سرم نیست که مجموع شوم در همه عمر | من که سودازده زلف پریشان توام

من که تا زنده‌ام از بند تو نتوانم رست | مرده روزی بدر آیم ز زندان توام

تربت خویش کنم صحن بخون دل ریش | تا بدانند که من کشته هجران توام

در جهان رایحه خوش بمشامم نرسید | تا نیاورد صبا بوی گلستان توام

می‌زنی طعنه که از خوش‌نفسان کیست عماد | عندلیب چمن و بلبل بستان توام

وله رحمه الله علیه

حدیثی از لب لعل تو دوش می‌گفتم | بنوک سوزن مژگان عقیق می‌سفتم

ز دیده سر دلم فاش گشت در عالم | چرا ز مردمک دیده راز بنهفتم

نسیم صبح وصالت وزید بر دل تنگ | شگفت نیست اگر همچو غنچه بشکفتم

میان مجلس آزادگان مرا زیبد | حدیث عشق تو گفتن که ترک خود گفتم

مرا رسد که کنم دعوی محبت دوست | که بارگاه دل از رخت دیگران رفتم

نخستم از دل و دین دست شستن اولیتر | چو در سرست که در پای دوستان افتم

عماد اسیر کمند فراق او شد و گفت | سزاست این که نصیحت نمی‌پذیرفتم

وله ایضا

خوشا شمامه انفاس روح‌بخش نسیم | که مشک‌بوی وزید از دیار یار قدیم

بهوش اگر دل ما زنده می‌شود چه عجب | که بوی دوست دمد روح در عظام رمیم

دلم که گرد جهان گشت و مرتعی نیافت | بچین طره او دل نهاد و گشت مقیم

بهیچ باب ازین طره رفتنم نیست | نگاه روند گدایان ز آستان کریم

چو اعتراض روا نیست بر تحکم دوست | بر آستانه طاعت نهم سر تسلیم

بپای خسته دلانرا بپا ز مرهم ریش | که جز طبیب نداند دوای درد سقیم

اگر بروضه درآیی ز راه سوختگان | درخت ناز بروید ببوستان نعیم

اگرچه جای تو کردیم در سراچه چشم | مقصریم هنوز از شرایط تعظیم

نسیم عشق تو می‌آید از حدیث عماد | چنانکه موسم نوروز بوی گل ز نسیم

وله ایضا

خویش و بیگانه اگر می‌طلبند آزارم | الله الله تو نظر باز مگیر از کارم

گرچه بندند سلاطین کمر خدمت من | نبود در دو جهان جز بتو استظهارم

چون بمنزلگه عیسی رسدم رخت وجود | جز هوای تو بضاعت نبود در بارم

شادمانم بغمی کز تو بخاطر رسدم | وز مرادی که خلاف تو بود بیزارم

هر که خواند سخنم گرچه نبیند رنگم | بشنود بوی دل سوخته از گفتارم

اگر از درد درونم دگران بیخبرند | ای طبیب آگهی از درد دل بیمارم

رازم از خلق نهانست و چنین می‌ترسم | وای بر جان من ار فاش کنی اسرارم

در فراق تو ام ار عمر نماند سهل است | چون سر از دست برون شد چه غم از دستارم

چون ندارم دل و دین ایمنم از طعن تو | باید نیست که مکری بود از طرارم

گفته بودی که نباید عماد از غم ما | گل نچینیم اگر اندیشه بود از خارم

هر سحر مردمک دیده شوخم گوید | من مگر بخت وزیرم که چنین بیدارم

وله قدس سره

در روضه صبوری ز رخ حور ندارم / بی نور تجلی هوس طور ندارم
صورت نتوان بست که نزدیک تو آیم / چون طاقت دیدار تو از دور ندارم
بی طلعت تو دیده من نور ندارد / زین بیش ضمیر دین سینه نور ندارم
از مطلع صبح ار شود دم دیدن تو ز / فکری ز ظلام شب دیجور ندارم
در پرده اگر دم نیم سینه کند انکار / من مستم و اندیشه ز مستور ندارم
هر لحظه ترا بر دگری گر نظر افتد / من در دو جهان غیر تو منظور ندارم
بیرون ز می لعل لب روح فزایت / دارو ی دل خسته رنجور ندارم
من رندم و سودازده شاهد و شاعر / و اندیشه از زاهد مغرور ندارم
از طالع شورین خویشم بشکایت / آری گله از حضرت دستور ندارم

وایضا له

در سراپای خود و سنبله او می‌گرم / بهتر آنست که من نام وصالش نبرم
بر سر بام من از خاک در او بادی / گذرد گر کاتش شوق نزند در جگرم
زو خبر دارم اگر بی خبرم از همه کس / غیرت مست که من بی خبری با خبرم
جانم آمد به لب و منتظر دیدار است / نتوان مردن اگر عمر نیاید بسرم
من که امشب ز لبش دورم و از رخ مهجور / روشنایی نه بجز شمع و حلاوت شکرم
این چه دردیست که هر نیم شبی سوخته تر / وین چه دردیست که هر صبحدمی خسته ترم
من که زیر قدمش خاک شدم سراپای / چون غباری بره باد صبا دربدرم
دیده ام بحر گهر گشت و خیالش بردم / می‌کند رغبت غواصی بحر گهرم
گفتی آرم گذری بر سر خاک تو عماد / من دلسوخته خاک ره این رهگذرم

وله قدس سره

دلم از درد تو روزی که کند جان تسلیم / زود از سر کوی تو بجاست نعیم

ما در این پرده همه عالم نپرستیم / که خیال رخ زیبای تو آنجاست مقیم
گر کسی از دگران خوف و رجایی دارد / ما نداریم بغیر از تو نه امید و نه بیم
کشته فاکشی بدعهدی و شوخی لیکن / تو نه آنی که فراموش کنی عهد قدیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد / گر به تربتش گذرد از سر کوی تو نسیم
چشم بیمار تو چون نیست که مستست مدام / ساقی از بهر خدا پیش من می نه سقیم
هر که بر طرف دهن خال تو بیند گوید / غلط نقطه افتاد مگر بر سر میم
گر زند لاف خریداری لعلت درویش / هر که بر روی چو زر گرد روان اشک چو سیم
روز وصل از تو بخیلی عجبم می‌آید / که سماحت متوقع بود از طبع کریم
بر کانی برسی تا که از این خانه عماد / یا علی هیچ تو محرم که راند ز حریم

وایضا له

ساقی از غصه دوران نکنی دلریشم / بی آن باده که یکدم ببرد از خویشم
تا بیاری می لعل طرب انگیز به پیش / غم دوران و زمانه نرود از پیشم
در مقامی که کنند اهل وفا جان بازی / سست عهدم اگر از جان و جهان اندیشم
من نه آنم که نثارت نکنم درج دُر / تو نخندی که نریزی نمکی بر ریشم
چشم دارم ز وفا و کرم یار عزیز / که بخواری ز در خویش نراند پیشم
تا شدم معتقد کیش مسیحا نفسی / مؤمنی نیست که طعنی نکند در کیشم
در سر چرخ اگر اندیشه نیاست عماد / گوشه مفلسان گیر که من درویشم

وله رحمة الله علیه

شاید گر از بن مقتول تو باشم / کز هر دو جهان فارغ و مشغول تو باشم
در گلشن جنت که بود جلوه که حور / سودازده نرگس کحول تو باشم
دیوانه از آن روی شدم تا و سپه روزی / با سلسله طره مفتول تو باشم

از تیر نترسم که زنی تیر بلا کم
کان لطف شوم زنی که مقتول تو باشم

سهلست اگر از چشم همه خلق بیفتم
زانم بود اندیشه که مخذول تو باشم

از طاعت مقبول خودم بخش قبولی
تا در طلب طاعت مقبول تو باشم

گفتی که مکن گریه چو پرسیم ز تو حال
سایل بودم اشک چو مسئول تو باشم

روشن بود آن لحظه مرا دیده ناظر
در روی تو کایینه معقول تو باشم

ای مدعی ار منکر اشعار عمادی
کی معتقد گفته منحول تو باشم

وایضا له

شکری در شراب می بینم
یا لبش را بخواب می بینم

این منم بخت یار روشن چشم
که رخش بی نقاب می بینم

می کنم در دهان او نظری
درج در خوشاب می بینم

تیره شب در پیاله می نگرم
پرتو آفتاب می بینم

زاهد از روزه و نماز ندید
آنچه من از شراب می بینم

اگر او شاهدست و این مطرب
کار تقوی خراب می بینم

ور او ساقیست و این باده
می پرستی صواب می بینم

دل سرگشتگان در آتش غم
همچو ماهی در آب می بینم

سر آل من ز دست عماد
که جهان را سراب می بینم

وله قدس سره

گر سخنی چون همای سایه برین بوم
خلعت شاهی دهی بهای محروم

در همه عالم نظیر تو نتوان یافت
مثل تو ناممکنست و شبه تو معدوم

تا نگشایی ز رخ نقاب نگردد
عالمیان را کمال حسن تو معلوم

وه که چه زیبا کشید خامه قدرت
دایره مشک گرد نقطه موهوم

حکم فراق مرد صحبت ما نیست
راه نیابد به بوستان ارم بوم

در غم هجران که ساخت جسم من آری
سوز فراق تو آتش است و شمع موم

آه که از آب چشم و آتش سینه
راز تو پنهان نماند و سر تو مکتوم

از تو کشم جور و بر خدای تظلم
زانکه بود مستجاب دعوت مظلوم

می شنوی گاه گاه شعر من آری
گوش ترا در خورست لؤلؤی منظوم

روی نه پیچد عماد از آنکه تو گویی
سر نکشد خادم از اشارت مخدوم

وایضا له

گر مقیم در آن ماه منور باشم
به که با گوشه نشینان مکدر باشم

دلم از صومعه و اهل ریاضت بگرفت
وقت آنست که با شاهد و ساغر باشم

تو به یک روی اگر خود دولت ارژنگ بود
من گران جانم اگر روح مصور باشم

نام کوثر نبرم پیش تو گر بحر شوم
لاف عزت نزنم نزد تو گر زر باشم

محرم مجلس انس تو نباشم یک شب
من دلسوخته گر شمع معنبر باشم

چون سکندر نچشم آب حیات از لب تو
من سرگشته اگر خضر پیمبر باشم

اهل دل گرچه عزیزند به چشم همه کس
من درویش به چشم تو محقر باشم

گر سر رفعت من بر گذرد از گردون
بر سر کوی تو با خاک برابر باشم

گر صبا بوی تو آرد به سر تربت من
در قیامت که شوم زنده معطر باشم

گر برحمت فکنی بر سر من سایه مهر
چون مه و مهر شب و روز منور باشم

گفته بودی که عماد از دگران افزونست
کی کمان بود مرا کز همه کمتر باشم

وله قدس سره

گر من این جامه بجای بدهم سود کنم
دارم اندیشه که این داد و ستد زود کنم

من که از کشت ریاضت نه دروم خرمنی
بخرابات روم صومعه بدرود کنم

گر من خسته لب بسته خود بگشایم — ز آتش دل همه آفاق پر از دود کنم

قبه چرخ کبود و بدم صبح سپید — من بدو و نفسش غالیه آلود کنم

تا ده دولت خشنودی او هست مرا — خاطر خلق جهان را همه خشنود کنم

چون شکر در عرق از شرم گدازم آن دم — که دهن را بلب او شکر آلود کنم

هر زمانست بتر حال دل زار عصام — گرچه گوید که منش چاره بهبود کنم

وایضا له

ما آب روی در سر کار تو کرده‌ایم — نقد روان و قلب نثار تو کرده‌ایم

صد بار شسته‌ایم به آب دو دیده لب — تا عزم خاکبوس دیار تو کرده‌ایم

از خان و مان خویش و قرابت مفارقت — در اشتیاق قرب جوار تو کرده‌ایم

ما درجای دیده پر از لعل آبدار — از شوق آن دو دانه نثار تو کرده‌ایم

از لب برفت خون و از دل شد قرار — تا آرزوی بوسه و کنار تو کرده‌ایم

دل حلقه گوش هندوی زلف سیاه تست — وین نکته دوش گوش گذار تو کرده‌ایم

از اشک سرخ بر دو رخ زرد پر نگار — از دست خط سبز نگار تو کرده‌ایم

گه رنگ ما چو نیل و گهی چون بقم شده — هر جا که بوی زلف و عذار تو کرده‌ایم

چشم عصام از پی خلعت چو بوسه داد — گفتش که توتیا ز غبار تو کرده‌ایم

وله الرحمة والغفران

ما بصحبت کرمت از ره دور آمده‌ایم — از در قافله از کوی غیور آمده‌ایم

کعبه اهل کمالست مقام تو و ما — بسته احرام ز نزدیک و ز دور آمده‌ایم

شمع رخسار تو آورده بدین مجلس نور — همه پروانه صفت از پی نور آمده‌ایم

گر ببام اثر نور تجلی چه عجب — کز ره وادی مقدس سوی طور آمده‌ایم

گر بزودی نشود کام دل ما حاصل — برنگردیم ازین در که صبور آمده‌ایم

ما کسی در دو جهان از پس گرد دل ما — تا بدان کوی ز غیر تو نفور آمده‌ایم

نه غم فرقت خلق و نه سر وصلت کس — فارغ از ماتم و آسوده ز سور آمده‌ایم

نرویم از پی شادی نفسی همچو عصام — ما درین کلبه احزان بسرور آمده‌ایم

فارغیم از همه خوبان پی چشم جهان — ما درین روضه بنظاره حور آمده‌ایم

وایضا له

ما یکی ساختیم و ز همه باز آمدیم — ما ز رهد کوی همه چون نیاز آمدیم

شرط ارادت بود در نفی ما کسی — بلبل یک گل شدیم و ز همه باز آمدیم

کعبه چو دریافتیم بت نپرستیم ما — بتشکن و یران کنیم چون بحجاز آمدیم

طاعت ما شد قبول دعوت ما مستجاب — در حرم قبله او چون بنماز آمدیم

ما به نیاز آمدیم در ره سودای او — تا بزنی طعن که ما از سر ناز آمدیم

از رخ چون آفتاب پرده برافکند ما — با سپر و با زره وار در گمت باز آمدیم

چون دل ما صید کرد نخچه شاهین عشق — دوخته از غیر او دیده چو باز آمدیم

کرده فدا جان و تن سوخته پروانه‌وار — در طلب وصل آن شمع طراز آمدیم

تا چو عصام آمدیم سوی حریم رضا — در حرم وصل او محرم راز آمدیم

وله قدس سره

ما چو شمعیم که با گریه و با سوز خوشیم — همه شب خرم و خندان همه روز خوشیم

مرهم ایام نهد بر جگر ما داغی — خوشتر آنست که با داغ جگرسوز خوشیم

گرچه در ماه همه عالم بنظارت نگرند — ما بنظاره آن ماه دل‌افروز خوشیم

گر فلک در پی قصد دل ما می‌گردد — ما که با یاری ما طالع فیروز خوشیم

گرچه دشمن نشکیبد زبدآموزی دوست — نیک بختیم که بر رغم بدآموز خوشیم

تا وزد باد خزان و برد برگ بهار — حالیا همچو گل از دولت نوروز خوشیم

گرچه در کار تو امکان خطرهاست عاد	غم فردا نتوان خورد که امروز خوشیم

وایضا له

ما در غمت شکسته دل و خسته خاطریم	غایب ز خویش و پیش تو هر لحظه حاضریم
صورت ز دوست داده و معنی نیافته	باطن خراب کرده و شوریده ظاهریم
گه کنج نادرستی و گه رنج بی کسی	در نعمتیم شاکر و در درد صابریم
گر می کشیم بار جدایی بهر طرف	دعوی نمی کنیم درین ره که قاصریم
آفتی که بر زبان شما و گر ما رفت	گر بسته ایم لب بدل خسته ذاکریم
هر چند چشم ظاهر ما را خلل رسید	در روی تو بدیدهٔ تحقیق ناظریم
گویی که حلقه بر در ما میزند عماد	آری بر آستان ارادت مجاوریم

وله قدس سره

ما دست دل ز دامن عشرت گسسته ایم	وز خرمی بریده و با غم نشسته ایم
سررشتهٔ ارادت جانان گرفته ایم	وز غیر او تعلق خاطر گسسته ایم
با گریه مونسیم و با خون همدمیم	دربند مرده ایم نه از دام جسته ایم
چون مونس شکسته دلان همنشین ماست	اکنون درست گشت که ما دل شکسته ایم
رحمی کن ای کریم که ما بیکس مفلسیم	فکری کن ای حکیم که ما سخت خسته ایم
از خلق ناامید و بلطفت امیدوار	وز خویشتن بریده و دل در تو بسته ایم
در آب دیده غرق و پر از خون لب چو شمع	خونین ز گریه خسته و خندان چو پسته ایم
ای صبر پای دار که امید ثابت است	وی دیده خون ببار که دست از تو شسته ایم
کردیم خرقه در گرو باده چون عماد	با این همه ز زهد ریایی نرسته ایم

وایضا له

ما دل بغم و دین بسیلاب سپردیم	کشتی فروشکسته بغرقاب سپردیم

تا راه بخاطر نبرد غیر خیالش	این دیده و بینش بخواب سپردیم
آن دل که ندارد ز غمی تاب جدایی	بردیم و بدان طرهٔ پرتاب سپردیم
رفتیم بمیخانه و بر خاک نشستیم	سجادهٔ سالوس بمحراب سپردیم
ای مدعیان در دل ما جای شما نیست	کین خانهٔ ویرانه باحباب سپردیم
تا خلق نیارند بخلوتگه ما راه	بستیم در خانه به بواب سپردیم
از شهر برفتیم و زده دست نشستیم	قلعه بشه و ملک بارباب سپردیم
گو خلق بدانید که در رنج غریبی	جان با قدح شربت جلاب سپردیم
یک روز عماد از غم او جان بسپارد	گفتیم حدیثی و باصحاب سپردیم

وایضا له

ما دل خسته بدست تو سپردیم و شدیم	از غمت تن بسر کوی تو بردیم و شدیم
تا تو فارغ شوی از زحمت و اندیشهٔ ما	رقم خویش ز لوح تو ستردیم و شدیم
در ازل رزق مقدر شد و تا امروز	روزی خویش ز غمهای تو خوردیم و شدیم
ز آشنایان قدیمی چو بجان می رنجی	خویشتن را ز تو بیگانه شمردیم و شدیم
دیگران گاه رحیل از قدمت می بوسند	ما وداع سگ دربان تو کردیم و شدیم
نیم جانی که ودیعت بتن ما دادند	بر سر کوی بلای تو سپردیم و شدیم
گر به تنگ آمده بودی ز گرانی عماد	مژدگانی بده ای دوست که مردیم و شدیم

وله ایضا

ما دو جهان از نظر انداختیم	خلوت خاطر بتو پرداختیم
خانهٔ دل کرده بنام تو باز	خانهٔ ناموس بر انداختیم
بر سر تو سیم نثارند و ما	نقد روان در قدمت باختیم
شمع صفت ز آتش عشق تو دوش	بر سر بالین تو بگداختیم

مرکب اندیشه چو بفکند نعل / بس که درین مرحله اش تاختیم
در دل ما چون بنهایت رسید / شربتی از خون جگر ساختیم
منتهی جز تو ندارد عماد / با دگری غیر تو نشناختیم

وله ایضاً

ما از هزار بار بکشتند و زنده ایم / وز زاد و بود کون بشستند و بنده ایم
در کوی فقر ساکن و در بزم شاه جای / بالای عرش منزل و در زیر ژنده ایم
با روی زرد و اشک روان در شب فراق / مانند شمع سوخته و سر فکنده ایم
گه در مقام خوف و گهی بر در رجا / با دیده پر اشک و لبی پر ز خنده ایم
گفتی بیا بسوی دگر در طریق عشق / ما خود بسر چو خامه درین ره دونده ایم
گر در جهان آب حیاتست زین خضر / ما تشنگان شوق بسوی تو زنده ایم
برکندهٔ ز مهر عماد شکسته دل / ما باری از وصال تو دل برکنده ایم

وله قدس سره

ما رخت دل بکوی ملامت کشیده ایم / خط بر سر حروف سلامت کشیده ایم
مست صبوح گشته و بر چهره صبحگاه / نیلی ز دود دل بعلامت کشیده ایم
حیران آن کلاه بر گل فتاده ایم / جویان آن صنوبر قامت کشیده ایم
در منزل نشاط زده خیمه سکون / وز کوی غصه رخت اقامت کشیده ایم
در جست و جوی آب حیات وصال تو / اندوه تشنگان قیامت کشیده ایم
گر یک قدم نهاده خلاف رضای تو / انصاف داده ایم و غرامت کشیده ایم
فریاد از آن ریاضت دلسوز جان گداز / کز شوق کشف و عشق کرامت کشیده ایم
از هرچه گفته ایم خجالت نموده ایم / وز هرچه کرده ایم ندامت کشیده ایم
هر کس عماد دردی و رنجی کشیده اند / ما رنج عشق و درد ملامت کشیده ایم

وله ایضاً

ما زی کار خود خراب کنیم / دین و دل در سر شراب کنیم
چشم در گردش پیاله نهیم / گوش بر نغمه رباب کنیم
تا فشانیم بر نسیم سحر / شیشه دین پر گلاب کنیم
گر صبا بگذرد بمجلس ما / دامنش پر ز مشک ناب کنیم
زین شبستان اگر برون آییم / روی در روی آفتاب کنیم
همه عالم پر از تجلی اوست / چون قناعت بماهتاب کنیم
شب قدرست و زلف دوست بدست / حیف باشد که عزم خواب کنیم
وصل او از کجا و ما ز کجا / چند بیهوده اضطراب کنیم
تا کی از سیل عشق همچو عماد / خانهٔ عافیت خراب کنیم

وله رحمة الله علیه

ما سر فدای پای سریر تو کرده ایم / دل خوش بنغمهای صریر تو کرده ایم
گر دل بدست پیک دیار تو داده ایم / گو جان نثار راه بشیر تو کرده ایم
مردم نگاره ثبت بر صفحهٔ عذار / نقشی بیاد کلک حریر تو کرده ایم
خال عذار مردمک چشم اشکبار / از نقطهای خط دبیر تو کرده ایم
در گلشن از ز مشک ختا دم زد صبا / ما وصف خط همچو عبیر تو کرده ایم
هر شب که شمع از در مجلس درآمدی / یاد رخ چو بدر منیر تو کرده ایم
از قید عز و جاه بجستیم و بند مال / خود را باختیار اسیر تو کرده ایم
ما هر نفس گناهی و هر دم جنایتی / از دست خوی عذرپذیر تو کرده ایم
وادی عماد دشت ارادت بپر عشق / تا قطع تا بحضرت پیر تو کرده ایم

وله ایضاً

ما صبر نداریم که بی او بنشینیم — تا کی بغم یار جفا جو بنشینیم
سنبل آن گل خندان و سهی سرو خرامان — چون بید چرا بر لب هر جو بنشینیم
ما عاشق و مستیم و دیوانه و در پی معشوق — نی زاهد و سالوس که در تو بنشینیم
هر چند که بی یار ندادیم نشستن — گر گفت که بی ما بنشین گو بنشینیم
هر گه که رسیدیم بسر منزل شادی — آمد غم و نگذاشت که نیکو بنشینیم
گو مجمره عود که در مجلس احباب — چون گل بشوانیم که سر بو بنشینیم
بگذار عماد این همه آمد شد ضایع — وقت است که یکدم زر تک و پو بنشینیم

وایضاً له

ما که در روی تو حیران مانده‌ایم — چون سر زلفت پریشان مانده‌ایم
بر سر کوی تو چون ماهی در آب — یا چو بلبل در گلستان مانده‌ایم
سرزنان بوی تو آرد نسیم — زنده بر روی زمین زان مانده‌ایم
ما زبیم از جان و لیکن بی تو جان — بر امید وصل جانان مانده‌ایم
تا بدست آریم در شاهوار — غرقه در بحر فراوان مانده‌ایم
دوستان با دوستان در بوستان — ما اسیر بند هجران مانده‌ایم
کاروانی همه در منزل زده — ما هنوز اندر بیابان مانده‌ایم
یوسف مصری نمی‌داند که ما — همچنان در چاه اخوان مانده‌ایم
بر دل ما تیر غم بارد مدام — مبتلای تیر باران مانده‌ایم
چون عماد از تشنگی در اضطراب — بر کنار آب حیوان مانده‌ایم

وله ایضاً

ما منت نقد زندان عالمیم — در تنگنای کلبه احزان عالمیم
راضی بلقمه قوت از دست پیر چرخ — قانع به نیم لقمه از خوان عالمیم
مردم خوریم چون رسید کاسه فلک — این تلخ روزه عمر که مهمان عالمیم
ما رایگان چو بخشد اهل روزگار — آری متاع کاسد دکان عالمیم
گنجیم اگر بدیده معنی نظر کنی — گر رام گیر گوشه ویران عالمیم
دیباچه صحیفه مجموعه وجود — نوباوه شکوفه بستان عالمیم
گردون سوار و شعله انوار حسن دوست — آینه دار شمع شبستان عالمیم
گفتم نکته زباغ لطافت گلست — از تن بکوی بازگه ما جان عالمیم
ما را بهر کجی نبود نسبتی عماد — کز بندگان حضرت سلطان عالمیم

وایضاً له

ما جانیم که پیش تو کم تر بودیم — روز شادی و نعمت مونس و همدم بودیم
دست بوسیدت بلب جان گرانی کردیم — مردم آن روز که در طینت آدم بودیم
ما که امروز گران جان جهانیم آنیم — گوهر بیک روح تر از عیسی مریم بودیم
بار انجاب کشیدن نتوانیم که ما — همه در حرم خاص تو محرم بودیم
زین منازل که گذشتیم بدو بنشاط — همه روز و همه شب همدم بودیم
شادمان کنند هر که غمش همدم نیست — لیلا شادی آن روز که با غم بودیم
ما که در عالم اجسام اسیریم امروز — سالها در صف ارواح مکرم بودیم
در ازل عشق تو سری بنهفت از دل ما — ورنه ما پیشتر از سر دو عالم بودیم
چون صف لشکر ارواح مرتب می‌شد — از جنود و خدم حضرت اعظم بودیم

وله رحمة الله علیه

من آنم که دست از جان شسته‌ام — بخونابه رخ سرزنان شسته‌ام
بسیلاب یاقوت رنگ مژه — رخ زرد چون زعفران شسته‌ام
بخون نیم شب چون آلوده‌ام — بی صبحدم روی از آن شسته‌ام

چو شمع گه رخشان زرد و خوش / همه شب باشک روان گشته‌ام
چو گویم نامش ببشکن گلاب / چو غنچه بشبنم دهان شسته‌ام
نشاید که تقریر وصفش کنم / باشک ار نه گلگون زبان شسته‌ام
قلم گر بیان کرد وصفش عماد / بمشک آب گوید زبان شسته‌ام

وایضا له

من با خیال روی تو یکجا نشسته‌ام / در بر روی بسته و تنها نشسته‌ام
از سوز سینه بر سر آتش فتاده‌ام / وز آب دیده بر لب دریا نشسته‌ام
تا من بحسب وجه تو برخاستم ز جای / باور مکن که یکنفس از پا نشسته‌ام
با خط سبز تو دل من در معامله است / گر بر کنار سبزهٔ صحرا نشسته‌ام
تا دست برد عشق توام زیر پای کرد / دارم گمان که بر صف بالا نشسته‌ام
تو رفته بر راه غرور و طریق کبر / من در مقام عجز و مدارا نشسته‌ام
گفتی شبی چو شمع درآیم بمجلست / سوزان در انتظار تو شبها نشسته‌ام
من خاک راه گشتم و از شوق طاعت / چون گرد بر کنار مصلا نشسته‌ام
گفتی عماد کام تو فردا برآورم / من بر امید وعدهٔ فردا نشسته‌ام

وله ایضا

من پیرهن ز عشق رخت پاره می‌کنم / هر گه که در جمال تو نظاره می‌کنم
هر پاره بر مرقع صاحبدلی زنند / از جامه که در غم او پاره می‌کنم
تا جان بود مقیم درت لا کراستی / تن را ز آستان تو آواره می‌کنم
احرام کعبه در تو بسته دم بدم / سیلی در آب دیدهٔ خونباره می‌کنم
شرم آیدم ز روی جوانان که هر نفس / در دست پیر توبه دگرباره می‌کنم
عذری ز آستان تو خواهم بآب چشم / از خاک سر روبی که برخساره می‌کنم
در عشق تو شنید ملامت عماد و گفت / شها نه این گنه من بیچاره می‌کنم

وایضا له

من ذکر روضه کردم و کوی تو خواستم / گفتم حکایت گل و روی تو خواستم
کردم حدیث نرگس و چشم تو در نظر / وصف بنفشه کردم و موی تو خواستم
از سنبل معطر و ریحان مشک رنگ / خط سیاه و غالیه بوی تو خواستم
گر کرده‌ام روایتی از چمن مهر و ماه / بدر هم از آن روی نکوی تو خواستم
ز آب حیات کوزه اگر کرده‌ام طلب / زان کوزه قطره ز سبوی تو خواستم
از ساقی ار کمی قدحی کردم التماس / آب زلال از لب جوی تو خواستم
وصف نسیم جنت اگر گفته‌ام بسی / عیبم مکن که نکهت کوی تو خواستم
سوی بهشت کرده بیکبار خلق روی / من آن طرف بهشتم و سوی تو خواستم
گفتی عماد وصف ملک پیش ازین مگوی / خلق فرشته گفتم و خوی تو خواستم

وله قدس سره

من کز خیال روی او دوش بخواب دیده‌ام / ماه ختن ز مشک چین بسته نقاب دیده‌ام
بسکه ز شوق روی او گریه و زاری کنم / خانهٔ دیده بی نفس بر سر آب دیده‌ام
بر کف ساقی چو ساغر باده مشکبو / صاف و رقیق و خوش نفس همچو گلاب دیده‌ام
از لب یار در جهان نیست گزیر کی دهم / زانکه دوای درد غم در می ناب دیده‌ام
شیخ زرق زاهدان کار خطا شمرده‌ام / توبه چنگ شاهدان راه صواب دیده‌ام
بر تن خاکسار من باد هلاک می‌وزد / ز آتش هجر دوستان بس که عذاب دیده‌ام
عیب جوان چه میکنی کز پی مهر روی او / پیر هزار ساله را مست و خراب دیده‌ام
روز جوانی از طرب هر چه کشی که در جهان / حاصل عمر زندگی عهد شباب دیده‌ام
بر سر آب ای پسر همچو عماد کن وطن / زانکه جهان سفله را همچو سراب دیده‌ام

وایضاً له

من مشام دل از آن خاک پس تو مشکین کردم / کام جان پر ز شکر زان لب شیرین کردم
همچو گل خوش نفسم زانکه زوایای دماغ / پر دم از سنبل تو غالیه آگین کردم
من خیال رخ زیبای ترا شب تا روز / جای در خلوت پر نور جهان بین کردم
لاف قند از لب شیرین تو در مصر زدم / صفت سنبل مشکین تو در چین کردم
از رخ و زلف و بناگوش تو آوردم یاد / هر کجا ذکر گل و سنبل و نسرین کردم
من اگر تو بکشم پیش تو ای گوشه نشین / هر کناره که تو کردی من مسکین کردم
گو طبیبا از سر بالین من خسته برو / که بداغ تو دوای دل غمگین کردم
تا بجرم قدری صبر بدل دادم حکم / درد هجران جگر سوز تو تسکین کردم
دوش گفتی که رخت همچو زر است عماد / از نگاهی که دران ساعد سیمین کردم

وله قدس سره

منم که دین و دل از بانگ وای بسپردم / وجود عاریتی را بخاک راه سپردم
چو شمع سوخته ام در غم فراق و محبت / روان روشن اگر در شب سیاه سپردم
مرا چو زلف و زنخدان یار در نظر آمد / دل شکسته مسکین به بند و چاه سپردم
من آن غریب شهیدم که در مزار محبت / وجود و غرقه خون را بخوابگاه سپردم
نثار شکر که کردم فدای مهر خوشش جان / نه جان بدوستی مال و جاه سپردم
مرا بدولت عشقش چو غم ز لشکر محنت / کنون که مملکت دل بپادشاه سپردم
بشمع عارض مه شاهدم نیاز نیفتد / که دل بمهر پری چهره چو ماه سپردم
بسا ز برگ که شبستان من ز شمع و تماشا / که من چراغ مصلی بخانقاه سپردم
عماد دلش را کرد اسیر محنت و می گفت / غمی چو کوه به هجران چو کاه سپردم

وایضاً له

وقت آنست که از کوی تو رخت ببریم / گرچه رخصت ندهد دل که ز جان در گذریم
تا خجالت ببرد دل ز گرانجانی تن / از در یار سبک روح گرانی ببریم
پای مشتاق چو همراز مغیلان چه خبر / راه اگر بر سر تیغست بسر می سپریم
گر بپای طلب این راه بپایان نرسید / پر بر آریم و چو مرغان دو سه روزی بپریم
ما که خاک کف پایت نفروشیم بجان / سر موئی ز وجود تو بجانی نخریم
هیچ دانی که چرا دوخته ایم از همه چشم / با وجود تو روا نیست که در کس نگریم
از غم دنیی و دین رست نشستیم که ما / تا غم روی تو باشد غم دیگر نخوریم
گر بیاد سحری مرد چراغی چه عجب / عجب اینست که ما زین باد سحریم
دیگران بیخبر از باده وصلند عماد / ما ازین می بچشیدیم و چنین بیخبریم

وایضاً له

یارب آن دم که رود جان ز تن بیمارم / نظر لطف و کرم باز مگیر از کارم
تنگ مردان ز تو گر عدل طمع می دارند / فضل کن با من بیچاره که بد کردارم
کیست کز من متألم نشد از خرد و بزرگ / یا کدامین متنفس که ندید آزارم
وگز منزل شوان کرده گم کردم راه / نام مقصد شوان برده کج رفتارم
روز محشر که شود راز نهان پیدا / وای بر جان من از فاش کند اسرارم
منم آن مست ز خود رفته که جز خواب عدم / کی از مستی شهوت بکند هشیارم
ریشه مقصود جز زنی لی سر و پای / گردم اندیشه بی بر ز سر و دستارم
خوشتر آنست که دارم طمع بروزی / من بدروزم که امسال بتر از پارم
خط بخون داده و چون نقطه ندارم سر و پای / پای بر جاده و سرگشته تر از پرگارم
روز و شب شاید اگر ورد عماد این باشد / کای رحیم از نظر لطف مده و مگذارم

وله قدس سره

آمد نسیمی از کوی جانان
پر مشک دامن گل گریبان

پیغام بلقیس آورد هدهد
ریحان جنت آورد رضوان

هم تشنگان را آمد بدست آب
هم خستگان را آمد بتن جان

یعقوب دل را شد دیده روشن
کز مصر آمد تا صید کنعان

ای عید جانها در کیش عشقت
دلهای غمگین گشته قربان

صوت تو جان را الحان داود
مهر تو دل را مهر سلیمان

تا بار هجرت کردم تحمل
دشوار عالم بر من شد آسان

زخم تو مرهم زهر تو شکر
رنج تو راحت درد تو درمان

اشک عماد از شادی وصلت
کرد آشکارا غمهای پنهان

ولہ قدس سره

آنکه فراقش بود از من جان زار من
روز وصال او بود حاصل روزگار من

رحمت بی‌حساب او شامل حال من شود
گر شنود ز صد یکی محنت بی‌شمار من

کرد من شکسته دل خون جگر ز کوفت
من بمیان خون درم تا بشد از نگار من

خشک شد از سموم غم کشت امید من ولی
آب دهد بعالمی دیدهٔ اشکبار من

بر دل خسته تا بچند بار فراق روی او
بر سر راه تا بکی دیدهٔ انتظار من

نکهت باد بوستان عطر فروشی ار کند
همچو نافه کند سر سر موی یار من

منتظرم که بگذرد در فراق او دلی
چرخ فلک نمی‌کند دور باختیار من

کافرم ار کنم دگر بر سر کوی او گذر
گردی اگر بخاطرش میرسد از گذار من

در ره او چو خاک شد گفت عماد خسته دل
بر سر کوی او مگر باد برد غبار من

وایضاً له

امشب که مست بارم در بزم می‌پرستان
چون حاجب تو دارم سر بر کنار پستان

با مه ملاحت گر بگذری بدیری
زلفت نهد بر آتش زنار تب پرستان

ساقی از این مرقع دل پای پای دارم
جامی ده ای گل نو وین کهنه جامه بستان

دور وصالت آمد ایام هجر بگذشت
نوروز خرم آید چون بگذرد زمستان

یا خود نسیمی کز خاک کویت آمد
چون باد نوبهاری کاید ز طرف بستان

با قامت چو سروت نالم هزار آنم
کز گلستان آید بانگ هزار دستان

ترک یک خرده دانان هر گه که لب گشاده
کرده دهان تحت تقریر زیب بستان

جان من از دهانت یک نکته چشم دارد
جز جرعه‌ای نباشد انعام تنگدستان

شوق لب تو دارد جان عماد بی‌دل
طوطی فرو نیاید الا بشکرستان

وایضاً له

ای بلبل قدسی قفس خاک رها کن
بستان زمین گلشن افلاک رها کن

رویش نتوان دید بدین دیده که ماراست
ای نور بصر دعوی ادراک رها کن

آنجا که بود رهگذرش تا بقیامت
روی من دلسوخته بر خاک رها کن

گر کشته شدم گو سر مقتول ز ما نی
آویخته بر گوشهٔ فتراک رها کن

ای دیده آلوده بهر منظر ناخوب
صاحب نظری نظر پاک رها کن

از دور فلک جان عزیزم بلب آمد
زهر غم من ای خواجه و تریاک رها کن

هر خرقه اگر پاک زند زاهد سالوس
گو دامن صاحب نظران چاک رها کن

ای خواجه تو و انبساط گل سوری
ماتم‌زده را با دل غمناک رها کن

باز آی عماد از هوس سبزه و گلزار
دلبستگی این خس و خاشاک رها کن

وله ایضاً

ای ترک خطا شیوه نوازی به ازین کن
در صحبت محمود ایازی به ازین کن

غمخواری درویش و مداوای دل ریش
در مملکت خسرو غازی به ازین کن

در کار رهی جان جهتی باز این کوشش — تدبیر رفیقان مجازی بازین کن

در آتش عشق تو دل غمزدگان سوخت — در بوتهٔ غم قلب گدازی بازین کن

بر تافت سر آن طره و زد در دل ما دست — گو سرکشی و دست درازی بازین کن

در لطف مرا چشم تو گوید ز سر ناز — جان بازی اگر اهل نیازی بازین کن

ای رشتهٔ تسبیح تو از ریشهٔ زنار — در حلقهٔ ما سبحه طرازی بازین کن

من هرچه و هر دست دریغ عشه بازم — تا باز نگویند که بازی بازین کن

با جامهٔ آلوده یک جام بشستم — گو گوشه نشین خرقه نمازی بازین کن

چون عالم از انفاس عماد است معطر — ای باد صبا غالیه سازی بازین کن

وایضا له

ای چشم شوخت جادوی مستان — صد گونه سحرت در غمزه پنهان

روی تو ماهی از برج خوبی — قد تو سروی از باغ رضوان

یاد تو با جان روحست و قالب — مهر تو در دل گنجست و ویران

رنج غمت را صبرست دارو — درد دلم را وصلت است درمان

که تند خویی که فتنه جویی — هم بخت گویی هم مست نعمان

تا چند باشد مانند زلفت — وقتم مشوش حالم پریشان

آهوی چشمت هر کس که بیند — سرگشته گردد گرد بیابان

از رنج کرمان واقف عماد است — ایوب داند احوال کرمان

وله قدس سره

ای دل از مفلسی گدایی کن — جان ز رنج خودنمایی کن

دست اخلاص ده به پیر خرد — توبه از توبهٔ ریایی کن

رخ برافروز همچو ماه از مهر — عالمی پر ز روشنایی کن

پارسایی به خرقه پوشی نیست — تو قبا پوش و پارسایی کن

تا شوی آشنای حضرت او — با همه خلق آشنایی کن

قدمی از تو هر که پیش بود — پا ز روشن باش و پیشوایی کن

ای صبا خاکی از درش بگیر — تا قیامت عبیرسایی کن

با تو ای نور مردم دیده که گفت — که ز اهل نظر جدایی کن

سلطنت در گدایی است عماد — تو گدا باش و پادشاهی کن

وایضا له

ای رخت آفتاب عالم جان — نور مردمی و جمال جهان

نظرت کیمیا و ما همه مس — خاطرت آفتاب و ما همه کان

تو زبانم شوی در آن ساعت — که ثنای تو آورم بزبان

گوشه خالی از تو نتوان یافت — گر بگردیم گرد کون و مکان

رهروانت حریر پندارند — بر سر تیغ اگر روند و سنان

چون تو از دل نمی روی بیرون — حال دل از تو کی بود پنهان

بگشاید هیچ منزل باز — که درین راه بسته است میان

بر سر خاکم ار کنی گذری — بمشامم رسد نسیم روان

تو بدین گنج ره مپرس عماد — کاهل بینش نداده اند نشان

وله ایضا

ای سر زلفت سنبل مشکین — غمزهٔ چشمت جادوی خود بین

هر لب لعلت پاره از جان — هر سر زلفت نافهٔ از چین

خط و عذارت در نظر ما — برگ بنفشه بر گل رنگین

برده نیست باد و بستان — کرده چمن را غالیه آگین

غایب و حاضر قصد تو ظاهر
رحم کن آخر بر من مسکین

پاسخ تلخم دادی و سهلست
هیچ شنیدن از لب شیرین

ناله و گریه غمزه و لیکن
ناله نه چندان گریه نه چندین

دامن یاری گر بکف آری
دامن صحبت از همه درچین

گشت عماد از دولت حسنت
درخور احسان لایق تحسین

وایضاً له

ای شبستان خیالت دیده بینای من
دوستی بود و نشاندن دشمنی بر جای من

دوش کشتی روز وصلم دیده گریان چرا
می‌کند گوهرفشانی چشم چون دریای من

من نبوت می‌زنم دم لاجرم هر صبحگاه
عالمی مشکین شود از آه عطرآسای من

می‌درم پیراهن از هجر تو مردم جای‌ها
تا قضا دوزد قبای وصل بر بالای من

پیش شمع روی تو پروانه گشتی مرغ جان
در همه عمر ار شبی بودی ترا پروای من

تا مرا عشق حرم در سر فتاد ای بادیه
چون حریر آمد مغیلان تو زیر پای من

مجلس فردوس اعلی را نباشد رونقی
گر در آن مجمع نیاید یار بزم‌آرای من

هم نپرسیدی مرا روزی ز روی مردمی
گر بسمع او رسیدی ناله شبهای من

خسته و شادست از غم عشقت عماد
خود نمی‌پرسی که چون عاشق تنهای من

وله ایضاً

ای کرده اشکم لعل تو رنگین
دل از تو شیدا جان از تو غمگین

رحم آر یارا کم کن جفا را
اکنون که ما را کیش تو شد دین

جدت نبوت علمت کرامت
حیران رویت صورتگر چین

مشکت نبات شکر مقالت
جای خیالت چشم جهان‌بین

ایا مهست آن یا روی جانان
وان لعل خندان یا جان شیرین

دلهای خسته در طره بسته
وز رخ شکسته بازار نسرین

او را وفا نیست یا ترک ما نیست
بازی روانست با او چنین‌ها

دادم ز دستش عهدش مرادست
چشم عمادست زان روی خونین

وایضاً له

این چه نقش است که آمد دگر از پرده برون
کز پی درد فزون شد بدل اهل درون

گرد بر دیده من روز جهان تاریک
شام هجران که پر و شش نظم روز افزون

سینه بر خاک نهد گوی صفت ناوکان
گر بود بار جدایی نفسی برگردون

ما درین درد بمردیم و ندیدیم دوا
آه ازین سینه مجروح و روان محزون

بود آیا که برافتد ز جمال تو نقاب
تا کند دو جهان را گران کش مفتون

راز عشق تو نگوییم بکس الا با دل
سر لیلی نتوان گفت مگر با مجنون

تیر گم گشت که از دار فراق تو بجست
زخم بر دل زد و از دیده همی ریزد خون

هر که از دردی هجران تو جامی نوشید
تا قیامت نزود نقش از خلق برون

سر عشق تو عماد ار بکند فاش رواست
که حدیثیست که دارند جود درش کنون

ولایضاً

ای نفحت روح‌بخش کشته هجران
خسته دلان بی لب تو قالب بی جان

گر تو کمان زه کنی برغبت نخچیر
روی نه پیچد ز تیر صید بیابان

جان این دل که پند کس نپذیرد
بند سر زلف تست و چاه زنخدان

رنج تو ام راحتست و زهر تو تریاک
زخم تو ام مرهمست و درد تو درمان

محتسب شهر گو بصومعه بگذر
زاهد پیدا به پیش و شاهد پنهان

جام جمش گو مباد و ملک سکندر
هر که رسید چون خضر بچشمه حیوان

چون سر زلف توام نمی‌رود از دست
خاطر مجموعم از چه گشت پریشان

دلش را بر امید وعدهٔ فردا عمر به آخر رسید و صبر به پایان
صورت حال عماد و محنت این شهر قصهٔ ایوب است و محنت کرمان

وله ایضاً

بجان آمد دلم از دست عقل سرگردان بیا ساقی می باقی ز خوشم چشم خمر گردان
شبستان وجودم را ز عکس می منور کن دماغ خشک عقلم را به آب باده تر گردان
ازین خلوت بدان خلوت گریزانم ز سالوسی گدا وارم بیک جرعه درین کو در بدر گردان
بمنزلگاه جانم کش قدم بر این آتم کش چو نقطه در میانم کش چو پرگارم بسر گردان
لبم را با لب خندان ساغر آشنایی ده دلم را از پی گیسوی خود شوریده تر گردان
چرا منعم کند عاقل ز روی آن صنم دیدن کسی گوید مسلمان را که روی از قبله برگردان
عماد آنکس که شیرینی ز تلخی باز نشناسد عجب دارد اگر گردد کسی گرد شکر گردان

وله ایضاً

بخاک پای عزیز تو ای خلاصهٔ دوران که بی وجود شریف توام چو قالب بی جان
نه زخم هجر تو یابد نشان مرهم دارو نه درد عشق تو دارد امید چاره درمان
ز نور روی تو روشن هوای علوی و سفلی ز بوی زلف تو مشکین نسیم گلشن و بستان
من این خیال تصور نمی کنم که برآید بحسن روی تو خورشید از مطالع دوران
کند بدولت خاک درت عنبرفشانی مران نسیم که آید ز باغ روضهٔ رضوان
خضر چو سعی کند در طواف کعبهٔ کویت برآرد غسل برآرد به آب چشمهٔ حیوان
اگر بر آن گل رنگین قد کلاه شکستن چنان بود که بر اوراق لاله دستهٔ ریحان
سر کلاه شکستن و بین بجیب در آور که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان
ز حسرت تو بدندان از آن گزم سر انگشت که در تبسم شیرین نمایم پستهٔ دندان
مکن جفا که عماد از تو شکوه نرساند بیارگاه فلک احتشام خسرو ایران

وله ایضاً

برسر تربتم ار بگذری ای سرو روان عجب ار باز نیاید به تنم رفته روان
مصحف وصف تو گر بر سر خاکم یابی صفحهٔ باز کن و سورهٔ اخلاص بخوان
با خیال رخ و زلف تو چو من سر بر خاک که شقایق دمد از تربت من که ریحان
من که با یاد تو در خلد برین خواهم بود منت روضهٔ جنت نکشم از رضوان
شرم دارد ز گلستان جمالت جانم که رود فصل بهاران بتماشای جنان
دیگرا از جهان رفتن اگر دشوار است من که از خویش گذشتم به همه جان آسان
بلقای تو در آن منزل اگر وعده دهند جان از قالب مجروح کند رحلت جان
روز محشر که من از خاک لحد برخیزم همچنان دیده ام از شوق تو باشد گریان
دو سه روزی ز حیات تو عماد ار باقیست صبر ایوب خلاصی دهدت از کرمان

وله قدس سره

بجان خسته کرد دار الشفای دین تا روز می برد بحکیمان ره یقین
از رنج راه و محنت بیماریش چه غم آنرا که خضر یار و مسیحا بود قرین
گر عارفی بدیدهٔ انکار و چشم عیب در هیچ کس مبین که ضلال بود مبین
بر لوح جان نوشته ام از گفتهٔ پدر روزی ادب که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتاده رسی شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
گر در جهان ولی ز تو خرم نمی شود باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
طول امل گذار بیاد ده که غلامان کشیده اند در روضه ات جنت خیل سو مبین
یاری خوراز خدا شان خواستن عماد یا مستعان هو نکنا که مستعین

وله ایضاً

وله ایضا

بیار یار پسبک روح می ز رطل گران / که از محیط غمم یکدم افکند بکران
در انتظار تو بر روی بسته‌ام ره خواب / که خواب را نبیاید بچشم منتظران
بیک نظر که تو در کار بیدلی نکنی / شوند اهل دو عالم بجان او نگران
چو عمر می‌گذری و ز پی تو مشتاقان / ز شوق نفس‌زنان می‌دوند و جامه‌دران
دو چشم شوخ تو بنشسته و ابروان محراب / که دید گوشهٔ محراب جای بی‌خبران
حکایت دل روشن کجا شود صورت / چو صفحهٔ آینه باشد بسمع بی‌بصران
چه سود اگر رخم از کیمیای غم زر شد / که زر عیار ندارد بچشم سیم‌بران
زهی مجاهدهٔ عاشقان بیچاره / که دل بعشق سپردند و جان نشد گران
بکیش اهل مروت کجا روا باشد / عماد همنفس غم تو همدم دگران

وله قدس سره

بیا و کلبهٔ ما را شبی منور کن / میان مجلس ما همچو شمع سر برکن
بیا و خلوت صاحب‌دلان گوشه‌نشین / ببوی طرهٔ عنبرفشان معنبر کن
تنم چو خاک شود بر مزار من بگذر / مشام جانم از انفاس خود معطر کن
ز تیغ عشق چو شوریدگان تو شهره شوی / بخون دامن عشاق پر ز گوهر کن
ترا که گفت که در پرده‌های دل من / خیال صورت زیبای خود مصور کن
بگوش جان من آمد ندای اهل صفا / که توتیای جهان‌بین ز خاک این در کن
شنیدم از در و دیوار کوی او صد بار / که خاک راه شو آنجا و خاک بر سر کن
بیار اشک و بنه روی بر زمین نیاز / بساط مجلس او پر ز گوهر و زر کن
عماد وصف دهانش چو در میان آری / حدیث قند لبش در نفس مکرر کن

وله ایضا

تو دست و تیغ بیالا بخون دلریشان / چو مرهمی‌ست تهی بر جراحت ایشان
مراد مرد و جهان از در گدایان جوی / که قبله‌گاه کرامت آستان درویشان
ز ریش خسته‌دل از خون چکد چه جرم ای دوست / نمک تو کردی بر زخم تازه‌ریشان
اگر تو پوشی از الطاف شامت چه عجب / گناه مجرمی از سرکشی درویشان
مرا مگوی که با دشمنان بساز ای دوست / که نیکوی بتوان کرد با بداندیشان
ز اهل عشق توقع مدار رسم خرد / که این طریقه نخیزد ز دست بی‌خویشان
کسی عماد که با یاد دوست انس گرفت / رهین آنست که بیگانه باشد از خویشان

وله ایضا

حدیث عهد ما در روزگاران / بماند در میان دوستداران
ز شوق سایهٔ خورشید رویی / چو خاک افتاده‌ام در رهگذاران
باشکم کم نگردد سوز سینه / نشاید کشتن این آتش بباران
مرا تا سر برود خواهم کشیدن / جفای دشمنان و جور یاران
من این بدعت نیارم در اسلام / که چون رهبان روم در کوهساران
دو نرگس از جهانم اختیار است / میان باغ و طرف جویباران
جوانا زاهد و رندیست رفتن / لب سبزه کن در نوبهاران
دلا صورت نبندد عهد صحبت / میان عاشقان توبه‌کاران
عماد از دو نظرت باز نوشد / می شادی ز دست غمگساران

وله قدس سره

خوشم آن روز همایون و صباح میمون / که تو ناگاه درآیی ز در ایوان درون
همچو عذرا که خرامد بتماشای وامق / یا چو لیلی که درآید بدیدار مجنون
دست وصلت بر انگشت وفا کی باشد / که ز پای دل من خار غم آرد بیرون

درد سودای سر زلف پر از پیچ و خمت / زخم ماریست که هرگز نپذیرد افسون

دل اگر دم زند از سوز درون می ترسم / که آهی از سینه برآید که بسوزد گردون

درد عشق تو نگویم بطبیبان جهان / که دوای مرضت کی کند افلاطون

چشم گریان من و دلشده در ورطه هجر / صدفی نیست که لؤلؤش نماند مکنون

دست بر دیده نهادن نبود فایده ام / که بپستاره چه کس باز نبندد جیحون

اگرم اشک عقیقی بچکد بر رخ زرد / رنگ مانند زر سیم نماید گلگون

تو نداری خبر از دیده گریان عماد / که ز شوقت مژه دارد و صد قطره خون

اگر این چشمه توان کرد و پا کن / آب گیرد بحقیقت همه ربع مسکون

وایضا له

خوشا باد ای نسیم کوی جانان / که داری نکهت گیسوی جانان

ندارد نافه مشک تتاری / نسیم سنبل هندوی جانان

صبا هر شب که خواهد آشنایی / بر اندازد نقاب از روی جانان

بهشتی ساعتی می تواند / زمانی خیمه بر پهلوی جانان

دعای عاشقان حرز جان نیست / که بتوان بست بر بازوی جانان

طواف حاجیان در کعبه باشد / طواف عاشقان در کوی جانان

خوشا باد سحرگاهی که گاهی / پیامی آرد از سوی جانان

عماد از گوشه خواهی گزیدن / هم آخر گوشه ابروی جانان

وله ایضا

خوشا شقایق مشکین نقاب او دیدن / گل مراد ز باغ وصال او چیدن

بر سر سنبل او کرد ارغوان گشتن / بکنج لاله او در بنفشه پیچیدن

درین چمن که بود جلوه گاه باد خزان / چو بید بر سر گل لازمست لرزیدن

مدار بی گل رویش ز ما امید نشاط / که بی نسیم نتوان همچو غنچه خندیدن

بآب دیده وضو ساز و عزم کویش کن / که بی وضو نتوان گرد کعبه گردیدن

مرا ز طعنه دشمن نرفت پای از جای / که رسم کوه نباشد ز باد جنبیدن

مجال ناله بخویشتن کجا بود چون نیست / اجازت سخنی از نسیم پرسیدن

مرا ز غمزه خونریز دوست شکوه نیست / که شرط عشق نباشد ز تیغ ترسیدن

تو عاقلی بگذر از حدیث عشق عماد / که بر فقیه حرامست عشق ورزیدن

وایضا له

خوشا لب بر لب ساغر نهادن / خوشا بر پای جانان سر نهادن

چو جان آن سرو را در بر گرفتن / چو حلقه توبه را بر در نهادن

چو لعلت در حدیث آمد خود گفت / سزد نام سخن گوهر نهادن

لبت را در سخن گفتن بود خوی / هزاران داغ بر شکر نهادن

بود مرغول مشکین ترا کار / ز عنبر سلسله بر خور نهادن

ز سنبل سایه بان لاله کردن / بنفشه بر گل احمر نهادن

گهی در تاب کردن مشک چین را / گهی صد شور در عنبر نهادن

چو اشکم حال دل بر چهره بنوشت / چه حاجت خامه بر دفتر نهادن

عماد خوش نفس دل را تواند / بجای عود بر مجمر نهادن

وله ایضا

خوشست بزم صبوحی و عیش میخواران / بکیش باده پرستان و رغم هشیاران

رفیق یار سبک روح باش در همه حال / که همرهی نتوان کرد با گرانباران

بروی او گذران عمر کاهل دل گویند / خوشست عمر ولی خوشترست با یاران

حکایت دل بیچاره ما و طره یار / حدیث مرغ ضعیفست و دام طراران

بیا و مجلس از انفاس خویش مشکین کن — که خاک ره گذرت برد آب عطاران
برو بچشم تو زلف دراز نیست عجب — که شب دراز نماید بچشم بیماران
ز سوز سینهٔ نالان و چشم گریانم — هوای کوی تو که برق و دیده که باران
هزار عاشق شوریده را جگر خون کرد — تبسم لب شیرین تلخ گفتاران
عماد دلش این بود ز وحشت قبر — که خاک شد تن او در ره وفاداران

وایضا له

دوش ز لب شنیده ام نغمهٔ نازنین سخن — تا بحرف من ام بر همه عالم آستین
جیب دلم بدست او و دامن او بدست من — شکر خدا که یافتم فرصت دولتی چنین
همدم سوز خلوتم خاص من و قوت قدسیان — عود و نواز مجلسم مطرب بزم حور عین
عازم دارم از برم یار نگار سنگدل — عیب نباشد ار کشم ناز ز یار نازنین
وصف جمال ماهش چند کنی ار کنعتی — ماه شدی از آسمان سرو برستی از زمین
تنگ دهان من مها تنگ دل مکن مگر — لب تو بسوز زنم ام تنگ دل من ببین
در سر کار عشق او کرد عماد جان و دل — فارغ ازین بلا بود عاقل عافیت گزین

وله ایضا

زاهد چه داند احوال مستان — وآمن عشرت بر طرف بستان
ای دل چو طاق درین نقاشی — از دست ساقی خوبان بستان
می برکشم که جز خرقه ی ب — جامی بمن ده وین جان بستان
رخسار رنگین با لاله است این — مرغول مشکین با سنبلست آن
داری دهانی نقطه نشانی — جای کمانی از نیست بستان
خسته روانت گوید نجابت — وصف دهانت با تنگدستان
مرغ سحر گفت دوشم که کم خفت — اکنون که بشکفت گل در گلستان

از نامرادی آفاق شادی — که چون عمادی خال زدستان

وایضا له

زهی ز زلف تو در پیچ و تاب نافهٔ چین — شکسته قیمت قند از تبسم شیرین
کمال حسن تو از دیدهٔ خرد پنهان — خیال بکر معنی ز چشم صورت بین
قمر بنظر ز پای خویش می نازید — چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز چشم شوخ سیاه تو نسخهٔ رضوان — بروضه برد و سیه گشت چشم حور العین
چو چین زلف تو بر روی چون نگار افشاند — خرد معاینه پنداشت نگارخانهٔ چین
سواد دیدهٔ من بین و عقد لولوی اشک — مثال طارم گلی و خوشهٔ پروین
لبت بدین خونین پر ز شکر گفت — خوشست تقویت یاقوت بر زر و زمین
تو قصد یار وفاداری کنی هیهات — کسی نگفت که با دون مهر ورزد و کین
چراغ عارض گل صبحدم عجب باشد — اگر نمیرد از انفاس بلبلان غمین
عماد دلشن را بر زبان نمی گذرد — مگر ثنای جمیل جمال دنیی و دین
خدایگان سلاطین عصر ابو اسحاق — که باد تا باد تاج بخش و تخت نشین
چو رادی سخن سعدیم روا باشد — اگر دعایی از اشعار او کنم تضمین
هزار سال حلالت بقای عمرت باد — شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

وله رحمه الله علیه

صبا بیا و چمن را بگل مزین کن — مشام روح معطر ز بوی گلشن کن
بیار ساقی عشاق جامی از می لعل — دماغ تیرهٔ ما را بباده روشن کن
صبا نسیم تو گر بگذرد بنفشان زلف — عبیر و غالیه آتش در کنار و دامن کن
قدم ز کلبهٔ احزان اگر فتی باز — بکوی دوست گذاری برغم دشمن کن
غم فراق توام کشت و خاک بر سر کرد — مرا ز خاک برون آر و روح در تن کن

ولا خیالش اگر آید شبی به پرسش تو   درون خلوت چشمش وطن معین کن
تو مرغ گلشن قدسی و گلخن این منزل   ترا که گفت که در خاکدان نشیمن کن
عماد اگرچه زند ناوک آن کمان ابرو   تو بر مگیر از او چشم و گوش با من کن

وایضاله

غایب ز حاضری چه حالت است این   هم ز آفت و هم حیات است این
تو ملول ز ما و ما مشتاق   دل ز دل می‌رود چه حالت است این
خط غباران کشیدی بر ماه   حرفی از دفتر ملالت است این
بر وی از نظر خیالت آن   بر کنم از تو دل محالت است این
عاشق بی‌نوای مسکین را   بی گنهی کشی وبالت است این
می‌کشم بار هجر و می‌گویم   غایت صبر و احتمالت است این
همه شاهان گدای کوی تواند   دولت ملک بی‌زوالت است این
دولت حسن هیچ دانی چیست   طوری از منصب جلالت است این
بر عماد از وصالت حرام   خون او می‌خوری حلالت است این

وله ایضا

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن   مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن
مرا ز عالم علوی ز گلشکان بردم   ندا کنند که درویش باش و شاهی کن
چو جم مباش سلیمان زمین تا مرغ   بکوش و سلطنت از ماه تا به ماهی کن
اگرچه هر نفست می‌دهد فریب نفس   تو تکیه بر کرم و رحمت الهی کن
تو جرم مختصری و فضلش معین و غره مشو   گناه خویش و خطا بین و عذرخواهی کن
ترا که گفت که در باغ عیش و مسند جاه   می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن
خلاف امر خدا و ز موجب سخطست   رضای او طلبی توبه از مناهی کن

سپاه ناز چو پیدا کنند جای گرد د   تو آب دیده عشق و چهره کاهی کن
ز کنج خلوت تاریک رخ متاب عماد   وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن

وایضاله

کز به سر پای شود راه تو رفتن نتوان   خبر یار و بسر کوی تو رفتن نتوان
تا در کنج معانی نگشاید بر دل   صفت صورت زیبای تو گفتن نتوان
امشب از شوق تو بیدارم و دردی دارم   که نشستن نبود ممکن و خفتن نتوان
مرکب نفس که دارد درین راه ای دل   زانکه بی راحله در بادیه رفتن نتوان
شرح اوصاف تو گفتن به زبان ممکن نیست   گوهر وصف تو دریست که سفتن نتوان
ای که با چهره زیبای تو می‌گوید گل   گو در ایام جمال تو شکفتن نتوان
گفته راز دل از دیده نهان دار عماد   مشکل آنست که با گریه نهفتن نتوان

وله قدس سره

تا بدست تو داد ایام عنان   گر همه تیر می‌زنی و سنان
قیمت وصل تو نداند کس   یک سر موی تست هر دو جهان
ای وفای تو هیچ همچو دهن   عهد تو بی وجود هیچو میان
کس میان من و میان تو نیست   سر ما از دو عالمست نهان
من نکردم ز دل فراموشت   گر تو یاد منی کنی به زبان
آنچه هجر تو کرد با دل من   با گلستان نکرد باد خزان
در فراق تو روی و دیده ما   گل زرد است و چشمهای روان
می‌کشم انتظار موکب تو   که نثارت کنیم نقد روان
چهره زرد و اشک سرخ عماد   دعوی عشق می‌کنند بیان

وله ایضا

مستی از میخانه آمد برون — شیخ از ویرانه آمد برون

با جوانان تا بصحرا ای رود — پیری از کاشانه آمد برون

هرکجا شمع رخی افروختند — از زمین پروانه آمد برون

عاقلی در حلقهٔ عشاق رفت — در زمان دیوانه آمد برون

گفت با ما ای فریبی خلوتی — کز عبادتخانه آمد برون

آشنای بی ادب در کعبه رفت — در حرم بیگانه آمد برون

رخت زاهد را بهم بر زد خرد — از میان پیمانه آمد برون

از حکایتهای اخوان الصفا — نسخهٔ افسانه آمد برون

هر که رخ در عرصهٔ شاهی نهاد — عاقبت فرزانه آمد برون

ولایضا

اگر بشارت رحمت رسد بخاطر غمگین — که زخم هجر تو واصل شود بمرهم تسکین

خیال خواب نیاید بدیده تا تو برفتی — که در غم تو نهادند عاشقان سر بالین

نسیم باد صبا می برد بمشرق و مغرب — ز چین طره چو سنبل تو نافهٔ مشکین

ز روزه غایت فضل تو در قواعد احسان — گذشته پایهٔ حسن تو از مراتب تحسین

عجب که شکر مصری ز خجلت آب نگردد — در آن نفس که نماید لبت تبسم شیرین

مطیع تو زینت عاشقی بدست نیاید — که در جهان نکشد کس جفا و جور تو چندین

ز رنگ دار خیالت و اشک خانهٔ چشم — همیشه منزل ماه و مدام مطلع پروین

والیضا

بگوی با علم ای دل حدیث درد درون — گر از عشق تو ناگفته زیر پرده برون

ز زخم تیغ فراقت گذشته چندین سال — هنوز می چکد از ریش دیدگانم خون

فتاده تنگ دلم بر کنار غم چون میم — تن ضعیف دوتا ام میان رنج چو نون

خیال گوهر دندان او بود شب و روز — درون درج دو چشم چو لؤلؤی مکنون

عجب که گیسوی و چشم نبندد آن الطف — گر آه سرد برآرم ز سینهٔ محزون

چو رفت دامن وصلم برون ز دست امید — روا بود که گریبان درم ز غصه کنون

هر آنچه خسرو پندی و داد لیکن — حدیث او همه افسانه است با افسون

ز بند زلف چو زنجیر دوست گر بگریزد — بگرد دل که خرد نیستش کند مجنون

عماد دلش بر آستان اوست مقیم — ز پیش خیمهٔ لیلی کجا رود مجنون

والیضا

من خسته چون ندیدم بمراد روی جانان — شب ام مقیم کویش همه شب چو پاسبانان

چه کنم که ناتوانم ز دو چشم ناتوانش — بود آن شبی که پرسد خبری ز ناتوانان

من شوربخت با دل ترش از جواب تلخش — نشوم که تلخ شیرین بود از شکر دهانان

شکر از دهانش همه دم خسرو و پنهان — تیغ از میانش همه فکر نکته دانان

اگرم رقیب گوید سخنان تلخ شاید — نکنم صبوری از گل بفغان باغبانان

بجز آستانش نروم بجای دیگر — نتوان برید هرگز بجواز بوستانان

من بیدل ستمکش متحمل در آتش — مبر ای نگار رویش بستم ز مهربانان

بدر آز حجره هر شب که در آرزوست جانا — چو غلام کله بندد و نفیر خوای خوانان

چو دل عماد باشد بکمند غم مقید — چکند اگر تحمل نکند ز جور جانان

ولایضا

من شوق تملک الحشا و من وجدک الحنین — روزی بیاد خال پریشانها چنین

من عشق روی خوب تو برخود ببسته ام — قد حرر القضاء هواکم علی الجبین

از جام صبر تلخ بنوشیدی مذاق عیش — گر یافتی دلم ز وصال تو الکمین

بالهم قد ترحل عن منزلی الکری — والهم قد تمکن فی قلبی الحزین

گر تلخ گویدم لب شیرین عجیب نیست — آری شکر فروش بر افشاند آستین

انتی الدموع سر فوادی فاظهرت — لکن علی الغرام لنا شاهد امین

تا بشکند خامه و در حیرت او فتد — نقاش نقش روی بصورت گران چنین

راز غمت چگونه توانم نهفته داشت — والقلب فی عیادکم دایم الانین

یا جور یار و محنت هجران بکش عماد — یا ترک عشق گیر و ره عافیت گزین

و ایضا له

من که دل بر تو نهادم نه دلم ماند و نه تن — هر که دل بر تو نهد خون خودش در گردن

دل من در شکن زلف تو آویخته است — تا چه مرغست که در دام بلا کرد وطن

زده ام چشم نگهدار تو هر لحظه تیر — تا مرا زهد سپر باشد و تقوی جوشن

گفته بودی بگل سرخ که بگشای نقاب — گر نخواهی که خجالت بری از جانب من

در چمن صبحدمی گوی گریبان بگشای — تا گل از رشک گریبان بدرد تا دامن

گر بیاد سر زلف تو برآید نفسم — تا قیامت نزد و بوی عبیرم ز دمن

در لحد بوی تو گر بشنوم از باد صبا — بدرم بر تن پوسیده ز شوق تو کفن

من دلسوخته در کلبه احزان محبوس — واهل دل خیمه عشرت زده بر طرف چمن

آنچه از یار کشیدم که کشید از اغیار — وانچه از دوست شنیدم که شنید از دشمن

تا حدیث از لب آن تنگ دهان گفت عماد — بوی جان می شنوند اهل جهانش ز سخن

وله ایضا

نسیم باد صبا عطرهای گلشن من — گرت گذار فتد بر جهان روشن من

بگو که بی گل روی تو در بهار و خزان — اگر بباغ روم دست خار و دامن من

فزاید آتش دل می توانم ز آب روان — که خاک کوی تو بادا همیشه مسکن من

اگر ز روی کرم پای می نهی بر خاک — بیا که بر سر کوی تو خاک شد تن من

ترا بمن اگر از دوستی بود نظری — رواست گر همه عالم شوند دشمن من

اگرچه ساخته ام جوشنی ز تقوی و زهد — خدنگ غمزه تو بگذرد ز جوشن من

مکن تصور تغییر در وجود و چنین — دل چو سنگت و پیمان چو آهن من

امیدوارم از دور سپهری باشم — که نور ماه درآید شبی بروزن من

شنید از آن لب شیرین حدیث و گفت عماد — چگونه وصف تو گوید زبان الکن من

و ایضا له

نفحه زان گلاب دان دهن — برد آب عطرهای چمن

نکهتی زان دو زلف پرچین — شکند نرخ نافهای ختن

رخی از نازکی چو عارض گل — بری از نازکی چو برگ سمن

بگذرد عمر و بگذرد هرگز — جز خیال رخت برابر من

بوی انفاست از صبا شنوم — چون نسیمی برآید از گلشن

دل من در میان آتش شوق — و آب چشم گرفته پیرامن

بلبلان را کند منور چشم — یوسف گل ببوی پیراهن

در لحد کشته محبت را — آتش از دل در او فتد بکفن

گر کند یار دشمنی زان به — که زند لاف دوستی دشمن

گر درد جامه از غم تو عماد — روز محشر بگیردت دامن

وله ایضا

یار بیار به از خدا خواسته اند دلبران — یار مرا بگو ز در یار عزیز خود مران

چاک زدم ز دست تو جیب دریغ خرقه را — بس که ز دست می دهی دامن عهد چاکران

من که نماز بسته ام در عقب خیال تو — در پی من خطا بود عقد نماز دیگران

من بدر رود کرده ام خلوت و خانقاه را — جای جوان دلشدم همه سر کوی همسران

صحبت عاشقان گزین در صف عاشقان نشین — روی ز خاقان چین بگذر ازین گذران
بارکش دل ز من بارکشی عجب بود — زانکه نزارتر شدم من ز میان لاغران
دل ز محیط عشق تو جان بکنار کی برد — نیست امید ساحلش غرقه بحر بیکران
عاشق و بیخودم ولی رسم جنون نمی نهم — ور سبکی کند دلم در نظرت شود گران
قرب عماد بی نوا سهل بود بچشم تو — وقع گدا کجا بود در نظر توانگران

وله ایضا

[illegible] — خوبکم ز درگه و خرده نهم در میان
تا نزند بر سرم دست اجل آستین — کیست که برگیرد روی ازین آستان
هر که ازو دم زند باز نگوید ز خود — وانکه ره او رود دگر نیابد نشان
ای که ملامت کنی عاشق جانباز را — گر بدهی دل ز دست باز نگویی ز جان
دوروکی عیش با تو بگویم که کیست — آنکه بسر می رود بر سر تیغ و سنان
بر من شوریده حال پیش مکن ترش روش — باده تلخم بده ساقی شیرین دهان
بر ره اهل نظر غمزه مخمور تست — ترک کشوده کمین مست کشیده کمان
داغ توام بر جگر درد توام در درون — یاد توام بر ضمیر نام توام بر زبان
عمر بپایان برد با خبر و عماد — زانکه همین است و بس آخر کار جهان

وله ایضا

آن رخ نگر که رشک برد آفتاب ازو — وان زلف پرشکن که شکست مشک ناب ازو
انفاس اوست عطر فروشی که می برد — آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب ازو
تا روز حشر از دهنم آید نسیم مشک — یک بوسه گر لبم برباید بخواب ازو
تا با لبت بود نفسی دم فرو زنیم — تا در تنت بود در تن روح تاب ازو
ما از جهان وجود شریفش گزیده ایم — چون قالبی که روح کند انتخاب ازو

گر صد هزار نامه نویسند عاشقان — هرگز به بیدلی نرسد یک جواب ازو
با دشمنم نشیند و فکر خطا کند — ترک خطاست چشم ندارم صواب ازو
ساقی بنیم جرعه مرا کرد بیخبر — عقل هزار عاقل و جام شراب ازو
گر شد عماد خانه چشمت خراب از اشک — کشت امید چشمه دولت یافت آب ازو
ترسم که شکوه بر سانند اهل دل — تا که بحضرت خسرو مالک رقاب ازو
با دایمه پرتو رایش جهان فروز — تا آفتاب نور کند اکتساب ازو

وله ایضا

آنکه میسر نشد دولت دیدار او — دم بدم افزون شود شوق طلبکار او
گر نهد در میان با دل من راز خویش — کس نشود در جهان واقف اسرار او
نقد روان می کند در قدمش دل نثار — گرچه نثار دلم نیست سزاوار او
گو بر طبع مرا گرچه خرند اهل دل — هیچ نیارد بها بر سر بازار او
گفتمش آگه نه از غم دل گفت نه — غافلم از حال او فارغم از کار او
گفتمش از جان شدم یار تو خندید و گفت — هر که بود یار من بخت بود یار او
با قد او سرو را پای فرو شد بگل — زانکه خرامیدنش نیست چو رفتار او
آنکه دل خسته ام در غمش آزرده است — صبر نبود چه کنم دار وی آزار او
دعوی دین چون کنی در غم رویش عماد — بسته دلم در میان زلف چو زنار او

وله ایضا

ای باد صبا سلام او گو — در پیش رهی پیام او گو
این نامه پر بمهر مشکین — گر نامه او درست نام او گو
در تیره شب فراق مردم — روی چو مه تمام او گو
تا مرغ دلم شود آزاد — آن طره همچو دام او گو

با سرو چمن چه کار ما را / سرو قد خوش خرام او کو
زین جام دل ما بگرفت / جام می لعل فام او کو
من چون نخورم ز دست او می / جای ز کف غلام او کو

وایضا له

ای برکنار دین و دل تکیه گاه تو / زر دست روی من ز دو چشم سیاه تو
هر جا گذر کند گذرای عنبرین سرشت / بوی عبیر می دمد از خاک راه تو
بر منبر سرود از روی افتخار / در ملک بندگان در بارگاه تو
خورشید منظران دو عالم باتفاق / آیند اگر تو راه دهی در پناه تو
دارم طمع که کلبهٔ تاریک من شبی / روشن شود ز پرتو روی چو ماه تو
باری که می کشم من مسکین ز دست عشق / ای دل گناه دین بود نی گناه تو
در خورد آتش تو ز دست نظر ولی / باشد که آب دیده شود عذرخواه تو
وان چرا همیشه گداز دل تن عماد / کوه غمت بر تن ماند کاه تو

وله ایضا

ای چراغ چشم جانها روی تو / یک سر مو از میان تا موی تو
برنیارد سر چو نیلوفر ز آب / چشم من بی آفتاب روی تو
نافهٔ مشک ختن در ناف شب / گشته ذکر حلقهٔ گیسوی تو
با لبت کوثر زند لاف ولی / می رود آب ثبت از کوی تو
از قبا تنگ شدی بندی تا مرا / صد گره بگشاید از پهلوی تو
می نهادم سر نفس از خودی / چون علم سر دوش بر زانوی تو
ظاهرم با خلق و باطن همت / دیده ام با غمزه و خاطر سوی تو
همچو زلفت بی سر و سامان شود / هر که شد یک لحظه هم زانوی تو
برتابد تا ابد جان عماد / روی دل از قبلهٔ ابروی تو

وایضا له

ای دل ز عهد یار نسیم وفا شنو / پیغامهای از لبش ز زبان صبا شنو
جور و جفای او ز من غم چشیده پرس / پس ماجرای او ز من مبتلا شنو
پشمینه پوش صومعه گو نام ما مبر / از درد نوش میکده ناموس ما شنو
گفتی شبی وصال مرا از خدا بخواه / از خواب سر برآر و خروش دعا شنو
بالا نمای و رونق سرو چمن شکن / گیسو فشان و نکهت مشک خطا شنو
در کوی من گذر کن و پس رشک چمن / در روی من نظر کن و بوی غنا شنو
بر بند راه آه من و دود دل چنین / گلگون زبان اشک من ماجرا شنو
بگذر ز تربتم چو ز خاکم زنند خشت / وز ذره های قالب من مرحبا شنو
در مشهد عماد شو و نور مهر بین / با خاک او ز بوی نسیم وفا شنو

وله قدس سره

ای روی تو رشک بصد رو / وز موی تو تا بمشک یک مو
آفاق معطرست گویی / یک حلقه گشاده ای ز گیسو
در قالب مرده می دمد جان / هر باد که می وزد از آن کو
من نیستم آنکه گوشه گیرم / یک لحظه از آن کمان ابرو
عاقل نبود کسی که نبود / دیوانهٔ روی آن پری رو
سرگشته چو ذره در هوایش / پیوسته همی دوم بهر سو
آوخ که دل عماد بربود / آن غمزهٔ دلربای جادو

وایضا له

ای زده طعنه بر شکر پستهٔ قندریز تو / غالیه سای عنبرین سنبل مشک بیز تو

مشک سیاه بیخته بر گل سرخ ریخته … زیر کله گریخته هندوی پرگریز تو
شام مرا سحر کند غم ز دلم بدر کند … زین طرف ار گذر کند مرکب تند تیز تو
خانهٔ دل خراب شد صبر نماند و خواب شد … اشک چو خون ناب شد از گذر ستیز تو
گشت عماد در سحر منزلت از دو دیده تر … چشم سحاب شد مگر زین اشک ریز تو

وایضا له

ای که در خلوت دل ساخته ام مسکن تو … بنمایم بکشم خیمه ز پیرامن تو
گر کند حکم قضا جان مرا از تن دور … دست امید دلم کی گسلد از دامن تو
آفتابیست که هرگز نکند میل غروب … در جهان دل من مهر رخ روشن تو
گر سرم در سر سودای تو شد باک نیست … جان صاحب نظرانست فدای تن تو
نالهٔ من که دل خارا ازو نرم شود … هیچ اثر می نکند در دل چون آهن تو
در غم هجر تو تاریک شد ای جان عزیز … چشم غم دیدهٔ من خوش نکهت پیراهن تو
من که دریای فراوان نکند سیرابم … مست یک جرعه ام از بادهٔ مردافکن تو
ای که با جوشن تو بد ایمنی از تیر غمش … ناوک غمزهٔ او بگذرد از جوشن تو
گفته بودی که عماد از چه سبب دشمن ماست … دشمن جان بود آنکس که بود دشمن تو

وله ایضا

ای که مرا کسی نیست بجای تو … کافرم ار کشم سر ز رضای تو
بی تو مشوشم زانکه در آتشم … چند بجان کشم بار جفای تو
نیست مرا دلی در خور مهر تو … نیست مرا سری لایق پای تو
ای تو گزین دل کیش تو دین دل … مهر نگین دل نقش وفای تو
راحت جان بلا پیش اسیر تو … شاه جهان گدا نزد گدای تو
مهر تو کار جان هجر تو بار جان … گشته شکار جان مرغ هوای تو

وصل تو راحتم هجر جراحتم … رفت فصاحتم گاه ثنای تو
درد تو چون دوا رنج تو چون شفا … مرهم جان ما زخم بلای تو
عمر بباد شد روز مراد شد … جان عماد شد باد بقای تو

وایضا له

ای مقیم خلوت دل یاد تو … جان من خاک گشت بنیاد تو
شد دل سرگشتهٔ غمگین من … پای بند عهد بی بنیاد تو
نیست خالی جویبار چشم من … از خیال قد چون شمشاد تو
خسرو خوبان بشیرینی توئی … ای من شوریده دل فرهاد تو
دسته گل شاید ار بندد نقاب … از حیای حسن مادرزاد تو
از حیات خویشتن شرم آیدم … گر برآرم یک نفس بی یاد تو
آتشین آه مرا نبود اثر … در دل سنگین چون فولاد تو
ای بهار از طرهٔ اش بوی نگیر … تا کند عنبر فروشی باد تو
چند نالی در غم هجران عماد … گوش گردون کر شد از فریاد تو

وله ایضا

من فراموش کنم هرچه بود الا تو … عشق بازی نکنم در دو جهان جز با تو
گر دلیل من سرگشته تو باشی انست … هر مسافت که بود از من بیدل تا تو
در درون دل تنگم که بود خلوت انس … راه هر پرده نشین نیست مگر تنها تو
در میان غم و اندوه و پریشانی من … بر کنار دل آشفته ناپروا تو
ساقی از باده چنان بیخبرم کن نفسی … که ز مستی نشناسم که منم این یا تو
تو برفتی و برفت از عقبت عمر عزیز … عمر اگر باز نیاید چه شود باز آ تو
نشکستی بجفا عهد و لا رام عماد … ای ز پیوند و کان عاشق برجا تو

وایضا له

مردم ز پاس پاسبانم که از کوی ما برو — یعنی گدایی از حرم پادشا برو
درد تو بی دوا است ز بهر دوا بپای — رنج تو بی شفاست ز دار الشفا برو
در کوی وصل چو تو بی را مجال نیست — اینجا مقام سلطنت است ای گدا برو
چون کویت ار بروز درم گریه می کنی — بگذار آب دیده و بی ماجرا برو
رفت آنکه مرحمت ز ره لطف گفتمی — کاشانه زان تست تو دانی بیا برو
گر همچو بوی گل شنوی از کمال لطف — بربند رخت و همره باد صبا برو
گوید غمزه حاجب من با رسول تو — کاید دلم بجان ز برای خدا برو
شکست کوی عشق و تو با این همه غرور — اندر جهان بکنجی ازین بکجا برو
باکبر وصلها شوان یافتن عماد — بگذار کبر و باز در کبریا برو

وله قدس سره

ای برقد بلند تو صنوبر کوتاه — گفته بالای تو با سرو چمن طال بقاه
روی زیبای ترا آفت از خط نرسید — هر کجا گل بود اندیشه نباشد ز گیاه
ماه را مرتبه عارض و خالت باشد — اگر از غالیه یک نقطه فتد بر رخ ماه
صفت روی تو از هر که بپرسم گوید — آفتابیست که در وی نتوان کرد نگاه
تا خیال تو شبی پای نهد بر چشمم — همه شب دیده گریان بودم بر سر راه
نه من از غمزه بیمار تو رنجورم و بس — ای بسا روی که زرد است از آن چشم سیاه
یا رب این آب حیاتست که جان می بخشد — یا حدیث لب تو یا نفس روح اله
ذوق طاعت برود از دل ارباب صلاح — در مقامی که شود شوخ تو جویای نگاه
چرخ افلاک بسوزد همه چون هیمه خشک — گر بگردون رسد از جان عماد آتش آه

وایضا له

ای بسته رو و راه دل و روان زده — در راه دین و چشم تو صد کاروان زده
سرگشتگان کوی تو مردم ز جوی چشم — بر خاک رهگذار تو آب روان زده
تا با دهان تنگ تو غنچه گشوده لب — باد صباش هر نفسی بر دهان زده
در کشتن بلای تو عشاق پاکباز — نقد روان نهاده و دل در گران زده
ای هندوان زلف تو بر قلب تاخته — ترکان نیم مست تو بر خیل جان زده
بر صحن هم طراوت گلبرگ عارضت — صد طعنه بر جمال گل بوستان زده
نام لب تو حیف بود بر زبان من — هرگز مباد آن لب شیرین زبان زده
خالیست بر گل رخ آن سرو قد عماد — یا نقطه ز غالیه بر ارغوان زده

وایضا له

ای بسته سنبل بر برگ لاله — وافگنده بر گل مشکین کلاله
دوشم از فراقت تا روز کردم — چون شمع گریه چون چنگ ناله
ساقی بده رم خالی چه داری — از باده ساغر روزی پیاله
ای گرد از برگ گلت خوی — چون در گلستان بر لاله ژاله
مشکین خط تو بر روی رنگین — رسته بنفشه بر برگ لاله
بر روی چون زر مردم تو پیدا — چشم بسرخی چندین رساله
روزی که روزی کرد قسمت — غمخواری آمد ما را حواله
مسکین عماد امشب نیاید — اللیل داج این الغزاله
یار از عماد ار خواهد دل و جان — حقیست واجب دینیست حاله

وله ایضا

ای جای سرو قدت بر جویبار دیده — بی سینه تو رنج خاطر گل از تو خار دیده
با هر و خیالت جاسوس خواب شب رو — بگذشته جلگای بر پرده دار دیده

هم گلشن روانی هم آب زندگانی / هم بوستان جانی هم نوبهار دینی

نی نی تو کامرانی باشد مراد خاطر / نی نی تو روشنایی آید بکار دینی

با یاد قد و رویت هر لحظه اهل دل را / شمشاد و لاله روید از شوره زار دینی

چون دیده نیست جایی شایسته خیالت / کان لعبت ار نشیند هم بر کنار دینی

در دلبری سواری همتای او نه چندی / در عالم ارچه تازه چابک سوار دینی

تا شد سرود رودم از گوش هوش چون / سیلاب خون روان شد از رود باز دینی

بشنو عماد و منگر در غمزه اش که ناگه / خون دلت بریزد و از ره گذار دینی

وله ایضاً

ای خط آسمان گرد قمر گشتی / وز غالیه هاله بر طرف خور گشتی

با عارض تو گردون برده نقاب بسته / با قامت تو بستان شمشاد در بر گشتی

با خادی رضوان کوی تو را بسته / وز عنبری طول قد تو سر گشتی

تا گرد اهل دل را سر گشتگی زیادت / بر چهره هر زمانی نقشی دگر گشتی

تا کام دل چه یابد هر لحظه مبتلایی / با نازکی عارض بار نظر گشتی

روی تو خاک خواری بر فرق سیم کرده / حسنت خط مذلت بر لوح زر گشتی

از ناله ام شمایل عنبر بدوش برده / وز گریه ام زمانی کنج گهر گشتی

وز دیکشان حسرت در بزم نامرادی / مردم ز دست ساقی صد جام در گشتی

چشم عماد گریان زان رشته های دندان / در رشته های مژگان لؤلؤی تر گشتی

وله ایضاً

ای دل بیچاره من در خطر افتاده / داغ بلا دیده وز نظر افتاده

بر سر کوی بلا بی سر و پا گشته / وز قدح درد درد بی خبر افتاده

با فلک بی وفا روی بر و کرده / با ستم روزگار بی سپر افتاده

در زیر بار رنج و غم پای بگل مانده / بر سر کوی جفا بار دگر افتاده

غمزه بیچشم کسی چون ز فلک برده / سوخته خسته بر گذر افتاده

زلف پریشان خلق جان غم غصه فرو برده / مردمش از روی کار پرده بر افتاده

با لب جانان عماد تا تو بگویم که گفت / خوش سخنی طوطی از شکر افتاده

وله ایضاً

ای دل ز غیر دوست تبرا نکرده / خوا آرزوی نفس تمنا نکرده

در جست و جوی طلعت چون آفتاب او / خود را چو ذره با سر و پا پا نکرده

هر تیره شب بخون جگر رخ نشسته / هر صبحدم زیارت دلها نکرده

در درد یار خیمه غربت زدی ولی / در خاطر شکسته دل جا نکرده

هرگز بذکر و فکر تقرب نجسته / هرگز به صبر و شکر تولا نکرده

هر صبح در خصومت و هر شام در خلاف / یک روز میل صلح و مدارا نکرده

در صورتی عجایب معنی ندیده / در خانه تفرج صحرا نکرده

امروز لاف می زنی و لی میزنی عماد / لیکن بعمر خود و شبی احیا نکرده

یا رب کدام جرم که از ما نیامدست / یا رب کدام فضل که با ما نکرده

وله ایضاً

ای دل گشایشی ز در کبریا بخواه / اخلاص پیش گیر و خلاص از بلا بخواه

در یوزه ز باطن صاحبدلان بکن / یا همتی ز باطن اهل صفا بخواه

رنج روان شیفتگان از شفا طلب / درد نهان خسته دلان از دوا بخواه

وقت طرب رسید خلاص از تعب بجوی / امید راحت نجات از بلا بخواه

بگشا کف نیاز کرم از اهل جا مجوی / بیگانه گرنه ای ز در آشنا بخواه

دل در سبب مبند و سبب را رها بکن / بر گیر دل ز خلق و مراد از خدا بخواه

آزادی از برای اسیران آن سرای
از بندگی خواجه هر دو سرا بخواه

خواهی که بی نیاز شوی از نسیم مشک
بویی ز چین گیسوی او از صبا بخواه

منشور ملک صفوت و پروانهٔ رضا
از مرتضی طلب کن و از مصطفی بخواه

هنگام رفتنست غنیمت شمر عماد
این دم که خون ز دیده روان شد لقا بخواه

وقتی مبارکست توقف مکن عماد
درویش وار حاجتی از پادشا بخواه

و ایضا له

ای دل کنون که مرتبه جان رسیدنی
وز جان گذشته و بجانان رسیدنی

آیا چه قصه که ز غفلت نشان دهی
یا رب چه بخت که بسلطان رسیدنی

ای شمع روشن از ره تابان گذشته
وی شاخ گل بسرو خرامان رسیدنی

از گل حدیث تحفه راه چمن مپرس
ای باد صبحدم که تو آسان رسیدنی

ای نغمه از بهشت بر آدم فرستنی
وی مژده از سبا بسلیمان رسیدنی

شمع این زمان مرو که در ظلمت شبی
گنج این نفس طلب که بویران رسیدنی

ای غنچه بر کدام لب جو شگفته
وی بلبل از کدام گلستان رسیدنی

رنج ترا عماد شفا دانی از کجاست
در درد مرده که بدرمان رسیدنی

یعقوب بیدلی که ز یوسف بریدنی
وایوب صابری که بکرمان رسیدنی

وله ایضا

ای زلف تو عنبرین شمامه
من قد که قامت آلفیامه

چون باده درون جام تابان
اندام تو در درون جامه

از وصل رخ تو بی نصیب اند
خاصان زمانه خاصه عامه

عشقی بی لعلت از تو شد
در حال گرو کنند عمامه

آنامه بخدمتت نویسم
چشم و مژه ام دوات و خامه

ای باد صبا اگر توانی
از یار بسی بیار نامه

انفاس عماد را نسیمی
با تن نکهت شمامه

و ایضا له

ای طرهٔ تو سنبل در یاسمین گرفته
خالت هزار نکته بر مشک چین گرفته

لعلت کتاب احیاش صبح خوانده
بوعلت سواد عنبر از حور عین گرفته

صد طعنه بوی زلفت در نافه مشک بسته
صد خرده چشم مستت بر اهل دین گرفته

اوصاف خط و خالت در هر زبان فتاده
آوازه جمالت روی زمین گرفته

بر خاک آستانت هر کس که سر نهاده
حورا بآستینش گرد از جبین گرفته

گر رفت رنگ وسمه ابروی چون هلالت
من ماه نو ندیدم هرگز چنین گرفته

تا بست نکهت بازار مشک چینی
آهوی نافه سینه از غصه چین گرفته

ای رهرو ریایی فارغ ز پارسایی
راه گمان سپرده ترک یقین گرفته

کز اهل دل خرابات در زیر خرقه دیدم
کو محتسب شراب در آستین گرفته

تا کی عماد بیدل بر دم زند بهجران
چون بلبل از غم گل آه حزین گرفته

بر خاک ره فتاده دست دعا گشاده
دل را بیاد داده غم را قرین گرفته

وله ایضا

ای گل از روی چو ماهت سپر انداخته
شمع در مجلس انس تو سر انداخته

هر که غیر تو خریدست زر انداخته است
نفروشند وصالت بزر انداخته

هر سه کوی تو در هر قدمی شو این بافت
کشته سوخته بر گذر انداخته

طایر قدسی جان کز چمن غیب پرید
در بیابان بلای تو پر انداخته

سر زلف تو زند حلقه سودا شب و روز
بر در خاطر پر در خطر انداخته

راز من اشک نپوشد و اسرار دلم
نکند فاش که از نظر انداخته

چون اسیر تو شدم تیغ بلاکم چه زنی — ز غم تیغ سکی بر پر انداخته

خوابم از دیده بشد تا که از اشک بدید — خواب خوش چشم مدار از که انداخته

بر سر کوی غم و رنج فراقت عماد — محنت اندوخته خانه برانداخته

وله ایضا

ای ماه عارضت را از مشک ناب خانه — دل را ز مهر رویت پر آفتاب خانه

آن نافه کز نسیمش آفاق شد معطر — از مجلست برآید با از گلاب خانه

شایسته خیالت هرگز کجی ندارم — جز دیده‌ام که دارد خالی ز خواب خانه

مردم که پیش چنین کرد در روان ز چشم — بر روی آب سازم همچون حباب خانه

دل شد خراب تا شد آرامگاه عشقت — گنجینه عشق او را باشد خراب خانه

هر شب که رخ نمایی گردد جهان نیازا — از پرتو جمالت پر ماهتاب خانه

در چشم اشکبارم باشد خیال رویت — ماهی که همچو ماهی سازد در آب خانه

از زهد توبه کردم ساقی بیار شرابی — کز خون زاهدان به خاک شرابخانه

میخانه شد ز عشقت جای عماد ورنی — جای فقیه باشد کنج کتابخانه

وله ایضا

ای لعلت عود سوز سینه — داری نفسی چو عنبرینه

مانند بخور مجمر ای دل — دودی که برآیدم ز سینه

همچون دهنش لب تو ما را — لولوی خوشاب را خزینه

در دیده عاشقان بی سیم — دریای گهر بود دفینه

بر وفق مراد دشمن ای دوست — بسیار مرنج از این کمینه

تا کی شکند دل چو سنگت — این خاطر همچو آبگینه

بگذر ز هلاک من که هرگز — با دن نداشت مهر کینه

هر صبح که طلعت تو بینم — چون شام نماید این مدینه

زین ورطه عماد کی برد جان — دور است ز ساحل امان سفینه

وایضا

ای سحر رویت گل پر من ببین — چون قامت تو سروی طرف چمن نبین

هاروت علم افسون بر غمزه تو خواند — عیسی حدیث احیا از لعل تو نوشین

نی خوشتر از دهانت غنچه لبی کشوده — نی تازه‌تر ز رویت از گل گلی دمین

دل در میانه جان جای غم تو کرده — جان بر کنار دل مهر تو پرو زمین

هر کس تعبد رحمت کردند اختیاری — عاشق ز هر دو عالم مهر تو برگزین

رضوان چو لعل نابش در گوش حور کرده — یاقوت اشک خونین کز چشم ما چکین

بر دست یکی آن دم کاین پرسش من — تا پیشتر نشویم راحت آب دین

ای مست و از گلستان فردا که گل بیاید — با یار کمتر افتد مهمان نو رسین

راز عماد با دل که گشتی آشکارا — گر حال او نگفتی کلک زبان برین

وله ایضا

تا در درون دیده پنهان نشسته — هرگز ندیده‌ایم که با ما نشسته

گر رفته کی به خسته خاطری — نشنیده‌ام که یکنفس از پا نشسته

تو بر کنار چشمی و هر لحظه دامنم — پر در شکی که بر لب دریا نشسته

گویی که در دو کون نگنجد دل مدام — در تنگنای کنج سویدا نشسته

از خاطری که می‌گذرد بر در دلم — تو واثقی که بر در دلها نشسته

راهی که نماند و مقام کسی نشد — در خاطری که می‌گذری با نشسته

رفتی ز پیش دیده و هر جا که می‌روی — ما را تصور است که آنجا نشسته

من در مقام شوق به فرقت ایستاده‌ام — تو با مکنان به تماشا نشسته

در خلوت منور چشم و دل عماد | بگذشت سالها که تو تنها نشسته‌ای

وله ایضا

تو مپندار که من بی تو بجانم زنده | که تو زنده‌ام ای جان نه بجانم زنده
حکمت آنست که من زنده بجانم بحیات | من اگر زنده بجانم تو بخوانم زنده
در حیات من بیدل بگمانند همه | دیگران گر تو چنین من بگمانم زنده
بوی زلف تو شنیدم شبی از باد سحر | سالها شد که من خسته ازانم زنده
مردم از تحفهٔ انفاس شریفت شنوم | ظاهر آنست که تا حشر بآنم زنده
چشمهٔ آب حیاتست لب شیرینت | که ازان چشمهٔ من تشنه روانم زنده
کشتهٔ عشق تو چون زنده جاوید شود | من دلسوخته در هر دو جهانم زنده
اثر زندگی امشب ز زبان می‌یابم | من چو شمع چه عجب گر بزبانم زنده
چو عماد از تو اگر دور بمانم نفسی | مرده باشم بحقیقت تو مدانم زنده
چون سکندر طلب چشمهٔ حیوان نکنم | که بدلداری دارای زمانم زنده

وله ایضا

چه روییست آن بانمک و چه قدست ای تعالی الله | که با آن ماه شد ناقص که با این سرو شد کوته
غم دنی و دین در دل گذر کردی ازین آشنا | کنون چندان که یاد او در دل نمی‌آید بحمدالله
می لعلت آن یاب ز نوران چه یابد کوکب | سواد موی او یا شب یا چین روی او یا مه
گر آن خال زنخدان را به پیوندی بگویید | که مارویت بابل رامید شد خلاص از چه
فشاند آستین من که گشتم خاک راه او | چرا در می‌کشد دامن چنین یارب ز خاک ره
اگر کردی نظر در ما گرفتی کار ما بالا | که تشریفی بود والا که ادراک التفات از شه
چه حاجت راز دل گفتن چو جانان بی خبر باشد | ز سر کار من واقف ز حال زار من آگه
حیات جان مشتاقان ز بوی دوستان باشد | ازانم زنده کز کویش نسیمی می‌دمد گه گه

اگر گردد جدا از سر عماد از دست بیدادش | بعید از صاحب اعظم رساند نکو ناگه
وزیر حاکم مطلق بر انداز من ناحق | یگانه شمس دین حق اعز الله انصاره

وله ایضا

دل صاحب نظران هر چه کم آزاری | زانکه این طایفه را پیش دلداری
مدام بلبل شوریده به از گل نبود | مست سودا زده را شاهد بازاری
در ره عشق تو مردن شرفی هست دل | دولت وصل تو از درد طلبکاری
گفته بودی که ز بند غمت آزاد کنم | گردم اندیشه بدام تو گرفتاری
چون فلک خون من بی سر و پا خواهد ریخت | بر سر کوی تو در راه وفاداری
زاهد صومعه تا خود چه شنیدست که باز | راه میخانه گزیدست که خماری
گر کنند اهل جهان خدمت و اکرام عماد | بر سر کوی تو دیدن ستم و خواری

وله ایضا

روشن دلی چو آینه باید که گاه گاه | در روی او بگوشهٔ چشمی کند نگاه
دانی که سایهٔ تو کجا بر سر آمدم | آنجا که کس مرا نشناسد ز خاک راه
باران رحمت تو بخاک وجود من | وقتی رسد که برود از تربتم گیاه
تا در کدام کوه و بیابان تلف شود | مسکین تنم که می‌بردش باد همچو کاه
مجروح اگر نمی‌شوی از ریش اهل دل | اندیشه هم نمی‌کنی از خون بی‌گناه
در عهد عشق جای دلم چون زلف اوست | عشقست آنکه خانهٔ دلها کند سیاه
گر نیست بها کند عقل گو بدم | تشبیه آفتاب چرا می‌کنی بماه
دانی چرا ز دود دلم رخ نتافتی | آیینه را محافظتی می‌کنی ز آه
گر مستجاب می‌شود ای دل دعای تو | جز وصل دوست هیچ مرادی مکن بخواه
آیا بود که خواجه رساند بعز عرض | شوق عماد و میل درونش بخانقاه

کر بود التفات وزیران نه دار
احوال بندگان که رساند بپادشاه

سلطان جمال دنیی و دین یا خدای
زینت فزای افسر و پیرایه کلاه

یا رب بآه بانک کرم غریبان توبت شام
یا رب بآه سرد اسیران صبحگاه

کز روی مرحمت نظری کن بحال او
وز فضل خویش دار ز چشم بدش نگاه

بادش همیشه تخت سلیمان تکاه گهست
ملکش در حمایت و خلقش در پناه

ولایضا له

ساقیا جام می پخته بمخموران ده
قدح شربت جوشین برنجوران ده

دختر بکر عنب را که رخ غماپیست
برفکن معجر و پوشیده بمستوران ده

تا بشوییدی از صفحهٔ دل نقش غرور
ساغری چند بسر دفتر مغروران ده

خاک کوی تو بخونابهٔ دل کل کردیم
زجر تا چند کنی اجر بمزدوران ده

من مقیم سر کوی تو شدم کو رضوان
روضهٔ خویش بسودا زده حوران ده

من که کارم و در قصهٔ بهشتم ز نیست
غرفهٔ جنت فردوس بمغفوران ده

ای بشیر از خبر مقدم جانان داری
این بشارت بدل خستهٔ مهجوران ده

زاهدان توبه شکستند و ز مسجد جستند
برو ای عاشق و این مژده بمنظوران ده

کز دو پایه شهرت برود نام عماد
شاه کو منصب این شهر بمشهوران ده

ولایضا

ساقیا بیا و جام می دم بدم بده
جان مرا خلاص ز اندوه و غم بده

من در میان بادیه سرگشته مانده‌ام
ای خضر پی خجسته نشان حرم بده

تو پادشاه حسنی و کنج تو رحمت
بگشا در خزینه و داد کرم بده

در عهد و وفا شو و انصاف پیش گیر
راه جفا رها کن و ترک ستم بده

کز فیض ابر کیلدای چشم اشکبار
روی زمین بدیده نوان نم بده

مرغ دلم که دانهٔ خالت گزین است
کو خبر من وجود و یا عدم بده

دلداری عماد اگرت هست در ضمیر
او را بشارتی ز زبان قلم بده

ولایضا له

گر آفتاب ملکی و گر سایهٔ اله
در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه

دل را بآه صبح صفا ده که گفته‌اند
آیینهٔ دلت که روشن شود بآه

خواهی که چشم اهل دل بر تو او فتد
افتاده باش در ره عزت چو خاک راه

شاهی که دست حادثه پایش ز جای برد
ز ملک دستگیری او کرد و نی سپاه

در انبساط روزی و در انقباض روح
فرقی نگفته‌اند میان گدا و شاه

در بارگاه حشر چه سلطان چه بی نوا
بر آستان مرگ چه دربان چه پادشاه

چون آدمی که سرش میرود ز دست
وز سر بدر نمیرودش حب مال و جاه

بر باد داد غالیه بوی زرد رنگ
با طرهٔ معنبر و با روی چو ماه

ناخسته سینه‌ایم و هوا میت بزرد دود
ناپسته دین ایم و زنیت بزر جاه

با آنکه سرخ و چهره زرد کم دیده‌ام
در پشت سپید خود و نامهٔ سیاه

باشد شکوه کوه گناه مرا و لی
کوه از بود عنایت حضرت شود چو کاه

آری کم اندر دم معصوم در جهان
لیکن نگه کرده بود این همه گناه

انکار چون کنم که گواهند دست و پای
چون اعتراف هست چه حاجت بود گواه

یاران رحمتی بغربت آن دم ای کریم
کز خاک تیره سر بدر آریم چون گیاه

آید عفو هست شود تنگ دل عماد
دست دعا برآور و آمرزشی بخواه

ولایضا

هرگز نگفتم روی ترا ماه
ورز آنکه گفتم استغفرالله

باز آنکه ما را در اشتهارست
کو هست بر در حیث بر راه

بر من جفایت تا چند و تا کی	بار جفایت کوهست و من کاه
ترسم که پرسم کان زلف و عارض	مویت به مشک رویت به ماه
چشم ندیده رویت ولیکن	گوشم شنیده وصفت ز افواه
این اشک گلگون آبست با خون	وین آتشین دم دودیست با آه
چون نیست بارم در بزم خلوت	جان می سپارم بر خاک درگاه
یعقوب دل را خونین بود چشم	تا یوسف جان باشد درین چاه
میل عماد است هرگز نباشد	کی با گدای همدم شود شاه

و ایضاً له

هر صبحدم که روی مبارک نمود	بر روی اهل دل در معنی گشود
چون دل برای عشق رخت آفریده اند	مقصود از آفرینش دل خود تو بود
دل با کسی نماند در ایام حسن تو	هر دل که بود در همه عالم ربود
هرگز گمان مبر که بنالم ز درد عشق	در هر بلا و رنج و غمم آزمود
ای ساقیی که دم بدم از باده چو رنگ	زنگ غم ز آینهٔ دل زدود
در شیوهٔ ملاحت و آیین دلبری	هر لحظه خسرو دگر از نو نمود
در دور ظلمت ای پیر روا مدار	آخر نه اولم به کرامات ستود
گفتی عماد دوش از جان نخواه گوی	هرگز حدیث جان ز زبانم شنود
ای دل وصال دوست نه بینی کم بخواب	در عمر خویشتن شبی از خوش غنود

و له ایضاً

یارب تو هیچ بار دگر بر دلم منه	با این درون سوخته بر درد الم منه
بر جان خسته زخم درین محنتم مزن	بر دل ز غصه بار درین منزلم منه
آوارگی ز صحبت مه مرهم بخش	در دل بجز محبت مه مقبلم منه
گر رهنمایم نکند هیچ عاقلی	سر در قفای پیش رو جاهلم منه
در خاطر شکسته که با تست غم درو	مشغولی زمانهٔ بی حاصلم منه
زین پیش در درون دل ریش مضطرب	اندوه جان گداز و غم مشکلم منه
یارب بحق و حرمت پاکان حضرت	گر راه لطف روی سوی باطلم منه
از پی در آورم خلق صدق چون عماد	در پیش هیچ واقعهٔ مشکلم منه

و ایضاً له

آمد ز بستان باد بهاری	زان گشت ارزان مشک تتاری
یا ارض نجد بهجت وجدی	یا ریح ورد و اقدت ناری
گل چهره پوشان عشوه فروشان	بلبل خروشان از بیقراری
شاه ار گدا را پرسد با حسان	عیبی نباشد در شهریاری
العمر ناج و القلب راج	واللیل داج والطیف ساری
خواری کشیدی ای دل در کوی عشقش	کاینجا عزیزان بینند خواری
آمد خیالش در دیده با اشک	او گشت ساکن و شیخ کاری
من دا یعیدنی الی حبی	من شوق خد فی الی زواری
چشم عماد از شوق جمالش	ابریست گویی در اشکباری

و له ایضاً

آن دم که تو ای بادهٔ صافی بکف آیی	زنگ غم از آینهٔ جانم بزدایی
چون خرقهٔ سالوس من آلوده زرقست	عارف تو همای رند که در زیر قبایی
تا عادت درویش نوازی تو شد فاش	بازار کمین چشمه گرفتست روایی
آنجا که گدای در تو ملک ستاند	هر جای که صدرست در آید بگدایی
از پسته دهان تو خود را خبری نیست	گر پس نبود واقف اسرار خدایی

باز تو کشیدیم و نکردیم شکایت / بند تو گزیدیم و نجستیم رهایی

یابد چو سپیم مجمری آتش و زخ / هر دل که شود سوخته داغ جدایی

ای زخم ارادت تو مگر مرهم ریشی / وی درد محبت تو مگر عین دوایی

در شان عماد آیت اخلاص بیان کن / باشد که کند توبه از زهد ریایی

وایضا له

آیین تو آنست که درویش نپرسی / مرهم ننهی بر دل از ریش نپرسی

با خصم در آمیزی و با یار رنیایی / بیگانه نکو داری و از خویش نپرسی

دل بندی و در بر رخ عاشق نگشایی / سلطانی و از محنت درویش نپرسی

اسرار من الابد آموز نگویی / و احوال من الازل اندیش نپرسی

خواهم که مرا از ره درویش نوازی / بیچاره بپرسی اگرم پیش نپرسی

بر حالت اخلاص عماد از سر تحقیق / واقف نشوی تا ز دل خویش نپرسی

از خامه بپرس ای دل اگر برگ کلفت / گر نوش طلب میکنی از نیش نپرسی

وایضا له

اذری فی فراقک ما اقاسی / وتذکر ما تقاسیا ام انت ناسی

بوصلک هات کی یرجی بخیت / وکربت از رقیبان بی مراسی

لقد یرجو فوادی منک رفقا / وان فواد اهل الحسن قاسی

نمیدانم که در وصف جمالت / چه میگویم که سرو ان ز قیاسی

ولیل طال اجانی تقلبی / الام کیون جدک فی النعاسی

گفتم شکر روز وصلت آری / بدر دوم مبتلا زان نهاسپاسی

ولیل الهجر عند الصب طالا / احاد فی ثلاث فی سداسی

بقول دشمنان برگردی از دوست / اگرچه دوست از دشمن شناسی

عماد خسته درمان از که جوید / ولیس سواک للعشاق آسی

وایضا له

از تن ما اثری نیست مگر پیرهنی / این خیالست که در نظر آید زشی

جز وجود من بیچاره دگر شد تلفات / نیم جانی که در آید بجهان بی بدنی

یارب این شخص ضعیف من بیخویشتن است / یا خیالیست مصور شده در پیرهنی

پیش ازین زین تن نماند از تن بیجان من / که مرا پیرهنی باشد و او را کفنی

نکند خاطرش اندیشه نابودن من / بی وفایی نخورد غم ز وفات چو منی

زنم از خاک لحد رقص کنان برخیزم / گر رسانند بگوشم ز زبانش سخنی

شمع دلسوخته را دوش زبان ببریدم / تا حدیثی نکند نقل ز شیرین دهنی

من اگر جان و جهان را بهایش دادم / یوسف مصر خریدم بمحقر ثمنی

تا در آتش نشوی سوخته چون عود عماد / بر نیاید نفس خوش ز تو در انجمنی

وله قدس سره

از جام لعل ساقی شرابی / در ده که ریزم بر آتش آبی

در آتش غم تا کی دلم را / بی تو بسوزد همچون کبابی

دردا که بر من روز وصالت / بگذشت ناگه مانند خوابی

عیبی نباشد گر تلخ گوید / شورین را شیرین جوابی

ای بر عذارت مرغول مشکین / بر صبح صادق از شب نقابی

شیرین دهانت جزوی ز کوثر / وز باغ جنت روی تو بابی

جان عماد از درد فراقت / دور از تو دارد هر دم عذابی

دریاب جانا کامد بجانش / گر زانکه داری میل ثوابی

وله ایضا

اگرچه تنگ دل و تندخوی و بی باکی	تقدمیل خیالی آل محیا کی
حدیث عشق تو عمری ز خلق پوشیدم	ولکن اظهره دمع طرفی الباکی
نموت فی مرض الشوق تنک ما شینا	کرم تو زهر خورشتی دهم تو تریاکی
شبان تیره مرا یاد روی تست ندیم	الیف اینع العاشقین ذکراکی
لئن اجبت فؤادی تنال لا تخافی	کی الجفون دما و الفؤاد یهواکی
وجود نازکت از روح پاک می ماند	از آب و گل نبود صورتی بدین پاکی
رجوت طیفک فی النوم ان اری لیلا	ولا ابام زمانا نکیف القاکی
ز روی چون خورشید ایوان تهی می بینم	فان رحلت ابنی منا زمغنا کی
عا و خسته بکویت هنوز می گوید	ایا منازل سلمی فاین سلماکی

وایضاله

انا سالت اذا ما بعدت من حالی	الام تحرق فی الهجر نار شوقک بالی
بسوخت بال و پر مرغ دل در آتش عشقش	ولا یکمه هوا لیس از آنک بی پر و بالی
لئن شکوت من الهجر ما سمعت حدیثی	وان بکیت من الحزن ما نظرت بحالی
ترا غریب نماید که تشنه بیابان	ز شوق آب بمیرد که بر کنار زلالی
من از تو صبر ندارم اگر تو فارغی از من	ازید وصلک شوقا و ما تزید وصالی
مرا اگرچه برانی که بی گناه برانی	لدیک عاقبة الامر ملجای و مآلی
ولا چو طالب وصلی مراد خویش رها کن	وصال یار بود یا مراد خاصه و بالی
اذا وجدت وصالا یثور لوعة وجدی	ولا یکون سوی قصة الفراق مقالی
عا و شخص ضعیفت چنین ترا ز چرا شد	کمر ز موی چو مویی کمر ز ناله چو نالی

ولایضا

ای بدیدار عزیز تو مرا اشتاق	من بر آن عهدم اگر تو نه بر آن میثاقی

گفته‌ای ترک دلم نیست بوصلت مشتاق	علم الله که بجان آمدم از اشتاق
خوب رویان جهان دیدم و کس مثل تو نیست	که نکو روی و نکو شکل و نکو اخلاق
باغ خلدی که برد در تو همه چیز آری	سرو گلروی سمن ساعد سیمین ساق
شود از حاشیه نسخهٔ حسنت روشن	شرح زرد و سپکی دیباچهٔ آن اوراق
دلم از درد بنالد چو تو باشی درمان	زهر چون نوش بود چون تو اشی تریاق
توبهٔ زاهد سالوس ترش روی چه سود	بشکند گر لب شیرین تو باشد سباق
گر بریزند می لعل بجام و زر پیر	باده لعل روانبخش تو بادا باق
طاق ابروی ترا دوش همی گفت عماد	ماه نوهیچ تو نبود که بعالم طاق

وایضاله

ای پیک آشنا خبر آن صنم بگوی	با این گدا حکایت آن محتشم بگوی
شرح میان او چو همین و کمان بن	وصف دهان او ز وجود و عدم بگوی
من در بیابان بادیه سرگشته مانده‌ام	ای خضر پی خجسته نشان حرم بگوی
گر زانچه رفت هیچ نمی‌گویی ای صبا	اینها که آمدم به بر از دست غم بگوی
خواهی که صد گره بگشاید ز کار من	یک شمه زان دو طره پر پیچ و خم بگوی
با روی او شکفتن گل در چمن خطاست	من گفتم ای نسیم بهاری تو هم بگوی
ای دل ترا که گفت که اسرار شوق دوست	با ما همه زبان بزبان قلم بگوی
با مشک وصف طره او مو بمو مکن	با می حکایت لب او دم بدم بگوی
در روزگار معدلت خسرو زمان	ترک مرا بگوی که ترک ستم بگوی
با جاجلش که گفت که شکل تن عماد	با شهریار عادل و شاه عجم بگوی

ولایضا

ای ترا سلطنت عالم جان داده خدای	منزل تست دل و دین فرود آی و درآی

همه لطفی همه جانی همه یاری همه عهد	همه احسان همه رحمت همه عقلی همه رای
طایر جان بهوای قد تو سدره نشین	طوطی روح پی لب تو شکرخای
لاله چون رنگ رخت دید نهان زرد نشست	سرو چون ذکر قدت رفت در افتاد ز پای
گر بر آنی که گل از شرم بپوشد عارض	پرده از چهره برانداز و دغا از شش بنمای
دل محنت‌زده در رشته شفای تو بهست	تن من زار و نحیفست دوا پیش نمای
درد عشق تو بافسون و نصیحت نرود	عشق کوهست که بادش نبرد پای ز جای
ای صبا رایحه زان سر زلفش گر هست	عنبر و غالیه‌ات هست نیفشان و بیای
در دکان همه عطرفروشان در بند	گرهی از سر آن زلف معنبر بگشای
بر زبانش بمثل نام عسا دار زود	نبود عیب که سلطان نکند یاد گدای

وایضاً له

ای سر نهان تو در مجلس ما آشنای	کرده از خون دل سوخته قوت مای
با رخت مه نکند دعوی روشن رویی	با قدت گل نزند لاف سرافرازی
دلم آن روز که در پای تو سر می‌انداخت	گفتم ای دوست که دارد سر دشمن کامی
عاشقی کار دلی هست که در وی گذرد	غمی از رندی و اندیشه از بدنامی
بار اغیار کشد هر که بود طالب یار	صحبت خاص میسر نشود با عامی
ای که از آتش سودای قبول در جوشی	جز بپختن خلاصت نبود از خامی
تو که در صومعه مشغول هوا و هوسی	خبرت نیست که در بتکده با اصنامی
نشوی پاک کن آن چاه زنخدان ای دل	گردی از طلب جاه نی آرامی
دو مقامست که با هم نشود جمع عماد	مذهب عاشق و منصب شیخ اسلامی

وله ایضاً

ای دل آن لحظه که در صحبت جانان باشی	چشم دارم که ز سر تا بقدم جان باشی
نتوان که ز پای طلبی در گذری	خوشتر آنست که خواهی که سلیمان باشی
ای که داری هوس مرتبه سلطانی	دل درویش بدست آر که سلطان باشی
بند کن پای سگی گر شوی آزاد ای دل	تو همان به که در آن چاه زنخدان باشی
هر کسی را بجایی چو فلک خواهد گشت	چه تفاوت کند ار رشته هجران باشی
بر سر بام سرایش نتوان سحری	گذری کردن اگر خود مه تابان باشی
گفتمش تیغ زبان تو کشتم گفتا	پادشاهی سگی از تیغ زبان باشی
از نسیم سحری کلبه ما مشکین شد	ای نسیم سحری غالیه افشان باشی
مرغ نفس تنزل در دیت رباط دلها	آن به ای خانه برگشته که ویران باشی
دوش می‌گفت عماد از سر جرمم بگذر	گفتمش سهل بود گر تو پشیمان باشی
هر زمان بی‌گنهی را بجفا خون ریزی	خوشتر آنست که خواهی که مسلمان باشی

وایضاً له

ای دل اگر گرفته‌ای از چشم مقبلی	یا کرده خطایی و آزرده دلی
یا مجتهد نبوده‌ای از آه خسته‌ای	یا غافلی نبوده‌ای از اشک سائلی
یا رخ نهاده‌ای بدر وصل ناقصی	یا رخت برده‌ای بسر کوی کاملی
کامروز نیست راه تو در هیچ مجلسی	وین دم نماند جای تو در هیچ محفلی
بنشست شمع شادی و برخاست دود غم	وز شد با دو حادثه آفت و مشکلی
در ورطه غم ارچه ز سرها گذشت آب	پایی فرو نرفته بود در چنین گلی
هر کشتی که موج در این ورطه‌اش فکند	باور مکن که تخته‌اش آید بساحلی
نصرت نمی‌کند مدد و هیچ حامیی	دولت نمی‌رود بدر هیچ غافلی
وان گر باغ عیش خراب از چه شد عماد	باقی نماند عمر و نکردیم حاصلی

وله ایضاً

ای رشته جانم را با وصل تو پیوندی … در چنبر زلف تو بر پای دلم بندی
ان کشور خوبی را باشد چو تو سلطانی … نی ماه در گیتی را مانند تو فرزندی
هم سرو قدت فارغ از زینت پیرایه … هم ماه رخت ایمن از تهمت مانندی
دل را نبود در بر بی عشق تو آرامی … جان را نبود با تن بی مهر تو پیوندی
از بندگیت دارم صد شکر و عجب نبود … گر بنده آزادی دارد سر خداوندی
در عشق نصیحتها گویند مرا لیکن … نشنود که شود عاقل دیوانه بهر پندی
سر دل عاشق را انکار کند عاقل … کین نکته نمی گنجد در فهم خردمندی
گر اهل دل روزی دل داد بجانانی … ما جان گرامی را دادیم بدلبندی
گر زانکه شدی آگه از مهر عماد آنگه … هم سایه از رحمت بر کار وی افکندی

وایضا له

ای ز عزم سفرت بر دل تنگم باری … بار بستی قدمی نه بود از غم باری
بر سر پای وداع دل من وا گشت … جان رسید بلبی منتظر دیداری
دولت آنست که هرگز نگذاری که بود … از تو بر خاطر دلسوخته آزاری
منصب حسن تو هرگز غم آفت نخورد … از وصال تو اگر شاد شود غمخواری
ای بهر حلقه از زلف تو سودا زده … وی بهر گوشه از غمزه تو بیماری
مشک بوئیست صبا تا تو فشاندی از زلف … در گلستان رخ از طره فی عطاری
گر نیاید دگر از پرده برون گل چه عجب … که ندیده ست در ایام رخت بازاری
جام لعلم بکف و جامه ازرقی در بر … زیر این خرقه عجب گر نبود زناری
پای بوس تو کند مردمک چشم عماد … گر برین دیده پدیدار کنی رفتاری

وله ایضا

ای سینه مجروح مرا مرهم شافی … گر تیغ زنی حاکم و گر زخم معافی

هیهات که ما از تو چه بیداد کشیدیم … تا روز قیامت چکند با تو مکافی
گفتی که نکو روی نکو خوی نباشد … با وجه چنین حسن سیرت نه منافی
از کافر ظالم نکشد مؤمن مخلص … جوری که کشد دلشده از شاهد جافی
گر جام جهانست پر از درد و کدورت … خونی نکشد مرد می از باده صافی
از طاعت و عصیان نه بهشت و نه دوزخ … از باده چه پرهیزی و از زهد چه لافی
مانند عماد آنکه بود ذکر تو قوتش … در وصف دهان تو کند موی شکافی

وایضا له

ای که ایوان دولت داده بهر کس شاهی … عرصه ملک جمال تو زمه تا ماهی
در خور مملکت وصل تو می دانی کیست … آنکه اندیشه مال نکند یا جاهی
حال پوشیدن من از تو نهان کی ماند … گر تو از سر سودای دلم آگاهی
خاطری میل بهر گاه نه مجمع نکند … گر بود ذکر تو اش مونس خلوتگاهی
کلبه ام روز و شب از روی تو باشد روشن … گر توام روز چو خورشیدی و شب چون ماهی
همنشین غم دردست ز غیرت دل من … گر چه ابروی تو با او کند همراهی
زین تمنا که تو داری من بیدل دارم … قطره اشک عقیقی و غذا در کاهی
روز عمر من مسکین چه غم از هست دراز … ای شب وصل دریغا که تو بس کوتاهی
گر ز جان می گذری بر سر این کوچه عماد … قدمی نه که تو شایسته این درگاهی

وله ایضا

ای که در دیده صاحب نظران جا داری … موسم پای گلست از سر صحرا داری
جای آنست که آیند برون اهل درون … بتماشای تو گر عزم تماشا داری
بر کوی تو افتادم و عقلم می گفت … که از این در بطلب هر چه تمنا داری
بجز پیش بت ما اهل دل را شاید … که ملک سر را بپسند و بعقلی داری

ساقیا اهل صفا از صف عشاق تواند — جز بصبوحی من از جام مصفا داری
خون این سوخته دلشان چو صراحی ریخت — بفراقش نکشی از پی صهبا کاداری
ای صبا زحمت کن این مرده دل غم زده را — تو که خاصیت انفاس مسیحا داری
می روم همچو منت دو دبه سر شب تا روز — در سر ای شمع ندانم که چه سودا داری
همچو شمعت نکنم عیب عماد از همه شب — می کنی گریه ازین بند که برپا داری

وایضا له

ای کوی وصلت فردوس اعلی — رویت نموده نور تجلی
روا که هر کس جوید کامی — وصل تو باشد ما را تمنی
جایی که نبود فضل و عنایت — کاری نیاید از زهد و تقوی
خواهم که میرم بر آستانت — چون مرگ حقست کوی تو اولی
گاهی بصورت گر باز ماندم — دارم خجالت از روی معنی
روی تو خندان می گفت با گل — برخیز و برچین بازار دعوی
سرگشته وامق از روی عذرا — دل بسته مجنون بر زلف لیلی
منت پذیرم باد صبا را — کارد پیامی از کوی سلمی
مرده عمادا از الفاظ شکین — پر کرد عالم ز انفاس عیسی

وله ایضا

ای لب چون شکرت داده بشیرین سخنی — طوطی روح مرا ذوق شکر شکنی
بوی انفاس تو گر باد رساند بختا — نزند نافه دگر لاف ز مشکین دهنی
تا صبا دامن زلف تو بدست آورده است — جیب باد است پر از نافه مشک ختنی
در شب تیره گر آفاق منور خواهی — برفکن برقع شامی ز سهیل یمنی
شود افروخته صد شعله در عالم قدس — گر شبی پرده ز رخسار چو مه برفکنی

گفته بودی که بسر پوی درین ره پای — ما سر از پای ندانیم ز بی خویشتنی
اثر زندگیم در بدن خاکی نیست — ای کهن خرقه من چه سخنی با کفنی
هیچ دانی که مراد دلت شاهی ز نکات — ز زبان تو که شنفتست که درویش سخنی
تا از آن لب سخنی واز دهنت گفت عماد — در جهان نام شدش خوش شیرین سخنی

وایضا له

ای مردمک چشم از روزن نهایی — گلزار جمالت را پیوسته تماشایی
دل فتنه خال تو مشتاق جمال تو — در دیده خیال تو پیوسته چو مینایی
رفتی وز دل شادی برگشت چو برگشتی — باز آی که باز آید بختم چو تو باز آیی
با یاد تو جان خرم بی وصل تو دل بی غم — در لعل لبت مدغم اعجاز مسیحایی
با روی چو خورشیدت دانی که کجا باشد — شب گرد جهان پیما تا روز بهر جایی
مهر رخ تو در دل داغ غم تو بر دل — هرگز نکشد سر دل از جور تو رعنایی
از دیده اگر دوری نزدیک دل آری — هم غایب و هم حاضر با یاد دل مایی
هر لحظه غمی دارم هر دم المی دارم — زین دل که نمی دارم زو چشم شکیبایی
کی شکر مرادم هست کایم شبی آنجا — چون رفت عماد از دست چندین بچه میپایی

وله ایضا

ای هر گدای کویت شاهی و شهریاری — در کوی تو گدایی فخری بود نه عاری
احسان بی حسابت بی سعی التماسی — و انعام بی شمارت بی رنج انتظاری
حیفست شب نشستن بی روی همچو شمعت — نیست عیش کردن بی وصل همچو یاری
جان بر لبم دل آید لب بر ز شوقت — تا از لبت برآید کام امیدواری
گر خاکم از گذارت سنگی دیارت — بر خاطرت مبادا زین خاک ره غباری
از خاک سر برآرم بر عزم پایبوست — بر تربت محبان گر افتدت گذاری

در بوستان رضوان افتد بخور عنبر … باد ار برد بروضه از آه من غباری
گر دیگران ز دشمن دارند بار بر دل … ما را ز دوست باری بر خاطرست باری
گفتی عماد بیدل در کوی ما که باشد … بیچاره غریبی افتاده زاری

وله ایضاً

بار بستیم و نداریم ز منزل خبری … کاهل این بحر ندارند ز ساحل خبری
کو دلیلی که نماید بمنازل راهی … یا رفیقی که بگوید ز منازل خبری
تشنگانیم و نجوییم نشانی ز فرات … کشتگانیم و نداریم ز قاتل خبری
خرد و رنج ازین سوختگان هیچ مپرس … زانکه دیوانه ندارد ز سلاسل خبری
گر گذاری بگلستان بود در فصل بهار … غرض آنست که گل گویدم از گل خبری
عاشق از میکده‌ها بیخبری حاصل کرد … واهل دل را نشد از صومعه حاصل خبری
وه کشنده که شد شیفته دشمن و دوست … نشنیدیم چنین مشکل هایل خبری
اشک من سایل و چشم خوش جانان در خواب … خفته را کی بود از گریهٔ سایل خبری
بر عماد ار تری ولی هست خطات … بیدل آنست که او را بود از دل خبری

وله ایضاً

با مدعی بگوی که ما را دعا بگوی … جانی ز حکایت اهل صفا بگوی
دیوانه صورتی خبر عاقلان مپرس … بیگانه‌ئی برو خبر آشنا بگوی
چون عندلیب قصهٔ گل در چمن مخوان … چون غنچه راز دل بر باد صبا بگوی
گر سرّ عشق برده از عقل دم مزن … ور ره بگنج یافته با گدا بگوی
جانم بلب رسید و نگفت این سخن بکس … ای چشم اگر تو خون نشوی این ماجرا بگوی
برخوان ز صفحهٔ رخ من آیت بلا … حال پستم مپرس حدیث خطا بگوی
ای مطرب از مجلس صاحبدلان کسی … بیرون ز وصف آن صنم دلربا بگوی

جوش سخن بگو لب شکرشکن مکن … جز ذکر حلقهٔ سر زلف دوتا مگوی
بشنید حال زار عماد از نسیم و گفت … چندین همه حکایت آن بیوفا مگوی

وله ایضاً

بحق صحبت دیرین و این قسم تو ندانی … که در غم تو ندارم تمتع ز جوانی
بیا و گلشن جانم باب سبزه بیارای … که هم تو آب حیاتی و هم تو سرو روانی
ترا بسرو نخوانم که سرو سر تا پای … همه تنست و تو از پای تا بسر همه جانی
کمال حسن جمال تو ایمنست ز نقصان … چنانکه گلشن بخت ز تند باد خزانی
دلم در آینه روی خود نمای تو چند … جمال غایت مقصود و منتهای امانی
توان آنکه بر آن مرا ز خویش و لیکن … امید وصل برون بردن از دلم نتوانی
مرا عزیز که دارد اگر ز پیش تو باشم … کسم بخویش نخواند گرم ز پیش برانی
مرا مگو که مراد تو چیست هر چه تو خواهی … ز من مپرس که کام تو چیست هر چه تو خوانی
عماد دشمن در آرزوی روی تو دارد … شبی چنانکه تو دیدی دل چنانکه تو دانی

وله ایضاً

بی ای نگار از آن لبم کامی … گر برآید بدولتم نامی
روح در قالبم بجان آمد … همچو مرغی فتاده در دامی
شوم آنم بکوی وصل رسید … گر از خود برون نهم گامی
خبذا عهد وصل دوست که بود … خوش زمانی و خرم ایامی
با سر زلف او خوشست دلم … چون گدایی که باشدش شامی
ساقیا زان می نشاط انگیز … بمن غمکشیده ده جامی
در قدح ریز می که می گردد … از می خام پخته هر خامی
یا رب آن دور کی بود که دهی … می صافی بدردی آشامی

گر کنم سر فدای پای شما به ازین کی بود سر انجامی
دل غمگین نشسته از غم شاد چشم دارم که گیرد آرامی
یا مرادی از آن لب شیرین یا ز نوآب خسرو انعامی

وله ایضاً

برآمد بادی از زلف پس الی نسیمی از سر کوی تو یعنی
تن خاکی باز و یافت جانی چو شخص مرده از انفاس عیسی
خیالت این که بند آید نقش مثال صورت از روی معنی
ز من دارم تمنای وصالت که در سر دل نهانست این تمنی
بچشم لطف در کارم نظر کن که در کار تو کردم دین و دنیی
بیک غمزه عابد توبت نیارد بر زبان کس نام تقوی
خرد از حسن رویت بی‌نصیب است ندارد حظی از آیینه اعمی
اگر نقش تو در بتخانه بودی نکردی کس نظر در لات و عزی
نداند غیر عادت قیمت آدمی اگر مجنون شناسد قدر لیلی

وله ایضاً

بر سر ره گذر امانم گاهی گذری بودی در نرگس مستانم ذوقی نظری بودی
بی قد چو شمشادت با سرو نشستی دل با قامت رعنایت گر سرو سری بودی
منظور من ار گاهی بر بیکس بگذشتی در رند خراباتی صاحب نظری بودی
گر یار عزیز من اینجا گذری کردی از کلبه احزانم در روضه دری بودی
بی گریه و بی ناله یک روز و شب رفتی این درد که من دارم گر به سحری بودی
هم نرم شدی روزی از ناله‌اش دل گر آه ضعیفانرا در دل اثری بودی
جز در چمن وصلش یک لحظه نیاسودی مرغ دل غمگین را گر بال و پری بودی

من دعوی مشتاقی دیگر نکنم هرگز آن رفت که از خویشم گاهی خبری بودی
بر حال گدا او را روزی نظر افتادی گر در خور وصل او هم مختصری بودی

وله ایضاً

بگذشت ای دل آخر ایام نامرادی قد فاح نشر عهد من روضة الوداد
گر فاتحش نیاید در چشم خلق شاید هر روز سبزه روید بر هر کنار وادی
یا ارقد اللیالی ارحم بحال علیل قد بات و هو یشکو من شدة السهاد
رحمت کند تو اگر بر حال نامرادان در عمر اگر کند روز یک شب نامرادی
ما نمت فی نوایم فرط البکا زمانا الا و غاب عنی فی عبرتی رشادی
پیش نبات خطش بر طرف آب حیوان گر جان فدا نکردی در پایه جادی
می گفت راز ما را آهسته ز مردم انی کتمت لکن طرفی غدا ینادی
با دوستان یکدل گر دشمنست شاید کو دوستی رها کن با زمره اعادی
فاز فتی وحیدا من القد کی و لکن ان غبت عن عیونی ما غبت عن فوادی
با آنکه دور ماندم از تو چون چشم بد ز رو ماند روشنایی در دیده عمادی

وله ایضاً

بندگی مخدوم نیست از تو خریداری در بهشتم که تو در مردم چشمم باری
دوش گفتی که غم هیچ مخور چند خوری من چراغم خورم اکنون که تو غمخواری
تو شفای همه رنجی و طبیب همه کس بتوان گفت که درد دل بیماری
دل بمهر تو سپردم و بدست دادم نا گه و دوستی آنگه که تو دلداری
اگر از چشم نظر غایبی ای نور بصر در دل غمزده و دیده بیداری
بخت ما آن دم بگشاید در دولت بر ما که به بینم که چو مه بر سر دیواری
بی سعادت روزی که تو دیگر گوم خواهی خواند دولتی باشد اگر طالب دیداری

زهی از سر آزار من بی سر و پای / تا چه کردم که چنین در پی آزار منی
با عداوت همه آئینت خطاب از سر ناز / گر کشی بار غم عشق اگر یار منی

وله ایضا

بنمود بامداد پگاه آن خجسته روی / و اقبال کرد سوی من دلشکسته روی
لرزان چو بید گشته هم و ریزان عرق ز شرم / وان لاله رخ بدان عرق بنشسته روی
گفتا که سر بسوی که عیدست ای پسر / رفت آن زمان که دختر رز بود بسته روی
بگذشت و زیر پای غم افتاده ام گدا / در خاک راه و خون سر شکم نشسته روی
پر اشسته بمشک خطا حلقه حلقه زلف / و آراسته بسنبل تر دسته دسته روی
از نقض عهد هیچ نگویم که شرط نیست / بر تافتن ز شاهد پیمان گسسته روی
روی از عماد خسته مپوش ای مسیح دم / نشنیده ام طبیب که پوشد ز خسته روی

وله قدس سره

بیار ساقی از آن چشمه حیات آبی / که جان تشنه ما را نماند پایابی
طبیب خسته دلان را اگر رضا باشد / کند معالجه عالمی بجلابی
نشان شیفتهٔ طاق ابروت آنست / که روی دل نکند بر نقش محرابی
بآفتاب نکرد و شب فراق روز / که شام صبح نخواهد شدن بمهتابی
عماد سوخته دل شد شب فراق آگه / که بود روز وصالت خیال یا خوابی

وله قدس سره

بیار ساقی گلرنگ جام غالیه بوی / ز لوح خاطر ما نقش غم بباده بشوی
غنیمتست که سر بر کند بنفشه ز / ز خاک باده پرستان اگر کند سبوی
بهر دیار که بگذشتی ای عبیر سرشت / هزار سال توان رفت در پی تو ببوی
بدور گلشن روی تو گر شکوفه بخند / بعهد سنبل زلف تو گو بنفشه مروی

همیشه در خم زلف چو عنبرین چوگان / فتاده است ز نخدان تو چو سیب گوی
نشان منزل سرگشتگان عشق آنست / که خون دیده روانست همچو سیل بجوی
قیامت از طلب عاشقان سوخته را / مرا میان شهیدان تیغ عشق بجوی
ترا که صبر ز رفتن نشان وصل مپرس / تو ترک خویش نگفتی حدیث عشق مگوی
اگر ز پای در آیی عماد باک نیست / درین منازل اگر ره روی بفرق بپوی

وله ایضا

بر ما که نچشد لذت درد آشامی / گر باده که دهد خرقه شیخ اسلامی
دین نشد حاصل و دین برود از دستش / که نهد پای درین ره بسر ناکامی
باده عشق فزون از دل لخت آری / ما نداریم تمتع ز سبوی از لب جامی
من دلریش مقید نکنم ترک غمش / ترک پروانه نگند مرغ که باشد دامی
بر جوانان خواص آنکه مقدم باشد / نتواند که رود در پی پیر عامی
روز عمر من سرگشته بشام آمد آه / ساقیا دست دلم گیر بجام شامی
باده نوش ای دل مدهوش که تا در باشد / درد مندی که کند توبه ز درد آشامی
در چمن شاهد ما قامت رعنا بنمود / سرو آزاد خجل گشت ز بی اندامی
هر که سر بر در میخانه نهد هیچو عماد / نتواند که کند دعوی نیکو نامی

وله ایضا

بکر قدسیان افلاک / این لطافت ندارد و پاکی
نکته من عاجزم ز ادراکش / من را آنا بعین ادراکی
در ازل اوستاد صنع برید / بر قد او قبای چالاکی
تو آب حیات زنده دلان / که تصور کند که از خاکی
لیک کشته خون خلق میریزی / عالم آمد که تخت بی باکی

رحمت آری بر آب دیده من   لو تری دمع طرفی انباکی
رفتی از پیش دیده ام لیکن   در دل دردمند غمناکی
با منت بود عهدهای قدیم   ما نقضنا العهود حاشاکی
شد برون از حد اشتیاق عماد   طال شوقی الی محیاکی

وله ایضا

تا چه دیدی که دل از صحبت ما برکندی   وآتش محنت و غم در دل ما افکندی
گر تمنای تو خون ریختن ماست بگوی   سهل باشد بر ما گر تو بدین خورسندی
از دیار تو چو اندیشه کنم دل گوید   حبذا ارض عقیق و نسیم الرندی
هیچ بر اشک چو باران منت رحمت نیست   زانکه می گریم و بر گریه من می خندی
بخت همراه رفیقی که توئی صاحب او   دیده روشن پری را که تو اش فرزندی
همچو موئیست میان تو نهایت باریک   خوشتر آنست که بر موی کمری می بندی
دوستان این نپسندند که بی جرم و گناه   ببری از من و در دشمن من پیوندی
ای دل از حکم قضا بود که گر این ز دوست   دیدی آن رنج که بر دشمن او نپسندی
نیست امروز درون سوخته چون عماد   نه توئی در همه آفاق که بی مانندی

وله ایضا

تا کلک قضا زد رقم صورت و معنی   در صورت کس جمع نگشت اینهمه معنی
با صورت زیبای تو چون نقش بر آبست   هر نقش که آمد بدر از خانه مانی
جز وصف تو با تو نتوان گفت حکایت   جز وصل تو از تو نتوان کرد تمنی
شوق می لعل تو کند گوشه نشین را   آلوده بخونابه چشم جامه تقوی
در مدرسه تا جزو می از آداب نخوانی   در مکتب عشقت ننویسند الف بی
مقصود من آنست که در پای تو میرم   ونیست بر زبان ولا ما حصل دنی

ازروی

۲۵۹

از روی چو مه نیم شبی پرده برافکن   تا خلق ببیند اثر نور تجلی
گر دولت دیدار تو در روضه نباشد   من رخت برون زنخ کشم از جنت اعلی
یکدم نبود جان عماد از تو شکیبا   مجنون نشکیبد نفسی از رخ لیلی

وله ایضا

تا کی از اندوه و غم بی خور و خوابم کنی   گر نمک ریختنی چند عذابم کنی
گر ره یاریم نیست داغ غلامیم هست   تا تو چه نامم نهی یا چه خطابم کنی
جان چو فدا می کنم این همه تعجیل چیست   روح فدا نامه سپرد دیر که شتابم کنی
گاه ز سوز درون در دلم آتش زنی   گاه ز باران اشک غرق آبم کنی
هر نفس از جان و دل روی بتو آنکنم   از سر کین همچنان قصد عتابم کنی
نامه مشکین من گر تو آری صبا   شرح کلامم دهی وصف کتابم کنی
گر بود اشک لعل از چه شرابم دهی   ور جگرم خون شود از چه کبابم کنی
از غم دنیی و دین یابم امان یکنفس   ساقی اگر لحظه مست شرابم کنی
باز نیابم بهوش تا بابد چون عماد   گر ز می لعل خویش مست خرابم کنی

وله ایضا

تا کی کمان کشیدن در قصد بی گناهی   اندیشه کن آخر از زخم تیر آهی
گر عذر می پذیری از بندگان جانی   هر موی از وجودم گشته عذرخواهی
جز کوی تو نیابم آوارگان راپناهی   جز لطف تو نبینم بیچارگان پناهی
پیش گل عذارت هر گل که در چمن هست   خاکی نماید در چشم من گیاهی
رفتی و در فراقت عمری گذشت بر ما   هر هفته چو سالی هر ساعتی چو ماهی
ای حاجب عنایت راهم ده بجاهی   ای مرشد هدایت رهم کن براهی
در دعوی محبت لافی زدیم لیکن   بر ما گواه ثابت کردند بی گناهی

در ملک بی‌نیازی رسم و دیت نباشد — درویشی ار بمیرد ور بند پادشاهی
دارد عمادی دل امید آنکه عفوت — کوه گناه او را وزن او کند چو کاهی

وایضا له

تو از سلاله نه از آب و خاک زادی — که از قبیلهٔ کروبیان حور زادی
حدیث حسن و جمالت چنانکه هست که گوید — زبان نطق ببستی چو پرده باز گشادی
نماند دین و در دین نماند نقش خیالت — وجود خود شدم از یاد و همچنان تو بیادی
ز جور تو ار بگریزم مگر که در تو گریزم — که هم تو قصد هلاکم کنی و هم تو ملاذی
اگر من از تو جفایی کشم غریب نباشد — گلست و خار و نبیذ و خمار و شیون و شادی
چه جور ماند که با عاشقان خسته نکردی — کدام داغ که بر جان سینه‌دلان ننهادی
بچشم شوخ تو گفتم که باز ده دل ریشم — بخشم و عشوه بگفتا کدام دل که دادی
عماد عمر عزیز ارچه باد و هوا داد — تو آن شکستهٔ مسکین عمر داده بیادی
مراد خویش رها کن که بنده نه خداوند — از اختیار گذشتی چو در کمند فتادی

وایضا له

تو هر که گوشه نشین را زیارتی نکنی — بنقد عهد جوانی تجارتی نکنی
خلاف خاطر صاحبدلان خطاست — بهوش باش که تا کج جسارتی نکنی
نکرده خاک ره دین بآب مژگان گل — سرای آخرتی را عمارتی نکنی
مکن بمصحف مقصود دست حرص دراز — باب چشمهٔ چشم ار طهارتی نکنی
شنیده‌ام که جزع می‌کنی ز شدت فقر — چو از صبر جمیل استعارتی نکنی
مطیع امر ملک شو که وقت رحلت روح — رسد خطاب بشیطان که غارتی نکنی
کمال خیر نیابد جمال عاقبت — اگر از حرم کریم استخارتی نکنی
گل فرح مطلب گر ز خار غم ترسی — که چاشنی شکر نی مرارتی نکنی
اگر کسی ز تو پرسد نشان ملک ابد — چرا بجانب فقرش اشارتی نکنی
چو دین فروشی و دنیا خری خرد گوید — زهی معامله جست از خسارتی نکنی
حکیم شهد ندارد عماد معذورست — که شهد نوشی و فکر حرارتی نکنی

وایضا له

تو جرم در گذران ز بنده جانی — ز بی‌گناه زنی تیغ و بی خطا رانی
هزار نسخه ز اغلاقت ار کنم تحریر — ز هر چه در قلم آید هزار چند آنی
خیال صورت تو در سواد چشم منست — نوشته که بود در مقام ظلمانی
چنان بچشم جمال تو گل فتاد است — که سجده عرق خجلتش ز پیشانی
ز درد و محنت فراق تو نیست ناله عجب — که هیچکس ز پی دست جان باسانی
ز موج دیده کنم گوهر سرشک نثار — گرم خیال تو آید شبی بمهمانی
میان جمع نخوانم که من دلی دارم — چو طرهٔ تو ز سر تا قدم پریشانی
تو عهد کن شکستی و در طرهٔ تو ناز — درست گشت که با هیچکس نمی‌مانی
نیامی از تو تماحت اگر رسد بعماد — چنانکه نامهٔ یوسف به پیر کنعانی

ولا ایضا

تو که پادشاه حسنی و سریر جاه داری — دل عاشقان مسکین عجب ار نگاه داری
چو کنم سلام و خدمت ندهی جواب هم — که سرت فرو نیاید ز پی کلاه داری
تو مگر گل بهشتی که ز رنگ و بو مگردی — تو مگر چراغ قدسی که فروغ ماه داری
در خلوت درونم که بروی غیر بستم — برخ تو باز باشد تو بپا که راه داری
بکنی ز خوبرویان که نظر بدوزی از دل — تو مرید پیر عشقی که همین گناه داری
تو پیاده‌ای ولیکن ره دولتت بپشت — تو نیازمندی اما در پادشاه داری
همه عاشقان بگریند و ز درد دل بنالند — تو نه روی اشک ریزی و نه راه آه داری

تو اگر کسی بنانی بنود عماد چه عیبی	که غمی چو کوه بر جان و تنی چو کاه داری
ز سواد شعر باید که نداشتی نمایی	که ز عمر خویش حاصل ورق سیاه داری

وله ایضا

تو نیرنگ آن چشم آهو ندانی	که افسون بیمار جادو ندانی
تو رویش ندیدی از آن روی گفتم	که کیفیت آن پریرو ندانی
برو سنبلش که خوش و که مشوش	تو حال سیه کار هندو ندانی
میاویز در حلقهٔ زلفش ای دل	که افسون آن مار گیسو ندانی
کنی ای خرد پنجه با عشق لیکن	تو آن قوت و زور بازو ندانی
تو در صورتی نقش معنی نبینی	تو نیکی و بن رمز ابرو ندانی
گر آواره گردی بگرد میانش	ولی زان میان یک سر مو ندانی
سر آن نداری که در پای افتی	که اسرار گشتن به پهلو ندانی
عماد از سعادت رسیدی بکویش	ولی قیمت خاک آن کو ندانی

وله ایضا

تویی که حاجت بیچارگان روا نکنی	ز بی‌گناه کسی رنجش و جفا نکنی
تو پادشاه جهان ملاحتی چه عجب	گر التفات بحال من گدا نکنی
در آن شمایل و اخلاق هیچ شو آن گفت	جز این قدر که کمی دعوی وفا نکنی
اگر ز مهر و فا نکته کنی معلوم	بجان تو که دگر رغبت جفا نکنی
طبیب خسته دلانی و من چنین بیمار	چه حکمت است که درد مرا دوا نکنی
قدم به پرسش سرگشتگان چرا ننهی	نظر بجانب صاحب‌دلان چرا نکنی
چنین ستمگر و بی‌رحمت ندانستم	که خون بریزی و اندیشه از جزا نکنی
بخون دیدهٔ ما عهدنامه بنویس	که از برای خدا قصد خون ما نکنی

عماد سرکش از پای بوس دشمن و دوست	تو خود ز طرهٔ تیزاش دگر رها نکنی

وله ایضا

جان شوی ای دل چو بجانان رسی	کفر نماند چو بایمان رسی
گر زدی دامن درویش زدست	عاقبة الامر بدرمان رسی
ای شب تاریک جدایی هنوز	وقت نیامد که بپایان رسی
لطف کن ای باد صبا عرضه دار	قصهٔ مور ار بسلیمان رسی
یا سخن بلبل بیدل بگوی	صبحدمی چون بگلستان رسی
یا برسان مژدهٔ لیلی شبی	چون بر مجنون پریشان رسی
یا خبر یوسف مصری بگوی	چون بدر کلبهٔ احزان رسی
ای دل غم دیده بشادی وصل	گر رهی از محنت هجران رسی
سر مکش از ظلمت این ره عماد	تا لب سرچشمهٔ حیوان رسی

وله ایضا

چرا بحال پریشان ما نظر نکنی	بکنج کلبهٔ احزان ما گذر نکنی
درون خلوت دل منزل تو ساخته‌ام	بدان امید که از خاطرم بدر نکنی
تو میل صلح نداری ولی ز جانب ما	خلاف نیست خطا گر کنی دگر نکنی
شنیده‌ام که کنی قصد دوستان هلاک	تو آنچه کس نکند در جهان مگر نکنی
چه موجب است که از سوز جان نیندیشی	چه حالت است که از دود دل حذر نکنی
خرد چو منظر خوب تو دید با دل گفت	بدوز دیده که جان در سر نظر نکنی
گر آن تبسم شیرین ببینی ای طوطی	چنان شوی که دگر رغبت شکر نکنی
رسید مژده که عزم تعدی داری	زهی سعادت اگر اندیشه دگر نکنی
عماد اگر چه ز دست تو تنگ دلست	ز شکر روی نتابد گرش تبر نکنی

عماد

وله ایضاً

چشم تو که دیده‌ام از سرمستی — گوشه‌نشینی خوشست و باده‌پرستی
هیچ پری چهره را مجال گذشت — در دل چشمی که لحظهٔ تو نشستی
تا کمرت در میان نبود بر او هم — می‌نتوانست بست تهمت هستی
با نبریدیم مهر اگر تو بریدی — با که نپیوستیم عهد اگر تو شکستی
گو برود از تن روانم از تو چه باک — گو بسر آی این جان اگر تو بدستی
تیر بلا را وجود کن سپر ای دل — چون ز کمان ابروان تیر بجستی
صبح قیامت که سر ز خاک برآرد — باخبر آید کمر عماد ز پستی

وله قدس سره

چشم و دلم خون می‌شود که جدا ام مکن — بر چشم و دل گرد مت تنها بجا ام مکن
گفتی مرا گر ز جان و دل گذری چو آی نزد من — بیگانه‌ام از خویشتن گر آشنا ام مکن
ای ابرویت چو ماه نو و رویت ز خور ربود — از حال من غافل مشو چون مبتلا ام مکن
گر گونه‌ام کرد و چو زر بر زر نیداری نظر — با داغهای غربت از قصد فنا ام مکن
ای دیده از رویت ضیا چشم عماد بی‌نوا — گفتی نگه دارم ترا اکنون رها ام مکن

وله ایضاً

چون سنبلت را تا شانه کردی — صاحب‌دلان را دیوانه کردی
بیگانه گشتی از کوی یاری — وز خویشها را بیگانه کردی
در کعبهٔ دل کردی طوافی — رکن و مقامش بتخانه کردی
از سحر غمزه بستی زبانها — وافسون جادو افسانه کردی
بردی ز عارض شمع مجلس — مرغ دل را پروانه کردی
بر گل نهادی از مشک خال — دام دلم را از آن دانه کردی

گفتم بپیموده از جام لعلت — خون دلم را پیمانه کردی
از بهر منزل بگزین دل — گنجی و جا در ویرانه کردی
بستی خیالی از صورت خود — چشم عمادش کاشانه کردی

وله ایضاً

عاشقی ار می‌کنی رغبت به من پروری — عادت من کی بود ام بندگیست و چاکری
دره و مهر نگرد هر که تو بنگری بدو — بر در غیر نگذرد در دل هر که بگذری
نقش خیال روی تو هر که شود مصورش — محو کند ز لوح دل نقش بتان آزری
وین به دو زم از جان در من اگر نظر کنی — وز سر خویش بگذرم با من اگر به سر بری
ملک درون اهل دل جمله مسخرت شود — گر ز سرت برون رود داعیهٔ سکندری
باد بهشت می‌وزد بر دلم از هوای ملک — پر ز چراغ می‌شود خانه‌ام از نوای پری
همچو چراغ مغان هیچ نداد پرتوی — پیش فروغ روی تو شعلهٔ شمع خاوری
ملک جهان چه می‌کند اهل دلی که یافت — از نظر قبول تو دولت ملک آن سری
شکر خدا که شد برون از دل من غم جهان — گر نخوری غمت عماد از تو غم جهان خوری

وله ایضاً

خیز و ده ز جام ساغری — چون هلال بر کف مه پیکری
تشنهٔ آن آب حیوانم که زد — هر گدایی می‌شود اسکندری
مژده عالم را که می‌بندد صبا — هر عروسی را بپستان زیوری
در بهشت بوستان می‌زاید بر — هر دهان غنچه چون کوثری
هر که چون رستهٔ دندان دوست — باز در چشمش نیاید گوهری
در تماشای کمال حسن دوست — هر سر مویی از وجودم ناظری
در نماز دستیرم جان با هر — در زیادت چون بخت از هر دری

دل که ورزد عشق عشقش که مباش
بر سر هر دل ترنجد تاج عشق
تا برید از من نظر بر دوختم
ورد یارش مرغی از دریا فتنی
تا ز رحمت ایکه کوپی میرود
ای که گفتی از چه حیرانی عماد

پادشاهی پس بود در کشوری
لایق افسر نباشد هر سری
تا نخیزد هر زمان بر منظری
بستی صد نامه اش بر هر پری
دم بدم در هر سرای خنجری
دین ام باتست و دل با دیگری

والصنا له

خدای عز و جل کرد را دیاری
اگر تو روی عنایت نتابی از ما
من از هوای تو چون خاک راه خوار شدم
هنوز گرد وجودم غبار خاطر نیست
مرا تصور بیزاری از تو ممکن نیست
ز دام زلف تو مرغ دلی که شد آزاد
بدولت سر زلف تو شد صبا مشهور
بیار ساقی از آن می که چون رسد بباغ
عروس حجله باغست گل ولی چو تو نیست
کجا بمقصد کلی توان رسید عماد

شمایل تو به چشم دگر به پنداری
چرا نوشت غدار تو خط بیزاری
عزیز من شوان کرد با کسی این خواری
کنون که خاک شدم در ره وفاداری
هزار بار اگرم هر نفس بیازاری
بیا که یاد کند مدت گرفتاری
گهی بغالیه سایی گهی بعطاری
تعرضی نرساند بحال هشیاری
گرش از اهل نظر شاهدیست بازاری
اگر بسر نروی در ره طلبکاری

والیضا

خوشست خلوت انس و مقام تنهایی
اگر بزیور معنی دلت بیاراید
مکن عمارت ظاهر چو باطنت خرابست

گر از هوای طبیعت بود شکیبایی
کی التفات نمایی بصورت آرایی
صفای سینه طلب کن ز صوفی آسایی

دلت ز پرتو او آن نفس شود روشن
بگوش هوش ز صاحب دلان شنیدم دوش
ولا به بنده بروی جهانیان در مهر
بخون خلق جهان خاک دینی آلوده است
نسیم دار تنگ روح باش و مشکین بوی
ز سر سینه اهل سماع پنهان نیست
گرت بگویم از آفات علم چیزی چند
مرا دلیست که جای قرار در وی نیست
عماد روی متاب از تردد احباب
ترا که داعیه صحبت دامن گیر

کدورت کینه ز مرآت سینه بزدایی
که خاک راه نیرزد رفیق هرجایی
بشرط آنکه ببندی و باز بگشایی
بزرگ دامن همت بدان نیالایی
که مرده زنده کند از دم مسیحایی
کسی که چاک بگردد چه بگشایی
ز آب دیده بشویی کتاب دانایی
مرا همی که بیاید از او توانایی
که نیست رونق مشکانه بی تماشایی
بدار دست تمنا ز چشم تنهایی

والصنا له

خیال وجهک ما غاب عن صمیم فوادی
اگرچه پرده نشینی و در حجاب ز مردم
پدید میکند جمال تو هر باد و صبا لا
کجاست آنکه کند مرده زنده از لب جانبخش
بچشم لطف نظر کن بجانب ما کن
دو چشم چیست که باشد ز شوق لقا کم
تقی که من امروز از لقای تو دارم
الا لکل فواد من الحبیب مراد
جهان بدین من گشت روز هجر تو تا رنگ

ان ابتغیت مرادی وان نسیت ودادی
درون پرده چشم من و حجاب فوادی
وما مرادک الا تفرق و بعادی
که با وجود لبت معترف شود بجمادی
وما نظرت الیا سوی بعین عمادی
و دمع عینی یجری علی الخدار کوادی
خیال روی تو در خواب می‌دهد مرادی
لقاء طلعتک فی الیوم منیتی و مرادی
که آفتاب جهانتابی و نور چشم عمادی

والصنا له

در من خسته نظر جز بتجارت نکنی | بکشی زنده دلان را و زیارت نکنی
دل ما را بخرام و زبر پایه چنین | حیف باشد که بدین پایه تجارت نکنی
می کشی تیغ جفا هر دم و در کشتن من | نظری سست نمان به که جسارت نکنی
ملک دل ها بتو دادیم مکن تاراجش | که بدان شرط سپردیم که غارت نکنی
در مقامی که بود مجمع خوبان جهان | هیچ رونق نبود گر تو صدارت نکنی
دیده بر هم ننهم تا تو اجازت ندهی | مژه بر هم نزنم تا تو اشارت نکنی
یک نفس دولت وصل ار بدهد عالم بند | بین ای خواجه دستان که خسارت نکنی
نکنی در حرم کعبه مقصود طواف | تا بخوناب دل ریش طهارت نکنی
در پی شخص عماد آب سرشک افتادست | شود این خانه خراب ار تو عمارت نکنی

وایضا له

دلا گر وصل گل جویی ببین با خار بنشینی | بدانی قدر یار آن دم که با اغیار بنشینی
بیاد اولت نی بازادی برآوردن | چو سرو آن گه طمع باشد که در گلزار بنشینی
بیارا صورت مهوش که یک خوب و بوی خوش | چو گل گر برگ آن داری که در بازار بنشینی
اگر همرنگ ما گردی که بوی بشنوی از ما | نه یاران در می آویزند و هشیار بنشینی
چو در گلخن وطن سازی بیابی تحفت گلشن | مشام انگه کنی مشکین که با عطار بنشینی
مزن لاف از رخ نورانی و بالای خوش سرشب | که گر شمعی چو آید روز با انوار بنشینی
طلم از بازت گیر دای دل مهر عزت | اگر هر جا که گنجی هست همچون مار بنشینی
زمال چشم می خواهم ترا روزی خبر باشد | که در هجر دلفروزی شبی بیدار بنشینی
نه خورشیدی عماد آخر چرا گرد جهان گردی | ترا آن به که چون سایه پس دیوار بنشینی

ولیه ایضا

دو هفته عمر که هست از حیات باقی | فدای باده و گلهای دوشاد دامان

بیا که در گره طره تو بندم دل | که کار من نگشاید ز رشید زراق
کسی که بوی تو آتش بروح می دهد در تن | رها مکن که بمیرد بدرد مشتاق
فکیف اذکر غیرا و انت تذکرنی | و ذکر غیرک سمی و انت تریاق
بهر مقام که باشی مکرمی و عزیز | که همچو نام خدا در میان اوراق
من آن نیم که ببختی خلاف عهد کنم | که خسروی کنی و کوی گشت عشاق
برآمد از افق جهت آفتاب جمال | وقد انار منازی بنور اشراق
در آدمی و پری هیچکس نشان ندهد | شمایل تو که حور سرشته اخلاق
کند نثار خیالت گهر بدامن چشم | و در عبرتی من بحار آماق
شکست رونق شمشاد از اعتدال قدت | مگر که رایت منصور شیخ ابو اسحاق
عماد دولتش را ورد صبح و شام آنست | که باد تا به ابد عمر و دولتش باقی

ولیه ایضا

زخش خورشید رخشانست گویی | لبش لعل بدخشانست گویی
فکنده زلف مشکین بر سر دوش | کمند عنبر افشانست گویی
خیال روی او در دیده من | دُری آب دندانست گویی
بوصل خویشم را وعده می داد | ولیکن زان پشیمانست گویی
ره عشقش که پایانی ندارد | بیابان در بیابانست گویی
چه باد است آنکه می بخشد مرا جان | نسیم کوی جانانست گویی
عماد آن دل که غایب شد ز دستت | در آن چاه زنخدانست گویی

وایضا له

رخ روشن بتو چشم لب بت کشمیری | آرام نگیرم شب از ناله شبگیری
هر دل که مقید شد در سلسله زلفت | صاحب نظرانش خواند دیوانه زنجیری

بر خاک درم دیدی افتاده وی گفتی — گر خستگی داری بر خاک درم میری
گفتم که کشم نقشت بر لوح نظر لیکن — نیرنگ خیال تو ننشست به تحریری
سر رشته نگویم با هر که شود واقف — از نقطه وجدانی یا نکته تقریری
ای آنکه وصی بیدم در بند کمر و زانی — من بسته تقدیرم تو خسته تدبیری
مستی و خبر گویی از عالم هشیاری — طفلی و سخن رانی از مرتبه پیری
گر مفتی صاحب دل تا حل کند این مشکل — جای متقلد به یا عالم تزویری
چون عماد انشا از آتش دل بردم — بی سوز دو وی گویند چون شمع که در گیری

وایضا له

روی از کعبه آری حضرت کند ولی — در خون سپیل کرده قتل بان سپیلی
بگذر ز خود پرستی در جاده تصوف — زنار ز خویش نابند در زیر دلق ملی
چون تشنگان محشر خواهم ز نرگس آبی — ساقی بده شرابی از جام سلسبیلی
تو کوچکی ولیکن پویی ره بزرگی — عاقل کجا پسندد از پشه لاف پیلی
بگذر ز صورت ای دل تا ره بری به معنی — گر بت شکن نباشی مشکل که خلیلی
رفته براه باطل چیزی نکرده حاصل — چون عاقلان جاهل دربند قال و قیلی
غمگین مشو ز خواری چون عماد بی دل — یار عزیز را است نسبت در ذلیلی

ولایضا

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی — بر بند دست تقوی و بشکن سبوی
بیرون بر از مشام دماغم سپهر عقل — باشد که بشنوم ز گلستان عشق بوی
تشویش سپهر ده بخرد خرده بین مرا — نقش خودی بیاد ده ز لوح دلم بشوی
گر شمع نیست پرده برافکن ز روی دوست — در باده نیست از لب او نکته مگوی
دانی که من کجا ام اگر جویم شبی — آنجا که آب دیده خونین رود بجوی

خوی از من شکسته مکن باز چون دلم — روز ازل بمهر رخت کرده است خوی
ای دل مرا ازان دل سنگین امید مهر — باور مکن که مهر گیا بر دمد ز روی
با آنکه وصل او نه باندازه منست — تا عمر باقیست بکوشم بجست و جوی
در کوی او عماد اگرت راه می دهند — تا سر بود به سر برو تا پا بود بپوی

وایضا له

ساقی بیار لاله پسندین نقاب می — تا آتش دلم بنشانی به آب می
من در خمار دوشی و دادم بر غشی صداع — این درد سر ببر به نسیم گلاب می
باشد که رنگ عارض چون کهربای من — گلگون شود بعکس عقیق مذاب می
در کنج مرکثاف دماغم نهان شود — خاکش عقل در نظر آفتاب می
بیمار غمزه تو ز جام سپهر بست — مست خراب شد که نیاورد تاب می
ارزد و دو عود گذرستان ازانکه مست — مجلس معطر از نفس مشک ناب می
کردم سوال دوش که هشیار شد که گفت — گفتم جواب داد که مست خراب می
خرم شبی عماد که یک پرتو افتد — در روزن دماغ تو از ماهتاب می
عهد شباب وقت دو دور سلطنت — از شهریار چشم مدار اجتناب می

ولایضا

سپیده دم که برآید بیاض صبح تلاقی — برون برد ز ضمیرم سواد شام فراق
بکام ذوق بیابم مرادی از لب جانان — بدست عیش بگیرم شرابی از کف ساقی
ز لوح خاطر صورت پذیر حسن مرا — حروف عالم فانی بآب دیده باق
سر صراحی می ساقی آن نفس بگشاید — که چشم عقل ببندد به بسم غمزه راق
به تهنیت نکنم نسبت اینها شراب مروق — ولیک چون آب نگردم بمذاق
چراغ خلوت صوفی دل از شمع جمالت — که ماه چارده اش منتظر بود به بساق

چو بستان معانی رو از سراچه صورت / تو غافلی ز گلستان که پای بند وثاق
پاک باد ترا ای دلم یاری عشقت / ز عقل‌های قصص خود رای خرد کر نفاق
تو مهر فارغ از اندیشه کسوف و زوال / تو ماه ایمن از آلایش خسوف و محاق
چنان مکن که دعا از تو شکوه برساند / بصدر صاحب آفاق تاج دین عراق

وایضا له

سل السلسال ظمآن الفیافی / که واند تشنه تو ز آب صافی
ترا از رقت دلها خبر نیست / اگر بر گریه ام خندی معافی
بجان آمد دلم در اشتیاقت / وعمری لا یفی والامر جافی
سواران رفته و ما مانده در راه / وما الفرسان تسأل حال حافی
ز ضعف خویش اگر حرفی کنم عرض / چنین بالای چون نوکت کافی
رجاء الوصل للمجروح آسی / ودواء الصبر للعشاق شافی
کنی پر عنبر ای مشاطه دامن / اگر آن موی مشکین را بیافی
لبش جان مرا در عهد خالف / اذا اتی تقبلا طعم السلافی
عما انجا که صد جان یک جواز / اگر جانی فدا کردی چه لافی

وله ایضا

سلامی معنبر چو باد بهاری / سلامی معطر چو مشک تتاری
سلامی که چون جیب الورد جار / سلام کصبغ علی الروض ساری
سلامی منقش بخوناب چشم / چو شنگرف خالص که بر دل نگاری
سلام برشتی کصوت العنادل / سلام حزین کنغم القماری
سلامی بخون دل از نوک مژگان / ز سوز جدایی نوشته بزاری
بر آنکس که آب حیاتست لعلش / سیه تن لعا رض مشکباری

نگاری

نگار پری روی خورشید منظر / که آموخت رسم ازین شیوه کاری
همه چیز دارد ولیکن ندارد / وفا با ضعیفان بیچاره کاری
ز چشم من آموخت ابر بهاران / در ایام هجران او اشکباری
دعا دار فراق رخ یار ترسم / که ناگه بدیوانگی سر بر آری

وایضا له

شبها بروز کردم در آرزوی خوابی / چون تشنه که باشد در انتظار آبی
مشتاق او نگشته فارغ ز هجر خیالی / عشاق او نکرده مستی بجز شرابی
هر پرتوی ز رویش در چشم جان چراغی / هر حلقه ز زلفش در حلق جان طنابی
ذوق شراب عشقم اهل خرد چه دانند / من در کنار آبم و او در پی سرابی
آن را که عشقش در سر دلی نباشد / گنجی چنان نگنجد در کنج هر خرابی
راند باستیتم از آستان و لیکن / رفتن روا نباشد زین در بهیچ بابی
گر محرمی فرستم نفرستدم پیامی / ور نامه نویسم ننویسدم جوابی
بیچاره و فقیرم کرمی و ده عطایی / سرگشته و غریبم کرمی کند ثوابی
امید وصل جانان دارد دعا ولیکن / ترسم که عمر فانی ناگه کند شتابی

وله ایضا

شبی بکلبه احزان نمی آیی / اگر بچشم نرفتی چرا نمی آیی
تو شهریاری و با ما کنی یاری / تو پادشاهی و پیش گدا نمی آیی
برفت دولت از خانه تا برون رفتی / نیامد از در ما بخت تا نمی آیی
بمذهب تو جفا گر پسندیده است / که در طریقه اهل وفا نمی آیی
وگر بگویی من سینه تیرات رو دم / نبی چو تیر که در کیش ما نمی آیی
در از خانه برون کرده ز روی ستم / عجب مدین که ستم را ز قفا نمی آیی

اگر پیشگه گذری می کنی بجانب ما / ز روی لطف و ز راه صفا نمی آیی
وجود نازکت از برگ گل لطیف ترست / عجب که همره باد صبا نمی آیی
گرت ز اهل صلاحی و ناصحست عماد / که پیش او ز برای خدا نمی آیی

وله قدس سره

شربت الراح من کاس الوامی / الا یا اهل التقوی سلامی
می لعل و لب ساقی و اشکم / مدام فی مدام فی مدامی
مرا از طعنهٔ دشمن غمی نیست / که عاشق فارغست از ننگ و نامی
ز صد داغ جبین فلج مسکا / و وجه لاح کالبدر التمامی
نقاب عنبرین از رخ برانداخت / بدت شمس الضحی من الظلامی
الا ای مشک مویش را اسیمی / الا ای ماه رویش را غلامی
سبی قلب الانام اسیل خد / لطیف الکشح ممشوق القوامی
مرا امید وصل اوست هیهات / مر العمر فی طلب المرامی
عماد از عمر دانی چیست حاصل / زمان صحبت یار گرامی

وله طاب الله ثراه

صاحب نظران عشق نبازند ببازی / کز اهل حقیقت نبود کار مجازی
بی واسطه آب می و بی سنگ ملامت / صوفی نکند خرقهٔ پشمینه نمازی
ای بلبل اگر آن رخ گلرنگ ببینی / با عارض گل بار دگر عشق نبازی
بنمای قد معتدل ای شاخ صنوبر / تا سرو چمن پیش تو نازد ز درازی
تو خسرو خوبانی از آن روی که داری / هم منصب محمودی و هم حسن ایازی
در چشم منی گر بروی ور بنشینی / در چنگ توام گر بزنی ور بنوازی
رو می ز تو تابم که توام پشت و پناهی / حال از تو چه پوشم که توام واقف رازی

چون عود اگر از خوش نفسی دم زنی ای دل / در آتش سوز غم بسوزی و بسازی
شبها چو عمادت بود مجلس روشن / چون شمع سراپای وجود ار بگدازی

وله ایضا

صبا صبحدم گفت با غنچه رازی / که بود و چو مرغ سحر عشق بازی
شرف گر بشفقت و شب زنده داری / بود عندلیب چمن شاهبازی
بخندید و شد سرخ و گفتا که دارد / برنگ من و بوی من دلنوازی
چو بلبل بهر جانبم بنشینی / چو سرو دوم بهر گوشه سرفرازی
خوشا موسم گل در اطراف بستان / ز بلبل نیازی و از غنچه نازی
خوش آن شب که از بلبلان سحرخوان / صبا نزد گل عرضه دارد نیازی
نسیم آید از باغ بیرون که یکدم / میان گل و عندلیبست رازی
ز غنچه بدست صبا عود سوزی / ز بلبل بهر گوشه عود و سازی
عماد آنکه جوید ز گل رنگ و رویش / حقیقت طلب می کند در مجازی

وله ایضا

صید ار طلب می کنی از در دلها در آی / در ره طاعت بپوی بر در خدمت بپای
یار شو و غم زدای گر تو شوی غمزده / دوست بود دستگیر گر تو در آیی ز پای
خرمن گل را چه جان دلبر سیمین برست / عاشق درویش او مفلس خرمن گدای
دیدهٔ بی روی او زاویهٔ بی چراغ / سینهٔ بی عشق دوست خانهٔ بی کدخدای
قد چو شمشاد او صورت بخت بلند / روی چو خورشید او سایهٔ لطف خدای
گفتمش از آه من چهره بپوشی گفت / زنگ نگیرد بآه آینهٔ حق نمای
بخت نهد پیش من تاج کیانی بر زمین / گر فکنی سایهٔ بر سر من چون همای
با همه پیش چمن خنده زنانست گل / گر چه کند گفت و گوی بلبل خوش درای

نقش وجود عماد بر در جانان نگر … سایل محمود چون بر در دولت سرای

وایضاً له

عاشقان بی دلند و بی سر و پای … رحمتی پیش بدان برای خدای
همه خونست دل برون و درون … همه سوزست جان ز سر تا پای
بی دلان را برفت کار از دست … عاشقان را نماند پای بر جای
روزهای بخت چاکرانت تو مکن … شبی ای دولت از درم تو جدای
ای عنایت تو دستگیرم شو … وی سعادت تو چهره ام بنمای
غم برویم ور نشاط بیت … این در بسته بر رخم بگشای
گر صبا ره بچین زلفش برد … گو همه روز مشک سای بپای
عالم جان ما منور کرد … پرتو آن رخ جهان آرای
جان ما را نه صبر ماند و نه هوش … دل ما را نه عقل ماند و نه رای
از برایم کشد بصحرا مست … غمزهٔ شوخ آهوان پیرای
از حوادث بجان رسید عماد … الغیاث از سپهر حادثه زای

وله ایضاً

علی منازل سلمی تحیتی و سلامی … سناک روضة انسی و ملک داد سلامی
بجور او نکشم سر چه اگر روی را داد … بر آستانهٔ طاعت نهاده ام بغلامی
بکی سپاه غم دل و ما نخانه فوستی … اذا شکوت الیه صبابتی و غرامی
گرت بحال ضعیفان چه دل نظری هست … بیا که در قدمت افکنم جان گرامی
الا فداء محیاک من الانام حیاتی … و ان رائحة العرف من سواک حمامی
وصال روح فزایت حیات عالم و جان هل … فراق جسم گدازت ممات عارف و عامی
اذا مررت بقبری و قد شممت ترابی … وجدت رائحة الود من صمیم رمامی

ز خاکپای تو گر برکشیدهای چشمه چشم … چنانکه سرو بر اطراف جویبار خرامی
عماد روی تو گر باز دید کام جهان یافت … ان انت بلاد الذی علیک سلامی

وایضاً له

عهد شنیدم که وفای بکنی … حاجت درویش روای بکنی
غمزه تمامست کشی تیغ اگر … قصد من بی سر و پای بکنی
کافرم ار کافر ما را کند … این که تو در کشور مای بکنی
پیرهن صبر من بی نوا … زلف پس از غصه قبای بکنی
روی نه پیچد ز وفایت عماد … گرچه دگر قصد جفای بکنی

وله ایضاً

غمزهٔ ره را دل تو نوازی … دلشدن را چابک نسازی
عاشق شیدا در غم و محنت … تا بدر غبار سپر بازی
تیره شبم را روز کمر و … از رخ روشن شمع طرازی
کشته وجودم آتش غم را … شمع شبانم چند گدازی
گشته ز جام خانه مطهر … گرد و سرشکم جامه نمازی
ساقی قدسی ساغر شاهی … مطرب غیبی راه حجازی
تا تو نورزی عشق حقیقی … کی بگذاری مهر مجازی
ای گل رنگین عارض او چون … تا بلطافت پیش تو نازی
راز نهانی با تو چگویم … زانکه بمعنی واقف رازی
شخص عماد از ناله چو نی شد … دشمن او را پس که نوازی

قدمی نه گر آرد دل سرگشته ذی … چون گدایی که شود همدم صاحب نظری

دل غم دیده ام ابنای زمانرا همه دید | جز تو کس نیست که با او بتوان گفت غمی
شرف صحبت تو هر که تواند دریافت | کی شود مردم از اخلاق تو بوی کرمی
بر زبان همه کس ذکر جمیلش گذرد | گر کسی را تو بپرسی بزبان قلمی
بر فلک دم بدم از سینه پر آتش من | میرود دود و دلم راست چو مسکین علمی
بی تو در بوته غم قلبم از آن میسوزد | که خلاصی بود از آتش سوزان درمی
من مفلس نزنم لاف خریداری تو | نفروشند وصال تو بهر سنگ درمی
گفته بودی که دعا از چه نمی نالد | بدلش میرسد از درد تو هر دم المی

وایضا له

کاشکی من بجهان کسی بی خان و مانی بودمی | بی دلی بی یاری بی نام و نشانی بودمی
یا چو رندان گرد کوی میفروشی گشتمی | یا چو پاکان دوستدار خاندانی بودمی
یا چو کرم پیله در خلوتگه تاریک و تنگ | ضایعی بی دست و پایی بی زبانی بودمی
گر نگردیدی ز دورانم اسیر و شهربند | هر شبی در منزلی با کاروانی بودمی
ور مرا بودی شکیب از روی خوب و جام می | پیشوای کشوری صدر جهانی بودمی
یا مرا در صحبت صاحبدلان بودی مجال | ای دریغا نکته گوی خرده دانی بودمی
واقف از قانون دین عیسوی هم گشتمی | تا چو رهبان ساکن دیر مغانی بودمی
پیکر سفلی بلای جان من شد ور نه من | طایر علوی پر قدس آشیانی بودمی
ظلمت جسم حجاب ره نگشتی چون دعا | گر مجرد گشته از تن همچو جانی بودمی

ولایضا

کدام روز مداوای سینه دلی کردی | دوای دردی و تدبیر مشکلی کردی
هزار دل ز جفایت شنیده ام نالان | ترحمی نشنیدم که بر دلی کردی
ز خون از گذر آه خسته بودی | نظری از اثر آنک سایلی کردی
ز من ایام که در گردن شکسته دلی | از آن دو ساعد سیمین حمایلی نبود
هزار سال بود جلوه گاه دولت و بخت | در آن مقام که یک لحظه منزلی نبود
ولا بگوی که مقبول این در ار چه شدی | اگر ملازمت کوی مقبلی کردی
زبان مدعی ار گفته که می بندم | تحققت که دعوی باطلی کردی
عجب مدار اگرت شور بخت میخوانند | که عمر در سر شیرین تمایلی کردی

وایضا له

گر آن دولت و هوشت که نمک های ما باشی | ز حکم ما نتابی سر مطیع رای ما باشی
اگر در کوی فقر آیی کنی در خسرو سلطانی | وگر ملکت بود در سر پری آرای ما باشی
ز ترکان باج بستانی اگر هندوی ما گردی | ز مرجان لؤلؤ افشانی اگر لالای ما باشی
شود انفاس تو مشکین چو وصف زلف ما گویی | شود الفاظ تو شیرین چو شکرخای ما باشی
تو عزت آن نفس یابی که با خواری ما سازی | تو شادی آن زمان بینی که با غمهای ما باشی
همه علم از تو آموزند اگر آداب ما خوانی | همه عقل از تو آموزند اگر شیدای ما باشی
تو آن دم ما ببر چینی که در صحرای ما گردی | تو وقتی دُر بدست آری که در دریای ما باشی
ز جان باشد نشانت اگر نه مهر ما ورزی | نه سر باشد نه سامانت چو بی سودای ما باشی
دعا از خان و مان بگذر اگر در کوی ما آیی | شود جای تو در دلها چو پا بر جای ما باشی

ولایضا

گر بر حقت نکنی بر من مسکین نظری | فلک جاوید شود در نظرم مختصری
سر مویی ز جمالت نتوانم دیدن | گر شود هر سر مویی ز وجودم بصری
از دهانت بچنین نکته دلم خوش باشد | که وجودش نشود دست خوش هر نظری
من بی خویشتن آن دم بخبر باز آیم | که رسانند بگوشم ز دهانت خبری
شربت صبر علاج من سودایی نیست | زانکه این درد بدارو نشود بهتری

من بعقل و کران کار دستی یادم کرد … پهلوانستی شوان کرد بزور دگری
گر بماند اثری زین غم هجران با من … بیم آنست که نماند ز وجودم اثری
بحر بر دین نداند شرف گوهر اشک … بنهد بر صدفی راکه تو چشمی گهری
گر تو در کلبهٔ ام آیی و پیمان لحظه‌ای … بره دولتم اقبال ببندد کمری
ناله زار بگوشت رسد از خاک عماد … بر تربت او گر سحری آری گذری

وایضا له

گر ز دامان می‌نوشی و در بستان تری … من نخواهم رفت بیرون از مقام چاکری
از خدا خواهم وصلت آنبرابت روز و شب … عادت عاشق نوازی خوی مخلص پروری
آفتاب نوری افکن بر خراب منزلی … پادشاهی بخششی کن با گدای لشکری
این سپهر با جور برهوای ابر تاریک فراق … تا درین کاشانه آید آفتاب خاوری
در نقاب ابر بادار و ز تاب روی مهر … گر زند بار روی خوبت لاف از نیک اختری
باغبان خال زبان عشق رخت بیرون افکند … گر کند گل با غدارت دعوی خوش منظری
غالیه سایی کند چون بوستان در وقت گل … خاک هر کویی که در روی عنبرافشان گذری
را جرم می‌نمایی داغ بجرم می‌نهی … دل چنانی ربایی جان بغارت می‌بری
بر آتش آثار رسید می‌شام اگر بینی عماد … گو دگلگون عکس آتشت گنبد نیلوفری

وایضا

گر تو جانم بلب آری و شم آزاری … در دلم نگذرد اندیشهٔ از بیزاری
چشم بی خواب مرا گر دوای می‌کن … گر مزاجی دو موی دارد و آبی باری
شرم عیب شماری می‌بگم گوی تسبیح … یاری آنست که عیبم هنری پنداری
گر زر و سیم جان در قدمت افشانده … دولت وصل میسر شود و بی زاری
ناله و زاری بلبل که در آفاق افتاد … زان سبب بود که شد شاهد گل بازاری

شهرت از دولت شیرین لب تو یافته است … طوطی طبع لطیفم بشکر گفتاری
خرد از حلقه زلف تو صبا نافه مشک … تا کند بر سر بازار چو عطاری
سخن تست که در کنج فراغت یابد … گنج آزادگی و دولت برخورداری
گر شوند اهل زمانه همه غمخوار عماد … دل او را نکند جز غم تو غمخواری

وله ایضا

گر در قدحی شراب بینی … با شعله آتش آب بینی
کاشانهٔ ام از نسیم با دو … پر نکهت مشک ناب بینی ١
چون ترک خطا و هندوی دل … بستانم اگر صواب بینی
گر گون کند از گل من … در وی اثر شراب بینی
ای عکس لب تو در پیاله … چون قند که در گلاب بینی
از رخ بکشی آن نقاب مشکین … آنجای که ماهتاب بینی
گر آینه پیش روی داری … در نیمه شب آفتاب بینی
ترسم که ز دست دین طارم … افسانهٔ شیخ و شاب بینی
در کنج دل عماد بهرت … گنجیست که در خراب بینی
ای مدعی از درشته گردی … این مرتبه را بخواب بینی
تا چند دل ریا طلب را … از تفرقه در حجاب بینی
داری سر آنکه گوشمالی … از خسرو کامیاب بینی

وله ایضا

گر صبر شود یارم در محنت درویشی … شکرانه بود بر من در عالم درویشی
عکس پریشانم زان روی که جمع آمد … مشتاق و تنهایی با یاری و در پی خویشی
آمد بصواب از عشق صورت شوان ستن … گو را نبود راهی در مصلحت اندیشی

گر وردی دگر در آن که زجنسی دگرم هم / من معتقدم یار اگر نوش دگر نیستی
در دیست مرا بر جان زشستم او ز دل / تو داروی آن دردی تو مرهم آن ریشستی
گفتم که مگر گنجی در فهم کسی لیکن / از هرچه خیال اندیشه کند بیشستی
یک لحظه عماد از غمت گر روی بگرداند / مشهور شود حالی در شهر به بی کیشی

وایضاً له

گر نبودی آشنایی درد هجران نیستی / ور دم داغ جدایی بر دل و جان نیستی
ور سر موی وفا بودی جهان خلد را / در میان دوستان آیین هجران نیستی
ور نبودی حسن یوسف دلفریب و جان گداز / کلبهٔ یعقوب بی او بیت احزان نیستی
ور زفتی هر کسی را خار غم در پای دل / بلبل شوریده را میل گلستان نیستی
ور بدست خاطرم بودی زمام اختیار / آن پری از چشم من یک لحظه پنهان نیستی
ور دلم روز ازل نشنیدی بوی عشق / جان من مشتاق وصل روی جانان نیستی
ور نبودی در دل شوریده ام سودای او / جان من چون حلقهٔ زلفش پریشان نیستی
ور نگشتی ناز پرور در وصالش دلم / بر سر راه وداعم دیده گریان نیستی
ور نبودی صبر ایوب این عماد خسته را / تا بدین غایت اسیر رنج گران نیستی

وله ایضاً

گر نیم بزاری در هر فرازی / تا باز چشم دیدار یاری
مسکین نوازی درویش پرور / شیرین حدیثی زیبا نگاری
تا کی گدازد در آتش غم / شخص ضعیفی زاری نزاری
آشفته حالی شوریده بختی / برگشته روزی شب زنده داری
گر من زعشقش نالم عجب نیست / بلبل بنالد هر نوبهاری
گر خاک باشم زان که نباشد / بر خاطر او از من غباری

با سگ او گر زیم تا چه / ما را نیاز رو کس در شماری
چون صید ما شد آهوی مشکین / کس را نیفتد بر زین شکاری
یا بی عماد از وصلش مرادی / گر همت رامت اختیاری

وایضاً له

کس نداند که دل مرده کند زنده ز بوی / جز تو در هر دو جهان ورد کری هست بگوی
گوزی کن بر کشته شمشیر فراق / خون دل من که چو سیلاب روانست بجوی
چون خم دردی درد دل من جوش زند / پر کند بر در تمکین ام از باده سبوی
ساقیا تا نشوم رنگ زر از ری گلگون / هر سحر چمن جانم بی لعل بشوی
روزگاریست که پیوسته بسری گرده / دل من در خم چوگان مراد تو چو گوی
دوزخ اهل نظر صحبت بد خویانست / در بهشت که دارد چو تو یاری خوش خوی
هر نماعی که تو سنجیده زدیاری طلبند / کنج ملک از در دیرانه درویش بجوی
بر سر کوی وفا تا نفست هست بپای / بر در و بام طلب تا قدمت هست بپوی
تا قیامت چو دمد بوی تو از خاک عماد / اهل دل تربت او باز شناسند ببوی

وله قدس سره

گشته ام از همه بیگانه که خویشم باشی / داروی درد دوای دل ریشم باشی
ای که از خنده شیرین توی باز دهش / کی کمان بر دلم را که تو نیشم باشی
پیش من کس نشواند سخن عشرت گفت / گر آن روز که یک لحظه تو پیشم باشی
صبر من هر نفسی کم شود و شوق تو بیش / چون تو آگاه زحال کم و بیشم باشی
قد چون تیر ترا دید و سپر گشت عماد / که من آن بخت ندارم که تو کیشم باشی

وله ایضاً

گر می برد بجناب رفیع خسرو غازی / تحقیق ز محبت حقیقی نه مجازی

همای من بخرامد ز کوی یار سروشی | پیام من بگذارد ز راه بنده نوازی
اگر بشرح بگوید حکایت شب هجران | که هست روز قیامت بناخوشی و درازی
ز دود سینه کنم وقت صبح زاویه مشکین | ز آب دیده کنم گاه شام حجره نمازی
ز لطف تربیت او زدود پایه قدرم | بدین مقام نیارد کسی رسید ببازی
کمال مرتبه شهریار و پایه چاکر | حدیث عزت محمود هست و ذل ایازی
بدور معدلتش ای زمانه از سر انصاف | چنان بناز که مؤمن بدین احمد تازی
نیاید از من مخلص بجز محبت خالص | هزار بار چو زر گر در آتشم بگدازی
اگر بدرد جدایی عماد جان بسپارد | بقای شاه جهان باد و عمر خسرو غازی

وایضا له

لعل و گهر است آن لب و دندان که تو داری | تنگ شکر آن پسته خندان که تو داری
چون خضر حیات ابدی یافت که نوشید | یک شربت از آن چشمه حیوان که تو داری
ما از سر کویت بملامت نگریزیم | طوطی نرود زین شکرستان که تو داری
فریاد که مجموع دل گوشه نشینان | شد در سر آن زلف پریشان که تو داری
افسوس که هرگز بدوایی نرسیدست | درد دل ما زین همه درمان که تو داری
ای دل اگرت دست دهد صحبت جانان | آسان گذری از سر این جان که تو داری
ای کعبه دل گر بنهم راه نمایی | چندان نبود قطع بیابان که تو داری
در هیچ ولایت نبود پادشهی را | در ملک دل این قدرت و فرمان که تو داری
دارند جمال مه و خورشید ولیکن | کس را نبود در دو جهان آن که تو داری
گفتی که عماد از چه سبب گوشه نشین شد | می ترسد از آن غمزه فتان که تو داری
ای نوگل سیراب درین عهد که دارد | این بلبل خوش گوی غزل خوان که تو داری

وله ایضا

باز غیر تو بریدم که از ما ببری | دوختیم از همه کس دیده که در ما نگری
طلب هستی و بخت روز نخستین کشتم | گر تو عهد من دلخسته بپایان ببری
دلم از دردی درد تو چنانست امروز | که قدم باز نداند ز سر از بیخبری
این عجبتر که تو در مشرق و من در مغرب | همچنان جلوه کنان در نظرم می گذری
حسن آن نیست که در حیز امکان آید | کانچه در فهم فرود آید از آن خوبتری
با تو کس دعوی خوبی نتواند کردن | شاید ار از همه دیدیم تو چیزی دگری
نتوان راه هوا را بقدم طی کردن | مگر ای دل بپر همت عالی بپری
دامنم گر نفسی ای دیده کنی پر گوهر | روشنم می شود این نکته که درج گهری
گوشه چشم عماد و مژه خونینش | مست مانند لب چشمه و بید طبری

وایضا له

اکان لی منام سینفی من الفراق | والقلب مستهام من شدة اشتیاق
شد شمع عالم افروز جان پرور و جگر سوز | ای دل چرا همه روز در محنت فراق
بیضاء ذات ثغر کالبدر او کدر | هیفاء ذات خصر کالشعر فی نطاق
گلبوی لاله منظر جان بخش روح پرور | با لعل مهر پیکر ساقی سیم ساق
یا حبذا رحیق منها الشذی عتیق | قل انها شقیق لونا بلا شقاق
رفته ز دست یاران خوبان و دوستداران | در بزم می گساران من مست چشم ساق
الموت من بعادی لیل النوی مرادی | اذ ایام نوادی من اعین الرواق
غمگین دلم جانم هرگز نگشت خرم | جانم برآمد از غم رفقا ایا رفاق
جنبی کمی تجافی عند اخبر یا | لکن شمت ریا من نفحة التلاق
دل شد بیاد لب او جان هم بیاد جان او | بشنو عماد بی او بگذار عمر باقی

وله ایضا

مبارک صباحی و خوش بامدادی | که آرد خداوندی از بنده یادی
گر از خاک کویش نسیمی برآید | ز کویی برآمد ز فردوس بادی
اگر دین در غیر او دین نبودی | خیالش یکی پای در دین نهادی
گر آب روان پاک و خاکی نبودی | کجا پای بوس گلش دست دادی
و گر نیستی نیت گل ابرویش | چرا نام خوبی بر او اوفتادی
گل آرای پادشاه ... | چرا سرو پیشش بپا ایستادی
بر آنم که در پای او جان فشانم | چه بودی گر این دولتم دست دادی
اگر در دو عالم بجز وی نیابی | بجنبش پری پیکری حورزادی
عماد ار صبا برگشودی نقابش | در باغ جنت برویش گشادی

واله ایضا

منم بر درت مجرمی عذرخواهی | نه در بند مالی نه در قید جاهی
برافکنده ضعفی چو افتاده باری | سراسیمه سکلی چو گم کرده راهی
توقع نکرده ز باغی بهر کی | قناعت نموده ز کویی بگاهی
بکوی غمت گشته خلوت نشینی | ز خاک درت ساخته تکیه گاهی
بهر خدمتی نقش تیغ خطاهی | بهر طاعتی فرض کرده گناهی
نه جهدی که آرد برونم ز بندی | نه چشمی که دارد نگاهم ز چاهی
سگی دولتی یابم با شکی | کهی چرخ ازرق بسوزم با آهی
فراز سایه دولت مهر رویش | ندارد دلم درد عالم پناهی
عماد ار سراپا چو باید نهادن | چه تاج کیانی چه خلقان کلاهی

وله ایضا

منم در غمت بیدل و بینوایی | نه نامی نه رسمی نه جمعی نه جایی

نشستی ثمن غمت را چو بینی | بصورت چنین معنی گرانی
نه چشم امیدم بهر آستینی | نه روی نیازم بهر آستانی
چو سوسن زبان آوری بالمدیحی | چو غنچه سخن گستری بی دهانی
ز کوی ملامت گرفته کناری | ز ملک فراغت گزیده نشانی
عزیزی چنین خراب نشینی | نه خرم زمینی نه فرخ زمانی
برافکنده حالی نه جاهی نه مالی | سگی با خیالی سگی در کمانی
نه عقلی نه رایی نه جاهی | نه وسعتی نه پایی نه خانی نه مانی
نه خلوت نشینی نه عزلت گزینی | نه دولت قرینی نه صاحب قرانی
عماد از دل گرم تو بر دم آهی | رود در هوا چون زنجیر دخانی
اگر بادی از کوی دولت برآید | محیط بلا را بپیمی گرانی

واله ایضا

مهربان نخواهد شد ماه روی هرجایی | پیش ازین ندارد دل طاقت شکیبایی
هجر کوه و تن کاهست روز عمر کوتاهست | دین بر سر راهست کی بود که بازآیی
تا ز خود بجز دارم بار حسرت نظر دارم | کار زرم اگر دارم با تو برگ تنهایی
دل اسیر و نالانت تا اسیر هجرانت | در رخ تو حیرانت دیده تماشایی
مه منور از رویت نافه هندوی مویت | گشته ساکن کویت عاشقان شیدایی
ملک دل بفرمانت تخت سست پیمانت | برده درد هجرانت از تنم توانایی
یاد تو مرا همدم درد تو مرا محرم | در عشق تو مدغم هجر پیمایی
ای بهشت جان کویت قبله دل ابرویت | شد عماد چون مویت بیقرار و شیدایی

وله ایضا

رفت خاطر مجنون با هیچ مجمع دینی | بهیچ حی شوان رفتن از قبیله لیلی

دلم بگلشن سودای زلف او چو درآمد	نماند یک سر مویش بملک دنیی و عقبی
چو وصف او نکنم انشا چه احتیاج بنظم	که هرچه در قلم آید جمال او کند املی
برابر رخ تابان شبی نقاب برافکند	چنان نمود که پیش چراغ نور تجلی
چو دولتم بنوید چو از راه سلامت	سلام من برسان ای صبا بحضرت سلمی
بگلبه ام نرسد بویی از دیار احبا	کجا رسد بجهنم نسیم جنت اعلی
مقیم ظلمت ظلمانیم چو مردم دیده	کرامتی کن و گردون کرد جلوه و نهی
کسی که صورت حالش رسد بمشرق و مغرب	نشسته است و سفری کند بعالم معنی
بدین قدم نتوانی شدن عماد بکویش	شکسته پایی و داری طواف کعبه تمنی
مگر بیاری الطاف پادشاه جوانبخت	که بر سریر فریدون نشسته مسند کسری
دعای دولت او باد ورد جان خلایق	همیشه تا که بود فرض شکر نعمت مولی

وایضا له

زلالی بدار حبیبی التراب	سقاها زلال الجفون الکحال
فقلبی لما تعد من حبیب	و قد امد عنا نعیب الغراب
تو حال دل تشنگان بیابان	چه دانی که پیوسته بر طرف آبی
ز وصل تو جز غم نصیبی ندیدم	و قد مر فی الهجر شرخ الشباب
شود خسته خاطر ز ناکامی اول	که امید داری که ناگه بیابی
فوادی بنار الهوی صار مشوی	فقد لام صحبی و لم یدر ما بی
و فی القلب نار ذکت ذات جمر	و فی العین ماء طغا ذا حباب
و فی لیلة القدر یوم اراه	و لیل الذی کان یوم الحساب
شرابست و مهتاب و رباب و ساقی	ز چشم بچشم چرا است خرابی
عماد این نفس با لب و روی دلکش	چه محتاج بادام و شمع و شرابی

وایضا له

ترا تیغ اگر اینک چو خونم سنجی	گمی گرچه اگر سوز درونم سنجی
همه سینه ام از آتش غم پر گمی	گر نگار نفس غالیه گونم سنجی
تا مرا آتش غم شعله زند در باطن	ظاهر آنست که بی صبر و سکونم سنجی
چون سر زلف چو زنجیر توام نیست	هم آنست که در قید جنونم سنجی
با دل غمزده جانم ز سر شادی گفت	گر ازین گمکن ناگاه برونم سنجی
گر بپرسیدنم آیی چو شمع هیچ نماند	سگم ای شوخ اینجاست که چونم سنجی
زخم شمشیر غمت چون بلحد خواهم برد	گر نگاهم کند ای غمزه فزونم سنجی
مهر و مهر نریزم چو بریزم در خاک	تا بعد از همه عشاق فزونم سنجی
می شنید از لب او طعنه و می گفت عماد	که کند داد زبان گرچه زبونم سنجی

وله قدس سره

نوازشی بخط اشرفم فرمایی	عذار نامه بمشکین قلم بیارایی
مرا تو عیدی و قربان شدن سرافرازی	اگر توام سر ناخن بخون بپالایی
فضای منزل دین با شک میزنم آب	ز شوق آنکه تو آنجا دمی فرود آیی
زنم بر آینه دل همیشه صیقل ذکر	بدان طمع که تو در وی جمال بنمایی
بیوی نفحه انفاس عنبرین تو رفت	صبا بعطرفروشی و مشک پیمایی
چه حکمتست که در دو تراد و اسکنی	چه حالتست که بر حال من نبخشایی
کرم ز پای در آری و گر نگیری دست	نهاده ام سر طاعت بهر چه فرمایی
شبی که با تو نشینم زمانه گو پستان	ز دست مردم چشم چراغ بنمایی
در آن مقام که بردند قیمتی هر کس	عماد گنج سخن برد و گنج تنهایی

وله ایضا

ای از سر صفا قدمی پیش می‌نهی   نی دست لطف بر دل درویش می‌نهی
غیر از شبی چو موی ندارد به شانه   هر تیر موی مژگان که در کیش می‌نهی
هر خانه جفا که ز نو می‌نهی بنا   بنیاد بر حدیث بداندیش می‌نهی
بیگانه که با من مسکین کند خلاف   او را هزار بار به از خویش می‌نهی
تا وصف روی سیمبر گفت پیش می‌کنم   تو خار جور در ره من پیش می‌نهی
بیرون ز حسن مملکت تیغ نیست   مرهم کسی که بر جگر ریش می‌نهی
دارد امید گنج وصال این دل خراب   هیهات تا ازین امل که تو در پیش می‌نهی
زحمت کشی که واسطه التیام نیست   مرهم که بر جراحت این ریش می‌نهی
دانی چرا اسیر غم و محنتی عماد   دل بر وفای یار جفاکیش می‌نهی

وایضا

وقت آنست که درمان دل ریش کنی   تیر پیدا و نیندازی و در کیش کنی
گذری سوی من خسته بی‌خویش آری   نظری با من سرگشته دلریش کنی
نکوا من بیدل و بهمت پند و نیلی   ظاهر آنست که بر قول بداندیش کنی
نیک و بد هرچه کنی با من مسکین ضعیف   مذهب اهل دل آنست که با خویش کنی
ای دل ار واعظ عاشق از سر نهی   دل و دین در سر این شوخ جفاکیش کنی
دور عشق کن ای روی اهل خرد   در خرابات کمر بر مغان پیش کنی
عجب اینست که مهر تو دلم گم نکند   با من دلسوخته چندانکه جفا بیش کنی
منصب شاهی خوبان همه داری لیکن   شاهی آنست که غمخواری درویش کنی
دم بدم قطره خون می‌چکد از ریش عماد   بسکه در ریش بصد ناوک او نیش کنی

وله ایضا

وقت گلست گر میسرست فراغی   صحبت یاری گزین و گوشه باغی

بیا و یار ا شبی ز حجله برون کن   تا چو پری آرمت به پیش چراغی
باد صبا را بگوی او دم من زن   تا خبر از بوی او بهیچ دماغی
صورت بلبل کرا ز زمانه بر افتد   گل شود اندر نو و چمن زاغی
روز فراقم ز خلق سرزنش آید   گر ز شبستان روم بباغی و راغی
آه که ویرانه خراب دل من   گنج مرادی ندید و کنج فراغی
در دل ریش عماد تا بود آتش   چون نباشد ترا ز دردی و داغی

وایضا له

هزار اهل مروت در آمد از پای   که هیچ سست قدم را نرفت پا از جای
حذر ز گنبد گردون که نیست منزل من   فغان ز مادر دوران که هست حادثه زای
زمانه عز د بود استخوان ز رخی   که گرد غالیه بادی مجد مشک آسای
هزار فصل بهار بیش گذشت و نشنید بیت   مشام اهل دلی یک نسیم روح افزای
ز بسکه درد کشیدیم و رنج و غم دیدیم   نه صبر ماند و نه طاقت نه عقل ماند و نه رای
عجب مدار که پروای کس نماند مرا   که دردمند حزین را دلیست ناپروای
شبی بروز نیاید که آتش الم   مثال شمع نسوزد مرا ز سر تا پای
شب دراز جدایی شبیست روح گداز   غم فراق عزیزان غمیست جان فرسای
عنان صبر برون می‌رود ز دست دلم   نهاده‌ام سر طاعت بحکم بار خدای
عماد در همه شهر آفتاب روی نیست   که سایه فکند بر سر تو بجز همای
گشایشی ز در رحمت ار طلب داری   بر آستانه خدمت بسر بپوی و بپای

وله ایضا

همای سلطنتم سایه بر سر افکندی   ز حال بنده گر آگه شدی خداوندی
امیدوار بدین عنایتش بودم   همین قدر که مرا از نظر نیفکندی

اساس جور بجایی رسید و رسم جفا   که باز دل ننهد هیچکس بدلبندی
شب فراق چه بودی که شد باد اجل   نهال چشم از باغ عمر برکندی
گر از تو کم طلبم ای دوست در که جویم   که در زمانه نداری بحسن مانندی
چو عشق روی تو ثابت با دلم جانان   هنوز با بدنم جان نداشت پیوندی
زهی بدیع جمال که در ایام   بحسن روی تو دیگر نزاد فرزندی
کمال حسن ترا هیچ منقصت نرسد   اگر رسید بوصال تو آرزومندی
عماد دلشده شوریده کی ز سر ننهد   اگر ز خواجه بکوشش دلش رسد پندی

وله ایضا فی التضمین
عفا الله عنه

ای ز سیلاب فراقت خانهٔ دلها خراب   بی دلان از آتش شوقت جگر کرده کباب
دارم از حضرت سوالی گر بفرمایی جواب   اینکه می‌پرسم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب

در طریق عشق جانان گر قدم داری چو می   تا نفس داری مرو بیرون ز راه جست و جوی
چون قدح خواهی زمانی برکنار کشت و جوی   دشمن آتش نهاد باد پیما را بگوی
خاک بر سر کن که باز آمد بجوی رفته آب

چشم عاشق گشت روشن کوری چشم رقیب   شد مشام جان ز بوی وصل او پر عطر و طیب
لاجرم گویند هر ساعت محبان با حبیب   کافر آن ایام ناخوشتر ز ایام شیب
رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

دولت آمد عذرخواهان با سر عهد صحیح   بگذرد بدخواه امروز از سر قصد قبیح
شاید ار گویم کنون مردم چو گویای فصیح   این مثل یا رب درین مجلس بکف جزو مسیح
وان تویی یا رب در آن مسند بکف جام شراب

با می لعلت عماد خسته دل خون می‌خورد   جان او از غصه بر خود جامه بر تن می‌درد
وز کشش می‌کشی دولت بار غم چون می‌برد   دل ز چشم آنکه با دست سرد بر تو بگذرد
هست همچون ماهیی کافتد برون از آب

وله ایضا

ای عشق توام برده ز مسجد بخرابات   شوق توام آتش زده در خرمن طاعات
در درد و غمت کرده دلم توبه ز طامات   دل طالب وصلت نه در بند کرامات
دارند گدایان طمع وصل تو هیهات
اینده وصال تو ناموس گدایی

هر در که دلم در صدف دیده نهان داشت   در پای تو افشاند که سرمایهٔ جان داشت
خون خورد و جفا دید و توقع نه چنان داشت   وین نیز خطا بود که مراد از تو گمان داشت
آری تو نه آن بخت کانی که توان داشت
امید که در قبضهٔ جان من آیی

ای طبع تو برتافته از مهر و وفا روی   درچیده ز ما دامن و پیچیده ز ما روی
گر کم کنی از دوست و دشمن بنما روی   خوبان ننمایند بهر بی سر و پا روی
شاهی چو خورشید سلطان گدا روی
کان روی نشاید که به بیگانه نمایی

ای در دل شوریدهٔ من مهر تو ساکن   در آتش سودای توام ظاهر و باطن
تا صبر بود از رخ زیبای تو ممکن   نی بر سر کوی تو توان شد متوطن
ما دولت وصل تو نداریم ولیکن
المنة لله که تو همسایهٔ مایی

رفتی و هنوز از غمت ای گمره جانان   آری نتواند که ز جان درگذرد جان

تا کی کف پای تو بسر می‌سپرد جان — یک لحظه وصالت بجهانی بخرد جان

وانگه که جدا از تب هجران بپرد جان
گر شربت وصلش دهی از زهر جدایی

وله ایضاً

ای عشق تو با جان من از مبدا فطرت — وصل تو صفای دل و هجر تو کدورت
صورت نتوان بست که از خامهٔ قدرت — پیدا شود باشد چو رخ خوب تو صورت

نی کسوت ادراک تو بر قامت فکرت
نی دامن اوصاف تو در دست فصاحت

بیرون ز وصال تو دلم را طلبی نیست — فریاد تو در خاطر غمگین طربی نیست
در کشور خوبی چو تو یاقوت لبی نیست — تاریک‌تر از روز فراق تو شبی نیست

فریاد من سوخته دل را کسی نیست
دود از سر آتش رود و خون ز جراحت

ای مهر تو با جان من دلشده همدم — کارم چو سر زلف پریشان تو درهم
دارد لب تو معجزهٔ عیسی مریم — چون روی تو روئی نبود در همه عالم

نازک بدنت پیکری از روح مجسم
شیرین دهنت غنچه‌ای از باغ ملاحت

رفتی و نشد شاد دلم از خاطر غمگین — بازآ که سرم بی تو ندارد سر بالین
دوری مطلب از من دلسوخته چندین — از بهر خدا شور مکن با من مسکین

نیکو بود ار پاسخ تلخ از لب شیرین
چون قامت نخل ز ارباب سماحت

ای خط تو بر برگ گل از مشک غباری — صد نافهٔ تاتار ز گیسوی تو تاری

جز جور ندارد دل بیچاره ز تو کاری — گر رفت جدا از تو به بیداد گذاری

هرگز بگذاری نه چندش تو آزاری
بیداد تو احسان بود و رنج تو راحت

وله فی المسمط

ای ماه غلام مهر رویت — عنبر خجل از نسیم مویت
چون دور زفتاده‌ام ز کویت — نبود عجب ار در آرزویت

دارم لب خشک و دیده تر

شهد و شکر ترا رخ و لب — خط تو بمشک ناب معرب
تا روز من از فراق شد شب — بر یاد لبت کنم لبالب

هر لحظه ز خون دیده ساغر

ای زلف تو عنبرین شمامه — وآزرده تنت ز رنج جامه
شرح همه گشت عشق نامه — تا بر ورق رخ تو خامه

بنوشت خطی بمشک اذفر

چشمت که از او خمار خیزد — هشیار ز خواب بر نخیزد
تا کی بهلاک من ستیزد — خونم بکرشمه گر بریزد

دست من و دامنت بمحشر

با آنکه گزین جدایی — در چشم منی چو روشنایی
هر چند که شوخ و بی‌وفایی — هرگز نبود بدلربایی

شاهی چو تو در هزار کشور

بگذار عتاب و آه و دلسوز — صبری و تحملی بیاموز
کم کن ز سخن که نیست زر امروز — خورشید رخان مجلس افروز

در گوش نمی کنند گوهر

وایضا له

دلا بپای هوس پیش ازین مکن رفتار / کنار گیر ز ابنای روزگار کنار
وفا و عهد ز اهل زمانه چشم مدار / بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار

که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

اگر متابع عقلی طریق عشق مگیر / خیال ماهرخان محو کن ز لوح ضمیر
من آزموده ام این غصه پند من بپذیر / بسی کند تن آزرده را ببند اسیر

بسی کند دل آسوده را ببند نگار

چرا کشی ستم خویشتن و بار قرین / بطمع نفس بی وفا مباش چنین
نشو ز عشق گلی همچو عندلیب حزین / ازین درخت چو بلبل مدار فرخ نشین

بدام دل چه روی در رفته چو بوتیمار

گرت تنعم و آسودگی همی باید / خبر دگر ز من که روان از خرد بیاید
مجوی عشق که کاری ز عشق نگشاید / ترا که میل به شیرین بدست می آید

چرا نشانی شاخی که تلخی آرد بار

چه لازمست دل شادمان بغم خستن / جفا کشیدن و پیمان یار بشکستن
اسیر خلق نباید شد و ز غم رستن / کمر بخدمت و اخلاص بندگی بستن

چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

وفا و مهر ز خوبان روزگار مجوی / نماند یار درین روزگار یار مجوی
ببوی وصل گلی خار بی شمار مجوی / براحت نفسی رنجها مدار مجوی

شب شراب نیرزد به بامداد خمار

اگر موافق عقلی و طالب حکمت / بآرزو و هوس خویش را مبر قیمت

مگیر زلف پری پیکران بزحمت / من آزموده ام این رنج و دیدم این زحمت

ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

چو دیو شد از آن سر که دارد افسر عشق / که عاقلان نگشایند بند دفتر عشق
ز دست داد عنان هر که شد مسخر عشق / مثال کردن آزادگان و چنبر عشق

همان مثال پیاده است در کمند سوار

عجب مدار اگر از عشق دست می پیچی / مکن مخالفت اهل دل ار همی پیچی
اسیر عشقی و در راه عقل می پوئی / ز خویشتن مخبری ای پسر چه می گویی

هزار بار ازین قول باطل استغفار

ترا که غنچه دولت بباغ عشق شکفت / همیشه گوش مرا هاتف عشق بگفت
نماند راز هوای تو در زمانه نهفت / دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت

که تا خوشی از پی آواز نشنود انکار

اگر ز دردی درد و غصه خمار گرفت / دگر ز طعنه نشاط از دولت کنار گرفت
بدین قدر نتوان ترک عشق یار گرفت / کسی که مهر نگاری در دلش قرار گرفت

روا بود که تحمل کند جفای هزار

ترا که دولت زمان وصال جانان هست / اگر ز غصه بمیرد عدوت امکان هست
چو وصل گشته میسر ز طعنه نتوان جست / زبان خصم و دهان حسود نتوان بست

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

وایضا له

دلا مکن گله از دور چرخ و اختر خویش / مگو حدیث لب خشک و دیده تر خویش
بگوی با بت زیبای ماه پیکر خویش / گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش

نگیرم از تو دگر پس فدا کنم سر خویش

کرم ز روی تفقد بلطف بنوازی ورا ز وجود ضعیفم جان پردازی
صلاح نیست مرا جز طریق دمسازی تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی
خنک در دولت آید برای انوز خویش

خلاف حکم تو کردن نشانهٔ خلل است چو اگر دولت حسنت حواله ازلیست
طریق نیست بودن از آنکه بی ادبیست تحکّم کردن ما از رخت تمنا منقلبست
که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

کمان مبر که اگر هر دوم بیازاری اما پس عذر نهم یا بنای بیزاری
بجان زنده دلان کز سر وفاداری اگر برابر خویشم بحکم بگذاری
خیال روی تو بگذارم از برابر خویش

فروغ شمع بپروانه منفعت نکند فروش سیل بکاشانه منفعت نکند
شنیع با دل دیوانه منفعت نکند مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
گر راضیم که بجانم از ستمگر خویش

تو آن نه‌ای که زمانی سپر بیندازی که مرا تو کنی قصد سپر بیندازی
تراچه غم بود از چشم ار بیندازی رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ خلق نبینی بحسن منظر خویش

گرت ز دست برآید رعایت احباب چه حاجتست که وا ز دمنت اصحاب
از این شکسته شنو نکته ز روی صواب نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

من آن نهال خزان دیده گلستانم که در بهار کرم دادی آب احسانم
جزای لطف ترا جان نمی دانم بآستان تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتادم از قصور خویش

زهی چکیده ز لعل لب تو آب حیات ودیعه از چمن عهد تو نسیم ثبات
بیاد از غم و رنجم خلاص بخش و نجات تو را به صحبت سعدی در آوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام تصور خویش

وله ایضا

برفتی و بجای تو کسی را نگزیدیم در هجر تو از جان و دل امید بریدیم
هر چند که بسیار غم و رنج کشیدیم الحمد که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم

ای جان من از جام می مهر تو مخمور وی کلبهٔ دل از شرر غم عشق تو معمور
زان روز که ماندیم ز دیدار تو مهجور در رفتن و باز آمدنت آیت منصور
بر فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

بس آب که از دیده خونین بدر آمد تا شاخ امید دل غمگین ببر آمد
اکنون که شب تیره هجران بسر آمد چون ماه شب چارده از شرق بر آمد
آن روی که چون ماه نوش می طلبیدیم

ای برده قدمت غم صد ساله بغارت وی خانهٔ دل یافته از وصل تو عمارت
چون کرد وصالت سوی ما عزم زیارت دشمن که نمی خواست چنین کوری بشارت
همچون دهنش پوست بچوگان بدریدیم

دل تشنه نمی تافت بدین کام رسیدن وز گلشن امید گل وصل تو چیدن
چون گشت میسر رخ زیبای تو دیدن وقتست بدندان لب مقصود گزیدن
کان شد که ز حسرت سر انگشت گزیدیم

ما کز می لعل لب نوشین تو مستیم با طلعت زیبای تو خورشید پرستیم
تا دیده نشد خون ز فراق تو نخفتیم در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم

تا کوه و بیابان شست بخیز بدم

از پس که برآورد ها و آه جگرسوز … در آرزوی چهره آن ماه دلفروز

تا کو نظری کرد علی رغم بدآموز … المنة لله که هوای خوش نوروز

باز آمد و از جو زمستان برهیدیم

وله ایضا

ساقیا بر کنار آب زلال … تشنگان را ز جان گرفت ملال

در قدح ریزی که هست و بال … ما چنین تشنه و زلال وصال

همه عالم گرفته مالامال

باده لعل ناب می جوییم … خویشتن را خراب می جوییم

لب خوردیم و شراب می جوییم … غرق آبیم و آب می جوییم

در وصالیم و بی خبر ز وصال

وصل چون جوییم از دلارامی … گر لبش را ضمیم بشناسی

جز غمم نیست در جهان کامی … بده ای ساقی از لبت جامی

گر نهاد خود دم گرفت ملال

دلبرا دست گیر و پیش بیای … زنگ غم از دل حزین بزدای

برقع از طلعت چو حور بگشای … آفتابی ز روی خود بنمای

تا چه پایه رخ آورم ز زوال

لب آمد در آرزوی تو جان … عمر بر باد رفت کی بود آن

که ببینم چهره تو عیان … چند گردیم خس گرد جهان

چند باشیم اسیر ذل سؤال

چشمت از خون عاشقان بزید … بی دل از تیغ تیز کم نزید

کی بود و کین قباب برخیزد … تا ازل با ابد بپا خیزد

وی دو فرد ال شود همه حال

در زمانت عماد با پسر و پا … عدم محنت و رنج و بلا

همشیر تو است و از تو جدا … آفتاب اندرون خانه ما

در بدر سیر دیم زن مثال

فی نعت النبی صلی الله علیه و علی آله و عترته الاکرمین وسلم من الصلوات اتمها واکملها

وله فی الترجیع

ای داده عنایت الهی … بر زمره انبیات شاهی

بافته از عذار تو نور … شب بر و ز گیسویت سیاهی

با رفعت قدر فرازت … ادریس چو یوسف است چاهی

آن که چو سوسمار پی داد … حبا بر ساقت گواهی

از خاک غدمک دین و درت … داد اثرت از حباب پای

بخشش تو اگر هست بخواه … حاجت ز برای هر که خواهی

دانند مقدسیان علوی … کام دو ز ماه تا بماهی

برقامت تو قبای لولاک

زیبا و مناسبست و چالاک

ای قدوه انبیای عالم … وی چشم و چراغ نسل آدم

جان داد به مرده چون خبر داد … از مقدم تو مسیح مریم

در خلوت خاص تو نیامد … روح القدس ارچه بود محرم

گر مقدم تو موخر افتاد … شد نور تو بر همه مقدم

هرجا که سخن وری فصیح است در وصف تو الکن است و ابکم
از ما تحف درود بادا بر روح مطهر تو هر دم
مقصود وجود هر دو کونی زان روی که انبیای عالم

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و چالاک

ای روی تو از خجسته فالی آیینه لطف ذوالجلالی
منشور نبوت تو دارد توقیع کمال لایزالی
بر خاتم دین تو نوشته تقدیر مثال بی زوالی
خورشید منیر با من دایم با روی تو در صفت هلالی
با رای تو سروری چه باشد گر با خرد تمیم و لاابالی
عطار زمانه شد چو بگذشت بر موی تو نکهت شمالی
با هر که شمایلت بگویم فریاد برآورد که حالی

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و چالاک

ای شاه گزیدگان درگاه دارنده تاج لی مع الله
از مرکز خاک تا به افلاک پیش قدم تو یک دو ره راه
انگشت مبارکت بیا بنما بر اوج فلک شکافته ماه
یوسف ز ملاحت جز آیت زان روی فتاده بود در چاه
بر درج گهر کسی زند سنگ آه از دل سخت کافران آه
از شرم رخت نزار گردد بر طارم چرخ ماه هر ماه
ای گفته ملائک مقرب با روح مطهرت که ای شاه

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و چالاک

ای تربت تو ز فرق فرقد مرقد ترا مدینه مرقد
اعدای تو در سقر مجاور واحباب تو در جنان مخلد
در باغ بهشت رفته چون را راه تو بگنبدی مجعد
بگذشته یک قدم برات از طارم گنبد زبرجد
در مکتب امیی که دیدست در پیش علمای دهر ابجد
نعت تو کجا و من کجایم هیهات که جهل بردم از حد
ای کرده خطاب با تو هر دم ارواح رسل که یا محمد

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و چالاک

ای معجزه تو کلام یزدان وی خلق مبارک تو قرآن
پیوند مکارم تو گشته آباد و بنای کفر ویران
چون صفر بود میان اعداد بی مهر تو خاتم سلیمان
یاران گزین تو بودند بوبکر و عمر علی و عثمان
نعتت بامید عفو گفتم از شرم گناه همچو حسان
بزدای بصیقل شفاعت لوح دلم از زنگ عصیان
نام تو چو بر زبان برانم گوید دلم از میانه جان

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و چالاک

امروز نسیم صبح می گفت آهسته چو صحن باغ می رفت

گر تکلف رنج بهر ماست / در صحن چمن گلی که بشکفت
آگاه ولش بهر مرکز / در خواب نرفت چشمش ار خفت
سرو جوان ز حق بیاموخت / وز محرم خویش راز بنهفت
از حادثه جهان امان یافت / آنرا که بخویشتن پذیرفت
دانست خود که در حقیقتش / گر جان بدهی نمی‌توان گفت
مانند عماد گشت آنکه / و آنکه بزبان حال می‌گفت

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبست و چالاک

وله ایضا

حسام الدین خلیل آخر طریق عفو پیش آور / که بر بادان روا نبود که گیرد خرده دانا
بستی گر ز من روزی خطایی در وجود آمد / خلیلی لا تواخذنی لعلی کنت نکرانا

وله قدس سره

شکرگزاری سپرد زمان و زمین را / چون برسید آفتی عمان و یمن را
زنده دلان ورش از آستان مساجد / تا بحر برند اشک شد چنین را
توبه مناسب نمود و شکر بمیقع / زند خرابات و پرگوشه نشین را
گر بنا کنی و بد غریب نباشد / خازن قاآن خراج خلخ و چین را
دور نباشد کنون اگر بگشاید / سلسله از پای بندیان حزین را
این همه دانی چراست تا بگویم / کر بشارت دهی نقود و دفین را
عارضه شد بدل بصحت کلی / شاه وزیران غیاث دولت و دین را
آنکه بذات شریف بی بدل او / فخر بود صاحبان تاج و نگین را
و آنکه نیازد قدر او بگمان یافت / کشف غطا کرد کنند اهل یقین را

و آنکه در ایام عدل شامل او رفت / گشتن آموز یاد شیر عرین را
و آنکه نیابد امان مخالفش از حق / در بشفیع آورند روح امین را
و آنکه نجات از نظر کند ز سر مهر / رنگ بود بر تراب ماء معین را
و آنکه رود چون بخار عنصر آبی / گر زند اندر بخار آتش کین را
از اثر عدل او خراب گران / طعنه زن آمد کنون بهشت برین را
وه که چه خوش بود این نوید مسرت / مردم کرمان سپهر نوای حزین را
اهل دل امروز را عید که یا رب / دولت باقی ده این خلاصه طین را

وایضا له

یارب در سعادت و دولت گشاده باد / بر روی هر که پای نهد در مقام ما
ای یار مهربان اگر اینجا کنی تو دل / بشنو که بوی جان ز هوا ایش شام ما
در فصل نوبهار نشاید برون شدن / از بوستان سرای چو دار السلام ما
ور ما ازین وطن بسلامت سفر کنیم / باید گزین کتابه بخوان پس سلام ما
در صبح و شام یاد کن از ما که بوده‌ایم / در ورد صبحگاهی و در حرز شام ما
آن دم که بوی جان برود از مشام دل / باشد هنوز بوی شما در مشام ما
مستی کنی چو بشنوی از خاک این زمین / بوی عبیر خیزد و مشکین جام ما
امروز در دل تو ز ما گر کدورتست / الا بذکر خیر مکن انتقام ما
این یادگار فرخ میمون که داشتیم / چون بخت یار بود و سعادت غلام ما
عمرش دراز مرگ کند ذکر ما بخیر / چون بشنود دعا دهد پس از مرگ نام ما

وله ایضا

اگرت کاری نظام شود / آستان نظام دین دریاب
زین درت کار بسته بگشاید / ان هذا اقلها فی الباب

هرچند که ارباب طریقت نپسندند / گر روی بتابم من درویش ز حاجت

دریوزه اجازت ندهم خاصه بر مثل / گر پیش تو حاجت بود درویش ز حاجت

وله طیب الله روحه

الهی این عمارت دلنشان باد / دراو شادی و دولت را توان باد

چو جنت باغ او بیت الامانی / چو کعبه گلشنش دارالامان باد

اساس سقف ایوان رفیعش / مکانش اوج هفتم آسمان باد

درو بوی نشاط و رنگ دولت / بجای چوب و سنگش ارغوان باد

ز عکس رنگ لاله سبزه او را / قبای ارغوانی پرنیان باد

درخت گل که زین بستان دمید / چو طوطی ایمن از باد خزان باد

گر افتد غلغلی در بوستانش / نوای عندلیب صبح خوان باد

گل سرخ از درو دایم بخندد / ز خجلت عارضش چون زعفران باد

صبا را مایهٔ عنبر فروشی / نسیمی از گل این بوستان باد

کسی کانجا چو خاک زر رود کج / همیشه گردنش در ریسمان باد

چو سوسن در ثنای خواجه هر گل / گر آنجا لب گشاید ده زبان باد

درو داور او شب خیزان همه روز / دعای آصف صاحب قران باد

قوام دینی و دین عمید ملک / که رزق خلق را جودش ضمان باد

جناب عالی دولت مآبش / همای معدلت را آشیان باد

اگر بابری خلقش فلانی / زند مشکین ختاش بر دهان باد

چو مه زین آورد کیوان دولت / سعادت با رکابش همعنان باد

چو زهره عود ساز مجلس اوست / زحل بر بام قصرش پاسبان باد

وله ایضاً

خسرو عادل منصور شهنشاه عجم / ای برانداخته هر وضع که نامشروعست

شرح اوصاف کمالات ذات تو جز و / چه نویسد که لسان قلمش مقطوعست

خاطر خلق بمدت چو دل شیفتگان / در سر زلف پریشان بتان مجموعست

در کتبخانهٔ عالم بتامل دیدم / نسخهٔ ذات ترا عدل و کرم موضوعست

حجت تیغ تو قاطع بود و لاف عدو / دعوی باطل بی معنی نامسموعست

در دل خصم تو با آتش زا ابیات فات / هر کتابی که بنشان تو کند مطبوعست

مقبلان نیز زمان تو باشند آری / تابع امر ترا بخت جوان متبوعست

همچو خورشید زده خیمهٔ دولت بر چرخ / در نشیمن تو که سقف شرفش مرفوعست

صفت منقبت و نعت کمال تو بود / گر مرا در همه دیوان سخنی مصنوعست

بحکایت دل من عزم سوالی دارد / گرچه این نکته بر اهل خرد ممنوعست

ملک کرمان همه از دولت آبادان شد / وقف محمود فقیه است که نامزروعست

چون طبیب کرمت کرد تشخیص سقم / ور بسه جو بخشد ازان جیب که ذوالمجموعست

باد سرمایهٔ دریا ز کفت تا بجهان / فیض ابر دست که بر مایهٔ هر ینبوعست

وله قدس سره

طالع سعد و ماه انور ملک / در خور پادشاهی آمده است

قطب دنیی و دین بسایهٔ حق / که بفر الهی آمده است

این ولادت که طالع مسعود / بوجودش مباهی آمده است

چه عجب گر حروف تاریخش / گهر بحر شاهی آمده است

ام معروف در زمانش باد / که بر نفع شاهی آمده است

وله ایضاً

ایزدا

مظفر خسروا کانرا بود وحش
دهد سرمایه دریا و کان باد

غلام هندویش را خسرو روز
خراج کشور هند و ستان باد

خداوندا خطاب خاونانت
ز خاص و عام مخدوم جهان باد

همه ایام و اوقات شریفت
بکام دوستان مهربان باد

زمینی کز هوا دار تو خالیست
مدار فتنه آخر زمان باد

گر از عین الکمال اندیشه داری
چو چشم شوخ خوبان ناتوان باد

ز شوق مجلست گر صوفی شمع
بسوزد خرقه او در میان باد

حسودت را که در ایوان دونانست
زند پر تو آتش در تن پنهان باد

همه اسباب تو بر وفق تدبیر
چنان کاید ترا در دل چنان باد

الا ای گوهر بحر وزارت
که دریای عطایت بیکران باد

ز بخت در جوانی بر گذشتم
که رایت پیر و دولت نوجوان باد

الا تا بر زمین آب روانست
ترا در باغ تن آب روان باد

کنون گیتی که مایه عمر
کنی حاصل حیات جاودان باد

وله ایضا

اکنون که از عارضه او دل تنگم ریش است
بارها در جگر سوز مرا درمان کرد

بعیادت ندهم بر نفس نقد دیش
که گران بود و علت او شوان کرد

وله قدس سره

اگر تو امر بمعروف و نهی از منکر
بدین طریقه کنی آن اهل دل خندند

تراست خانه پر از بار و جامه پر کژدم
ز روی خلق همه پس ران از تو نپسندند

وله ایضا

ای گنج عطایی که بهر شهر که آیی
سرمایه کان عشر ده آورد تو باشد

هر نقطه احسان که بر اوراق زمانست
از دایره طبع جوانمرد تو باشد

هر نکهت مشکین که وزد در چمن قدس
از خلق خوش غالیه پرورد تو باشد

صد آینه بر پای بود باد صبا را
گر در قدم صیت جهان گرد تو باشد

هر فصل که در باب مروت کنم انشا
از ناطقه دشمن دم سرد تو باشد

زین قطعه خرابی که سخن هیچ غرض نیست
مردی که زن آساست نه مرد تو باشد

وله ایضا

بخدایی که جای خون و خواب
لعل گویا و چشم بینا کرد

که مرا بجز تو لب و دهن
خشک چون آب و تر چو دریا کرد

وله ایضا

بخدایی که اشک دیده ابر
صنع او گوهر خوشاب کند

لعل لب را بدست خون دل
جزع دیده مقام خواب کند

که مرا پیش بجز آتش شوق
دیده پر خون و دل کباب کند

وله ایضا

بود مجال نوشتن بدوستان نامه
مرا که دیده فرو می‌برد بخون کاغذ

دوات خشک چو لب خامه ای شکسته چو دل
ز رنگ لعل روانم عقیق گون کاغذ

مجتبی که بود در کتابتش پیدا
چو خامه سست بود دل با ثبات چون کاغذ

وله ایضا

بشوی دست از آن سر بزرگ ای معنی
که خویش را بلباس بزرگ پندارد

بپوستین نشود کس عزیز در عالم
که سگ ذلیل بود گرچه پوستین دارد

وله ایضا

خوش آن زمان که بنا کرد این عمارت را
که بر دلم ز جفای زمانه بار نبود

دگر غمی بدر خلوت دلم میرفت	بنفشه باز همی گشت از آنکه بار نبود
اگرچه نیست درین بوستان گل بی خار	نصیب ما همه گل بود و هیچ خار نبود
برون ز شیخ که او داشت در جگر سوزی	میان مجلس ما هیچ آشکار نبود
کدام دامن کامم که شد برون از دست	کدام شاهد عیشم که در کنار نبود
نداشت عهد جوانی براستی عیبی	جز این دقیقه که بنیانش استوار نبود
درین وطن ز عماد شکسته یاد آور	کزین بنا غرضش جز ز یادگار نبود

وایضا له

دشمنی گر کند اهل خرد	رخ بر پیچه ایادی خرد
هر که زد بر خلاف نفس قدم	پیشتی از زمرهٔ اعادی برد
نفس پرور او نفس تربیت	گرنه در رنج نامرادی خرد

وله ایضا

ور داغ کهنه هست و نو نیست	گر نو برود و کهن بماند
گر خشک شود گیاه بستان	ننگ نیست که سروبن بماند
ای دل سخن سپرور بگذار	خوش نیست که بی سخن بماند

وایضا له

کردم از مقبلی نهفته سوال	کین قبولت چگونه پیدا شد
گفت واقف نیم که از عالم	در همه حال چون مهیا شد
جانب روی او بدست آمد	روی دلها بجانب ما شد

وله ایضا

عزتی که خواجه دعوی داد	ما را که کلاه و شانه آرد
چون دعوی وفا نکرد گویی	غم از سر و ریش ما ندارد

وایضا له

یارب بفضل خویش مرا بخش لطافتی	کز وی گناه بنده بطاعت بدل شود
وانگه نگاه دار مرا از جریمه	کو با دم اساس سرای عمل شود

وله قدس سره

ساقیا هر که با تو همزبان نیست	با شراب مروقش بگذار
وانکه در تنگنای ناموس است	در مقام مضیقش بگذار
هر اگر با خرد و نیا میزد	با مریدان احمقش بگذار
با می لعل اگر سرش خوش نیست	زیر طلقان ازرقش بگذار
هر که در راه جام می پوید	در کتابوی رونقش بگذار
وانکه توفیق صحبت تو نیافت	همچنان ناموفقش بگذار
مدعی با تو گر در آویزد	با سپهر معلقش بگذار
تا شود پایمال غم دشمن	بر سر خون ناحقش بگذار
گر کسی با تو بد کند تو مکن	با مجازی مطلقش بگذار

وله طاب ثراه

مرا صاحب دلی خوش نکته گفت	که بر لوح ضمیرم گشت مسطور
که اهل نظم را خاطر میازار	اگر باشی بمال و جاه مغرور
که گر نقشی کشد بر لوح عرضی	سخن گویی که شورش گشت مشهور
بآب هفت بحرش گر بشویی	بماند آن نشان تا نفخهٔ صور

وله ایضا

بدان خدای که روزی مؤمن و کافر	دگر گل هیچ فضایش نبود بهر روز
گران نفس که غم هجر گشت روزی من	نخست دین و دل خالیم ز گریه و سوز

وله ایضاً

زهی نسیم شمامه پرست عنبر بیز
که مشک بوی وزیدی ز جانب تبریز

مثال بهجت و پیغام دولت آوردی
چنانکه نامهٔ شیرین بکشور پرویز

چنین نسیم نیاید مشامی از عطار
ز طبلهٔ عود قماری نه بر آتش تیز

بیاد عالم خاکی چه نسبتست ترا
مگر ز جنتی ای نفخهٔ عبیر آمیز

و یا بکوی نگارین من گذر کردی
که گشته‌ای چو نسیم بهشت غالیه بیز

مگر بخاک دیارم رسید آب حیات
که میرسد بدلم مژدهٔ نشاط انگیز

چو غصه رفت ز دل ای طرب توهم بازآ
چو بخت گشت مطیع ای قضا تو هم مستیز

خوشا خجسته بریدی که بر سر و پایش
سحاب شد گهرافشان و بوستان گلریز

بشهر گفت بهجت که زین مقام برو
عطوفت گفته شادی که زین وطن مگریز

نوید داد که شد خواجهٔ جهان ایمن
ز گفت و گوی عدا داد او ز زحمت پرهیز

کهی برد بسلاطین عالم این مژده
چرا نشسته‌ای باد صبحدم برخیز

عماد اگر کرمش یاری نخست
برو بحلقهٔ پاکان و در دعا آویز

وله ایضاً

من که در اقسام شعر موی شکافم بفکر
عرب با من کند آهنگ نداند همی

هم ز رجا هم مدیح هم غزل و هم لغز
بحر خفیف از طویل وزن سریع از رجز

وله قدس سره

یکی ز شیخ شیوخ جهان قطب زمان
که از مشایخ دوران بفضل شد ممتاز

عزیز مصر ولایت بزرگ هر دو جهان
که هر نفس ز خدا میرسد هزار اعزاز

عزیز کرد و تفقد نمود و فضل افزود
مرا بجامهٔ درویش پرپس بنواز

مثال روح که آید بتن رسید بمن
مثال حالی شادی فزای غم پرداز

تحیتی چو شکرخنده که با مجنون
کند عقیق گهربار لیلی از سر ناز

تحیتی چو نسیمی که نافهٔ غنچه
دهن ز رهگذر او کند بستان باز

سواد او چو بچشم رسید واجب دید
هزار بار بانجام رفتن از آغاز

دران عبارت شیرین و خط شور انگیز
بیان معنی سحرست و صورت اعجاز

بآب دیده بشویم سواد عنوانش
ز بس که بوسم و دیگر نهم بچشمش باز

دران معانی و الفاظ گشته حیران عقل
چنان که دین محمود در جمال ایاز

ز تشنه قلبی کم شد تعطش ما
که ذکر کعبه زیادت کند هوای حجاز

بیان بادیه آنرا که شد جگر تشنه
خیال آب زلالش بکاهشد آز

نسیم صبح تلطف نمای ازین جانب
بدان جناب معلی رسان ز عاشق نیاز

زمین ببوس و ثنایی بخوان و کوته کن
حدیث شوق که شرحش چو عمر اوست دراز

بگو بخدمت در روزه‌ام مشرف کن
که فرض گشت مرا طاعت تو چون نماز

بغرض دعایتی می‌دهم تصدیع
روا بود که بپوشم ز حضرتت این راز

کلام طوطی و آواز بلبلم چون نیست
نزد که بسته بود در روز و شب لبم چون باز

اگر نه بوی گلستان لطف او بودی
ز عندلیب دلم بر نیامدی آواز

کدام باغ مرادست و بوستان امید
که مرغ دولتش آنجا نمی‌کند پرواز

مگر که هاتف غیبش نوید الهامی
که سایه گستری بر سر عماد انداز

همیشه تا دل عاشق شود اسیر سمیع
که نکته بر آید ز شاهد طناز

دران جناب بدون از نسیم و عزت و دولت
مباد راه سخن چین و دخل غماز

وله ایضاً

کودکی کز خط او عنبر در
می‌شد پای بر دم افعی

بازرگانان که عداوت جنگ
می‌کند دست در دهان نهنگ

والیضا له

تو بدی می‌سگالی و می‌خواهی — که دیت پیش نیک در همه حال
نیک پاداش نخواهد بود — بگذر ای خواجه از خیال محال

وله ایضا

حدیث درد دل مردم پریشان حال — بگوش جان شنو ای شهریار صاحب دل
ز سیل حادثه شاهی تواند ایمن بود — که با خبر بود از آب دیده سایل

والیضا له

دوش واقف شدم که حکمت چیست — دشمنم جمع و من پریشان حال
هر که در پایه جهول بود — نگذرد قصد او بهیچ خیال
وانکه مشهور گشت در عالم — نبود فارغ از کسوف و زوال
دشمنانرا زبان نمی‌بندد — در حق خویش ایزد متعال
تو طمع می‌کنی که بدخواهت — گاه انکار گنگ باشد و لال
این تمنا مکن که ممکن نیست — وین تصور مکن که هست محال
بده انصاف و شکر این نعمت — کن نگشتی اسیر ذل سؤال
از زبان بدان تحمل کن — که تحمل بود گزین خصال
بی مثال عماد اگر زد چند — ناله‌ای کند تو هیچ منال

وله ایضا

زهی سپهر جلالی که اختران ارند — بآستان تو چون سروران دوران میل
روایتی ز دل دوستان و دشمن تست — بیاض چهره روز و سواد طره لیل
بران دیار که باد عطای تو بوزد — که رنگ بابل دمند و نافه بچگل
برابری نکند با کف تو بحر محیط — چگونه لاف زند قطره در برابر سیل

سپهر و مهر ترا بنده می‌شوند بطوع — زمانه نیز در افکند خویش را بطفیل
چو عکس تیغ تو بگذشت در میان چو برق — فتاد لرزه از آن هم بر وجود سهیل
خطا بود که نوشتم سخن بر تو و لیک — نزد که لطف تو بر این خطا بپوشد ذیل

والیضا له

علاء الملک عماد دولت و دین محمود — فلک جاه و سپهر کرم و مهر جلال
باعبیری که تو از عطر شمایل سازی — شاید ار غالیه سایی کند باد شمال
پیش انوار ضمیرت مثل ماه سپهر — همچنانست که در معرض خورشید هلال
حالی از دولت جود تو میسر گردد — هر مرادی که بخیره گذرد ز خیال
دل صاحب نظران او فتد از پرده برون — حسن خلق تو چو برقع بگشاید ز جمال
گرد شمع صفت ذات تو گر طوف کند — طایر فکر چو پروانه بسوزد پر و بال
جز کلام تو شنیدن هوسی نیست مرا — بود آرزوی تشنه مگر آب زلال
مهر مهر تو که از برج دلم طالع شد — آفتابیست که هرگز نکند میل زوال
گفته بودی که بخواه از من مسکین چیزی — بی نیازند ز جود تو فقیران ز سؤال
جمع کن لؤلؤی الفاظ عماد ار خواهی — که خزاین کنی از لعل و گهر مالامال
تا ز روز به و سالست اثر در عالم — روزت از روز به و به ز مه و سال تو سال

والیضا له

حاتم دوران جمال دنیی و دین بحر جود — ضامن رزق خلایق کهف زوار حرام
خواجه روشن دل صاحب قدم حاجی رشید — آنکه در عالم نباشد مثل او صاحب قدم
بر سپهر خواجگی نام کرم باشد ولی — من بدین همت ندیدم در جهان دست کرم
جامه داران عطایش خلق را در هر دیار — بارها تشریف مصری داده با زرین علم
گنج گوهر می‌کند سایل ز جود او بپشت — چار پهلو می‌کند آز از سماط او شکم

سطری از دیباچهٔ اوصاف او شد آن تو
گر همه شاخ درختان جهان گردد قلم

در شهور هشتصد و شصت و دو از هجرت کشید
در سواد شهر کرمان این عمارت را رقم

قیمت خلد برین بشکست و گلزار بهشت
رونق باغ خورنق برد و بستان ارم

شکر انعامش بود ورد زبانم صبح و شام
بنده مخلص نباشد غافل از شکر نعم

تا در ایام شباب ارباب دل شادی کنند
خاطر او را مباد اصلا تشویشی ز غم

ولہ ایضا

مرا گر زر نباشد گو مباش دوست
که در پای عزیزش سر ببازم

و لیکن زر همی خواهم که از وی
برای گوش دشمن حلقه سازم

ولہ طاب ثراہ

ننوشم باده ازین تهمت که دکان جانان
گر آتش جگر خوبان همی برند بچشم

بجان رسیدم ازین زاهدان بی درد زن
گر شاهدان جهان زاهی خورند بچشم

وایضا لہ

یارب چنانکه منزل فانی بخوشت
باد اسرای باقی ما خوشترین مقام

تا آن نفس که آخر انفاس ما بود
یاد تو باد همنفس ما علی الدوام

کار عمارت دل و دینم تمام کن
زان پیشتر که مدت عمرم شود تمام

تا در میان جان و تنم باشد اجتماع
خالی مدار دست من از جام کلام

از دست حور شربت تسنیم ده مرا
دستم درین جهان چو نیالوده بکام

هستم امیدوار که در معرض سؤال
آرد فرشته از تو برحمت مرا پیام

توفیق اگر رفیق کنی روز و شب مرا
باشد ثنا و شکر توام ورد صبح و شام

روزی که سر ز خاک لحد برکنی عباد
دارالقرار باد مقام تو والسلام

ولہ قدس سرہ

پناه اهل عالم جهان لطف عمیم
سر افاضل آفاق رکن دنیی و دین

ملاذ ملت و صاحب وجود دور زمان
مبشرات و قاضی القضاة روی زمین

نه زان سبب اگر خاک را کنند احیا
بود وجود شریفت دگر خلاصه طین

گر از شمامهٔ خلقت نیافت رایحه
چرا درید صبا پوستین نافه چین

بود مخالف جاه تو روز کور آری
برون ز شب بره با مهر کی ندارد کین

توی که قابل پیرایهٔ قبول تو نیست
کسی که نصرت خاین گزید و قصد امین

نسیم گلشن خلقت وزید در دی
گرفت طبع هوا ایش مزاج فروردین

فضای سطح جناب ترا چو دید خرد
بلند گفت که انست اوج علیین

تو آن رفیع جنابی بلند مرتبه
که چرخ را نکند آستان تو تمکین

زمین تربیت علم گشته صاحب صدر
ز بیم معدلت فتنه گشته گوشه نشین

جمال رای تو از وصف بنده مستغنیست
چه حاجتست که خورشید را کنم تزیین

ز بحر دست تو غواص خاک گشت غنی
که چون صدف دهنش پر بود ز در ثمین

خدایگانا زین بی نوای شوریده
بگوش هوش کن استماع نکتهٔ شیرین

درین دیار چو کشاف مشکلات توئی
سزد که مشکل من حل کنی برای رزین

روا بود که شود چند اجتماع شریف
بمجلست که نمودار اوست خلد برین

نصیب مخلصی از خاندان دیرینه
از التفات تو حرمان بود علی التعیین

من آن درخت بلندم که اصل داد و فروع
غبار دار شدم سایه در نه چون تعطین

ولی چه سود که ابنای دهر اهل زمان
ز خار و خس نشناسند لاله و نسرین

مرا که خاک شود در لحد وجود ضعیف
هنوز باشدم این غصه در دل غمگین

شدم ز ملک مجان بردم این اندوه
برون نمی رود از خاطر من مسکین

چنان ز دست فتادم من سراسیمه
که باز می نشناسم شمال را ز یمین

دلم ز شعلهٔ نیران غم چنان بگرفت … که هیچ شربت سردش نمی‌کند تسکین
ز سوز سینهٔ من قدسیان بفریاد اند … که از فلک گذرد دود من خروش چنین
امیدوار بهبود و فاچنان بودم … که چون کنم ز گل و خشت بستر و بالین
کند رواج اخلاص عنبرین بویت … بهر صباح و رواحم مشام جان مشکین
خدایگانا پندی ازین گدا بشنو … بشرط آنکه دولت را شود چو مهر نگین
چو تو ز اهل یقینی مدد ز یزدان جوی … که از خدا طلبید نصرت اهل یقین
ز عمرو زید که در کار خویش حیرانند … مبر گمان که شود آن مغیث و انت معین
دعای گوشه‌نشینان قرین حال تو باد … همیشه تا که رود بر زبان خستی آمین

وایضاً له

زهی عمارت شیرین و بقعهٔ مطبوع … که ساخت صاحب اعظم قوام دنیی و دین
وزیر عالم عادل که تحفهٔ کرشش … مشام اهل خرد دم بدم کند مشکین
برون ز ذات شریفش ندیده است جهان … کسی که کوه وقارست و عالم تمکین
از آن مکارم اخلاق و لطف لایپاین … بر آستانهٔ او سروران نهند جبین
بدین صفا و لطافت نداده اند نشان … کسی که گرد جهان گشت و دید روی زمین
هوای خرم او عقل دید و با دل گفت … شکست رونق چمن نگارخانهٔ چین
چو شد موافق تاریخ او لب کوثر … و یا نگارهٔ حوضش نشان خلد برین
درین مقام که آباد شد بدولت او … همیشه عیش و طرب باد و کس مباد حزین

وله قدس سره

هر سر موی از وجود ضعیف … بل گر شود هزار زبان
شکر یک نعمت از هزار هزار … تا قیامت اگر کنند بیان
نشود گفته از هزار یکی … وین سخن نزد عارفست عیان

وایضاً له

مرا چو فایز از صحبت خلایق نیست … چه لازمست که گردم بهر در و هر کو
کشف مثال کشم در درون خلوت سر … که سنگ حادثه مردم نیایدم بر رو

وله ایضاً

ای وجود تو اهل عالم را … از عطایای فضل ربانی
یا رب این نعمت گرانمایه … تا جهانست باد ارزانی

وله طاب ثراه

از اموری که شود خاطر موری غمگین … عاقل آنست که پیوسته نماید دوری
گر چه مأمور درین امر ندارد گنهی … لعنت الله علی الآمر و المأموری

وایضاً له

ولا چون سرت با عمارت جوست … که بنیاد تو خرم و دلکشست
درین باب فصلی ز من یاد گیر … بشرطی که بنگاریش بر ضمیر
که گل سرشتن بجز آن بجگر … بنایی نهادن درین رهگذر
تخصص در روز کار نیاز … که بر خلق باشد در فاقه باز
پسندیده نبود بر اهل رای … که صاحب نظر افتد به بند جای
و لیکن وجودی که بیگاه و گاه … بود مسکن جای درویش و شاه
بنزد کزین راحت اهل دل … شود وقتی آلوده و پیش گل
نظر اهل معنی بر آن داشته‌اند … که ایوان عالی بر افراشته‌اند
کسی از زر و سیم برخورده است … که ایثار صاحبدلان کرده است
بود خاتمت بنع را انجبر … که نفعی رسد از وجودش بغیر
من این گوشه را کرده‌ام آرایشی … که در وی دل یابد آسایشی

در هر یکدم توقف کند
دگر هفته هم تصرف کند

مرا آنجای ملک گشته جای
شاد و همه کارها خدای

برد گر ز انفاس مشکین خویش
وز پسند مرا زآل اخلاص پیش

چو یاد آورند اهل دل از معاد
برآید دران عالم از ورد راد

نزد آنکه ز دو یاد کاری بماند
ثنا آیش در هر دیاری بماند

وایضا له

دلا در مجمع شمع افاضل
بیا کش از شرح شوق نبود غافل

شبی را در جهان آن دل نشاید
که زان حضرت دمی غیبت نماید

ملازم شو که دیگه چو جانش
پس از بوسی آستین و آستانش

وگر فرصت بود ذکرم در انداز
سفال در میان گوهر انداز

بدین راجای ده نزد نکویان
گیاهی را میان گل برویان

مکن زین بیش در تقریر اشواق
تغافل کرده بر عکس مشتاق

گرو فری زین حکایت گفته بودند
یکی در زین کتابت سفته بودند

همین ساعت اگر داری مجالی
دران حضرت گرت نبود مجالی

سلامی عرضه دار از بینوایی
ضعیفی بی سر و پایی گدایی

سلامی جان پاکش گشته همدم
سلامی روح قدسش خوانده محرم

سلامی گفته با تشویش اشباح
زبان حال در اسماع ارواح

سلامی چون نوید شادمانی
سلامی چون امید کامرانی

سلامی زو سلامت در سلامت
سلامی زو کرامت در کرامت

سلامی جانفزا چون وصل سلمی
سلامی دلربا چون عهد لیلی

سلامی چون مسیحا معجز آموز
سلامی مرهم دلها جگر سوز

سلامی عقل حیران در صفاتش
ز مژگان کلک وز دیده دواتش

سلامی چون نسیم مشک اذفر
که گیرد بوستانش تنگ در بر

سلامی چون نسیم صبحگاهان
که آید از گلان کارگاهان

سلامی نافه ختن نامش
سلامی مشک تاتاری ختامش

بگوی ای آفتاب کشور شرع
وجودت اصل و جود دیگران فرع

حدیث آرزومندی جانها
بدیدارت نگنجد در بیانها

بود چون خطا آغاز کاری
که انجامش نبیند هوشیاری

دعا و آمین درویشان و طاعت
که مقبول از سخن گویان شفاعت

همیشه تا فروزد شمع اختر
چراغ دولتش بادا منور

وایضا له

گر ترا هست عقل و دانش و هوش
یک نصیحت ز اهل دل کن گوش

زینهار از سه قوم کن دوری
خلوتی و نظامی و جوری

وایضا فی الرباعیات واللغز
والمعمیات

شیرین دهنت که پسته خواند او را
جز تنگ دلان قدر ندانند او را

قد تو که شمشاد ازو گشت خجل
سرویست که بر دین نشانند او را

وایضا له

آن آبلها چو سپر افکند بر آب
بر آتش روی تو شکن گیر آب

چون رشته لؤلؤ که شد در آتش
تا عقد ثریا که نماید در آب

ولایضا

آن روی نه رویست که خورشیدست
زان روی که نور طلعتش جاویدست

امید بروز وصل او دارد دل   آری دل اهل عشق روز امیدست

والیضاً له

امروز که روز فرقت احبابست   ز ذوق نشاط و عیش اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا   می هست و دل حریف می نایابست

وله قدس سره

ای دل چو ظهیر تو ز فرزانگیست   با خلق جهانت ز چه بیگانگیست
دست طلب از دامن صحبت مگسل   تنها منشین که هم ز دیوانگیست

وله ایضاً

ای دیده گرت خیال او نقشست   انصاف که این حاصلت از عمر بس است
در بار دگر وصال یارت هوس است   در آرزوی دوبان بسیار کس است

وله طاب ثراه

ای رنج و بلای تو شفا و نعمت   شاهان جهان کرده نگاهت خدمت
از شرم گناه روز و شب گریانم   باشد که کند لطف تو بر من رحمت

والیضاً له

ای گفته ثنای تو چه زیبا و چه زشت   تسبیح تو جان شنید از هر لب کشت
لب از فرقه ذکر تو مسجد چو کنشت   با تو من دیدار تو دوزخ چو بهشت

وله قدس سره

یا با فلک ار جنگ ندارد عجبست   ور بر سر ما سنگ ندارد عجبست
قاضی که خرید باده و وقف فروخت   در مسجد اگر بنگ نکارد عجبست

والیضاً له

بیماری و خستگی و دلریشی هست   بی یاری و بیکسی و بی خویشی هست

برنایی و تن درستی و مستی نیست   پیری و شکستگی و درویشی هست

والیضاً له

بر درد درون ناله گواه تو بس است   وین چشم پر آب عذرخواه تو بس است
گفتی که گنه کرده‌ام گناهی هیهات   طاعت که تو کرده‌ای گناه تو بس است

وله طاب ثراه

بی یاری و بی خویشی باکی نیست   آوارگی و بی وطنی باکی نیست
گر عاشق بیچاره غریبست و گدا   چون دوست کریمست و غنی باکی نیست

وله ایضاً

بی غصه بدور قهرت خواهد رفت   بی شور ز بهر شکرت خواهد رفت
تا کام که اندر دهنت خواهد بود   یا دست که اندر کمرت خواهد رفت

وله قدس سره

بی روی تو بر روی جهان باید گریست   باز آ که وجود دم نفس نزد زیست
بالای ترا سرو نیست همسر   سرو ار چه بلندست ولی بار گریست

والیضاً له

تا شاهد و مطرب و می و ساقی هست   من عاشق و رندم و خرابات پرست
ای پر نصیحت جوانان چه کنی   برخیز که ما نه ایم از اهل بهشت

وله رحمة الله علیه

در راه تو گر فتنه انگیخته است   در کوی تو آب روی ما ریخته است
تا چون سر پیوند تو داریم نخست   پیوند دل از غیر تو بگسیخته است

والیضاً له

در کوی تو بی خانه تر از ما کس نیست   نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست

در پسند طرّه‌ات آویخته‌ایم — زان روی که دیوانه‌تر از ما کس نیست

والیضاً له

در کوی طلب دلم مکانی نگرفت — گاهی ز لب تنگ دهانی نگرفت
چون سایل بینوا که از خاتم طی — صد بار سؤال کرد و نانی نگرفت

وله طاب ثراه

رخسار باشک پاک می‌باید شست — دست از دل دردناک می‌باید شست
زنهار مکن زیارت خرقهٔ من — کین خرقه به آب و خاک می‌باید شست

وله ایضاً

شب رفت به پایان و حکایات باقیست — شکر تو نگفتیم و شکایات باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی — المنة لله که عنایات باقیست

وله قدس سرّه

عشقت که از کوی سلامت دور است — عاشق بملامت طلبی مشهور است
اکنون که بکام دل نشستم با دوست — گر دشمن انکار کند معذور است

والیضاً له

عشق من و حسن دوست پنهانی نیست — وین مهر کم از مهر سلیمانی نیست
گر دشمن از انکار پشیمان نشود — ما را هم ازین کار پشیمانی نیست

وطاب ثراه

ما را سر جاه و خویشتن داری نیست — واندیشهٔ تزویر و سیه کاری نیست
گویند که باز آی ز زاری آری — عاشق نبود کسی که بازاری نیست

وله ایضاً

رنج شکر از لعل لبت ارزانست — باد از سر زلف تو عبیر افشانست

لعل تو عجب در خور رویت افتاد — با روی تو لب همچو نمک بر خوانست

والیضاً له

هجران تو آفت جوانی منست — وصل تو حیات جاودانی منست
زلف تو که پیوسته قرین رخ تست — آشفته چرا چو زندگانی منست

وله قدس سرّه

هر چند که خواهش از خداوند رواست — حسن طلب از اهل کرم رسم گداست
خجلت زده‌ایم از آن تمنا آری — ما از تو اگر غیر تو خواهیم خطاست

وله ایضاً

هر چند کس من مسکین هیچست — جد و جد این دل غمگین هیچست
گر فضل کنی هزار یک زین کافیست — ور عدل کنی هزار چندین هیچست

وله طاب ثراه

هر دل که شود ز جام سودای تو مست — هر تن که شود چو خاک در پای تو پست
گر جان رسدش بلب نمی‌پرسی حال — ور پا رود از دستش نمی‌گیری دست

والیضاً له

مردم بر دیگری نمی‌باید رفت — جز پیش منوری نمی‌باید رفت
چون آب به هر زمین نمی‌باید شد — چون باد به هر دری نمی‌باید رفت

وله ایضاً

ای داده بحکم تو شه انجم باج — کلک تو ز یم گرفته لؤلؤ بخراج
هر شاه که رخ نپیچد از عرصهٔ تو — شایستهٔ تخت باشد و درخور تاج

والیضاً له

ای با لب شیرین تو جان را پیوند — وی برده شکر خند تو قیمت قند

کز آنکه نجات آمد مردم برسید
بر آتش روی تو بسوزد چو سپند

و ایضاً له

از خم خوشش خمار در دین ماند
وز نقش خطش نگار در دین ماند
می بود طمع که گل بماند بی خار
گل رفت ز دست و خار در دین ماند

وله قدس سره

با یار کسی دست در آغوش کرد
تا ترک زر و سیم و دل و هوش کرد
بی زر بت شوخ دین سرکش خشم
با آنکه چو گوهر است در گوش کرد

و ایضاً له

چون قد تو کرشمه ز عنبر ریزد
چون خط تو کز عنبر تر می پرزد
مانند لبت مفرح یاقوتی
از بهر دل خسته کجا آمیزد

وله طاب ثراه

دریا ز گهر پر است و غواص کم اند
وافاق پر از مطرب و رقاص کم اند
ترسم که دعایی باجابت نرسد
چون فاتحه خوانان باخلاص کم اند

وله ایضاً

گنج گهر از گفتهٔ ما یافته اند
درج دُر نو سفتهٔ ما یافته اند
هر نکته که در دل قراری گیرد
از خاطر آشفتهٔ ما یافته اند

وله قدس سره

گیسوی تو با مشک ختن بازی کرد
با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا به سرو نسبت کردم
زان روی سهی سرو سرافرازی کرد

و ایضاً له

لعل تو که سرچشمهٔ نوشش خوانند
جانیست که غارتگر هوشش خوانند

وان خال که پیوسته قرین لب تست
زنگی بچه‌ای کز دوشش خوانند

و ایضاً له

ما را بشراب و شاهد آموخته اند
در مجلس ما شمع طرب سوخته اند
هر کسوت خسروی که در عالم هست
بر قامت روزگار ما دوخته اند

وله ایضاً

آنکس که دلی پاک ز ریش باشد
در آیت حسن تو چه ریش باشد
از سر میان و دهنت واقف نیست
بیرون ز کسی که علم غیبش باشد

وله قدس سره

ای آنکه جفای که دلم می خواهد
امروز بر آنی که دلم می خواهد
وصل از تو نمی کنم تمنا آری
دانم که تو آن نیی که دلم می خواهد

و ایضاً له

ای دل بجمال هر که مغرور بود
گر یاد نیارد ز تو معذور بود
دور است دو هفته ماه از مهر آری
از مهر مه چارده دور بود

وله ایضاً

ای کز بصر خصم تو جز خون نرود
بر وفق مراد تو فلک چون نرود
بی جایزه از خانه برون نم نرفت
تا نام تو از قفص بیرون نرود

وله طاب ثراه

این نغمه منور شود ار عمر بود
واحوال نکوتر شود ار عمر بود
ما را همه چیز هست الا وصلت
وان نیز میسر شود ار عمر بود

و ایضاً له

با مردم نیک بد نمی باید بود
در پایهٔ دیو و دد نمی باید بود

مفتون معاش خود نمی باید شد
مغرور بعقل خود نمی باید بود

وایضاً له

بی دین بود که حجت و جوش کند
بی کام و زبان که گفت و گویش کند
مردی که درو بوی وفایی نبود
گر ریش نمک افکند بریشش نکند

وله قدس سره

پیوسته دلم عشق جمالش بازد
جان بر سر کوی اتصالش بازد
تا روز شب فراق او بعبت چشم
در پردهٔ دیده ام خیالش بازد

وایضاً له

جان لعل ترا آرزوی جان داند
دل مهر ترا مهر سلیمان داند
حال دل شوریده ام از زلف بپرس
کاحوال پراکنی پریشان داند

وله طاب ثراه

چشم تو که خون ریختن آیین دارد
اندیشهٔ قتل من مسکین دارد
هرچند که خفته است و بیمار و دل
پیوسته کمان بر سر بالین دارد

وایضاً له

چشمم که بخوناب جگر رخ شوید
در هر چه نظر کند جمالش جوید
در دیدهٔ من خیال قد خوش اوست
سروی که میان شوره زاری روید

وله قدس سره

در تو بمراد خویش هر شب که رسید
یا خود بسر کوی تو هر شب که رسید
گر تو سنگی چنان کنارم گیرد
ور من زنم بکام از آن لب که رسید

وایضاً له

در خوش لبت شفای عاجل که نهاد
وز زلف تو در دلم سلاسل که نهاد

گفتی که طبیب دل بیمار تو کیست
جز عشق تو دست بر رگ دل که نهاد

وایضاً له

دل در خم زلف دوست جایی طلبید
وز بندگی کشش بلایی طلبید
جان پیش کش ابروی جانان کردم
چون حاجب او صله بهایی طلبید

وله قدس سره

سر پیش تو با خاک برابر باشد
زر پیش تو با خاک برابر باشد
رویی که چو آفتاب باشد چه عجب
گر پیش تو با خاک برابر باشد

وله طاب ثراه

شمعت که بسوز جگر می سازد
هر شب بسرشک خون گرمی بازد
پروانه کند دعوی جانبازی او
بر طشت نشسته است و سری می بازد

وایضاً له

کار دلم از دم نظامی برسید
گر تنگ دهان تو بکامی برسید
ای بس که بر آتشم نشانند چو عود
تا نکهتی از من بشامی برسید

وله ایضاً

گیسو کمش که عنبر ارزان نشود
ریحان بفشان که عقل حیران نشود
هر لحظه مزن غالیه را بر سر زلف
تا خاطر عاطرش پریشان نشود

وله رحمة الله علیه

ماهی که تن از مهر رخش کاسته بود
نشاط طبع رویش آراسته بود
چون خواسته ام بود از من برمید
آری چه توان که خدا خواسته بود

وایضاً له

مشتاق تو از خویش ملالت دارد
وز حال دل ریش خجالت دارد

تو فارغی از ما و تو اگر گند
اندیشه که در وثیق حالت داند

وایضا له

هر دم که عیب خویش کم دیده بود
احوال بد خویش پسندیده بود
وان لحظه که عیب دیگران می‌دیده
ترا قدم از وجود او دیده بود

وله طاب ثراه

هر ساعتم از تو گفت و گویی برسد
این قصه مگر بحجت و جویی برسد
در مجمر سینه عود دل میسوزم
باشد که بمجلس تو بویی برسد

وایضا له

هم خاطر تو با من غمناک افتد
گز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
چون خاک زبت شدم مزن بر من سنگ
حیف است که آواز تو بر خاک افتد

وله قدس سره

ای شمع درون سوخته با سوز جگر
در خدمت اهل دل الحان بسته کمر
زین پیش مرو برهنه در هر مجلس
پیری و فتیله بند دست بر سر

وایضا له

ای گشته هلال از رخ تو بدر منیر
وی حلقه گیسوی تو بر مه زنجیر
شخصم ز غمت چو موی شد گرچه زند
پیوسته کمان ابروی تو موی بتیر

وله طاب ثراه

کشتی که دلت خون شود از غصه یار
ور بحر فراقش بری جان کنار
آن لحظه که او پرده برافکند از روی
مانند روان قلب کردیم نثار

وایضا له

ای اهل جهان زانجناب تو نیاز
وی کار تو چون چنگ درین پرده بساز

نا

بنگر که در ایام وزارت با تو
بیرون ز نشانی توجه می ماند باز

وایضا له

ای دیده اهل دل بدیدارت باز
وی جان مرا با لب لعل تو نیاز
بالای تو همچو شاخ گل معتدل است
چون قامت سرو نیست باریک دراز

وله طاب ثراه

بدخواه تو سوی الم مباد هرگز
جز همدم درد و غم مباد هرگز
گر خرده از دست محبان رفت
موی ز سر تو کم مباد هرگز

وله ایضا

باشند زمیان مجلس آن شمع طراز
هر شب همه فوتی و صد سوز و نیاز
جز دین کسم نبید ما آب بدست
جز باد دم کسی نمی دارد باز

وله قدس سره

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن گدا از زنده و ز قصد بترس
بر خصم بکن رحمت و بر خویش ببخش

وایضا له

ای کرده وداع کنج کاشانه خویش
بشنو سخن راست ز دیوانه خویش
در کلبه ما گر نفسی بنشینی
زنهار فراموش مکن خانه خویش

وله رحمة الله علیه

در گوش قلم کنم سحر گوهر خویش
کای یافته حسن خلق هم خوی خویش
بر آتش اگر دلت نسوزد چون عود
از تو بد ماغی نرسد بوی خویش

وایضا له

زلف تو که دست داد دور قمرش
خورشید جهان فروز شد بی سرش

پیمان دل شکسته‌ام نا بشکست / در پیش شما دلست از آن شرم سرش

وایضا له

مائیم مشوش از معاش خود بیش / سیلاب فنا گرفته ما را پس و پیش
مانند گل از رنگ داریم نه بوی / چون خار خزانیم سراسر همه نیش

وله طاب ثراه

ما را همه قول مطرب آید در سمع / ای زلف پریشان نشود خاطر جمع
در مجلس ما که توبه از توبه کنند / متواضع نشانند مگر بر سر شمع

وایضا له

ماییم سیه گهی مرده و گه زنده چو شمع / گه گریه ندیم ما و گه خنده چو شمع
در آتش عشق و سوز هجران همه شب / بر پای ستاده و سر افکنده چو شمع

وله قدس سره

ای نکهت گیسوی تو سرمایه مشک / خورشید رخت آمده در سایه مشک
با خال سیاه و زلف هندوی تو روی / نخانه غربت و همسایه مشک

وایضا له

الوجد کثیر و الصبر قلیل / والحزن قریح لی والقلب علیل
زتنگ دهان او دلم عاشق شد / الجنس الی الجنس کما قیل یمیل

وله طاب ثراه

ای سینه رخ تو دیده به افغان ای دل / چون زلف تو حال من پریشان ای دل
با گوهر دندان و عقیق لب تو / لولو شد از چشم و مرجان ای دل

وایضا له

تو آینه صورت جانی ای دل / پاکیزه‌تر از آب جانی ای دل

گر نامه نانوشته خوانی چه عجب / چون مشکل علم غیب دانی ای دل

وایضا له

آواز پر مرغ طرب می‌شنوم / یا نغمه گلزار ادب می‌شنوم
یا باد حدیث زلفش می‌گوید / القصه روایتی عجب می‌شنوم

وله روح الله روحه

از غمزه مست او خرابست دلم / وز آتش عشق او کبابست دلم
روزی مگر آن روی به نسبت کرد / زان روی همیشه در حجابست دلم

وله ایضا

از غنچه نو شکفته بو می‌شنوم / وز بلبل مست گفت و گو می‌شنوم
هر گوشه که گوش میکنم در نوروز / شعر خود و تصنیف کلو می‌شنوم

وله طاب ثراه

ما از می لعل تو نوشیم دو سه جام / یا زان شکرین لب بکنیم حاصل کام
مانند خمار دیده‌ایم درد سرش / یا همچو مگس همی نمایم ابرام

وایضا له

تصدیع بزم دلکشت می‌آرم / شعر بد و خط ناخوشت می‌آرم
گر بنده خود خوانیم از دیده و دل / همچو عدلم آب و آتشت می‌آرم

وله قدس سره

چون ساعد عنکبوت ساقی دارم / چون حوصله پشه وثاقی دارم
هر لحظه ز تو درد و واسقی دارم / القصه بر دن اشتیاقی دارم

وایضا له

زان روی که در مشک نهان داردیم / چشم تر عاشقان روان دارد سیم

کار کرشمش که همچو زر می بایستم زانست مگر که در میان داندیسیم

وایضا له

ما در میخانه نسب گم کردیم در کوی خرابات حسب گم کردیم
در آب دو دیده غوطه خوردیم بسی دراعه و دستار قصب گم کردیم

وله طاب ثراه

مشتاق توام گر تو ملولی چکنم شاهی و بخون من عجولی چکنم
گفتم بنویسم بتو فصلی اما چون هست مرا فصل فضولی چکنم

وایضا له

من جان عزیز از پیت یافته ام در دل غم و در سر هوسیت یافته ام
در خانه کعبه ات اگر گم کردم در کوی خرابات بت یافته ام

وله قدس سره

اندم که رود ز قالبم جان حزین خاکم گردد لحاف و خشتم بالین
گر بر کفنم گلاب اشکی ریزی باشد لحدم تا بقیامت مشکین

وایضا له

آن قلعه که برترست از چرخ برین هرگز نبود مثال او حصن حصین
از آنکه بلغزد قدم از کنگره اش بی شبه رسد روز قیامت بزمین

وله رحمة الله علیه

ای عارض زیبای تو باغ دل من یاد غم تو گشته چراغ دل من
جانم برود ز تن ولیکن نرود بوی سر زلفت از دماغ دل من

وایضا له

ای منزل درد تو رباط دل من کشته غم تو شمع نشاط دل من

دست ستم زمانه تا کی بازد شطرنج غم تو بر بساط دل من

وایضا له

با دشمن و با دوست تفضل میکن بیداد و زر هر کسی تحمل میکن
غافل منشین که عالم اسباب است اسباب نگه دار و توکل میکن

وله قدس سره

دشنام دهی و دل پشیمانی و همین خون ریزی و آستین فشانی و همین
دی بود گمان که دلفریبی با شوخ امروز یقین شد که نمانی و همین

وله ایضا

گفتم که بقول دشمنان کار مکن گفتا بغمم بساز و بیکار مکن
گفتم شب عید لبم بر لب نه گفتا بشراب لعل افطار مکن

وله طاب ثراه

ای بسته براغ خطا بستر تو بیمارتر از باد صبا بستر تو
از گرسنگی و تشنگی می نالد شبهای دراز بر خدا بستر تو

وایضا له

قد کان لنا قبیل ذا اخوان با نوافشا لبحر هم اخوان
شاید که من بی سر و پا را باشد دست از غمشان بر سر و بر زانو

وله نور الله مرقده

از لعل چو قند آب شکر ریخته با پسته خندانش شکر آمیخته
تاراج دل شکسته کاپت کمر کز هر سر موی دلی آویخته

وایضا له

ای بنده درگاه تو هر آزاده وز قصر تو سایه بر سپهر افتاده

تاریخ عمارت تو چمن گشت
صدر لقب نسبت صاحب زاده

وایضا له

در ماتم فرزند گرفت اندوه
شادی ترا از آن گرفت شکوه
باریک شدی چو موی ما غربت
با داغ میان دوست پیوسته بکوه

وله طاب ثراه

امشب که مرا گشت وصالش روزی
دولت مددم داد به بزم افروزی
ای چنگ تو می نال که خوش می نالی
وی شمع تو می سوز که خوش می سوزی

وایضا له

ای از تو هزار گشته در هر کویی
چون روی تو در جهان نباشد رویی
دارد کمر تو با میان پیوسته
سری که در آن میان نگنجد مویی

وله قدس سره

ای گشته غلام قامتت سرو سهی
بشنو بارادت که چه خوش نزهی
هر چند که عادت تو خود بینی نیست
مغبونی اگر آینه از دست نهی

وایضا له

بر دل غم روزگار تا کی داری
بگذار جهان و هر چه در وی داری
یار آری طلب و پای گلی
در دست گه که جرعه می داری

وله طاب ثراه

تاریخ ولادت شه فرخ پی
کاقبال کند ز رایش آمنه کی
مخدوم جهان نظام دین میر علیست
العزة والجلال زسالی

وایضا له

گر خدمت تربتی کنی جان پاشی
ور جان بپاشی در خور جانان پاشی

مهمان سرای تو اگر باشد مور
زان به که تو مهمان سلیمان باشی

وایضا له

کردیم دلا بسی روی نقش سینی
در عمر نپرداختم با خود بینی
احوال جهانیان تفحص کردم
با خویشتن از ظلم کرد بی کینی

وله طاب ثراه

یستاق ایلیک کل وقت جاشی
بالکه ندانم که کجا می باشی
قد دیه خلقینی نمک قول الواشی
در عالم ازان بهر جایی فاشی

وله طیب الله ثراه

لغز

جیست آن همنفس که هر ساعت
با تو گوید ز علم غیب اسرار
اگر از حال مهر و کار سپهر
واقف از سیل و راز نهار
گر بپرسی بگویدت حالی
حال خشکی و راز دریا بار
هر دو گیسو همیشه تا قد است
وز خط و خال داده زیب عذار
چار جام مثلث در دو
ست ساقی دوار
بر دو چون شد بپایه خورشید
یکی از وی بود وده دینار
ور نهد آفتاب بر ماسی
رایگانت دهند ده خروار
نام او قلب وقت و عکس بیت
عمر او از بهار تا بهار

وایضا له

این چیست که خاتمش نالیت بروز
در خلوت شب همنفس گریه و سوز
مونس دل ما شعاع تن افروخت چرخ
شب خیز و یکه نشین و مجلس افروز

وایضا له

آن چیست که در انجمنش جا باشد
خورشید عذار و سرو بالا باشد

جانش نبود ولی بمیرد هر شب
وین طرفه که بنشیند و برپا باشد

وله طاب ثراه

آن چیست که مونس است با هر شاهی
با آنکه سوی وفا ندارد راهی

بیتیست که آمدست از آتش بیرون
وانگاه فرو رفته بخون چاهی

وایضا له

مرغی که ملالتش بنخجیر کم است
در حالت پرواز سرا قدم است

ترکیب وجود او اگر دریابی
حیوانی و کانی و نباتی بهم است

وله طیب الله تعالی ثراه

معمیات

نام آن سرو سهی شش حرفست
گر بگویی بدهم هفت درم

حرف اول بده از آخر بیش
حرف ثانی بده از رابع کم

حرف خامس شده عشر ثالث
گفته نام شه ملک عجم

وله نور الله تربته

دیدم صنمی نهاده بر منظر چشم
گویی مینش در سر و پستی در چشم

گفتم بگو نامت ای چشم و چراغ
بنهاد بغمزه سر مژگان بر چشم

وایضا له

نام نگارین ماه چهره گاهی
چشمه آبست در میان دو ماهی

وله قدس سره

گر خال برابر دهان شیرین منی
دهان مگر مکن نام جانانه ماست

وایضا له

دوشم آن بت چون سرو روان شد راه
برو فرق نهاده دست در خدمت شاه

حرفی ز میانه برگرفتم ناگاه
معلوم گشت نام آن یار چو ماه

وله طاب ثراه

چشمه در میان شب دیدم
که از دو ماه بیرون آمد

نام او آمد از میانه برون
گر تو دانی بگو که چون آمد

وایضا له

مشک با عود اگر بیامیزی
حرفی از گل بگیر بیرون آر

وله قدس سره

بر سر عندلیب اگر دام است
قلب او نام آن گل اندام است

وایضا له

اول شوال آخر رجب است
نام نگارم اگر تو قلب بخوانی

وله نور الله تربته

نام شکر کام بسته دهن
در میان مست عکس کن

وایضا له

دو حرف مکرر ز سرو روان
ببین که تصحیف آن نام او

وله طاب ثراه

بر اطلس های رانش گر دم
زو نقش گشت روشن نام هی

وایضا له

ای مه ز چهار ده بر آمد نامت
هر که ز دوازده دوم کم باشد

وله قدس سره

وایضا له

نام صنمی که اهل دل را جانست | یک نیمه ز رفاده در عیانست

وله قدس سره

نام آن رشک سیب زنخ | پار آتش لب بر سر یخ

وله ایضا

سر زلفش اگر بدست آری | نام او بر جبین نگاری

وله طاب ثراه

نام صنمی که دل نشین است | نصف شکری و رستیل است

وایضا له

نام آن لاله رنگ عنبر بو | قلب صحبت ز زیر پای او

وله قدس سره

ربعی ز گل سرخ فکن بر باده | بر قلب قدح ریز که نام ساقیست

وایضا له

آنکه بر گل تنش اندام است | قلب تصحیف بناغش نام است

وطاب مثواه

سر دست که موا ز در بر آید | نام بت ما بیکر آید

وله ایضا

باده بر قلب آتش ار ریزی | نام آن سرو گلرخ انگیزی

وله رحمة الله علیه

ای گل عنبرین کلاله | نام خوش تست قلب لاله

وایضا له

دل دست غم عشق تو در دامن یافت | سودای سر زلف تو پیرامن یافت
نومید نیم از تو و نام تو که شد | بر خاطر هر کس که رجا بر من یافت

وایضا له

فعل پر بای ادهم ار بندی | واندران پای راهی بر دست
نام ماهی که نور طلعت او | رونق حسن آفتاب شکست

وله طاب ثراه

نامی که سرش پای بود پایش دست | حرفی ز زبان گر طلبی بر وی پست
نام صنمی شود که در عالم چین | بازار همه بتان چینی بشکست

وله قدس سره

تیر با کیش جو بهم بهلو شد | لقب یار کمان ابرو شد

کتبه العبد الضعیف المفتقر الی رحمة الملک الباقی شیخ محمود پیر بوداقی
اصلح الله شأنه ابداً بالنبی محمد و آله الطاهرین فی الثامن عشر من ربیع الثانی
سنه ثمان و ستین و ثمانمایه الهجریه بدار السلام بغداد حماها الله تعالی
عن الحادث و الاضداد

ستبقی خطوطی فی الصحایف برهة | وانملتی تحت التراب رمیم

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni
Eski Kayıt No 4054

[illegible]

۱۱۱۴ اوراق